جنگ متقدمین
و برخی از متاخرین
و شرح ربع از ناصر خسرو

فهرست شعرائی که از اشعار ایشان در این جنگ نوشته شده و آنچه در این جنگ است مطابق در وجود و موقوف کمتر ذکر شده که اشعار آن اخلاف لطیف داشته و از بعض آنچه یافته اشعار داشته بعد و دیوان ایشان هم نوشته

آنکه در این صفحه است
که در دیوانهای آنها اول نوشته در جنگ است
متفرقات است

بسم الله
این کتاب جنگ اشعار بمبلغ ۱۲ قران ... حضرت ... الله
در شهر رجب ۱۳۰۹
سمت

بسم الله الرحمن الرحیم

ای قبهٔ گردنده بی روزن خضرا / با قامت فرتوتی و با قوت برنا
فرزند توایم ای فلک ای مادر بدمهر / ای مادر ما چون که همی کین کشی از ما
فرزند تو این تیره تن خامش خاکیست / پاکیزه خرد نیست نه این جوهر گویا
تن خانهٔ این گوهر والای شریف است / تو مادر این خانه و این گوهر والا
چون کار خود امروز درین خانه بسازم / معزول شود خانه سپارم بتو فردا
زندان تو آمد پسرا این تن و زندان / رسوا نشود گرچه بپوشیش بدیبا
وبا خرد و هوش بجان بر که ترا جان / هرگز نشود ای پسر از دیبا زیبا
این بند نه بینی که خداوند نهادست / بر پا که نه بیند مگر خاطر دانا
در بند مدار اکنون در بند میان را / در بند مکن جز بطلب حکمت دارا
گر تو بمدارا کنی آهنگ سپاهی / بهتر پسرا از حکمت دارا بمدارا
ورت آرزوی لذت حسی بشتابد / پیش آرز قرآن سخن آدم و حوا
بشکیب ازیرا که همی دست نیابد / بر آرزوی خویش مگر مرد شکیبا
آزار مگیر از کس و پرهیز همی زار / کس را مکن آزرده مکافات مبادا
برکنده مباش از همگان و ام چون خار / نه نیز زبون باش چو یکبار چو خرما
گرگنده قبادست بچاه اندر سر تیغ / در بوته جهان سوخته شد عود مطرا
با هر کس منشین و مبر از همگان نیز / بر راه خرد رو نه بکس باش چو عنقا
چون یار موافق نبود تنها بهتر / تنها به صد بار چو دانا تنها
خورشید که تنهاست چه نیکست و نه دانا / بهتر ز ثریاست که هفتند ثریا

نواز کی پیش مگس کمن دل / با دهر مدارا کن و با خلق مدارا
کاحوال جهان گذرنده که گذرنده است / سرما ز پس گرما سر ایمن حمرا
آنکس که برآورد و صفه در عدا / بنگر که بماند نه صفا و نه عدا
در خوابگه چه ورز ماند چو سنگی گور / در زیر لگد گشت در زیر خار خضرا
دیوست جوان صعب نشینده غوغا / هشیار خردمند نخست است بها
گر هیچ خرد داری و بیداری و هشیار / چون مست مرو بر اثر او به تماشا
بگریست چون تیره و بس ازرف رودار / زنهار که بیزه مکن جان مصفا
جانست سخن پاک شو زانکه خردمند / از راه سخن بر شو و از چاه بگوزا
فرخت سخن تا بیدار از آنکه بد کرد / قرآنکه بماند از پس او نامه عیسا
زنده بسخن باید گشتن این اراک / مرده بسخن زنده همی کرد مسیحا
سیدا بسخن باید مانند نامه است / در عالم کن جز سخن سید اسدا
آن به که گوید چو بپاز سخن آنرا / آنگه شد بسر به بود از گفته رسوا
چون تیر سخن راست انگاه بگوید / بیهوده مگو تیر پرتاب به پهنا
نیکو بسخن شو نه بدین صورت زیبا / دانا بسخن گردد مرد نه بالا
با دام به ار باید و بیدار بمارت / هرچند فزون کرد و سپیدار و درازا
بیدار چو سپیدست بیدار دیگر / بیدار سخن کرد بیدار ز شیدا
دریای سخنها سخن خوب خدایست / پرگوهر پرقیمت و پر لولوی لالا
شور است چو دریا بمثل ظاهر تنزیل / تاویل چو لولو لبوی مردم دانا
اندر بنک دریاست همه گوهر لولو / غواص طلب کن چه روی بر لب دریا
از بهر پیمبر که بدین صنع درآکش / تاویل بدانا ده و تنزیل بغوغا
غواص تراجز که کمر شو و آبشنا داد / زیرا که نهیبت ز تو جز که معما

دقیقه تعین
و اینکه چگونه شود امره کوتاه شود
جان نیز فلک شود تن نیز مغاک شود
همه باز انجا شود خاک باز خاک شود
پلید باز پلید شود پاک باز پاک شود

سخن طلب از نظام هر شعر چو مردم   خورسنده مشو همچو خر از قول بد ادا

مشغول فرمفرش شد ز تو مسجد   مسجد شده چون روز و شب چو گنبد علا

گر مانده‌ای ز مهر سوسن ز بهر چرا سیه   شو همچو زنو ناامید در ترسان زنو ترشا

مخرام مشو خرم از اقبال زمانه   ز آنکه کشته و قفس این مرکز غبرا

اسپیده بسر کرده فلک با خبر از ما   و در نقش بسی گشت بد و کار جهانا

و در آنکه هزاران خدم و خیل و حشم داشت   بگذاشت جهان زاد بشد خود تن تنها

بر زیست ربا بنده زمانه ز جا به   از خلق رها هیچ ز نو ساده نه سو لا

از روز دران هول و فزع بر ز آن چه   پیش شهدا دست من و دامن زهرا

تا داد من از دشمن اولاد پیمبر

بدهد به تمام ایزد دادار تعالی

که گرد این گنبد فیروزه پیکر   چنین با روز و شب بابام و مادر

که زد بر کار و این گنبد که پرداخت   بهفت و دو ده بخشم و در

هزاران گوی سیم آگنده گردان   در افگنده از این میدان اخضر

که گرد این حقه سیماب زنده   بدین دیبای زنگاری سراسر

چنین این لشکر نا زنده هموار   کیند این هفت سالاران لشکر

سواران در حصار زنده   همه با جوشن سیمینه مغفر

مگر که لشکر عثمان خلیفه است   سراوقشان زده بالای زخضر

گر از جوانی بهر نا بچرا پس   تبار از روی خوب و نقش منکر

جهان دل فریب و نا وفادار   سپهر زشت کار و خوب منظر

بسنگ آسیا مانند بگردش   فرو آمد همی چون سنگ بر سر

رنیم چنبران لاجوردین   همی پروناجهم هزمان رچنبر

بودنم دل از بودن این گیتی   بگردیدم دل از گردنده اختر

همی دانم که جور است این و لیکن   ندانم زاسمان یا ز آسمان گر

سپهر این چنین و بسیار کار   بصورت چون گوناگون مصور

همه گردم و گشتن چنین چنانکه آهی   گوزن و شیر و مهر و ماه و پیکر

تو کار معنوی از چرخ بینی   شتاب از روی عنان رود بگذر

رنگ‌ها و گردم و خوش چنانکه آهی   چرا بیهده کار گردون زین نکوتر

و گردنده گیتی کار زنگاری بخت   فلک با ما ترا لازم شد اندر

بهر حال ار چنین از بد و نیک   بهفته حکمت و زانکه زیرش اندر

و لیکن گر توان حکمت آنچه   که داند حکمت یزدان سراسر

تو آنگه دانشش که داند   که در دریای حکمت است معبر

تو بر بالای علم آنگه شوی باز   که برش این حکمت است شکر

مطهر گشتن از نفس تو آنست   که دانا گر جو تو باید مطهر

خدای زر زر دان کس را ز خوتو   نکرده است اگه از راز مسطر

بدان گین حال‌ها و حال این چرخ   نگرداند جز آن کس چرخ جا کر

ببین افعال مشغول نا حکمت   حکیم و عادل و قادر مقدر

گر از چشم درست کشت این بنهان   بچشم عقل درست او مشهر

بنای آسمان و نقش گوهر   ترا زو با نه استاد رهبر

چنین اشیاء هر آیات حکمت   نوشته سر بسر بر سان دفتر

چه پنداری حق خود بوده گشته است   بلند شد هیچ بتابا صنع بنگر

کسی داد این جواهر را اثر   کسی تمیز کرد این بدین زینت تر

چرا بر چرخ گردنده کواکب   همه یکسان نشد چون شمس انور

چرا این سنگ بی قیمت نشد پاک — نشد هیچ آلوده با نوبت جسم

ببین تخمی که گردان زهر از بن — چنین شیرین که گرد آن شاخ شکر

ببین آن آب سرد و آتش گرم — هوای صاف و خاک مکدر

همه از رای حق گشته موجه — به بسته از چنان یک به دیگر

اگر هر از فراد خویش بودی — نبودی چاره جز جنگ و دعوی

جز از جوهر گری با داد شناس — کرامت کرد این اعراض جوهر

یقین دانم همین کین بنده کان را — خداوند لبت پاینده پرور

نه چون با خداوند شناسنده — نباشد با خدا ارزنده کشور

نمانده هیچ شک کین داوری را — بجز یزدان نه دل آینه داور

نگردد هر که اندر عقل عاجز — که گردون جز و اند کرد باشر

کسی کز هوش آگاهی ندارد — ندارد عقل را با نطق باور

مسیح چون بس هر کسی را — نگردد گرد او هرگز چو چادر

وی از یک صفت اندر خوش — منزه از دی صد صفت خوانم از بر

کسی کز اصل گوی سخن نیست — چگونه او دارد سخن ور

کسی کو نور رشد اندر خود نیست — خرد بخشد چرا این نیست باور

تواند فاعل مجبور نادان — که معقول کنند دانا مخیر

معاذ الله چنین شواند الا — خدای پاک بد انبازد با ور

که باشد کین همه بر آن بپسند — نگوید در یقین الله اکبر

مگر زین ملحدی باشد تعصب — که چشم سرش کور و گوش و لکر

مرا اینک به فضل خویش دل را — بگرداند بعقل نور اند مصور

نزام بر زبان چز این سخن را — که بر معیار عقل آید معتبر

به سال سیصد پنجاه و هشتم — بذوالقعده مرا بنهاد مادر

برآمد سالی از چند بر من — نبودم در جهان جز خواب و جز خور

ز روز نستی با زدانستم ز خوب — نه خرما باز دانستم ز زر خر

و زان پس چون از آثار حشر — مرا در کالبد قسمت هوا در

برو هیچ خرد تیغ از شب جهل — دلم بفروخت چون از مهر خاور

سر اندر جستن دانش نهادم — نکردم رو در کار خویش باور

ز حق را باز بی شستم ز باطل — نکردم وقت از معروف منکر

که تا باطل نیاموزی ز دانش — نه از افت حق ای برادر

که داند قدر سنبل تا ز نیلید — بر رسته همبرش سعدان کنکر

بهر نوعی بشنیدم ز دانش — نشستم بر در او هیچ جای در

بخواندم پاک تو فیقات کسری — بخواندم عهد کیکاوس نوذر

که اندر ارثماطیقی نتیجت — سماک و فرقدین دراس محور

که اندر علم اشکال محیط — که چون دانم بر و پرکار و مسطر

که در فرجس ابرهی حق قیر — چه گر بسته که این خانجه تر

همان رفتم موسیقی و هرس — بدید آورد برالحان و پیکر

همان اشکال اقلیدس و نهاد — سطاطالیس استاد سکندر

نماندم هیچ گون دانش و هزار — نکردم استفادت بیش و کمتر

نماند گفت انجو مجموعه ها ند — از آن گشتم از دانا معنبر

ز لیس چون و چرا کاندر دلم خاست — رسید از خیر تا جانم تغیر

شفا و جان ندیدم هیچ دانش — مگر از دعوت آل پیمبر

بدیشان بیاراستم خویشتن را — شدم مسعود و بر شیطان مظفر
مرا توحید داد ایمان راست اقرار — بدین پیغمبر مختار و حیدر
یقینم شد بآیات و بمعقول — که باشد بعث و میزان و محشر

کسی کو هوا گیرد راه دین را
برو فردا پشیمانی و کیفر

سوار سخن را ضمیر است میدان — سوارش چه چیز است جان سخندان
خرد را عنان و زد اندیشه را زین — بر اسپ نهان اندرین اهرمن است
بمیدان چو پیش اندر اسپ سخن را — اگر خوب چابک سواری بگردان
بمیدان تنگ اندرون اسپ که — مگر تا بیابی برو پیش سوران
سواران تازنده را بنگر — درین پهن میدان و تازی و دهقان
عرب برده شعر و دارد سواری — بر تشکیل گردند مردان یونان
ره هندوان سوی نیرنگ و افسون — ره رومیان از حساب است و الحان
سخن گر نگار است چینیان را — چو بغداد با نزاصناعات الوان
یکی ما چو بر نقشه زینده را — یکی ماند ورنه گر ابزار زر زان
طلب کردن و جای آن در پی سکن — طراز بدان آب و تقدیر پنهان
درین هر طریقه بر و تو سوم — سواران جلد و مردان فراوان
ندانست از اول چه کوه و چه ابر — زمانه به بیهوده شد بپره پیشکان
ندانست کز نور خورشید که — همی روشن ماه و برجیس و کیوان
ندانست کاندر هوا با ستونها — شادروان دریا و کوه و بیابان
ندانست چندین زمین بیم حجت — صنع قدرت بر راست خو
نگه او را آهستگی چون نبود است — ازاده او نیز ناسکیب سنجان

ندانست

۸

کدانست کین تیغ ناخوش حمیده — حرارت بر اندر ترکیب انسان
که فرمود از اول که در شکم را — حرارت بعد زچین دارد روم و الان
که بود آنکه او ساخت شکر و ... — زنگ گرد خشک و شاداب ارزان
ندانست کافزون شود روشنائی — بچشم اندر از رشک کوه سپاهان
ندانست آنکه بر سیم فضل او داد است — مرین ارز کار را چنین کرد کیهان
اگر چه بوزن است ازان حرمت بها — ولی بر نفع است مار را زحیوان
همی خویش را ننیم نقصی — نه در زر و سیم و نه در در و مرجان
دراینه بچشم و دلت بنگر — بکن چشم دل را یکی نیز در بان
بهشان چشم سرا اندر با ... — کزان را بچشم سر شده دید نتوان
رخ چشم سرت گر نهانست چیزی — نه اندر چشم دل آن نیز پنهان
نهان نیست چیز از چشم سر و دل — مگر کردگار جهان فرد سبحان
خرد هدیه دوست ما را که در ما — بفرمان او شد خرد حجت ما بیان
خرد کیمیای صلاح است لیکن — خرد معدن عدل و خیرات احسان
بفرمان کسیرا شود نیک بختی — بدو جهان چو باشد خرد را بفرمان
نکوبان تن جان بیاکت لیکن — دلت را خرد کرد بر جان نگهبان
بزندان دنیا در دولت جنت — خرد خواهدش کرد بیرون ز زندان
خرد سوی هر کس رسول نهفت است — در دل نشسته بفرمان یزدان
همی گوید آنکه نهان هر کسیرا — که چون آن چنین اسلان بنهفتان
ز آغاز چون بود ترکیب عالم — چو چیز است بیرون ازین چرخ گردان
اگر گرد اینست چرخ گردان تو گوئی — روان است با اینست داشت زنجیران

چو گوئی ندانم همی کردنده گردون　　تهی جای کاهیت بیچاره مان

خدا یکجهان اگه نابوده داند　　خداوند این عالم آباد و ویران

چرا آفرید این جهان را چو دانست　　که کم بود خواهد زکافر مسلمان

خرد گو رسول خدا است در تو　　چو خوانده است بر تو درین باب برهان

وزین در میان سخن گوی با من　　نخواهم که گوئی فلان گفت بهمان

کزین علمها را به از شد قوی　　تو نیز ای پسر مردمی همچو ایشان

بیاموز اگر چند دشوارت آید　　که دشوار از آموختن گردد آسان

بیاموز زان کس بیاموخت ایزد　　سر از گرد غفلت بدانش بیفشان

بیاموز تا همچو سلمان بباشی　　که سلمان از آموختن گشت سلمان

ز برهان و حجت بپر ساز جوشن　　بمیدان مردان برون آی عریان

بمیدان حکمت بپر ران فصاحت　　مکن جز بتنزیل و تاویل قران

عدو با از نفس کج تجبت　　چو جوید بدل نصرت از اهل ایمان

نه بینی که پولاد را چون ببرد　　چو نصرت پذیرد ز خداوند آن

تر ا نفس کاهل چو بستان او را　　نگهدار دل از جهیو عصیان و نسیان

بباید ان کو ز نیکی کند یاسمین را　　نشانده است دهقان بر اطراف بستان

گل از نفس کاهلت بستان عبادت　　که تو خوش منش گشته رود شادان

ز دار نسیم و گوهر شده رنگ ها کم　　چو پیوسته شد نفس کاهل بکان

اگر جان نبودی بسیم و در زاندر　　بدان جان تو چون شد رشاد خندان

اگر جان نبودی بسیم و در زاندر　　بصد من بدم کس ندادی یکی نان

بر زمین ظرف چوب رخ خشم جاهی　　که که را بر فرکنده بیت باران

سخن

سخن چون حکیمان نگو گوی کوته　　که بهجان نه بگونه سخن گشت سبحان

نه بینی که بد بد صد من زره را　　بدان گو بهی بکدرم سنگ پیکان

خرد را بباران حکمت بپرور　　که فرزند خود را چنین گفت لقمان

چو جانت قوی شد بباران حکمت　　بیاموز آنکه زبهتای جرغان

درین قبه گوهر نامرکب　　ز نه بهر چو کرده است بر دانش جهان

ترا بر دگر بندگان زمینی　　چو گوئی ز نه بهر چو کرده است سلطان

حکیمان ز نه بهر تو شد در طبیع　　جواهر نه از بهر اسبان ریبان

ز نه بهر تو شد مشک کافور و عنبر　　سیه خال در زیر زرنگاری ایوان

تراز جهان در جهان برنخابت　　که مسند بیخ اویس بوبران

جهانیست آن پاکتر نور در اخت　　تمام و جهاد نابعیب و نقصان

اثرهای آن عالم است این گروه　　درین تنگ میدان تو شادمان خندان

بمیدان آن عالم است ای برادر　　شب و روز در پیچ و تاب روز و سال

مکانی نعیم است و جای سلامت　　چنین گفت قرآن فرو خوان تو قرآن

نگردات نفر سیه این دیو دنیا　　حذر کن از دیو با این بسیر آن

چنین گوی لادین گوی گردان　　گزین گوی گردان شد پشت چوگان

گنوی ز انجه خوردی دگر بی چو بوم　　همی کن استغفار و میخور پشیمان

ازین چاه برشو بشو سوی دانش　　بیکسو شو از خوی اروت عصیان

بار خدائی اگر زروی خدائیست　　جوهر انسان ار زخشنج سرشت

طلعت رومی و طینت جبشی را　　الت خود چو بو دهند فرشت

از چه سعید اشد و از چه شقی شد　　زاهد محراب و کشیش کنشت

نعمت منعم جراحت دریا و ریا — محنت مفلس جراحت گرگ شر

حیف علاف از نزش علم — چون امه را دا به دست ظالم گشتر

گر که دنیا که دنیا زیبا مجلس دنیا — بر که ... خط خبیث نوشتی

هیچ گوناگه از برای جو آخو

در کلان این سخا و شرم گشتی

افرین بر بزرگان که بهر ما — هر چه دشوار است آسان کرده اند

بر دل نادان و دانا سر علم — هیچ کس پیدا و پنهان کرده اند

هر چه میخواهم که تصنیف کنم — هیچ که اهل یونان کرده اند

چون نکو بنگرم در هر فن

هر چه بایست اساتید کرده اند

رنج بر تو ایزد در حشر نشاند — که تو هیچ شاخ از آن است رسته

اگر ز آنکه کج رسته سوختی — دیگر ز آن است بر رسته نارسته

بود هر که او خوب سکر — بر رسته که با دام بسته

چند گویا که دولت حالت — زین هوس تو هلاک خواهی شد

خود کرم را تو ز دولت تیز — از سمک به سماک خواهی شد

نه از زمین خاکدان مردم خوار — عاقبت زیر خاک خواهی شد

گر چو باشی ز خشم بر آتش تیز — خرمن صبر را مده بر باد

در چه کار است بجان زن رضا — رنج بر دل منه مکن فریاد

که رزق دو غم نگردد کم — هر سری و شست شود دلشاد

سه شنبه که برفت بر لقمان لقمان — سوال کرد لقمان بحکیمه عزرائیل

چنانکه رسم بزرگان خورده دان باشد — کجا حکیم زمانه بدین حیات طویل

نخست ریخته کاشانه کرد روی ... — دراز گو تو دانستی بگاه رحیل

جواب داد که هر کس ... — کجا عمارت دنیا کند به هیچ سبیل

بچشم نهان بین نهان جهان را — در چشم عین بین نه چنده نهان را

بس نگار بود روز جوانی — قراری نبود دست هر نگاه ن را

در این بام گردان و این ادم ... — ببین حکمت و صنعت غیبدان را

کن در چون کرد ... — نکوان سبک خفته و جز گران را

که او بخت اندرین کشته بیز — هر زنجیر گو دور دشت کلان را

نه در سود نه خفتن این مکان را — نه آب روان و نه باد بران را

چو گویی که در بیابان چرخ گردان — چو بیحد و مرز شمر و سالیان را

بمردم شود اب دنیا نو تو مردم — نه چندی که بلک کند آتشان را

چو گونه که با قرار است ست — چو خود نیست زمین بر قرار آسمان را

گر خوب از خوان خورد نان و نعمت — در ایشان سداین چو ... میزبان را

اگر دوستی خانه زان باید تم — چو ناصر به دشمن بده خان و مان را

یکی را بکن ... گفت بشنو — ز جهت مر این خبث بابکان را

چو رسم جهان و جهان را بینی — حذر کن نه باش اگر پیش بینی

جهان ما در گنده بر بست بر ... — مشو گشته کردار خود جز عینی

با در کن دست از زر اکبر تو — حرامست ما در گرا زاهی و دینی

وطن مر تو را او جهان برین است / تو هر چند کامروز در تیره طینی
جهان مهین را به جان زیب و فری / اگر چه بدین تن جهان کهینی
سزاوار همه نعمت این و آنی / ز حکمت بی‌زار اهم آنعام اینی
چو استر سزاوار پالان و بندی / اگر بد بود استر و ابی زینی
یکی خانه حکمت و عدل و فضلا / ببین غایت صنع جان آفرینی
تبارک یکی اندر اکناف ارض او / همه وقت برایه بدیو در چینی
جهانم از تو هراسان از بیم / که بس بد نشانی و بد هم نشینی
حسینی و چو جهیب ن بازی / فرشته نیم زانکه بس بد قرینی
یکی بچه را لیس بر نشانی / یکی پادشا کنه را لیس بر نشینی
براز آدگان گر وادی ولیکن / سال کمین را سر بر تمکین
هما زاد را خود خوانده بشر برادر / هما زا اگر خود در کش بر گزینی
امیرانت اهل فساد و غارت / فقیهانت اهل مرد دین گزینی
بخواهد تو ای خسرو خراسانی / پر از مار کژدم یکی برگزینی
چو تیره کافی لود من نعیمی / تو خوار انی از من کلفته به یقینی
خراب تر چو ما را زمین کدام / به تقیها جو دیبای چنینی
بمیدان دین من همی رب تازم / تو خوش خفته چون گربه در آستینی

تا که خوری دریغ زبر نا ئی / زین چاه آرزو زچه برنا ئی
دانش باید چو پیغمبر دای / کاخر اگر چو دیر یوسف ئی
پی بر نهاد خنجر بر باید / تا که خوری دریغ زبر نا ئی
در کار خویش غافل چون بنی / بر خویشتن کر معتاد ئی

چون سوی علم طاعت شتابی / ای فرشته شده چو مرغ پرّانی
بعلم و دین چو همی طمع داری / در ره دین است خیره چو مستانی
بخانیش و چشم همی داری / بر خویشتن خود از چه بخشائی
رحمت بوی جان تو کر آمد / تا تو ببوی رحمت بگرائی
ان زکارهای دیگر کس / آنرا که نه برانش تو بستائی
در کارهای دینی و دنیائی / جز همچنان مباش و بنمائی
چون روزگار بر تو پا شود / یکچند پیشه کن تو شکیبائی
بر جوی نیک و عدل کم از ان داری / بفزای تا بکمال بفزائی
پیداست دیگراست و نهان دیگر / باطن چو ظاهر و ظاهر خرمائی
بشکر عمر برابری ماند / کوتاه اگر ازو پیش ورائی
هر روز منزل ببردی زین راه / هر چند کار رسیده و برجائی
از جنبش چرخ آسایش / هرگز مکن مبر که بیاسائی
فرمان گرد کار ربه کرده / شه را لطف کن و چو فرمائی
کر شاه خواند سوی مجلس / ره را بچشم در شعر بپیمائی
ها سزای رحمت کی باشد / خورشید بکلی همی اندائی
اول کنه ز آدم و حوا شد / تو هم ز نسل آدم و حوائی
بشتاب سوی دانش و بیدانش / خرده مشو بهیمت و بینائی
زنهار تا لبسیرت طراران / ارزن نموده ریگ نه پیمائی
بر جوی نیک عدل کم انداری / بفزای تا بکمال بفزائی
از صحبت جاهلان بیدانش / بگزین تا بطبع وحشت شهائی
زابستی نهی نشوی هرگز / هر چند روز روز عنائی

١٥

شادی و جوانی و پیشگاهی
خواهی ضعیفی و غم و تباهی

لیکن بمراد تو نیست گردون | اینست بکار اندرون تباهی
خواهی که بیابی سیم و نانی | خواهی که بکاهی و غم نکاهی
چندان مخرد در نگاهی ازیرا | بر سیرت و عادت گیاهی
دانش نبود انکه پیش شاه | یکباره همت ماکیان تباهی
درویش اگر با تمیز و علمی | هر چند که با مال و ملک و جاهی
پرهیز کن از هوا از انکه هرگز | سرمایه نکرد است هیچ لاهی
مشغول مشو چون ایا ستوران | از علم الهی برین ملاهی
از علم بیا ... ز حکم | تا روز ضرورت بدو پناهی
از جهل نفور تر گنه چو باشد | چو چیزه بری ظن بیگناهی
مردم چو بدو سرایش آمد | گردنش بند چه مرغ و ماهی
بندی شده ای چو جهد ازان | روشن تو کنم بر حجج ...
زیرا که تو در شهرستان حکمت | با لغت و لی دوستکاهی

ای برتن تیره گر شریفی گردون | بسته گرده و ننده و شیره گردون
اگه شریفت ... نه بزرگ | از زرگ خورانست در استخوان چه دخون
بلکه بیکانست ... شرف مرز | منت جسد اکرمه ... سیون
تن صدف ... پسر ... | جانت بپرور در و چو لو لو مکنون
راه تو ... هر دو گشاده است | خواهی ایدون گرای خواهی ایدون
دیو و فرشته با بخاک ... شده | دیو مغیلان شده و فرشته چو زیتون

١٦

گر ... نبون زنده کرد مرده مسیح | چون سخن خوب نیست سوی من افسون
گر تو با سوز ای پسر خوب | خوار شود سوی تو خزینه قارون
گفته دانا چو ماه نو نغز و نو است | گفته نادان چنان کهن شده عرجون
فضل ما بر خون ... شمر ... سخنه | گر چو زدی ... سخن است ما بر خون
فضل سخن را شناس اگه بدانی | فضل ... اما و حجت ... دون
طبع تو ای حجت خراسان ... | قد همه درگشته بر شته هیدون
داد گوی از ... خواهی ازیرا | عقل ترا نیز ... هیمون
چند با نام ... شده است زمانه نو | ... چون ...
... دیگرانی زمانه ... است | تا شود ... زمانه دگرگون
اصل سخن ... گره ... | معنی ... سخن ... شده مجنون

باز گرد سوی من این کان زا | کش دقیق بسته سخنه ...
دست سخن ... | هر که گرده کس چنین ...
من چنین زبان العقول گردانم | اندر سخن ...
ای گروه خیره خیره ... | چون خویشتن معطی ...
سدلش ... نور ... | ... عقل نزد تو ... میرانی
هر چیز اقرین خود آرام | جنبی قرار کرده بویرانی

نه چنین بود ... جهان بار | مگر ... هشیار
در درشت ... سوی دانا | خردمند است بار ... بار
تو خواهی ... شیرین دارد ... | بفعل اکنون و خواهی خورد ... بار

نهان اندر میان نیکان چنانند | که خرما در میان خار بسیار
اگر خوارست و بی‌مقدار سنگ کان | هم الماس عزیزست و مقدار
اگر چه مار و خار ناستوده است | عزیزست و ستوده مهرهٔ مار
نگوید کس که سیم و گوهر لعل | به سنگ اندر نگارست و خوار
نشد بی‌قدر و قیمت سوی مردم | ز بی‌قدری صدف لؤلؤی شهوار
نه ارزد دنیا و گوهر علم و حکمت | گر او دل را دو شست و چشم بیدار
درخت گر ز حکمت بار دارد | بگفتار آر و بار خویش بی‌بار
دگر گفتار پیکر و دار داری | چو از اندوه دنیا بی بد بیدار
چرا خامش نشینی چون بدانی | برهنه چون کنی عورت پدیدار
برسکها چون کنی دعوی که هرگز | نیابد راحت از بیمار بیمار
مر سخنان جان ما را گر توانی | همین گفتار ناهموار هموار
ز جهد خویش چون عادت نباشد | چرا دردی همی زاهد حشین عار
سبکباری کنی دعوی آنگاه | گناهان کرده در پشت انبار
گرانسازی همی بایست فردا | بگیر از بهر دنیا کار دشوار
چو بیرا تو بشو چند روز ای نی | همانست اینکه دیدستی تو صدبار
تو چون سالار علم دین شوی باز | شود دنیا از پیش تو ناچار
نماند جز درختی را خود پسنده | که بارش گوهرست و برگ دینار
بس پر مغز شیرین است بارت | ترا خوبست گفتار و کردار
سخن بیش سخنگوی رز نیرا | که با نقطه نگردد خط پرگار
اگر بیشی بسر اندر ز بر طاعت | بمحشر جانت پیروزی نیابد از نار
حذر کن از عقاب آز زیرا | که پر از زهر دارد چنگ منقار

نهنگ

نهنگ بدخویست این ره حذر کن | که بس پر خشم و پر حرص است و ناهار
اگر با تیک نخواهی جست پرخاش | طمع بگسل ازین دنیای مردار
مکن گر راستی ورزند خواهی | چو تو بهر سر بپیش شو نگونسار
ز نعمت پند بشنو کاه کهت او | ز رسم چرخ دوار ستمکار

گر از دنیا برنجی راه ما گیر
کزین بهتر نه راهست و نه هنجار

ای خوانده بسی علم و جهان گشته سراسر | تو بر زمی و از برت این چرخ مدور
این چرخ مدور چه خطر دارد زی تو | چون بهره چو یافتی ز دانش مضمر
تا کی تو بتن برخوری از صحبت دنیا | یکچند بجان هم ز نعم دانش برخور
نابوده و بوده هر چه هست ز مردم دو جهان | پیدا ز شناسنده حرز مقعد و مغز
بگذشت ز هجرت ز پس سیصد نود و چار | بنهاد مرا مادر در مرکز اغبر
بالنده و بی‌دانش مانند نباتی | کز خاک سیه زاید و ز آب مقطر
وز حال نباتی برسیدم بستوری | یکچند همی بودم چون مرغک بی‌پر
در سال چهارم اثر مردمی آمد | چون ناطقه ره یافت بدین جسم مکدر
پیموده شد از گنبد بر من چهل و دو | جوینده خرد گشت مرا نفس سخنور
چون دیدم از هر کس بهتر خود را | گفتم ز همه خلق بباید بهتر
چون باز ز مرغان و چو اشتر ز بهایم | چون نخل ز اشجار و چو یاقوت ز گوهر
چون فرقان از کتب و چو کعبه ز بناها | چون دل ز تن مردم و خورشید ز اختر
برخواستم از جا و سفر پیش گرفتم | نز جانم یاد آمد و نز گلشن منظر
از پارسی و تازی و از ترک و هندی | وز سندی و رومی و ز عبری همه یکسر
در فلسفی و مانوی و صابی و دهری | درخواستم این حاجت و پرسیدم بی‌مر

از سنگ بسی بس حشام بستر و بالین / وز ابر بسی بس حشام خیمه و چادر

گاهی بنشیبی شده هم گوشه ماهی / گاهی بسر کوهی برتر زده پیکر

گه حمل گرده بر مانند شتربانی / گه بار بر پشت اندر مانند اشتر

پرسنده همی رفتم از این شهر بدان شهر / جوینده همی گشتم از این بحر بدان بر

گفتم ز مصنوع شریعت بعقل است / یا زانکه بتشبیه شد اسلام مقرر

تقلید نپذیرفتم و حجت ننهفتم / زیرا که نشد حق بتقلید مشهر

ایزد چو بخواهد در بگشاید در رحمتها / دشوار آسان شود و صعب میسر

روزی برسیدم بدر شهری کانرا / اجرام فلک بنده بد آفاق مسخر

صحراش منقش همه مانند دیبا / آبش عسل صاف مانند کوثر

باغی و در و بیت جز از فضل نازل / بامی در و بیت جز از عقل منور

شهری که در و درد دیبا پوشند حکیمان / نه تافته پودش و نه تافته زر

شهری و منم انجا برسیدم خرد گفت / اینجا بطلب حاجت از این منزل بگذر

رفتم بر دربانش بگفتم سخن خویش / گفتا مبر انده که شد کانت بگوهر

اینجا بخ برین است برادر ز هر باب / لابلکه بهشتی است برادر پیکر و دلبر

گفتم دل من نفس ضعیف است سریرت / شکر بدر بهشتی ندیده که حبیبم

دارو نخورم هرگز بی حجت برهان / ور درد دهد بیشتر و نیز بنوشم شکر

گفتا مبر انده که من اینجا طبیبم / بر من بکن از علت مشروح مفسر

از اول و آخرش بپرسیدم انگاه / وز علت بپرسیدم دست اصلی مدبر

از جنس بپرسیدم و از صنعت و صورت / وز نفس بپرسیدم و تقدیر مقدر

دانا که بگفتمش همی دست به بر زد / صد رحمت بر روز زبان دست بر آن در

گفتا بهم دارو به حجت برهان / لیکن بهم مهری محکم بلب بر

راضی

راضی شدم و مهر بکرد آنگه دارو / هر روز بتدریج همی داد مزور

از خاک سیه بر فلک آورد چو قوت / چون خاک سیه بودم امروز چو عنبر

با قوت منم اینک و خورشید منور / گر تو ندهی این عالم تاری شود انور

آباد بر آن شهر که وی باشد دربان / آباد بر آن کشتی که وی باشد لنگر

خواهم که ز من بنده مطبوع ببندد / بوییده و جویانشده چو یکدر و معقر

چون قطره بچکیده ز ابر گریشته / چون باد وزنده ز بر سوسن عبهر

چون وصف کریمان مطبوع و دل انگیز / چون لفظ خردمندان مشروح و معنبر

پرمایه و خوش چون بنور و ز / گر گوهر فرزند آید چون مشک معطر

دانا و مبارک چو دم عیسی مریم / عالی و پارسته چون گنبد اخضر

بر بار که آنکه مرا کرد است آزاد / استاد و طبیب و من و مایه و جوهر

الصورت علم و تن حصن و دل حکمت / ای مایه مردمی و مغز و دل و مغفر

در پیش تو استاده بدین چشم پسین / وین کالبد لاغر و این گونه اصفر

حقا که بجز دست تو بر لب ننهادم / جز بر حجر الاسود و بر خاک پیمبر

هر جا که بوم تا زیم من که پگاه / بر شکر تو راندم قلم و دفتر و محبر

تا هر چه ز بود فراز تا سمی و / حضرت بتو آراسته چون باغ بعرعر

نو گشت جهان باز ز احوال جوانش / زیرا که بگسترد خزان زر زهانش

کهسار که چون رزمه بزاز بد اکنون / گر بنگری از کلبه نداف نه آنش

بس عجب چو سروی که بالاجوم اکنون / چون سرو بپا آمد هنگام جوانیش

بنگر به ستاره که بتازه سمن نو / چون زر گداخته که بریز چکانیش

پروین بچه ماند بیک دسته نرگس / یا یاسمن تازه که بر سبزه چکانیش

کیست یکی بنده که بدخو تو خوانیش … زیرا که گریزد ز تو بدخو چو بخوانیش
بیچاره و مسکین ز جفا نیست پر از عذر … باید که چو بیکار بخواهدت تو برانیش
فرخ خلق و زیرست بخشاند چو تو خواهد … هر چند ز تو دور شد آن [illegible] خویش
از بهر جفا سوی تو آمد بدر خویش … مگذار ز در دور و بر آن گر بتوانیش
دشمن چو بگو حال شد [illegible] تو گردد … زنهار مشو غره بدان [illegible]
چون آنکه چو بر بهتر و فر تر گردد … از بهر طمع پیش کند مرد شناسیش
فرزند [illegible] و این دهر جفا جوی … هر [illegible] و پیچاپیچ چون [illegible]
ناکس [illegible] محنت [illegible] … گر تو [illegible] [illegible]
در فعل [illegible] که چو شود [illegible] … هم [illegible] بکار آید [illegible]
برگاه [illegible] اگر [illegible] … گر گاه [illegible] و بر [illegible]
آن [illegible] که جز [illegible] فضل … ضایع [illegible] یکنفس [illegible]
ان مرد سوار [illegible] … گر بهر طمع [illegible]
بر بن دهر [illegible] … گر کار [illegible] هر چند که [illegible]
چون پند پذیرفت [illegible] … تا جان عزیزت [illegible]
گر عذر کند [illegible] … صد لعنت [illegible]
پند و سخن خوب [illegible] … زنهار که [illegible]
از خلق [illegible] … هر چند [illegible] بسیار بود [illegible]
چون راه [illegible] آن [illegible] … گر خلق [illegible]
مستظهر بالله که او فضل [illegible] … موجود [illegible] شده [illegible]
در عالم دین [illegible] قول [illegible] … قوله که [illegible] و فضل است [illegible]
[illegible] … [illegible] از [illegible]

بر عالم [illegible] کان چو [illegible] … هر چند که [illegible] جسم [illegible]
[illegible] فلک [illegible] … پست است بلندی [illegible]

[illegible] چون [illegible] … تا همچو موم نرم کند آهنش
هر که بگرد این زن [illegible] … گر ز آهنست نرم کند گردنش
[illegible] ای پسر … هر چند [illegible] چو [illegible]
[illegible] کند [illegible] … بر سینه چون خنجر شود [illegible]
هر جان [illegible] … وز [illegible] رنگ شود [illegible]
چون [illegible] گردد [illegible] … جامه فراخ تنگ شود [illegible]
ابر [illegible] … [illegible] گشته [illegible]
[illegible] … باد [illegible] سوزنش
[illegible] سوی [illegible] … [illegible] کند [illegible]
[illegible] قطره [illegible] … چون [illegible] زیر [illegible]
[illegible] … اندر دل [illegible] ایستاده [illegible]
هر [illegible] … [illegible] ای پسر که کند [illegible]
خواهد که [illegible] … هر [illegible] خرمنش
[illegible] … چون [illegible]
گلشن [illegible] … گلخن شود [illegible] گلشنش
هر که اعتماد کرد بدین [illegible] … از بیخ و بار بر کند این دشمنش

ای [illegible] شده [illegible] خویش … [illegible] بر خط [illegible] خویش

در طلب آنچه نباید بدست   زیر و زبر گوی دل افگار خویش
عارف اگر چو فسونگر بود   رنجه شود روزی از آزار خویش
اکنون که افتاد حرفت مردود ار   چون ننهی جز خود بار خویش
ای بخت گویم بپذیر و مباش   عاشق بر بیهده گفتار خویش
دیو هوا سوی هلاکت کشد   دیو هوا را مده افسار خویش
راه مده انجو روی پیش خلق   بر طمع گرمی بازار خویش
کاش زر زیر چو دعوی کنی   چونکه تو ناسره دستار خویش
عار همی داری از آتش هش   عار همی بایدت از عار خویش
رنج بسر ده من همچو تو   زین تن به خوی سبکسار خویش
بنگر با کس مکن این ناسزا   آنچه نداریش سزاوار خویش
چونکه نگویم با همه آزار من   گر نه پسندی ز من آزار خویش
چون تو کسی راه نهی زینهار   خلق بدار از بر زنهار خویش
راه مده جز که خردمند را   جز بضرورت سوی دیدار خویش
شها لب بیار به ... بده   بار تر ای بس دل هشیار خویش
چون دلم انبار سخن شد بس است   مگذرت من خازن انبار خویش

ای طارم چنبر ازرق   بربود ز من جمال رونق
وان عیش چو شد کو دگر را   هر بر چو کبست گرد و حرق
ای رخ شده شغال بریت   این مرکب بیقرار ابلق
مالت چو حلقه چند گوئی   وصف سر زلف معلق
یکچند برزق شعر گفتی   بر شعر سیاه و چشم ازرق

بیدار

پیدا شو و دست بر پرهیز   چون سنگ بگردامن حق
دیوانه شدی که می ندانی   زر از نقره سیم خام زیبق
بشنو ز نظام قول حجت   این محکم شعر چون خورنق

طمع ندارم ازین پس ز خلق جاه و محل   مگر ز خالق داور ز خلق عز و جل
بطبع شعر بر بزم همه جهان چون ...   چو خوش بکام بکار است تیز رو غفل
مرا جز این کین جهان فرزند   هدیه داشته است شکر وارده و حنظل
هدار دست گرانند بیش این سفله   که دست باز نیابی اگر گشته شد شل
محن و چاه و چه چوبی بکار این ...   چگونه باشد بیچاره مست جاه و محل
روا بود که بمیر اجل نشسته کنی   اگر امیر اجل نزد تو بر وارد اجل
چو گوز داشته ... فرزند   چو عندلیب بگوش سرود غزل
چو روزگار بدل کرد تیره گمان   چرا کنون نکنی تو غزل بزهد بدل
اگر چو عرقه از فضل او به نه مباش   بعلم کوش و از این عرق حجت
بکن چنانکه در این باب عالمان گوئید   چو سر برهنه کند بیجان بگوئید کل
ده لار گشت ملامت در این ...   گران شده ز بیک ... اول
سوار چون تو نباشد نبرد و حکم   ز کار بیهده بگذار ... اندر و جل
همه شده ند رفیقان ... نباید شد   اگر تو این جز لگت بدون ... وحل
فکنده چون بساط ... ای نشاط   بعمر کوته خود در دراز کرده امل
رهی ... بیش است ...   طمع مدار نشاید مگر ز علم و عمل
تخت منزلت ... عقل ...   درین خلاف مگو ... خلق اهل ملل
اگر بدین حق ... راستی برو ای   سرت ز تیره و حل ... ز حل

سیاه شد شب دنیا چه روز از بی‌نانی … عالمی برحمت او بود از خود مشتغل
گوش بد سخن حجت ای پر عس است … جز از خرد نگذارد کس ز راه گوش عسل

حاجیان آمدند با تعظیم … شاکر از رحمت خدای کریم
من شدم ساعتی باستقبال … پای کوه برون ز حد کلیم
در مرا در میان قافله لبو … دوستی مخلص عزیز و کریم
گفتم او را بگو چه آوردی … زین سفر کهن بر رنج و به بیم
تا ز تو باز مانده‌ام جاوید … فکرتم را ندامت است ندیم
شاد گشتم بدین که کردی حج … چون تو کس نیست در همه اقلیم
باز گو تا چگونه داشته‌ای … حرمت آن بزرگوار حریم
چون همی خواستی گرفت احرام … چه نیت کردی اندران تحریم
جمله بر خود حرام کرده بدی … هر چه مادون کردگار کریم
گفت نه گفتمش زدی لبیک … از سر علم و از سر تعظیم
می‌شنیدی ندای حق و جواب … باز دادی چنانکه داد کلیم
گفت نه گفتمش چو در عرفات … ایستادی و یافتی تقدیم
عارف حق شدی و منکر خویش … بتو از معرفت رسید نسیم
گفت نه گفتمش چو می‌رفتی … در حرم همچو اهل کهف و رقیم
ایمن از شر نفس خود بودی … در غم و محنت و عذاب الیم
گفت نه گفتمش چو سنگ جمار … همی انداختی بدیو رجیم
از خود انداختی برون یکسو … همه عادات و فعلهای ذمیم
گفت نه گفتمش بروز طواف … که دویدی بهروله چو ظلیم

در طواف همه ملائکیان … یاد کردی بگرد عرش عظیم
گفت نه گفتمش چو کردی سعی … از صفا سوی مروه بر تعظیم
دیدی اندر صفای خود کونین … شد دلت فارغ از جحیم و نعیم
گفت ازین باب هر چه گفتی تو … من ندانسته‌ام صحیح و سقیم
گفتم ای دوست پس نکردی حج … نشدی در مقام محو مقیم

گنبد پیروزه گون پر مشعل … چند گشتست گرد این کرهٔ گل
علت گردش چه بود از اول گردش … چیست درین قول علم اهل اوایل
علت جنبش چه بود حجت ناقص … حاصل صنعت چه چیز مردم عاقل
صانع مصنوع را گشتی فرزند … پس چو پدر شو کریم عادل فاضل
قول مسیح آنکه گفت زی پدر خویش … مردم این رمز بود نزد دانا مثل
عاقل داند که او چه گفت و لیکن … رهبان گمراه گشت زو هر جاهل
هر که نداند این لطیف سخن کوی … از چه قبل بسته شد چنین بسلاسل
عاقل شو هست در شناختن خویش … تا بتوانی بجوی صحبت عاقل
از پس دانش قدم نهاد نباید … مار شو و پیش بگذرش بدو منزل
از پس آرزوی مال شود روز … نیست الا که سایهٔ متمایل
مال جهان است در زمانه دام حوادث … ای همه ساله بدام بر جهان مایل
مرغ که در دام رحبه طمع افکنده … بحث بد انگاه چو گردنش بگسل
حرص ببند از دو باب روی بگهار … سر قناعت بدی خویش فرو هل
فتنه مشو هیچ بر جهان زری … علم نکوتر ز علم ساز حمایل
سایل دانا نماند هیچکس امروز … سایل شاهند خلق سایل عاقل

ای عجب زار و خجل خود خود ستم / خیره گله چون کنم از دشمنم
دشمن من این تن بد مهر است / کرده گره دامن برد و منم
این فلک جان مرا شصت سال / داشت درین زندان اهل تنم
گر نشدم عاشق دیدار او / مانده بچاه اندر چون بیژنم
نیست غزان روی که دل را ببست / خوش خوش با رنج و جفا بر کنم
روزن علت ز زبانم بدان / خیره بگوش بدین روزنم
بیخ سفاهت ز دل او بکنم / بر کنم و حکمت بجا کنم
در سرم چه هست سخن تاج فخر / پیش خردمند به پای افکنم
مرد تویی گر نه چنین نا پیم / در نه چنینم که بگفتم زنم
نیستم آن مرد که سلاح فلک / کار کند بر زره و جوشنم
گر شکم از گلشن جهان است غم / از دل پر حکمت در گلشنم
شصت و سال است که گوید / روز شبان در فلک ماه و زنم
شاد و اندوه شود اسال اگر / بر گذرد بر سر و بر گردنم
گر شم از جامه برهنه شود / علم و خرد گرد تن پیرهنم
گر چه زمان عهدم بشکست عهد / عهد خدا ندهد جهان بشکنم
آنکه چو ماهش بنگارم بدل / فرخ نوروز شود بهمنم
میوه معقول به ... / در شجر حکمت او می چنم
سوزن سوزانم در چشم جهل / لیکن در باغ خرد سوسنم
کو بد از خلق خدا چون شوی / زشت نباید بدین گلشنم
روغن گنجاره بهم خوب نیست / ایشان گنجاره و من روغنم

بنگرش تا بچشم سر به بینی / جایگه حق گرفته هیکل باطل
این همه کرمست از خدا به تعالی / منشین ایمن ز مکر شیطان ای متغافل
بحر عظیم از قیاس عالم علوی / کشتی وحدت این جهان بساحل
تا رهی ای بحر کرمت بدو در / شخص تو کشتی عمر باد مقابل
ساحل تو محشرست بنگر به عمر / تا بچه بار است کشتیت محمل
بار و رخت جهان چو آمد مردم / بار و رخت زنجهات دلایل
بار چو فرزند و گنج او پدر اوست / از چه چو را

اگر کار بوده است رفته قلم / چرا خورد باید به بیهوده غم
اگر نامد از تو نه نیک و نه بد / روا نیست بر تو نه مدح و نه ذم
نه تا خدا ایت در تو حرف او / چو در بار روز چو در سنگ سم
لعقبی نکو جمله عالم نیست شد / فرو مایه دیوان ز نیرنگ هم
بداد و دهش حجتی خویش کرد / بدین دو توان شد از اوی محتشم
بمردی و نیرو و باز و ساز / که باز و نعیم است و فضل و کرم
در م شت آمد چو دین یافتی / از ایرا که بنده است دین را درم
سخن را به میزان دانش بسنج / که گفت پیمبر ... دم
نامه درون جمله ... / چو در دست تست ای برادر قلم
الم چون رسانی بجسم حر / چو از خصم نخواهی که یابی الم
اگر داد دینار دارد نشوند / بود داد تریاق و بیداد سم
حنین است بیعقب و بیقدر اگر / فریدون ز غفلت و جمشید جم

ابر

ای خالق بیچون توانت ای کریم   گر تو کس را می‌زنی نیتم شرم بیم
من نگویم تو قدیم و محدثی   کار نیده لیت محدث تا قدیم
هر کرا محنت بجاودانی بود   محنت او بحثی باشد سلیم
گر نباشد اسب خربس در کلیم   در نباشد حله در پوشم گلیم
هر شب بیطا فرش اشتیاق   کس نخواهد ز صبح دین نسیم
لذ در دولت نشینه انبهو لیک   تو خدایا هم کریمی هم رحیم
دررة عمری که شتابان بعد شب   ای برادر کرده‌ام ستی در سقیم
میردی کو فیج هیچ این درم   مار گیری گوش این بهجت سیم
رحم بر بیوه و یتیم خود بکن   ای ستمگر بر تن بیوه یتیم

اگر بر شه خویش سالار میرم   ملامت بر چون کنی خیره خیرم
اسیرم بگرد این ستمکار گیتی   چو این آرزو خوی تن گشت اسیرم
چو من پادشاه تن خویش گشتم   اگر چند لشکر ندارم امیرم
بتاج سریرم شاهان مشهر   مرا علم و دین است تاج و سریرم
چو کار است بیش اسیرم چو دانم   که گر بر بشم بخوانند عبیرم
بچشم ندارد خطر سفله گیتی   بچشم خردمند از ابر اخطیرم
ازین پس که این سفله را از بودم   بحرص و ددون تو نیم گر بصیرم
حقیر است ارزده بشمار بتیمانم   امیری از من بر دل او حقیرم
بنزد لحمی بنیست جز یکشوره   اگر زاده من نه مشکست عبیرم
نگاه در شستی در شتم چون تو آنها   بهنگام رزمی بر بزمی حریرم
چو من دست خویش از طمع باز کردم   نه زو غداران از این هیچ پا نپذیرم

زمن

زمن تا که بر چرخ دانشش بر بگیرد   از و من دو تا سه مشت بر بکرم
بگیهان خردمند خویش است خرم   شناسنده مردان صغیر و کبیرم
بتاریک تاری ره مشکل اندر   چو خورشید تابان بخاطر خطیرم
نظام سخن را خداوند دوجهان   دل عنصری داده و طبع جریرم
بگردون چو بر نامه من بیاید   ثنا خوانند از چرخ تیر و دبیرم
من از پاک فرزند آزادگانم   نگویم که شاه پور بن اردشیرم
ندانم جز این عیب خویشتن را   که بر عهد معروف روز غدیرم
زمن سرکشیده دوزخ نگاه ز بد برا   سگ از شیر بیزار است و بره شیرم
ز زیر انظیرم هر کس بیاید   که برای آن رهبر با نظیرم
کنون رهبری را نخواهند کردن   من از نقب فغان و نفیرم
چگونه به پیش من آید ضعیف   که از شنک اغ تنگ دارد خمیرم
چو من بر بیان دست خواطر شم   خردمند گردن نهند ناگزیرم

چون تو بیحج گردن نادرم   پس چرا تو دیگری مانند دیگرم
چو گه من بر بدم جهان تازه جوان   گر بزین ما در بسی من بهترم
چون دیگر گونه شد احوال من   گر نشد دیگر بگو هر عنصرم
حسن و بوی و رنگ بود از روی من   پاک نگشت آن عنصر چو هرم
شیرخوار بودم اکنون روبهم   سرو بستان بودم اکنون گلخنم
آن کند با تو که با من کرد است   پیش من بنشین و نیکو بنگرم
فعلهای او زمن بر خوان کنج   من تراز این چرخ جانا محضرم
با شما خوی عهد بست ابلیس ور   گرد فاعلند از ده من کافرم

مر مرا بر راه پیغمبر شناس   شاعرم مشناس اگر چونت عوام
گر ترا گفتم نهم رز بهر مال   پس خطا کرده‌است لابد مادرم
ای برادر کوه دارم در جگر   چون نخور غره که شخص لاغرم
منبر جانست شخصم گوش دار   بشنو از من اکنون که من بر منبرم

بسی رفتم بسی اندر ره این پرده گون انجم   کم آمد عمر و نامد هیچ از زدها کم
فرو دارید مروارید کردار این سیه دنیا   که برده رخ من از بت دست چون قلم
بمروارید دریا شاد باشد هر کسی جز من   که دریای جان گوشم بمروارید شد معلم
بچشم دل ببین بستان یزدان را اگر گشته   نگوی تا گون در خانه [illegible] بستان آدم
گرفته بر یکی خنجر یکی مرهم یکی نشتر   یکی گوهر یکی عنبر یکی شکر یکی علقم
یکی چون مرغ پرنده ولیکن پرش اندیشه   یکی مانده که گردم ولیکن بیش او دردم
یکی را سر همی ساید ز رفعت فخر بر گردون   یکی را سر فرو برده بزیر سنگ چون ارقم
یکی را تیغ فضل و برگ علم و بار او حکمت   همه گفتار او حکمت همه کردار او محکم
یکی را او ز کفر و دست جود وی او نقمت   همه کردار او ناسره همه گفتار او مبهم
نه چون موسی بود هر کس که عمرانش پدر باشد   نه چون عیسی بود هر کس که باشد مادرش مریم
چو چشم نو ز ارزانه ز خوبر آتش دل بجو زنبا   چو جسم از جان و داغ از نم ابرش نجم جان خرم
مکان علم قرآن است و جان جان تو علم است   ازین جان جان هرم بگیدم بجای او ات بردم
سبک آتش برقص اندر چو بانگ نوزان آمد   برانو در به بیا آمدت آنکه علت ملغم
نیازم کم ساعد تا به دنیا دین همی جویی   چو دنیا را بدین دادی همانساعت شوی مجرم

کر ستمند با دل غم کیستم   حیزه مکن ملامت چند نیم

میران دو گشته چنین امروز   در رنج در لشکر دو دشمنم
زتن و وطن مهر که چنین مسکین   اندر فراق زلفک مشکینم
اندوه و غم اشغه سیمین   اندر دل چنین چو نونی زرینم
نسرین زنخ و سیم تحکم اکنون   گر عارضین چو خوشه نسرینم
در سنگ اگر ز هیچ لغز ناید   فرسوده گشته همچو سنگ مسکینم
در لشکر زمانه لبسی گشتم   بر گرد ازان شده است یاجنتم
ازدهین دگر دگر و بینش   دیگر شده است یکسره آیینم
وز برگرات این فلک گردون   امروز که الفه کرد تعیینم
گنجینه نشگاه همی دیدی   در مجلس ملوک و سلاطینم
از زرده ابن و آن بچه زادم   گفتی ز ابرا زادهٔ طینم
آهو همی بزه زهر گب رهوارم   طاوس رشت جنس بعد زینم
زنگوله کرده من و با انها   بر کینه دل از جفای فلک زینم
مستفعل از خدای داد نقرت   زین مدمرا دبد ای شیاطینم
لیکن چو که او بنده شود چشم   زین سو که زمانه همنشینم
خورشید جنگار فرو بانی   جز در کنار رخوود کز نیم
مجلس نغز حرمت او فردا   لاله ستان و نرگس و نسرینم
لشکر بدان که در ده تنکان   محبوس گوره انه مجانینم
کز ازین نه دی هر گز   اهرمن چون کشند تعزیتم
شاه ابر کرد [illegible] بر بدا نم   کز علم در شکفته بس تینم

نزد عاقلان عشر النجم   و اندر سکوی جاهی غسلیم

اگرچه خرد جفت و اندر خوریم   غم خور چو خر چند تا کی خوریم
چو فضل آوریم ای پسر دستور   اگر اسپ چوپانشان خودیم و چریم
که از علم و طاعت برآریم پر   وز اینجا بچرخ برین بر پریم
بچرخ برین بر پر و جان ما   گر اندر آبخورهای دین بروریم
بدانش رگ و رگ در کار جهت   رسن بگسلیم ور ز ذل اشتریم
همی سر دهد بیه که خورند ماق   اگرچند خفته چون چنبریم
نخواهم اگرچند لاغر بوییم   که فربه ندانند که ما لاغریم
اگر سنگ بمحراب اندر شود   مرا از ابر بزرگ اسک اشتریم
عزیزیم در چشم دانا چو زر   بچشم تو گر خاک و خاکستریم
نداریم اندر جهان جا و خرد   اگرچند بگنجیده گاه اندریم
بزنجیر عنصر ببسته شدیم   چو دیوانگان زان به بند اندریم
چو عوری همی دسته مانده براریم   اگرچند قامت عرعریم
هو بستن دلت نیک اختری   اگر به نجوییم نیک اختریم
علیها السلام است و جعفر امام   نه چون تو ز دین شاه جعفریم

ای شده مشغول بکار جهان   عرصه چرا ماند بجهان ای جوان
نوبت هر روز بفردا دهد   وعده بچیزی که نباشد جهان (جهنده)

دشمن

دشمن است ای پسر این روزگار   نیست بتو در طمعش جز زیان
کژدم دارد بلی از بهر تو   که نتوان زیر خز و پرنیان
زیر شان علم بپوش کبر   بگره برخود و تا می بخوان
این همه خیل چشم رفته اند   زر همه مانده است کنون در میان
کیتر و دریا و تنک گشتی است   عمر تو با دیرست تو بازرگان
این همه مایه است که گفتم ترا   مایه مبادر رخود هر رایگان
از پس خویشتن بدو انده همی   که سوی نوروز و کهی بین خزان
گر تو ز دیوی همه عمر خویش   از پس این دیو چرا که … ان
هیچ نه برسی … ای رنگ   نه که نه رنگ شد اندر دهان
گرت بمغز اندر هوش است بدی   بدی بگردان ز در دروغ زبان
بر شدت در غم بخشش و رنج   بر طمع راحت شخص جوان
ار شده مغز بجان رنجور   از چه شدی ایمن از این بد نشان
چون تو بسی خورد است این اژدها   مان بگذر باش بهوش از نشان
گوت فریدون و کی کیقباد   گوت بخته علم کار دین
هر که درست این سرای سرار   دل منه اینجا و مرکبان روان
چند چپ و راست بتاز ز راه   چون نزدور راست درین کاروان
بانک نوار کو درین ره برزقی   که بفروشی بدل زعفران
بر که ها گران … وباب   سست شدت کهکشان
از پس جهر سر … حنی   آکنون بگنجد گران گران

گمان نشت این تن دولاخت گهر — کو هر برون کن ازین تیره کان
جست سوار است و شتاب … — جز تو بر خیزد و جش … ان
خور ز پس آتش وای تن … — چون … کی … ان

ما کرکه که نوبت کار من — ور تیره شد آهو بهار من
درهم گرفت نیم روشن آینه — یکسر بکار خویش ببین جمله کار من
غره مشو به رقص غیرت خویش — … گر بعد از من کافور بار من
سوم چنین سپید که گو گناه من شد — کاین سپید دهر و کار روزگار من
جانم ز رنگ دهر فرو دهد … — ماه گر زده ز طفر … چهار من
گوم کناره از طرب … — این صد هزار ساله عروس … من
ان عمک … مرا غم فرای گشت — دان غم فرای … غم گسار من
ازاد شد ز بار همه خلق … — امروز چون ز خلق بیفتاد بار من
دانا مرا بگفت و من او را بگو … — هم … ستاره اد شدم او … شمار من
گرین فلک فراز دو سر باز خاطرم — خورشید نور خویش … بار من
تیره است دهر … من — خوار است پیش … قلم شیر خوار من
چون … گره بتنج برکی … — سقراط داشتی گره … من
به … ریست … — گوینست زیر طوق … گوشوار من
تا باز این درخت مبارک نخورده ام — گشت است باز قرار دل … من

چند کن

چند کنی جای چنین … گزین — چون نبردی سوی سرای … زین
پنجه … خانه و تیره فلک — ما در … بهدرت از بر … ین
چو که … تیره در … فلک — چند بود ان فلکی … زمین
گیک که کن که عیسیم حکیم — چون به بست بجل … نشین
بر دل و بر تن زمی و چرخ را — زندان گو است جهان آفرین
… که برون زین فلک — چیست … اندیشه ازین عالمین
وهم که رانرا که برون … — … و بعین الیقین
خلق … علم … شدی — سست شدی بر … بندوین
عقل … بنویسی ز فخر — نقش کنند نام ترا بر نگین
هر که سوی حضرت او کرد روی — زهره بباید … سهیل از جبین

ورد کهنه را … حکیمان — چو کرد … بادیده … ان
جست … اگه باز گردد — مرد بکار کران شده است … ان
… زمین … — در شغل گفتگوی … خصا … ان
… چگونه راستی — … نمیدهند بها … ان
روی غلامان … روشن — … شده است … ان

سوی سخن … سپاهان — سو … چو … جای … دان
خود را … اندیشه … — … سپاهان
که دانت … هوائی ستونی — ستاده است دریا و کوه بیابان

که دولت چنین زین بام رخت
صد و شصت هارات خورشید تابان

که کرد اول اسکندر جم نخوت
ز زاول نه از بهر ملک دستان

که دولت این تیغ ناخوش علیه
جوارت برانند زی ترکستان

کو دولت کافزون شود روشنائی
لب سنگ اندر در سنگ کوه سپاهان

که بود آنکه کمر بگشاد راه او شد
عقیق یا نه ز لعل درخشان

در اینها بچشم دلشد رفت کر
که این را بچشم سرت دید نتوان

بزندان دنیای دولت جاست
خرد خواهرش پیر دان بستان

خرد سوی هر کس رسول نهفته است
بدل اندر نشسته ببرهان یزدان

همگوید اندر نهان هر کسیرا
که چون این چنین است اینک خیسه دان

از آغاز چنین بود بزرگ ... لم
چه چیز است بیرون ازین چرخ گردان

که هرسه زین غربت خوار محزون
خراب ز ... که با من جدل تو چون

همیشه دوق چو چرخ دیده بنوروز
جز بغرنت ... هست همیدون

درختان شعر بپوشند ... سرم
همی ... شده دست رطب خوان

نقاب چینی بروی بدین بستان
همی ... و صبا بر رود کمون

نثار دارد عروس را به بستان
ز لولوهای الوان ماه کانون

گر امیدت دایه دولت جاست
شب خوش باد روزت نیز همچون

مرا با برد دگرگونش است احوال
اگر تو نیستی با من دگرگون

مرا سر جامه خز او ... کن
برد دست زمان ... صنوبرانان

مرا رنگ نظیر خون دهر ... ها ئه
نشست ازردی بیم لذیو ن

مرادونان زخان و مان برانند
گروهی از تبار خویش ساهو ن

خراسان جای دونان شد تا مر
یکی خانه درون از زاده با د و ن

بانا چشم ایزد در خراسان
برین دونان بباریدست دونان

گرا و باشی همی خان و بد ما ن
در دامروز خان گشتست و خاتون

شبیخون خدایست این برین قوم
چنین شاید جزا ایزد شبیخون

نوای جا هر بود با ... ن
مرا بگذار با اولاد ... ارون

بهشت کافر زندان مومن
جهانت ای بدنیا گشته مفتون

از ایرا تو بلخ چون بهشتی
وزینم من بیمگان مانده مسجون

تو از جهل بلک اندر چو فرعون
من از علم بیمگان اندر چو ذوالنون

گزیده مار را افسون پذیرند
گزیده جهل را کشتا سد افسون

ز تصنیفات من زاد المسافر
ز معقولات را اصل است و قانون

اگر بر خاک افلاطون بخوانند
ثنا خواند مرا خاک فلاطون

آل مصطفی در علم نطق
فریدونم فریدونم فریدون

چرخ پنداری بخواهد شیفتش
ران همی پوشد ... رو ن

شاخ را بنگر چو بیت دل شده
برگ را بنگر چو روی ممتحن

زیر ابر تیره قرص آفتاب
چون نشسته گرد بر زرین لگن

باد قهر مهرگان چون برفکند
چرخ خزا از ابر تیره پیرهن

آفتاب از ادج زین در ماه شتافت
تا بشوید گرد و خاک از خویشتن

شاه رومی چون هزیمت شد زماه
شاه زنگی کینه خواه ... نو خشن

زهره تابنده چرخ تیره جرم
چشمش چرخ از نور پوشیده سلاح
دانشش مانده چشم از فکرت فسر از
خویشتن را چو ان ازبهر دهر
من نمودم کنده بری این چنین
مرد را نفریفت از آغاز کار
تن بدو دادم چنین تا کشتم
بر سرم کیسته هر زنکوش بود
دی بگردان زود گرد او گرد
آفتاب است گر بنجم کند
خلق یکسر بت پرستان گشته اند
بت پرست از بت پرست تو همی

همچو خاطر از یقین برد ز ظن
نوح خاک از خاک پوشیده کفن
تا چو میخواهد زمن جامی ز حق
ناتف نفریبد بگر این پر زن
مرگ رس دو درد باف دگر تن
تا شدم مرهون ابهرش جان و تن
خورد داکنون مرا بود ناب زن
کرد هر زنکوش را سیمین سخن
سرکش زین بدنت ما دل شکن
از قناعت پرده بر سر فکن
جانهاشان چون شمن بند بدن
رست شو از این ملعون دو تن

امهات و نبات با حیوان
بر مانند تخم خویش بود
چون سخن گوی گشت از کار
تخم ما بیکان سخن لیک است
زین سخن کمتر از نگه باشد
اینچنین ام بدان سخن ماند
انچه او از سخن بدید بود

بیخ شاخ خنده و بارش زنان ان
هر نبات چو یافتی پیدا ان
جز سخن کرد و رسید دان
خوبتر زین کسی نداد نشان
نگوید کم از دو حرف کمان
حرف اوست کن است و بس چنان
چون سخن باشدش بقا دو ان

این نخ را

این سخن را شنو ز مردم زن
بسخن مردم اندر است بدید
این جهان کثیف چون تن ماست
نقش اینها بجو بصورت جسم
جانت را ما ورد دید گشته
صورت چون تو نقش شخص است
ای برادر شناخت محسوسات
تو بباشی یکان یکان برشو
آن همه نور و نعمت و رحمت
نیست مرگت هست و هست حیات
سر برده ما از معقول است
مرگ جهل است زنده کو دانش
جهل زنده نیست علم چه هست
هست زنده علم دانا مرد
نیست راست گنج یزدان کو
جهد کن تا زنده هست شوی
گرد ورزنده کان او باشی
ای اخی دور تیغ و بشنبین
حیوانی که خوی ما گیرد
گر بگیریم خوی بهتر خلق
بهترین زنده هست انکس

گر خورد را نبات با حیوان
بسخن جان او رسید بجان
جان این تن از آن لطیف جهان
نقش آن بیر بصورت جان
نقش و عقل و شریف جاویدان
مرده ای زحقیقت از بهمان
خوی ما هست اندرین زندان
پس بپایان سر بر سر مولان
وین همه رنج و ظلمت نیران
نیست کفر است و هست ایمان
که سرا ایست زنده آباد ان
مرده نادان و زنده دانا دان
جهل چون درد و علم چون درمان
نیست گردد تخاهر و نادان
هست راست صفت شیطان
بر ما زر دان زبار گران
بخوری آب چشمه حیوان
بیکان شود ملک رضوان
قیمتش برتر از دگران
از شری برشوم تا کیوان
کرد عیان دیده انس و جان

جوهر عقل بزرگ خنده اوست
کعبهٔ جان خلق چاکر اوست
ای رسیده چنین ز تو بکمال
سوی ادراک او ندید سستی

ای معشوق یعقوب ای افلاطون
پاره که کرد زعفران که مرد زرد
گر نه هوا اخشمناک وره فکنده است
سیب بهی را درخت بهرش بنگر
کوها گر ز خاک سبز بر آید
هر سبزه اندرون باغ کو هزار است
هر چه که در ره تحقیق ای بخشنده
خانه دهقان چو کنج خانه باشند
از که سرشته شده ز مهر چو چون
ای شده معشوق یعقوب ای افلاطون
کونی کین فعل در چه رطب یج
فاعل این سرخ سپید گشت مکو ها
چون نقشی که در نخست ز ابداع
گشت طبع از آن و دادن شده
دین نباتات اندرون فرشته باشند
سیب که اندر درخت عطا نسب است

گر کسی یافت مرد وزرا کان
حکمت ابلهی بود پنهان
ای مراد طبیع ارکان
ملک داود و حکمت لقمان

حال چون باز چون شنید گردون
قرطه کلبن بباغ دمعرش ها بود
کرم چرا اشتر چنین چو قطره کاونا
گفته پر زر شده چو چتر زنید ان
کنج نسیم بر نهاده صورت قارون
گوهر زمین بش شکر معجون
نیست چه نارون بخیر و شکوفه طلادون
کاک سیب اندرون شکر و عنبر
لیکن در این هر چه طبع از آن باغ
چمن سرو باغ بر ده بار سپیخون
استخوان و زنده طبع از انجم گردون
ای شده بر قول خویش و از معقولان
فعل نخستین زکان فرشته وی ها
روی ها سرخ و زردی زهره جوز ها
هر یکه در بیخ دانه شده مغبون
زیر بر دون الدو بخوانند افسون

ایش

این همه گر آب آتش خاک گر
مایه هر دو است آب خاک ولیکن
سنگ ترازو و سیم کش نشانند
کارکنند تخته ها همه لیکن
گوشت در آغاز اگر چه خیزد از خون
سیرت کار فرشته را همه دیدی
کارکنان خدای را چو به بینی
گر بدانت رغبت علوم الهی است
دل زنده بهار بین لشوی از ادراک
موصلت دین وحدت را بحقیقت
روی چو سوی خداوند دین حق آری
گشته شدت شمع دین ز نام جهالت

بنگر درین رباط و بدین صف کاروان
خفته بحجله گشته روان شده بشتاب
در راه عمر خفته نباید ای پسر
هر کآمده است نو بر فته است چند رنگ
هر نیک مرد را که وا نی جهان هر
جای درنگ نیست مرا اینجا درین رباط
بر رس گزین مکان بچه خاری بر دی شده
مانیکوان هوای تو خسته باشد ط

هر دو نکاک اندرون برابر و معقولان
معدن نبود دگر مهر همیون
گر چو بود سیم چو سیم سنگ تو موزون
چند بود است از جهای ها یون
پاک بود و گوشت و پلید بود خون
گر کنی خوی تو بلیلی مجنون
دل بکنی زین سپس بفلسفه برهان
راه بگردان ز دیو تا کس ملعون
پاک شود دل بدین چو خانه لعابون
پاک دل باید و فراخ چو جیحون
نور ترا افزون شود و نور دل افزون
کمره ز زان مانده خیره چو شمعون

گر چو سال و ماه روان شده هر دوان
هر کر شنوده کس عجب خضر ملان
گر بایدت بدبر رس ز زدانای سندوان
بر خوان اگر نخوانده اخبار خسروان
پیران روان گشته چنین گر ز جوان
بر جستن و درنگ به بیهوده گمراهان
اسفندیار و بهمن شه پور و اردوان
جستی تو بر تن اهل شان چرا هوان

امروز نکوان گزیدند مر تو را
اکنون ز تو بگزیدند نیکوان
آن موی قیرگونت چو در شسپید شد
از بسکه روز زادت و زو شب بخوردان
قیرت چو شیر گرد چون حادث این
جادو بود کسی که کند کار جادوان
پیری عوانکیست نگه کن که آمده است
بر تن به رد چو آمد این بد کنش عوان
اندر پی رهی بسکر دل شده بدش
بر زلف عنبرین و زنخدان چه ارغوان
رفتنت جز که چه خواهی نمود
بدخو جهان ترا ز غم و درد دیوان
اینک پدرت نامه چرخ رسولی تو
مر نقش چرخ را فرازین نامه بر بخوان
زین پندها که همی شنواندت همه
یارانت را چنان که شنودی بشنوان

جوانی شد او را فراموش کن
سرت تو اینه در آغوش کن
ترا چند که تن دشتی پوشن بود
کنون چند که جان دشتی پوش کن
ره دیده چشم کور در
ز بیهوده‌ها گوش مر اوش کن
بدل هاش بیدار و خفته بچشم
بر و خویش را چه خرگوش کن
ز جهرت بگوان انچه نهان توست
نوشته شیاطین فراموش کن
اگر نوش تو زهر گردش فلک
عدا نیش تو زهر فلک نوش کن
ز حکمت خورش جوی مرجانت را
دلت معده ساز و دهن گوش کن
دگر دوش از تو بنفقت گذشت
بنوش و ز امشب بکا دوش کن

اگر نه بستگان با هنر جهان شده
چرا که همچو جهان الله شیر جهان شده
تا ز آزمایش ها درست شفره جهان
تو همچو ها دریط جنین از آن شده
نگوی تن مراد اگر تو عد بی خرد
بسفله تن شدی بل ... شده

نگاه کن که درین خیمه چهار ستون
چو خسروان ز چه معنی تو کامران شده
چو آشتی که بران بر چون دو جان نوزان
چنین مسلط و سالار قهرمان شده
طفیلیان تو گشته جمله جانوران
بدین بهار لکل خانه بر تو میهمان شده
کلان مهر که برین کاروان بسته زبان
تو جز بعقل و خرد میر کاروان شده
اگر بعقل و سخن گشته زینه میر
چرا ز عقل و سخن چون رمه رمان شده
ترا بحجت گوا نکید پیت حکیم
به بند او تو چنین از چه شادمان شده
نهان ته ز بصیرت بسوی اهل خرد
اگر چه از بصر بخرد نهان شده
سخن نکوی و مترس از ملامت حجت
که تو بگفتن حق شهره زمان شده
بتو همی رسد پند دلپذیر از آنک
تو به تمیز نکوش خردگران شده

چیست این خیمه که گوئی پرگهر دریاستی
یا هزاران شمع در پنگانی از میناستی
باغ اگر چرخ بودی لاله بودی مشتری
چرخ اگر باغ بودی گلبنش جوزاستی
از گل سوری نه‌بیستی کسی عیوق را
این اگر رخشنده بودی آن اگر بویاستی
صبح را بنگر پس پروین همان ماند درست
گر پس سیمین تذروی شهپر عنقاستی
روی گردون را بباید ایدون سحر
نابدان ماند که گوئی سینه دواراستی
ماه نو چون زورقی سیمین گشتی ارمهی
گرنه این گردنده چرخ نیلگون دریاستی
آسیائی را رسنت این که ابش از برون‌اد
من شنیدستم بتحقیق این سخن از راستی
چیست بنگر آسیا مر آسیا را زاغند
گر نه گشتش عدا این آسیا ناراستی
عقل اشارت میرزه مر نفس را المدرکه
کین همانا خشه گه را چه با سستی
رور کاره چرخ ده و انجم سراسر باستی
گر نه این روز دراز دهر را فرداستی
نفس را بر آسیا کار پادشا گشتی بعقل
گرنه نفس مردم از گوهر والاستی

هرکسی چیزی همی گوید ز تیره رای خویش / تا گمان آید که او قسطای بن لوقاستی
این همی گوید که گردان ده گرد کار / نیستی واجب که هرگز خار با خراستی
وان همی گوید که چون زاحاکم عادل بدی / بر جهان و خلق یکسر داد او پیداستی
این چرا بنده ضعیف و آن دگر کس مهتری / وان چرا شاه قوی و مهتر والاستی
ور چو زانکه سره ایزد مسلمان کو دستی / جز مسلمان نه جهودستی و نه ترساستی
وانکه همی گوید که عدلی نیست ما را بنده ها بهشت / خورش او را بود و باشد بهشت ار حواستی
گر بهشتی که دین را گستریده ز رخشی / کردگار اندر جهان پیغمبر بنشستی
گر تفاوت نیستی یکسان بدی مردم همه / هر کسی در ذات خود یکتای و بی همتاستی
اینچنین بی هوش در محراب و منبر ماندهای / گر بچشم دل نه جمله عامه نابیناستی
بشنیان نشت مقلد کم گشتی در سجود / گر نه در جنت امید قیمه و حلواستی
در نماز و روزه و تسبیح گشاید تو / هاها گر خواهی مکن من با تو گفتم راستی
جای ابدالان و کم خواران گناهی برقت / گر نه اندازه ای معراج و سدره انهاستی
کس نمیداند که زین گنبد برون احوال چیست / سروری کردی کسی گر اندرین دنیاستی
گر شنیدی ای برادر گفت قول ... / پاک بی قیمت که کوه عنبر سار استی
نیست که زانکه گر منی همچو او بد حالکی / پیش من چون پشه و پیش شهان عنقاستی
هم نخواهم آنچه دارد ث ملکی زا / آنچه من دارم ز هر فن علم او داراستی
هوشیاران را همی خواهم بگو هوشی دلیک / چون سخن گوید تو گویی سرکش بی سوداستی

ای آنکه ندیم باده و جامی / با همسر مکن سر من بطرف جامی
بگذشت تموز بس حیف بر تو / رز بهر چه مانده ای بدین حامی
دایم به شکار در همی تازی / آگاه نه که مانده ای در دامی

فردا بعصا همی ست بدرفت / امروز چنین لنگ بخرامی
در الفت لام شده بنگر / منگر بحبه بزلف لامی
چون داود بخواهم از تو بس ها / لیکن تو ستم کنی چه خوش نامی
تا با او به همی تواند گو / چون علما بدم بیاش می
و انگه گرشدی ضعیف بنشستی / از بهر چو با یزید بسطامی

ای دیده ناروز شب تاری / برین یک تک ده دور بتماری
پندش نکو کرچون نیکخواهی / به بند گران بسته اندر حصاری
گذار مشت عمر تو چون سوداران / چو ترا امید همی گذاری
چون مدانند بامید سردی چرا / زمستان برامید بهاری
چون ده دور ده اگر راست خوانی / که فرزند خواری و فرزند خواری
یکی را دیگر دون همی بر فرازی / یکی را به پستی فرو در نشاری
تراعقل وطاوس بدمار بگیت / تن اصلی ... اگر هوشیاری
حقیقت بگوی از بخوای علم / ... نه چو دیوانه چون گوش داری
اسدت بباغ بهشت اساس را / که در آرزوی چمیاع عقاری
از این ست جانت ندادش باده / که تو بر سمند جهالت سواری
تو با علت عمر جاوید اگر چه / اگر خواهی از خلق عمر شماری
تو چون جاه بوی بته ز رشته / ز نید انگهی صعب ز نیت کاری
بهشت همی نیز داری نماید / از ایرا که از چشم پر خماری

بگذارای باد لعن فروز خراسانه / بریک مانده اسکان در زندانی

برده آن چرخ جفاپیشه به بیدادی / از دلش راحت و از رخش آسانی
دل پراندوه و نزار از غم پروانه / تن گدازنده و نزار از غم رشتانی
داده آن صورت آن هیکل آزادان / روی بر زشتی و بر شکستن و ویرانی
گشت چون برگ خزان از رغبت / آن رخ روشن چون لاله بستانی
روی برتافته از خویش چو بیگانه / دستگیریش نه از قهر رحمت یزدانی
بیگنه شده همواره ز رود دشمن / ترک از لیک و عرانه دخراسانی
چو بخوانم که ای سرو دیوان / نه مرا داد خداوند سلیمانی
هیچ نه بنه هیچ کراز / بانگ دارد نه همی چون لک کهدانی
از چنین خلق که ما دشت نشینیم / بگرجحت به بسته همی دانی
لیکن از عقل و دانیت کرده ایوان / خویشتن را که نه‌ای جز نگهبانی
مرد شیدا بخندان چون کالد / با گروهی چون غول بیابانی
کند با سفله مرد سخن ضایع / نان جو را که دهد زیر انگرانی
آنکه گوید امروز چرا بد دین / که بجز نام ندارند ز مسلمانی
سخت با پشت و صنعت یزدانی / کو نپشت سپه قوت ایمانی
فضل با آن نکند سود ز افزون / چون ببینیه آن نوشت پنهانی
روز با روزه و با ناله و تسبیح / شب با مطرب و با باده ریحانی
باده بخشد حلالت برنزد تو / که تو بر مذهب بوحنیفه نعمانی
گشت حیله چون زر بردار / مفتی بلخ و نشابور و هری رانی
با چنین حکم مخالف که همی بینم / تو فرو مایه بقدر زاده شیطانی
داغ ستمگر بانهاد دستم / بر بر و سینه و بر بینه پیشانی
اسخن او نه که صد شکر کند قیصر / که بتات الذهب لادش بدریانی

فضل دارد چه مکان بر زمی از فخرش / سنگ کاهش بر لعل بدخشانی
ای بزرگی که شریف تو خاص / عرض دارند ز عالم جسمانی
آنکه می‌باشد مرحد تو آدم را / چون نزاده خورده بس پشیمانی

گر خود را بر سر هشیار خود افسر کنی / سخت زود از چرخ گردون پای پر اختر کنی
چون دگرگشت حال تن زگشت روزگار / همچو حال تن سزد گر حال جان دیگر کنی
گر ببر خاک خواهی کرد ناچار ای پسر / آن به آمد کان ز خاک پاک او خوشتر کنی
ام مضمر باش ای گر دل بیرون مصطفی / مغز از گوهر طراز لطفش پر شکر کنی
بر سر تربت بیا چو مشک عنبر سا شو / گر تو خاکستر بنام آل او بر سر کنی
گر تو با اقبال یا نفس شکری اندر جحیم / پر سلاسل قعر او را باغ پر عرعر کنی
هست نیک اختر کش چرخ نیک اختر کند / بلک نیک اختر شود هر کش که نیک اختر کنی
گر بروی سوی بردی آتش بیکری / روی آتش را همی پر تازه نیلوفر کنی
هر که او فضل تراد آل او شکر تو / خونه معروف او را زشتی منکر کنی
جز که رسوائی نه بینی خویشتن را اگر بجهد / خاک را خواهی همی تا همی عنبر کنی
شرم باید مر ترا آل را از بعض الغفار / مرتب را شمشیر بازی روز کینه مغفر کنی
دوستان آمد که روز کین بنجاک گه بد / ابر اندر وحله از خون عدو احمر کنی
دشمنان او دخور کرد درش بس جزا / عدل باشد چون جزای خاک خاکستر کنی
بنده را سنده بحشی بیشکار طراز / کهتر اندر زمین خاوران مهتر کنی
آب دریا را الکلابی بحمل گردانی به / خاک صحرا را ببوی عنبر اذفر کنی
خود نباشد در پس جمع ان لشکری / ور نباید از نجوم آسمان لشکر کنی
اینچنین بر زرد گو بر دولت ای بخت دولت / گر تو جان دور بین خویش را زیور کنی

۵

ای آدمی بصورت بهیچ مردمی
چون نیک بنگری بدو جو فرزند آدمی

تو زیرا که چون کند کم دید چشم من چو … همواره بر زنج و بر از ناب بر جمی
با هیچ جز فضل همه سر بر از فضول … همچون زمین شوره با کشت بی نمی
از مردمی بصورت جسم مکن پسند … مردم مبین نه تو که خوب مجسمی
مردم بدانش است چو تو دانا شوی بدان … گر هست دانی لحیم و با ترک و دیلمی
درویش رفت و مفلس چه شد اندر جهان … درویش رفت گواهی کز نامور جمی
گمراه گشته از پس رهبران کور … کم نیست راه راست ولیکن تو خود کمی
مردار زنگ باز ندانی ز نهر آنک … حسن زجهل خویش ز جاهی معلمی
دست خدای گیرد زین زرق چه رای … زیرا نشسته بدر عیسی مریمی

گرت بباید که دل خویش بزندان ندهی … آن به آید که دل خویش بشیطان ندهی
گر تو مردار چه دارالبری دل خویش … ندهند آنچه تو خواهی بتو تا جان ندهی
دیو همان دل است مگر تا بگزارد … این گزین خانه بدان بیهده مهمان ندهی
از غم خرد سره که آن بگذرم است … کودک خویش بستاد دبستان ندهی
آشکارا دهی از اندک بدرا بزرگوار … رشوه حاکم جز در شب و پنهان ندهی
هر چو کار ز امیری تو همی از خلق خدا … بیگمان جز که بسلطان و بنادان ندهی
بشنو سخن نگه بید که گر ندهی چو بود … گر خدا زر بستانی و بمهمان ندهی
چه بود نیک پندیش بهتر از خر بد … گر خانه بستاند بجهدان ندهی

ای مانده بکوری و تنگ حالی … بر جنس زچه سپوار و بد سگالی

۵۱

دانا که تو چون خوار منی عزیزم … زیرا که منم زرد و نو سفالی
نالید نت از جهل … از نجت بچاره چند نالی
هر چند که بیشم است و اصل … بسیار بهر است از بلالی
هر چند که رزم و دیک باشد … بر سر ننهد اسپکس نهالی
هر چند که بسیم اند بنا … بهتر چو امی بود حلالی
نوروز بهار از مهرگان اگر چه … هر دو دو بباشد اعتدالی
انگشته بدرگاه و سر چاکر … دعوی چه کنی حیزه و درمحالی
دانا چه ترا بیش سر ببند … دانا که تو بد بخت بر چه حالی
چون خویشتن راه بستی … از بیخردی خویش بیکالی
همواره وزان در قفاشی … هر تو ز طمع را بدل غزالی
گاه بگشاکش دری و گاهی … پیکاری که گوئی که جوالی
با دجو بسوی جنوب … با باد شمال با سوی شمالی
در بخش خوابت عندلیبی … در حجت ایت کلنگ والی
از حجت تو که ان کلات حیزم … چون چه بزلت از علوم خالی
ان به که چه جز محال جویید … ز اندیشه تو گوش ادبالی
بر تر مشو از حد وی مرد سر … هشدار معصر مبالش عالی
گوئی که مسلمان دینی دی … هرگز تو مر اسلام را حوالی

چه چیز بهتر و نیکوتر است در دنی … سپاه و ملک و ضیاع و زر و مال
سخن خیر بیشه و بهتر سوی حکیم … ز بهر حجت در این بگذار همعنی
نگاه کن که بدین حرف چگونه خبر … بیکان ز نیر است چند زبان نظر در همی

ازین حدیث حرزیست سوی جانوران خرد گواه من است اندرین تو بی دعوی
سخن ز جمله خوبان جهان رسید بها ز بهر جمله جهان نبی رسید نبی
دو دو جهی جوب نمودم ضمیر دانا را ببین تو گر چه نه بیند خاطر اعمی
بدل ببین که ببینی همی بچشم بود جرات پند نقصان سالها از نزر با
بلوح محفوظ اندر نگر که سر نهفت است در آدمی نگرد جبرئیل و دیو بجی
بچشم تو لحظه از جهان او بشنو که با سخن شنیده است و گفته است
سیاه چشم شود دارد از خط فضول اقتدا که من خدای جهانم بطور بر موسی
به بوی شکر زاراست که جهان داد او شکر همی شکند طوطی از بوی کام
شنود قول الهی و کار کرد بحر جوان بجمله ز جرخ بروج تا بثری
رفیع هر جه کند انجه هست کار رهبر سپهر هر جه کند انجه هست کار رهی
همیشه کو بهر کس که کار خویش کند اگرت چشم درست است در نگر باری
سخن نمودست هر کجا جای ترا برو تو اندر روش لیو شیر بری
در هر که گشاید کلید سخن هم او گشاید در ای خوش بوی
کمی سخن خشک مغز خبر است شان کمی سخن شکر و قند و هرهست لها
زبان بکام در اعوزست مرد دانا را حدیث باید کردن همین از این افنی
که کیمیای سعادت در زبون تو سخن است بوزرجمهر چنین گفته بود با کسری
دریغ در دهان سخن که نیست صواب به پیش خوک منه در ز غنچه و سوی
سخن ز دانا بشنو نه بر جو ریش بگر حیره جو مجنون سخت با لیلی
دروغ پیش سخن پیشگان روا نبود اگر چه روی ندید او امی کند زری
سخن بسیار و چهوش را بربندها سخن رسانند بهشیار را البهد لوی
سوش سر سخن خویش نشر جون طوطی سخن بخت پا سوز و پس بده فوتی

بابست پیکو چرا شدی مشغول سخت بگویید بلیلان وردی
روا بود که ز بهر سخن بصر شوی اگر بسیم جان و دل دهی بگری
دروغ گوی آخر سکال شهره شود چنانکه سوی خردمند شهره شده ففی
ترا سخن نه بدان داده اند تو بدان بر ابلیسکی بخرافات خنده بچه چی

کارگر دور تو ای گمشده نگار را نهی بینم جز مکر و ستمکاری
ستدی پاک بر اکنده کنی فردا هر چه امروز فراز آری بیکاری
بچه لب جست و جو چون کره روز و شب بجه خویش در بیکاری
مرد را سوی خرد بر تو سلسال است زیرا الحج کوشن و تدبیر هشیاری
مرد و درای پسر زمانه یکسان شود جه کشی برای خواب بغرور خواری
مرترا زینه کشتی باری قدرا جه جا بود ز تو امروز کسی یاری
خرجسته کوش که معز اکنا هم جنه پیروزی بری لکنت براه داری
سیرت زشت نه اندر خور آموزه است خوب سیرت کو کز او زاحراری
تن بد خوز اهانی کرد تا با تو ساز کار زشت هوا البته بیزاری
ما حداوند ترا خانه کشاریم گر تو او را افکا خانه کرداری
مورها بر درها کسیده رها در جب چنین شدی از دی بدر شتابی
این یکی جادوی سکارز نوبان گراست جنه کردی سپس او لنگ باری

دکره با زیا هر کوهساری بکار آورد پیدا خار خاری
خزان از مهرگان در روی جب گران تر زو ندیدم هوساری
هر لنه هاد بدست که افسرد گر با ز نمدی بر باغ و دشت و مرغزاری

ز هر شاخی یکی میوه در آویخت چو از پستان مادر شیر خواری
چو سستو فی زندران بخواهد شمار از مهر در خشک و نغاری
به هر طرف شمال اکنون بریزد کنون کرده خزان لاله زاری
بدان زاد است کار گل و لیکن بر آید بخت همچون سوگواری
بخون اندر همی غلطه کرد دهقان نه بیند چون ورا خواستاری
همی بر شاخ از این اندوه مانده است نگنده روز همچون سوگواری
جوانی چون شاد خواری بود لیکن بماندان شاد خوار اکنون چه خواری
نه بهری کنج خواری باز کرده بجز هر جوان شاد خواری
چون او هیچ کس باری نگوید کر و بر نور در روزی و باری
تو نصه وزی که از نشیبش از ابرا نخستی هنوز از دهر خواری
از و بر بهر کن چون گشتی آگاه که جز فضل جواد را نیست کاری
منش بسیار دیدم آزموده بگویم گویم این ناخیت ماری
جز از عذر جفا هر چند گشتم ندیدم کار او را بود تاری
کجا نوری پدید آید هم آنجا رسند فتح پر الکرازنه غباری
چه گویم در کارش روزگاری کنون شاید که گیرم ره دو کاری
خود مار البکار آید اگر چند نمی دارد بکارش نابکاری
اگر با من ز نه آهرو دنیا بحق زان بر نیاسد هیچ عاری
شو با طرح کو با حق هر کس اگر حق روا باشد حق گذاری
خرد را بر دولت بگذار زیرا از و به نیست مردان را بکاری
سو در کر خرد بر تو سوار است که همچون تو نه بینی کس سواری

مرا شوریست این دل پر ز حکمت مرا این تیره بینی شهریاری
ببین در لفظ و در معنی ز خویشی بهاری در بهاری در بهاری
چراغی روزگار آموزگار است گرین بوستان آموزگاری
ز بسیاری که کردم زر بخشر شوم گر چه بخودم برد باری
مجو از کس شکاری گر نخواهی که جوید دیگری از تو شکاری
خود منه از پرا شعرم نثار است نثاری کو بهست از هر نثاری

شبی تاری چو موج اندر چه از قیر استاده فلک چون ... ز سر تا بن بر کبود داده صحرایی
زره نه رخ ز قطران شسته در روشن ببوده که گویی نا قریبش جدای فرد فرد ایی
نه نور از چشم باز است در روشن بسوی ... نه سوی هیچ کوشش بهره نه راست آوایی
سبل کرده چون معنی هستی را نیاهستی فرد مانده در این کار افزودن کرده شیدایی
نه بیم از صعب راه ره و تنگی اندر این خیمه نه چشم باز من ... نه جان خفته را دایی
اگر سر ... او ... هستی ... بنگر ستاره بر زبر ابر اندر چه سر ابنا چو ... ایی
چه در زنار یک چه یوسف مشور ... دو رخ ... زرد حیران چون زلیخایی
مرا سید ار مانده چشم و گوش و دل که چون ماهم بچشم از صبح بر تقه به گوش از وحش هر آوایی
که عقل از چه بداند نفس پیدا نش همی داند که در عالم نباشد تا نباشد هیچ پیدایی
چه زاغ شب بجای رسید از حد جابلق بر آمد صبح رخشنده چو با تو تینه عنقایی
گریزان شد شب تیره ز رخ صبح رخشنده چنان چون باطل از حق و ناپیدا ز پیدایی
فجر گشته انجم یک چون پوشیده روی ... که در شان نه بینند روی یک ده مفاجایی
همه پیوسته در خورشید همواره بنا چاره بکل خویش پیوندد سرانجام هر اجزایی
زبالای خرد بینی که در کار این عالم از ایرا از خرد برتر نباشد هیچ بالایی

یکی در بیت این عالم برار ز لولو گوینده   اگر او لولو گوید کسی دیبت دریا
فلان از بهر جهان نامرا در چند و چون بگرد   در پوشیده هر ساعت همی سا نو سماع
همی بنگر بچشم دل ببینید ورز بهر آن   که گشته اند جبا نازند نا فرسوده نیکی ها
محسن راد گر کرد و حب زاد گر گیدی   وجعفر راد گر رودها و صالح راد گرا ها

برتو این خوردن و این خفتن و این رفتن خورست   بلکه بنگر که چه گفتند ازینها بچه خورست
گر بکام تو بود این همه تقدیر چرا   همه عمر چنین خواب و خورت کام بورست
چون شدی خفته ناخواسته خویش همی   راست میگوی که هشیار نگوید جز راست
گر تو خود دیده تقدیر چنین بر تن خویش   صانع خویش تو ای پس ز تو این قول خطاست
اگر اندوه تو و بیم تو زر کاستن است   ای فرو ده ز چرا چاره نیابا ز کاست
ریز گردنده فلک چون طلبی جنس بقا   که بنزد حکما کشتن از آیات خداست
بنشین که هزار روزی ازین قائم گاه   گرچه دیر است همان آخر با یه خورست
توشه از طاعت برداشت همی باید کرد   که درین صعب سفر طاعت تو توشه ماست
بهترین راه گزین کن که دو ره پیش تو است   یکی از سوی نعیم است و دگر سوی بلاست
با خداوند زبانت بخلاف دل است   با خداوند جهان نیز هزار روی ریاست
خرد از هر خطا پشت و ز هر غم فرج است   خرد از بیم امانت و زبی دیده دو راست
مردم است که فضل است خرد و فر او   نه بیکی جز فضل که در پاش قباست
بخرد گرچه رها باشد در بند بود   با خرد گرچه بسته چنان دان که رهاست
حکمت آموز و کم از ره مکو گوی از آنگ   روز حشر اینهمه را قیمت بازار بهاست
جهد کن تا سخن مردم گوی و بدان   که بجز مرد سخن خلق همه خار گیاست
بپراکنده سخن کار ستور است ترا   این همه مهر بر پیچ تا چون و چراست

از بلا اگر

از بلا آگه آمد و با وعده و وعید   چند گویی که بد و نیک بتقدیر خداست
کند و کار بی خود توقف بر چه نهی   گر چنین است همی گفتن کار سفهاست
گر خداوند قضا کرد گنه بر سر تو   پس گناه تو بقول تو خداوند راست
بمیان قدر و جبر ره راست بجوی   که سوی اهل خرد جبر و قدر درد و عناست
بمیان قدر و جبر رود اهل خرد   ره دانا بمیان دو ره خوف و رجاست
عدل بنیاد جهان است بیندیش ز عدل   جز بحکم خرد از جور بحکم که جداست
سخن خوب ز مرد بشنو از صاحب هش   که سخنهاش سوی مردم دانا در واست
گر سخنهای حکیمان شده پیر و ضعیف   سخن حجت تازه و جوان و برناست

ای خواننده بسی علم و جهان گشته سراسر   تو بر زمی و برزبر این چرخ مدور
جان و خرد رونده بر این چرخ و اختر اند   ما هر دوان نهفته درین گوی اغبر اند
الکو خدا که بخرد جوهر او عرض   دانند که این دو چیز لطیف اند گوهر اند
ز ایرا همین بچشم طبع نام شده   گر آب باد و خاک در افلاک مضمر اند
کین چو جسم صورت ایشان در دو بصر   عالم درخت بسته وایشان بر و بر اند
این خانه که شمع [illegible] منظر   از گرد کارها بسوی ما پیمبر اند
کو بیاهی ما بس که در هوای روزیها نه   دینها و دستهای جهاندار اکبر اند
تا خاک راحتهای برین دستهای خویش   ایدون کنند که خلق بر او بختاور اند
سحر است این حلال [illegible]   زیرا بخاک مرده همی زنده پرور اند
روزی و عمر خلق بنقد برابر است   این دستها همه نویسنده دلبر اند
نقد بر گشته اند چو تقدیر [illegible]   اینجا سو معتبر اند و زان سو معتبر اند
گرچه نه غایب اند با شخص علت اند   ور چه نه این درند بفعل این درند

اینها که بشنوند سخن زین همبران — نزدیک اهل حکمت و توحید کافرند
اینها نهند سوی خرد بهتر از ستور — هرچند بر ستور خداوند مهترند
اینها چگونه دست بکش همچو مرغ از الک — بر صورت مردم‌اند و بر سیرت خرند
کز سر و خرد معدن عقلست جای مغز — اینها بسوی مغز خود مست و بی پرند
هنگام پرستش چو باد خزان نانند — هنگام شر سخت چو سد سکندرند
اندر رکوع خم نزنند ایچ پشتشان — لیکن به پیش میر چو گردار چنبرند
بار شوم تیغ پیره چون زهر حنظلند — بار شوند و چرب و شیرین چون مغز و شکرند

خوب یکی گفته یاد دارم از استاد — گنجشک آفرینه جز به زر نداد
جان شناسد دست جز بداد و دریغ بند — داد خداوند را مدار به بیداد
بنده بود دست بر تو تا نکشی رنج — تا نکشد بنده کاشود آزاد
پند همی بشنوی و بند نبینی — دست برآتش که کرد سرت پر از باد
مادرشان زاده بر ضلالت جهالت — مادر هرگز چنین نزاد مرا یاد
شعر دریغ آیدم ز دشمن آل ان — هیبت نزاد در کاوه کس و شداد
چون شوا نزکشت دبستر یزدان — درس هنیبرت چرا نپرسی از استاد
بر سرتا نش نهاد این تیغ و تو — بر یکی هیبت حربت فرماد

یک مثل بشنو مفصل از مستعین — پاک چون ماء معین از تو معین
چون بهشت کاشود پرنور دل — تا درون آید ز حکمت حور عین
دل بحور العین حکمت که رسد — تا نگردد خانه از دیو لعین
علم تو بر عالم علوی رسد — چون کنی مر علم را با جان عجین

ور کنی

ور سخن را کند می دهی چرب کن — گر نداری نان چرب کنه بین
خوب گوید ای پسر بردن بره — از بیابان بروی دشت چمن
از قرین بد حذر باید کرد — گر قرین بد چه بالاید قرین
گر نخواهی کت بیازارد کسی — بر سر گنج کم آزاری نشین
در دو عالم نیست چیزی جز خدا — باز مان با مکان دانا مکین
دل خزینه علم و دین آمد ترا — نیست بر تو گوهری از علم دین
گر دیوان و دیو سودا منه — در خزینه علم رب العالمین
در رسی در علم چون ماهر شوند — این ازان پیدا نباشد ای الزین
خوب گفت رها کن با هر کسی — کین برون آید چه اندر دل یقین
بار در اشکر چرا وعده کنی — گرت سنگست ای پسر در آستین
چشم را بر دل مدار ایرا که چشم — بر نهد دامن در بلا دارد و دین
بار ساز دکم آزار است جفت — شخص بی را ان شالت الیاطین
چون نکو در مصاحبی خویش کن — در قناعت پرورد دون دفین
تخم چه مزد به چه زار اندر نهان — چون از آنجا جاتو فربه رود
دو زبان در هر دو ان خاتم گم — چون اهل ضرب بنه الد از آفرین

چرا خو سوش باشی ای سخن دان — چرا در نظم ناری در و مرجان
اگر بر مرکب حکمت سواری — چرا نائی سوی میدان مردان
شب غم روز رخشان کرده خواهد — برهان های چون خورشید رخشان
هر آنکس کو به بیند روز محبس — به بیند عقل را سر در گریبان
سوی مغز خود رسد مرد طبعی — ازان پس کم خبی نز لوا بجوان

زکوشش منظر او برگزیدم — بزیر خویش دیدم چرخ کیوان
چرا نبود حافظ هر چه عالم — که جا در چشم سید او پنهان
بفعل و در دین از قوت خرد را — با جهد داد فرمان فرد در حمن
بیاری خواست بر جهل نبوت — عیار سید و سادات محمد جان
علی و مصطفی را اگر بند اسفند — حدیث آدم و حوا فرو خوان
ازین دو نسل فی ریب دان — جهان چون نسل بنه از ایشان

ای خوانده کتب بند ها زند — زین خواندن زند تا کی و چند
دل برد فضول و زند بر لب — زردشت چنین نوشته در زند
از فعل منافقی بعید گشت — وز قول حکیمی و خردمند
وز قول و داد ها فرزند — محکم نگر برزند در بند
جز راست مگوی گاه و بیگاه — تا حاجت نیاید بسوگند
بگذشت ز دروغ از دو حذر کن — تا پاک شود دهانت از گند
ای گوی مرا که هر ... داری — که خلق ترا همی بگوینده
زیرا که به تیر ماه جو خورد — هر کو بهار جو پراگند
از خنده یار خویش بندیش — و آنگاه بیار خویش بر خند
از مرد خرد بترس زیرا — جز تو بجهان خردوران اند
پند از حکما بپذیر از ایرا — حکمت پدرست پند فرزند
از نام بد ار همی بترسی — با یار زید ار رخنه بپیوند

الا ای که میگوئی منم دانسته و عاقل — اگر مرد رهی در کن جواب این دقیقه مشکل

چاره کن

بپا روشن بگو با من که روح از عالم صورت — چه پرداخت زین ایوان بجا ماند در منزل
مقام او در افلاک است یا در عالم علوی — و یا در عالم سفلی میان خاک آب و گل
اگر دانسته‌ای این سر بیا با من بگو روشن — و گرنه رو که حیوانی بسی سرگشته و غافل
عزیزا روح دانایی چو پردازد ازین منزل — رود جانب افلاک بماند ... اصل
و یا از عالم صورت چه گردد آدمی پیدا — و لیکن آنکه هر کو بود دانسته و عاقل
در حالت ... روح ... — بگویم شرح هر یک را بیا و گوش کن مفصل
... گاه دل چه پرورش گشته از ... — کشیده ... هر گونه ... داخل
دگر واره مقام او ... — ... بسی ... باطل
الا ای ... اسرار ... — چرا گستاخ میگوئی بگو هیچ از باطل

گر بخواهی ... خویشتن مجنون کنی — بشنو ... این دوا ... جان ... کنی
... — تا ... کنی
چون تو مجنونی ... — چنین ... مجنون کنی
گاه ... — گاه ... خویشتن ... کنی
گرد ... — گر ... خویش ... کنی
گر شرف ... — لیکن ... کنی
دلت ... — ... دل ... کنی
... — گر ... کنی
... — چون ... آزاد خود را بنده ... کنی
هوش ... خویش ... — گر ... کنی
دیده ... — تا ... خویش ... کنی

بچه مانده چون کرکس اب   سیمرا چه میبردی شتاب
از جهشه همچو ایسان مکن   ای سبزه باره همچو سراب
چند گفتی بر زر ناب روی   غزل دعد بر صفت ذهاب
چون ببینی که چی بدر بذت   طمع و حرص و خوی بد چه کلاب
بر خویشت کشید بنج بسال   برا بیده را بلب شراب
همه بگذشت بر تو انکه چه بار   مال و ملک و تن و درست ثباب
ماندی اکنون جهنب حرام غصص   کرد شب کنج چند اندر خواب
همدان کن که گر بپرسندت   زان تو اند درست داد جواب
زاتش حرص هیزم مکر   دل بخورد و چون شود خراب
کاتش از خون تو فروخته شد   بایدت ردی خویش کرد کباب
خود نه بینی مگر عذاب و عنا   جسم نالنده را عنا و عذاب
خلق عالم خوش گشته اند همه   اندرین خیمه چهار طناب
خویش خویش این کنده بر بردن نکو   لرزد ان تو در همه خوشاب
گر بترسی ز تاقه دوزخ   لرزه طاعت عذای عقاب
بتا خود حساب خویش بکن   گر بعزی بروز حشر حساب
تخم اگر جو بود جو آرد بار   زانکه مستجاب ز ایر انتجاب
چونکه از جهد خویش بگریزی   در حصد سبب الاسباب

ای کرده سرت خوی بافت ری   تا کی بود این حرص و بادساری
هشدار که عالم سرای کارست   مشغول چه باشی بنابکاری
گر گیتی تیمار تو ندارد   ان به که تو تیمار او نداری

زیرا که همی بچه گونه باشد   هم بگذار و این مدت شماری
این تا به درازیست نکرد چرخ   هر چند که تا به کنی درازی
زیر قدمت لسپرد بخواری   هر گه که دلرا بدو سپاری
ان گوش که دست از طمع بشوها   دینا غلطه چو بزابد سپاری
خواهی که خوش کنی به نزهت   در خیره بربن جای تنگ و تاری
جز اندوه و غم بدرو و حسرت   هر گاه که تخم محال کاری
چون کار بعقد خویش کوی   رفتی بره عزه و بختیاری
پیری ز خرد جوی درد و غفلت   برکرد ارزن دیو کارزاری
نیکو مثلیست اینکه جای خلخال   بهتر که بپر از کرک مرغزاری
با عقل مکن یار مر طمع را   شیر به که تخواهی زینهاری
هر چند که عملین بود تخواهم   از شیر خرد غم گساری

زاهد فلک در نهنگ بود که بود   که فلک از دو سر بود این بید چرخ کبود
بنفس و قول بر کینه و بش باش   بدل خلاف دهن چون بنیر زرانده بود
چه مزم کویم بتو مراد رشک کوی   سوز و ست مراد را که ور از ابر بعو
اگر کمی کوش برد در جهد شرف   بجز ش برنشستی بلر کش بمر دد
اگر نخواهی که ای بجشر الوده   بجید جان و بهید دل بنایدت اگو
مال و ملک اقبال در هر خرد مشغول   که تو هنوز ز اتش ندیده جز دود
جهان سراسر سمیوم بهارست   برد همی گذرد و فوج فوج زد و از دود
برادر و پدر و مادرت همه زر شد   تو چند خواهی اندر سفر جنین رسود
نوباده سیمرستی چو غافلان فلک   بکیت روز و شبان بر تو عمر بر بسود

چرا برنج تن ای بیخرد طلب کردی … فرزند کر بعبر تو اندرو ام لفزود
جان که هرچه بکشتی زنکه ب نرا … بباید ت همه ناکام کام بکشود
جان که برنکو اهی دهند هرکه بجتی … که چشم هرچه ببیند کوش که بشنود

هرکه چون عرشه خواب خورست … کر بصورت ادم است اما خرست
تن بجان زنده است و جان زنده بعلم … دانش اندر کان جانت کوهرست
هم جای جان است ای هوشیار … کر بجوید جان و جانت در خورست
هرکسی در زیر این چادر دردو ن … خواطر خوبان بجای دیکرست
ابت کوید کرد کار ما همه … چرخ و فلک با دو اب اذراست
دانت کوید کرد کار ریک و بد … ایزد دادار و دیو ابترست
نکت زیر این چادر با سند … راز بر دار برون زین چادرست
قول ایزد بنکر و خطش به بین … قول و خطش هر ترا خود رهبرست
قول او دانیست جز علم زبان … خط او را شخص مردم دفترست
خط او بر دفتر شهی ما … چشم و کوش و عقل و هوش و خاطرست
ان چون در جنک تهی ما … همچو اندر جیب دریا ساغرست
هرکه بر غزیل بنا دیل رفت … او بچشم راست در دین اعورست
ملک باشد لفظ و معنی بی او … ملک با بوای سیرف کسرست
مر نقطه و فقرات دیی را … منتخی و تا و بر خیبر زنو رست
مشکل تنزیل بی تاویل او … بر کلوی دو دشمن دین خنجرست
لذدل اور اما رهی و چاکر یم … کو ترا از دل رهی و چاکرست
ای سکینت پر نعمت دل تهی … چون کنی سید ادکا یزد داورست

آرزویست کر بوئی کر حرص و آز … دلت از بت بره نقش آزرست
کار یزدان صلح و نیکوئی و خیر … کار دیوان جنک و زشتی و شرست
تن یا کشتی است کو را باد بان … آتش است و خاک تیره لنکرست
های رنج اندرست ای ای پسر … جان راست و شادی دیکرست
بت سوی عز سر قصر خطیر … کر زر بر سر هوا از نور راشعت
از نیاز ماست اینجا زر عزیز … ورنه زر با خاک تیره همسرست
روی دینار این از ما است رنک … ورنه بس زرد و ضعیف لاغرست

ای اکه هم باده و جام … تا عمر چیز افزا جامی
بکذشت ت و زدست جهل … از بهر چه مانده بدین خامی
دایم بکار در هو … وانکاه نه اکه مانده در دام
فردا ت هم باید … امروز چو کنک چه بجزامی
خدا لاف شد بنکر … منکر چندین ز فلک لامی
چون داد بخواهم از تو ندی … لیکن چو ستم کنی چه خوش کامی
نا بدادیه همی توان کرد … خون علما بدم بیاشامی
دانکه کر شده ضعیف بنشینی … از بهر چه از یلیلطا می
ای جمله از این خفی آز … تا چند کشتی حال و ناکامی
از خوک باغ در چه افراید … جز زشتی و خامی و بدنامی
ستنا ب بجوی حال زیرا … مرنوح زمان جو نشی زرامی

فریاد هم لا اله الا هو … زین جنگ زمانه بد خوی

زین دهر چرا چو من نترسی — بیباک منم چو ظن بری با تو
زین فاخته گنده پر زا شده — بنشسته میان نیلگون گنبدو
از دست زمان سپید شد زاغت — کس زاغ سپید کرد جز جادو
هرچند بود ز خلق برگرفته — امروز بکن مرا سک محو
ونیه مشو ز رحمت یزدان — سبحانک لا اله الا هو
برشو ز بهر بعالم علوی — زین عالم پر غرور پر آهو
بنگر که صدف ز قطره باران — در بحر چگونه میکند لؤلؤ
ارزد بو فرشته میکند سعی — کش عقل همیکند قوی بازو
ان خار درشت خوار بیمعنی — نیک بینی همی کندش آهو
از مرد کمال طبع خوشخوی — منگر بکمال صورت نیکو
کابرو و طره عزیزتر باشند — هرچند بزرگتر بود گیسو
با حکمت بیت برترند بهتر — ترک از حبشی و تازی از هندو
از خلق بگاه و علم برتر شو — هرچند بود نه با تو همزانو
جز پند حکیم و علم یکدانه — صفرای جهالت از سرت آنو

ای گشته غره بکار زمانه — زنگرش بدل کشتی آگاه بانه
یگانه زمانه شدستی ولیکن — نشد هیچکس را زمانه یگانه
زمانه بسی پند دادت ولیکن — نوتی اندر نیابد زمانی زمانه
نه گوینده کین خانه را بد فلان را — بمیراث ماند از فلان و فلانه
ترا بس اگر پند خواهی گرفتن — زمانه فلان و فلانه است خانه
چه خانه بمانه و فرشندگان — نخواهی تو ماند ای جاودانه

دو دیدی بسی از چه آرزوها — بروز جوانه و چو قحبه خوانه
کشان دامن اندر ره کوی پیران — زنان دست بر شعرهای ترانه
چو لاله کنون یک چمانه بخوردم — چو فضل است بس مر ترا بر چمانه
بس ایک بگفتم که افزون بخواهم — چه نازی بود در سبکتا زیانه
جانش گرای و دورین زهو بری — برون افکن از سر خمار شبانه
خدای از تو دانش طاعت بپذیرد — همیرش او طاعت جاودانه
سخن ای حجت بحق است سخنه — مگردان ترا زندی او را زبانه
بشهر تو هرچند ابنگران است — نشان تو بابنده بره را لسانه
چه هر چیز در ران اکنون کز اولی — نمرد دستان حریصی فسانه
کنون چون سخن لا جرم گفت بیت — نمانده ز چشم بر آستانه
بدانش به الفتح نیکی کز اینجا — نیاینده با تو نه خانه نه مانه
گر ار ز تو خشن رست خواهی تو — با توخشن سر بنه بر آستانه
گرانه کس ارزد دنیا که دنیا — یکی ژرف و ناپاید بس بیکرانه
چه نیک بدش بیت با به چه باشی — به نیک و بدش نگاه کن دست و دانه
چون خانه دستان نبندد است — بگردان سوی خانه را آستانه

بر کن بور از خواب غفلت سر — وقتی بجهان بچشم عبرت بنگر
برنه بسر کلاه خود و اکنه — بر کن ز شب یکی سوی گردون سر
کوکه سبز در به موج زد — در قعر برون نگفته گوهر
تیره شده ستاره کوئی — در ظلمت است لشکر اسکندر
کوناگه درو زنده هزاران جای — آتش بگرد و فرجش نیلوفر

بهین چو هفت خواهر دایم … بنشسته اندر پهلوی یکدیگر
چون زهره و خود … مریخ همچو دیده سپر …
خورشید … بشناس ز آتش … آتش
این خاک خشک تیره بدو گرد … چندین هزار رنگ …
سقراط هفت پیر … مدبر ساز کار کن در راه بر
از بهر برشدن سوی علیین … از علم ساز بال و ز طاعت پر
ای کوفته … فربه شده بجسم و بجان لاغر
در کوشت چون … کوهیست رسته باز …
گاهی … با کو … رفته
با چه کرشمه … از … با سر کرده …
گاهی … برون آید … با چشم …
… دیوانه … از … تیغ و … خنجر
دیوانه … روزی … خنجر … سینه تو خنجر
این … …

مرجان … سکین … دانا که چه کردش تلقین
گفتا چه ستور خنده خسبی … بندیش … ز روز چنین
بنگر که چه کرده … کامل … ز بن خوردن … تلخ …
بسیار رشد … گردون … از … شیرین
بنگر که چه … این لاله آید …
تنگ چون دهان گشاده است … پرهیز کن از دهان تنین

این … همه … شد … تو نیز … دگر کن آیین
این صورت جوز … تا … بقعر سجین
در … آمده … با فعل تر … شیاطین
از … در … تیز … بین
ای … با دیو مکن حدیث چندین

این … که هیچ نه آرام همی باید …
چون … جوینده … چنگال
… از سوی … سیاه … دل
… بی سخن و لال
اکنون که … عمر … ای بیخرد …
دانا … نادان … غزل و مطرب قوال
از … …
حاجت … …
… دیوانه …
… …

از جهان … شکار است …
صحبت دنیا … هشیار … صحبت دیوار پر نقش و نگار است
صحبت … صحبت …
کار جهان … بنگر …

لاجرم از خلق خر که هست خسا ترا / زود ازان است سر نهاده بر بار است
تا بصیره و بسبزه شاد بباشی / خوردن و درخشین بسبزه کار حمار است
غنچه چرا گشته بکار ز ... نه / گر نه دماغت پر از فساد خمار است
دسته گل کرده هر ترا چنان دان / دسته گل نیست بلکه بسته خار است
میوه او را نه هیچ بوی و نه رنگست / جامه او را نه هیچ پود و نه تار است
روی امیدت بسوی گرد امید است / گرت گمان است کین سری قرار است
ره بر او زوی مدار چشم که دیو است / میوه خوش رو طمع مکن که خیار است
جان عزیز تو بر تو دام خدا است / این رمه را گرگ سگ را همیشه قرار است
مانده بچنگال گرگ سگ اسیری / گرچه ترا شیر مرغزار شکار است
ای شده غره بمال و ملک جوانی / هیچ هنرها ترا نه جای فخار است
فخر بخود کن که در نسیم ز زمان راست / فخر من و تو بعلم و عقل و وقار است
آنکه بود در سخن سوار سوار اوست / او نه سوار است کو براسب سوار است
چونکه بجز من نکو نگری برگرد سبست / من حکیم گر ترا ضیاع و عقار است
من شرف فخر خویش و آل تبار م / گرد گری را شرف بمال و تبار است
شهره درختی است که شعر منش عزود را / نکته و معنی بر او شکوفه و بار است
علم و عروض از قیاس بسته حصاریست / نفس سخنگوی من کلید حصار است
مرکب شعر همون علم و ادب را / طبع سخن سنج من عنان و مهار است
ملت مستنصر از خدای جهان را / ماه منیر است و دین جهان اشتهار است
روح قدس را ز فخر روزی صد ره / گرد در مجلسش جهان و مدار است
رایت او روز جنگ شهره درختی است / کش ظفر و فتح جای ریشه و بار است

کشتن

کشتن این گنبد نیلوفری / گرنه همی خواهد گشت ابتری
دین تو تقلید پذیرفته / دین بتقلید بود سرسری
لاجرم از بیم که رسوا شوی / هیچ نیاری که بمن بگذری
فاطمه را عایشه مانند راست / پس تو چرا شیعه مانندی
شیعه مانندی ای بلشان / شاید اگر دشمن دخشندری
من نبرم نام تو نام ... ببر / من ببریم از تو تو از من بری
گرچه مرا اصل خراسانی است / از پس پیری و مهی و سروری
دوستی خانه عزت رسول / کرد مرا یمگی و مازندری
محنتش هم تازه و بر نو چو نخل / نام چه سود است ترا اشعری
چون تو زدنیا رسیدانی بشیر / ملتشاهی علی از انگشتری
با تو من از چند بگویند بیدم / تو زره من بره دیگری
خوب سخن گوی چو بینی زمرد / نیکو نه در فربهی و لاغری
فرزند الست که دانا که جست / علت این گنبد نیلوفری
هر که از این راز جز این یافت / کی رود است به تنگ آختری
دفتر دعوتکن که شوی مرد علم / با خطر است این سخن و فرّی

ای عورت عیب گر نادانی / پوشیده بجامه مسلمانی
ترسم که نه مردمی بکانا چنین / از شخص همی بمردمان مانی
چنین بعث ... رد اجا جا زا / یکی رنگ دو چهره نقش نی
ناکرده بجامه برهمی مانی / آنگاه نه ... دلف نی
این جامه و جامه پوش خاکستند / تو خاک که نور ... انی

تن چیست که زنده کرده مر تن را … نزدیک خرد تو بیگمان آنی
چون گوهر خویش را ندانستی … مر خالق خویش را کجا دانی
هرچند نزاخوش آمدی این خانه … با تا نشوی تو اندرین فانی
بیرون کندت خدای ازو گرچه … بیرون نشوی ازو بآسانی
هرگاه که بر مراد او کردی … بسیار خوری ازو پشیمانی
در پیش نگر چون خردمندان … کاری که ببرش برد شوانی
ای دان بیقین که هرچه کردستی … فردا در حشر آن فرو خوانی
زانروز بر تو آشکار و پیدا … آید همه کارهای پنهانی
پوشیده نماند از آن کاری … کان از تو کنون همی بپوشانی
زنهار از تو لاجرم همی باید … تا برهنی زغمر نستانی
امروز همی بمطربان بخشی … ثوب سطوی و شعر گرگانی
در دست چو سنگ بو نمی ماند … سوزن بخری بگر بهانی
فردا ببری و بیهده بگذاری … آنجا همه مال ملک دهقانی
لعبت چه کنی بسخره و بر دو تا … گر فعل تو نیز همچو اوثانی
درمان تو این بود که برگردی … زین راه وگرنه سخت درمانی

این روزگار بیخطر دکار بی نظام … دام است بر تو گسترده سخت دام دام
بر تو همی کشند برین دام روز و شب … بایدت بازداد بناکام یا بکام
شوم است مرغ دام مر او را اگر صید … باشام به بود که بپا باز دام شد
رفتست سوی شهر اجل هست روز روز … چون رفتش غریب سوی خانه گام گام
احسان چرا کنی و تفضل برای آنک … او مرکبیت تا چه برو آوری لجام

هرکه

هر تو قرین گشت زنیت زتو مکر … جز گردهای ناخوش و گفتارهای خام
گفتارهات من تباهی شنوده ام … زیرا که من زبان تو نیم دانم همه تمام
بیزارم از تو همه بیزارست هر هر … نخشمر برشانه علیک السلام
در کار خویش عاجز و درمانده گشتم … فضل خدا بمجلس مقربند خاص و عام
لیکن مرا اگر سنگ صبر خوشتر است … از باده ای ز دست فرومایگان طعام
از حاجت تا شام نزاحت ایمنی … گر در زرست مملکت از صبح تا شام
بد خوشدلی زمهر ای به بد از آنک … خنجر خمیده گشت چه خمیده شد نیام
شهوت مرد آن بدنبخ و فرونشین … بنشین برابر صبر و طمع را مده لگام
ندبیران کنم همی اکنون که بر شوم … زین چاه ژرف زشت بدین بیقرار بام
سوی بهشت عدن بیک نردبان کنم … یک پایه از صلوة و یک پایه از صیام
بشنو که کارهای جهان جمله بازی است … جای مقام نیست مجو اندرو مقام
دست از جهان سفله بیوژان گرد کار … کوتاه کن دراز چه افکنده ای زمام
گر عمر خویش نوح ترا داده سام نیز … زین اندبرفت بایدت آخر چو نوح و سام
سنگ ارزده است هر بر راس عمر تو … کاز اهیچ روی نیارد کس التیام
از گشت دور کار رشو شکل چرخ … بر یک نهاد و ماند نخواهند همی مدام

دام است جهان بر تو ای پسر دام … زین دام بگذر و ز خیر و دد و دام
امید چه داری که کام یابی … در دام کسی کام یابد ای خام
چون دام خدالیست بر تن تو … گر دوزای تو باز خواهند این دام
دراز جهان باز کش بز افسون … بسیار کشیده است چون تو در دام

خوش است چون از زره جوشیدن   چون شکر و شیر و مغز بادام
لیکن سوی مردم خوشیهاش   زهر است همه فروشده در کام
بهرام نگار شد اردوان کو   کرم که توئی اردوان و بهرام
کرم است شده ازان تخوان بجوزا   ما بر تو اگر خزینه شو زدام

براه دین نبی رفت ازان نمی آریم   که راه پرخطر و ما ضعیف و بیماریم
اگر بشخص ز جاه ازبهان شدیم بعلم   چو آفتاب سوی عاقلان پدید آریم
بحکمت و خرد و عز و قدر مردم را   دگرنه ما همه از زرد یاسمن همواریم
سخن بعلم بگوییم ما نه از تقلید   جدا شویم که ما هر دو از دو رهگذریم
سخن به پند که گفته از من و تو مردم حکمت   که با سخن من و تو هر دو نقش دیواریم
بپای نامزده تو هر دو زی درخت غذای   زبار خویش بیک جا نشین فرد باریم
بجای شغله ما عاره سخن گوییم   که ما ز شعله نور خانه آورده‌ایم
ز علم بهره ما کندم است و بهر تو کاه   کاه نبر که چو تو ما ستور که خواریم
ز خمر جهل تو خود مست گشته شاید   که خویشتن بکشیم از تو ما که هشیاریم
چو داوگیم که هستی و بخرد ما را   اگرچه سخت بیازار از تو ما زاریم
ازان قبل که تو حکمت بشنود تو آخر   همیشه با تو ز حکمت دهان بسیاریم
ترا که ما دگر نه بدست و حیله ترافت   رها بخواه که آن چون پری که ما ماریم
ترا اگر نخورد دشنگ که بیاری   شکر خوش است سوی ما که ما نه بیماریم
تو گرد چون و چرا گهی بیاری گشت   چرا و چون ترا ما بجان خریداریم
اگر تو از خرد گفت گوی بیزاری   نه مردی ورز تو ما جمله بیزاریم
اگر گناه نخواهد زما ... بکنیم   نه بنده‌ایم خداوند را که غداریم

گرد گر

گرد گردون بود حالت پارسال   چونکه دیگر گشت امسال حال
تیر بودی چون شدی همچون کمان   بدر بودی چون شدی همچون هلال
گر عیالت بودی فرزند زال   بر عیال اکنون چرا گشتی عیال
باجبانت اکنون کجا جوید ترا   گر تو ای هر روز بگریزد جمال
ای لبیبی آلیده مردم را بجهر   پشت آمد روزگار مرد مال
نفس شکورا لباس جان تن کن   شب برابر تن بپوشی جز جوال
جز از رحمت زشت بد فعل بد   بار بد باشد چه بد باشد نهال
ور تنت را خوب فعل خوب زا   جمع کن چون انگبین اندر سفال
بستانم از صحبت نیکان شوی   همچو از سعتر ... بلال
چون شوی خورشید دادری خوش   ماه تابنده شوی جوهر خوش هلال
مر ترا بگو سگالد بر تو   چون مرد را تو بوی نیکو سگال
گر طمع داری مدیح از من همی   از مدیح من چرا گنگ و لال
راستی را پیشه کن کاندر جهان   هست اندر راستی عزم الرجال
جانور گرد همی از راستی   چون برآمیزد طبایع جسته ال
جز بدین اندر نیابد راستی   حصن دین را راستی شد کوتوال
گر بکاری راستی را بخم آر   گر بروید بر نیاید جز محال
من بدیدم گر بگیر او آن خیم   گرد عالم گرد جنوب و گرد شمال
زین سوی دریا جانب ما در بعد   جز که با حجت و گرد و جلال
سوی شهر ناید ز ره درس   چند کردی گور را اندر ضلال
علم را از جایگاه او بجوی   سر متاب از زید و عمرو و قیل و قال
شعر من بر علم من برهان بس است   جانفزای و پاک چون آب زلال

چون نکو بنگری که چون شد
خیره و صلح از جهان بیرون شد

هیچ دگرگون نشد حال جهان
سیرت خلق جهان دگرگون شد

چون الف بود مردمی یکسر
بنگر که چون الف مردمی نون شد

چاکران پاره گشت فضل ادب
علم بزرق و مکر معجون شد

عقل و عدالت سفال گشت و حجر
جهل و سفاهت زر و در مکنون شد

ملک جهان گر بدست دیوان بود
باز کنون حال همچو دون شد

خاک خراسان که بود جای ادب
معدن دیوان ناکس اکنون شد

خاک خراسان بجوز دو دین را
وین بخراسان حزین تا رون شد

دل بکره کان این جهان تیره
گرچه دل تو بدو هنر چون شد

جابه حاصل بوی شد است کاظرا
جابجا بر از ابرک صابون شد

بند پدر بشنو ای پسر که چنین
روز من از راه بند میمون شد

سفر جهانا چه کرده گرد بیائی
هم سرائی اگر چه دیر بپائی

شهره سرائی و استوار لیکن
چون سرائی همی به شهر سرائی

و که بداند چگونگیت بداند
شهره سرائی که تو ز شهر جرائی

نور نگر اندر آینه نفس زاید
تا نور و دانش ز نفس نزائی

مرد بحکمت بها و قیمت گیرد
ای ز رسالت مشتری بهائی

صحبت معقول گر بدست نداری
من نیز ترا ام چنانکه تو نیز مرائی

پند ده ای حجت ای زمین خراسان
مر عقلا را که قبله عقلائی

ای گشته جهان و خوانده دفتر
بندیش بکار خویش بهتر

ابلاغ

این چرخ بلند را همی بین
بر خاک و هوا و آب و آذر

یک گوهر خرد نام او بحر
یک گوهر خلد نام او بر

شاخی است سخن خرد بر و برگ
نخلی است خرد سخن از او بر

زیر سخن است عقل پنهان
عقل است خرد و قول چادر

دانای نکو سخن گسسته ناز
از روی خرد بس عقل و معجر

از گوهر دارند نبات و حیوان
بر خاک ببین بخط مسطر

بعث است قلم میرز خطا را
پیوسته شده است یک به دیگر

بندیش که کردگار گیتی
از بهر چه آوریدت اندر

بنگر بچه محکمی ببستت
مرجان ترا بدین تن اندر

پیدا چو تن نور است تنزیل
تاویل درو چه جان مستر

تو نیز چه جوی ز کش بکوش
بشنو سخنی لطیف شکر

مانند مجر که سخت کردی
چون مار بپای از درش سر

پرخاش مکن سخن بیاموز
از من چه رمی چو خر ز نشتر

سوراخ شده است سینه ناصح
یکچند حذر کن ای برادر

حجت بنود ترا که گوئی
من سوختم و نبود کافر

گوئی که صنوبرم ولیکن
زین خشم تو خار نی صنوبر

زین خشم مگوی آنچه زی تو
معلوم نباشد و مقرر

باز آر دست و برد من نفس
زین خنجه ها در عدو در

بهتر سخنان دین حجت
صد بار بهتر از شیر مادر

بر چشم نگاره گشته سال و ماه روز و شب
کارهای نغز و زیبای عجیب و بوالعجب

گشت بر من روز و شب چندان که گشت از گشت او
ای پسر گیتی زن رعناست پس خوش و چپ
نور شادی چند خندی هستی ای کم از آنک
شاد کی باشد درین زندان باری هوشمند
علم و حکمت را طلب کن کو طریق جوئی همی
آنکه گوید ایهوش ای کو بد برزبین
من ز سلکان در بربندانم درین دیو انگنان
چنگ گشته برار نفور از صحبتم
کس نخواند نامهٔ من کس نگوید نام من
چون کنند از نام من پرهیز یاران چون خدا
من برون آیم بر اهنهای مذهبهای بد
عامه بر من لعنت دین که از فضل من
گر ندارد حرمتم جاهی مرا کمتر نشد
نزد مردم مرجب را آب جاه و حرمت است
ما ندارد معوره شد بعقوبه سکان
عیب نبود در عیب چون هست
راست گویم علم ورزم طاعت یزدان کنم
مردم از کادی ای پسر سید العلم و الطاعت است

سوی من مانند روز و روی من مانند شب
نشه سازد خویشتن را چون ببیند ای عجب
او همی بر تو بخندد در رود بشنود از لب
باده که بخشد سرور او اگر گرفت است تب
تا بشاخ علم و حکمت بطرب بیابد طلب
او بحق دیوانه باشد مخوان از طرب
از که جویم جز که از ایزد رهائی را سبب
همرهان همنشین و همزبان هم نسب
چه همی از تقصیر جوئی ای عالم از بیم لقب
در مبارک فرخ گفته نام بو لهب
پاک تر زان گردد آتش بردن آید ذهب
بر سر من فضل من آورد این رنج و تعب
سوی دانا لب نا جاه نفرد حجب
گرچه کاه و خر ندارد حرمت ما جرب
چون بفضل مصطفی نشد مغرور نسب
گرچه از سر کمن بردن آید همی رگ عصب
این سه چیز است ای برادر کار عقل مکتب
مردم بعلم و طاعت گاه باشد با ذنب

با خویشتن شمار کن ای هوشیار بر
کاه بتر و شیر بیار بند از آسمان

تا بر سرت بهار رجه باید گذشته تر
برکون بسر رسیده خود بخت تیر

گرتا

گوئی که خلق بیت چو من هیچ در جهان
معنی بخاطر اندر و الفاظ در دهان
دستم رسید بر مه از ایرا که هیچ وقت
پیش مه نبرد خطر و حشمتم از آنک
بر هزل و فحش گه زبان فصیح خویش
آن گور از زفر دگر آیدت بیاد
دنیا خسیس گوهر این مشتری است
جز ره بیاز ای مر این از سوده را
این عالم بزرگ رهبر چه کرده اند
زی آفریدگان چه مرا خواند بیگاه
تن کور است چشم بگیر از حدیث من

هم شاعر الطبع و هم شاعر دبیر
همچون قلم بدست من اندر شده اسیر
بمین فرح بدست نگیرد همی امیر
هر دم بمن خطاب کند خواجه خطیر
بر شعر سخف که دل خاطر خطیر
رویت سیاه گردد و تیره شود ضمیر
گر شعر باز داشت تو را جستن شعیر
گر رنگ نامه است خود بیند را حمیر
از خویشتن بپرس تو ای عالم صغیر
با من ضعیف شدش کار بسته گزیر
زیرا که چشم گر نباشد سخن بذیر

خود چون بکار داشتن نکرست
وا گوشه کاینجا عزیز تست جانت
عزت همون بکار رغب
نکوتر نگر تا کجا میسروی
اگر دیو را با پری دیده
پری ای برادر برهنه چو است
چو شد ازعرض جامه دارد بدا
لباس بود دانش نکو جانت را
سخن پر زنگ گرد مرد را

بدین هر دو بیچاره از جان گریست
مدد کن عنایت تن لاغریست
ز فضل است و اصل نکو مظهریست
که گمره شد آن کو نکو منکریست
نگه کن تن دیو جان تریست
اگر دیو تن از ره پیشتریست
که مر جانت را جامه جوهریست
چو پا موزلبس کن نکو کار ایست
ز دردد فرومایه تا بهتریست

سخن در ره دین خرد شد دلا … سوی سعد رهبر تر از مشتری است
گلا چون سخن دیده هر کز کسی … که با آب دانش همیشه طری است
به سوز گفتار و کردار نیک … که این هر چه بینا زنیک جری است
مراد خدای از جهان مردم است … و گر هر چه بینی همه سرسری است
نه بینی که بر آسمان و زمین … مر او را خداوندی مهتری است
بجز شکر نعمت نگیری که شکر … عقاب است نعمت چو کبک دری است
مکن شکر جز فضل او را که او … بوزن سخن شکر را مشتری است
جهان را چه نادان نکوهش کنی … که بر تو مر او را حق داوری است
چه چیز است زین چرخ گردون برون … درین جه قطار البسی داوری است
جهان فراخست خوش کین جهان … درو کمتر از حلقه انگشتری است
مر او راست فردا ز محنت خوشی … کرا امروز در محنتش صابری است
سخنهای حجت بحجت شمر … که قولش نه بیهده و سرسری است

ای کهن گشته تن و دیده بسی لعب و ناز … روزها زو گذشت است بدست که دنیا ز
کار دنیای فریبنده همه بازی است … پس دنیای فریبنده ما زنده تا ز
خفت و خیزت است دولت ز ستم ظلم مخواه … خیره مراب ره دانش آنچه کنی سر بفراز
خود آغاز چون است و تو انجام جهان … باز گرد ای شده انجام بدان بیک آغاز
از خرد دان که ترا بنده شده شده رهی … بر زبر شیر و پلنگ بهوا باشه باز
خرد آنست که چون با همه بفرستاد بتو … زو خداوند جهان با تو سخن گفت براز
کرد بازار بگرد انیک و حوالت بر هین … پرده با بلش چو عقاب و جر ایضی چو کراز
هریکا همچو پلنگ از بن جهل و طمع … دهن علم فراز ده و حفظ رشوت باز

می چو شنیده حلالت سوی حضرت اعلای … شافعی گوید شطرنج حلالست بباز
صحبت کودک ساده زنخ را مالک … نیز گفته است ترا رخصت و داده است جواز
می و بازی و لواطه بطریق سه امام … مر ترا هر سه حلالست هلا سر بفراز
اگر این دین صوابست حق اینت صواب … نیست افزون همه عالم بحقیقت نه مجاز
و آتش اسوز دل از گرد جهان عشاق … راستی هست بکن طاعت گردن افراز
سرو بار یک شدای لور سپیده دم نا … چره عرش هم اکنون بده بانگ نماز
سخن حکمت حجت همه زر خرد است … ز آتش فکرت زر خرد را بگداز

نگهدار بر خویشتن آبروی … مکن با فرومایه هرگز جدل
که چون عاجز آید بر تجیرت … چنانکه بود نزد عامه مثل
که تا جان بکوشد بکار اندرون … چو دستار رش اشغه کرده کل

ای پسر برده جز عمر طویل … همه بر قال و قیل و گفتن قیل
خبر آری که این رد است کرد … جعفر از سعد و سعد از اسمعیل
اندرین قصه نفع و فایده چیست … بهامان و بفکن این تطویل
نیست شربت سوی عقل نکو … آب در زیر کاه با تا و بیل
بفکن از پشت خویش بار آنک … جهد را بست سخت زرق و تعلیل
دل ز راحت ببند و در دشت کن … روی روشن چه سود دیده چو پیل
چون بیاموختی حد ادا گفت … جز بباید از نهی ز رنجبیل
با سبک ریش کن صحبت … تا نیابد خورد و ز نبیل
ز اشتر و مهلت و غرد ای فتی … چون سبک بشدای پسر ثقیل

درد دوزخ نبیند ارچه سخی | بوی جنت نیابد ارچه بخیل
چونکه در کار دین جستی علم | در همه کارها مکن تعجیل
بهر عمر مرو زا بخود | جز که دیو لعین ندیم و دلیل
حوالجبال از تو سبح را مخشیست | چند چونا رضای ابر جلیل
کوه اسبح بوشته ره را | یک شکر کا بر ای اصیل

بار ده سال برآمد که بسم کانم | خون دل دهر چرا که بر اداتم
کان علم و سخن حکمت بسم کانست | با من مردم خردمند ببنگاتم
بارده‌ای که بخندند و بخندانند | چون نگم چونه بخندم و نه بخندانم
از غم آن که دی از بهر چه بخندیدم | خون خوردم و زدل خسته گریانم
خنده از چرخ دی خیز دو خوش نقشم | چون خرد سخن گردش گریانم
دمی بدست از سر چو گوی می گشتم | در جفای فلک امروز چو چوگانم
حق شناسم هرگز نه بی خانه‌م | اینقدر دانم زیرا که نه حیرانم

شب تنگ رنگ دراز ما بود | چو زلفین یاره چهران دلبر
کشیده مطله سیه بر ثریا | فروهشته دامش بر کوی اختر
چو بر ره دی فرعونیان دستگاها | بردی الگ بر ثریا منور
چو طبع عدو عزم ایام تیره | چو تیغ یلان روی مریخ احمر
سوی باختر گرد شب دی بارو | سپاه سپیده دم از کوه بر بر
دلا به دل کرد گردون بنفشه | به پیروزه بگزید یاقوت احمر
چو گمراه گشته دل بود عالم | که از صبح ره یافت ایمان بد در

زمین گاه پوشیده که برهنه | شجر زد گهی مفلس که توانگر
زبرجد کند گه گهر کوه بالین | زمین کند گور و در دشت بستر
صبا را نداند زغلط زینت | زمین را نداند ز دیبای ششتر
گل سرخ چون آرزوی خوبان شکفته | بنفشه چو زلفین جانان معطر
گهی زری ولاله خورشید رخشان | چو تیغ علا بود بر کتف کافر
گل آتشین روی مانند مریم | هزاران پسر زاد از چاه بی مادر
جهان جوی در وصف او گشته حیران | سخنگوی در وصف او مانده مضطر
دریغا جوانا که روزی نبینم | بجز بوی چون شیر چون قیر قیر
زبری با بر بخت هر کس که من | که از دی رسیدم بآل پیمبر
ز رحمت مصور ز حکمت مقدر | نسبت معطر بعصمت مشهر
یکی خانه گر دو زبس خوب دلبر | ده و هجان خانه چید دو در
درختی شکفته است مردم که بارش | گهی نیش و زهر است که نوش و شکر
گر تخم هر چیز کامروز کاری | همان بایدت خورد فردا از او بر
توانا است بر دانش خویش دانا | نه دانا است الکو توانا است بر زر
هزاران توان یافت چیزی که دانش | یکی علم شوان کردن به خنجر
توانا در گوی است هر چیز بینی | یکی روز جوانست و دیگر توانگر
فلک اجوانه بزخوا هر چه ها | ستاند توان از توانگر بیکسر
روانش تو تا رسید ای برادر | از آن گوی اختر بگوهر شید از هر
جهان خوار گشت و دانش خوار | تو از خار بگریز و از بار می خور
جهان آینه است و در دهر چه بینی | خیالیست باید از و گذر در
جوانیش پیری شمر زنده مرده | سرابش سراب و شهدش خنجر

به دانش گرای ای برادر که دانش — ترا گنج در اندرین کوی خضر
جهان بگذرد رفت بش زنه نه — ترا کالبد چون صدف عقل گوهر
بپندیش تا چیست مردم که او را — سوی خویش خواند ایزد دادگستر
اگر قیمت لعل خواهی که باشی — بکوش و شنید دانش دل و جان بپرور

چند گوئی که هنگام بهار آمد — گل بیار آمد و بدام بهار آمد
روی بستان را چو چهره نیکوان — از شکوفه رخ و ز سبزه عذار آمد
روی گلنار چه پر آید قطره — بلبل از گل بسلام گلنار آمد
گل بوار آمد و بر برگ بیا قوتین — لاله در پیش چون خانه شه لالا آمد
گل آل تبار و در دهنه محرمان — هر کجی آمد بال و نثار آمد
بید بباد صبح آمد و در بستان — لاله با نرگس در بوس و کنار آمد
این چنین بیهده نیز مگو با من — که مرا از سخن بیهده عار آمد
فلک گردن شریعت زاینده — که بهر مردم عمری بالکار آمد
هر که بیش آمد از خلق بر گرد — گر صغر آمد بیشش بکبار آمد

اندر بلای این جهان مبتلا شدم — رنجه بقول و فعل اسیر بلا شدم
با همچو رمح و عمر مرا گور بود دل — علیم نکرد هیچ کسی هر کجا شدم
گاهی ز ذر و عشق با چوب حر کان — گاهی ز حرص مال با بهمت شدم
نه پاس داشتم که عمر شد بباد — نه شرم داشتم که چنین بر خطا شدم
بنداشتم که دهر چراگاه من شده است — با خود دستور دار و ره ما چرا شدم
کعبه تو گر که داد بیابم زدیو دهر — چون بنگرستم رغبا در بلا شدم

صدبنده

صد بنده که شاه بابیت کرد نم — از بهر یک ایستم گرد می فنا شدم
جز درد و رنج هیچ دگر حاصل نشد — زان بکس که بسوی او با سید و دا شدم
از آن شاه میر چو نوبه شد دلم — زی اهل طیلسان و عمام در دا شدم
و هیم که رشوه بود ز بهر شان حلال — زی کرد کار با ز بجهله مبتلا شدم
از شاه ای عجب چنان بود فرشیم — گر بهر بود مضمون دمن ارزا شدم
در دام دیو چون نشد ای از کجم — ناگاه باز شناسگاه آشنا شدم
دنیا بقدر حاجت من می رود کنند — از بهر آنکه حاجت دنیا روا شدم
و رغوطه دور نگار من کینه جوی باشد — چون شاهی اجل در کف موسی عصا شدم
معروف بد بیدلی بود در فلک — من در زمین اکنون بشک سها شدم

ای شب بران ز هجران طناب — حسن خوابیده و ترا نیست خواب
نوحه گه را نکن ناخوب ببر — دختر کانت تو امر سنگ و ثاب
زادن ایشان ز تو ای کنده پیر — است شگفتی چو تو آید ز عقاب
تا تو نیامد تا نایند هیچ — دختر کان رو نیگها از حجاب
در تو همی بیسری نا بد بدید — زانکه ز مردم تو ربا یا شباب
چند بسوزن بشکستی بجز — چند بکیجی گردی عقاب
حرمت تو سخت بر گشت از آنکه — بیتو دعا را نگشاید باب
آنکه نداند تو همی قدر خویش — سوره و اللیل بخوان از کتاب
آنکه تو بینی نه همه مرده اند — بلکه ذنابند بزیر تراب
خانه خمار چو قصر مشید — منبر ویران و مساجد خراب
حاکم در خلوة خانه بروز — بر شبان محتسب در قراب

چون چنین او بچند در صبوح   وین بگوید داشتم صبوح کباب
چند دزین با ویه خوب و زشت   تشنه ساری با بید شراب

گر نبود پرسش سنی ولیک   گر نیت پرسند چو داری جواب
از شرف مهر جش در جهان من   کرد عبیر است و نسیم گلاب

از من برسید غم که رم   چون دید ضعیف خاک رم
زین عارض همچو پرشاین   شاید که صد رگند نگارم
بشناخت مرا حریف ازان   زیرا که چنین مدید بکارم
چون چنبر خفته دید رزایرا   این قد چو سرو جو بیارم
با جور زمانه هیچ حیلت   جز صبر ندانم و نیارم
از دور که کنی سوی هنر   کوتاه که بکار گزیده دارم
کافور سپید گشت ناگه   این عنبر تر بریخ عذارم
تیار ندارم از زمانه   آب آتش همی فرود گذارم
تا روی بسوی من نیارد   من روی بسوی او نیارم
در کوه بود قرار گوهر   زینست که کوه در قرارم
مستی تو مست مست خواهد   با من چکنی که هوشیارم
گر زخم دگر درشت چون تیغ   پیداست نهان آشکارم
با جامه بجز درشت هم   با عاقلی و نرم بر او بارم
پیکت زغمش من زنان هم   همچون زخراجها ازارم
روزی عشق سفال بدهم   اکنون بیقین زعیارم

جز که هشیار حکیمان جز از کار ندارند   که فلک بازیگر راست و همه خلق نگارند
چون درختان بیارند خلایق همه لیکن   چون بگردد از رسد بگیره بیدنه چارند
ابجد دمنده کان برگه چون همچو درشت   که بهار بش حکماء و جهلا اش خس و خار زند
گر ما به هشیاری ز تقدیر تحولات   از دل خویش وسر اهی ولان گرداز اند
مشترست اینکه چو هوشان همه بیکار بمانند   دشمن کیرد و آینه دسر گره بکارند
بره دین عشق سید نه هیچ بنشاده   وز پس دنیا وزه بهوا در شمار زند

ان کن ایکوی حکمت کاهی حکمت آمیخته   تا بدان دشوار را بر خویشتن آسان کنند
چو مرا انجم بجای دستهای جان کنند   گر لطافت خاک بی زاهی با جان کنند
چشمهای عالم کند ابنانکه چون در خاک خشک   بنگرند اورا همی هر که بهر درمان کنند
پادشاهی جسمی هرست بر دستور   هر چه کوتاه کنند وازبن دندان کنند
بنگر این راه در کوچ و بگرانزاد در سجود   بس جهان کن تو زطاعت که همی انسان کنند
پیشه کن امروز احسان با فردا دستان خویش   تا زبردستان فردا با تو نیز احسان کنند
ور نبینید جور چون مستان بهوش شد خلق   تو که هشیاری بکن کاری که جان ایشان کنند
چه چیز هست دست بره ایشان مرو   ور نه همچون خویشتن دین در نیران کنند

ای ترا از زری بغفلت ناز   آنکه عنان درب ناز
بر سر بخت بد فرود آمد   هر که گیرد عنان مرکب آز
آن ابوه الکسسش نگه دارد   از همه رنج نعمتی دراز
در تکنجد کمر بدل کر دولت   کیسه دانش و خزینه راز
کیسه راز را بعقل بدوز   تا نباشی سخن چین و غماز

بنام دو روزه صفرا … همه تسبیح خوان دیده آورز
این طرفه بقیت کش نه چشم … دین نگارلیت کش نگردد باز
جان ربا بیدمی ز من در چشم … دیو بی صل چراک باز

در منبع مقام اگر اهتمام باید کرد … بکام خویش کبوتر قیام باید کرد
اگر کام شو آرزو دست خوانان چو شیر … کرم دار دست غم کرام باید کرد
بعون یک دیگر کار خوب نشست [illegible] … چو طفلان جهان بردام باید کرد
سفر را لطف هست جواب باید [illegible] … ز چون نا بوفا انتقام باید کرد
بمقصود چند چیزی حلال [illegible] … بسوی خویش مرد و حرام باید کرد
بباغ دین چنان در زهر باز خود … از آنچه با بیابان [illegible] باید کرد
بحرب اهل ضلالت [illegible] … سخن را چو برنده حسام باید کرد
ز بهر حجت پندار جمع ستاره را … که منادی بر طرف [illegible] باید کرد
اگر نصیحت [illegible] … ز نیک بد [illegible] باید کرد
بزادی عزت [illegible] باید کرد … که این سفر سوی دار السلام باید کرد

ای غره شده به پادشاهی … بهتر بنگر که خود کجایی
گر شاه تو [illegible] … باج از شهری و روستایی
زیرا که ز خلق خواستن چیز … شاهی نبود بود گدایی
گر رای بقا کنی درین جای … بیهوده در دوست [illegible] رایی
ار که هش نیستی ببند [illegible] … هر چند که راستی فزایی
دندان [illegible] می نخایید … ای بیهوده راز چند خایی

جز

چون یک سخن خطا بگویی … بر جهت تو آن دهد گوایی
[illegible] محو زهد [illegible] … از جهد نباید [illegible]
ای [illegible] چون شوی بمسجد … ای تشنه چرا کنی سقایی
گر جهد کنی بعلم ازین چاه … بگذر ز مشتری برآیی
در خور [illegible] شوی بدانش … هر چند که در خور [illegible] آیی
یک روز چنان شوی بکوشش … کامروز [illegible] نیایی
خورشید شوی بنور دانش … هر چند ضعیف چون [illegible] آیی
جز [illegible] نشانت داد [illegible] … زیرا که تو آشنای [illegible] آیی
هر چند که [illegible] … دریای [illegible] شوی [illegible]
از حجت گیر پند و حکمت … گر حکمت پند را سرایی

دیر ماندم درین سرای کهن من … تا گشتم گرد صحبت دی و بهمن
گر تو نخواهی که زیر پات [illegible] … دست بیابیت باز تا نه [illegible] بودن
[illegible] … [illegible] دشمن
[illegible] چون نشین [illegible] … از دل خود [illegible] سیاه [illegible]
مسکن تو عالمی است [illegible] … [illegible] فردوس مسکن
شمع خرد بر فروز در دل [illegible] … تا دل روشن بسوی عالم روشن
چون بدل اندر چراغ [illegible] افروخت … علم [illegible] روغن
در ره [illegible] … بلکه [illegible] رفتن
[illegible] طاعت [illegible] … سفره [illegible] زاد [illegible]
آن [illegible] … جای [illegible] دفن

گر بنوا ازچو گاو خورد خس و خار
تخم حس د خار ور زمین بپراکن
راست نباید مقابس خلق درین باب
زخم فلک را نه مغفر است نه جوشن
گر بعیاس من و تو بودی مطرب
زنده نماندی بگیتی از پس مو زن
خلق همه یکسره نهال خدا است
هیچ نه بر کن تو این نهال و نه بشکن
از پسند کاهی که خون بریزند
خون دگر شخص را مگر بگردن
راست شو کار تو چگونه کردن
راست نبا داشت برتو تنگ فلاخن

بشتم قوی بفضل خدایت و طاعتش
ور دو سیم گر برسول شفاعتش
غره مشو بدولت اقبال روزگار
زیرا که بار زوال بهالت بر اثرش
دنیا بوی بهن بعشق سو فاز بی است
بدبخت شو زوصل و نه غمگین ز فرقتش
کرده همی که بنگ دهدش مر کوشش است
چیزی دگر همی شناسم فضیلتش
زهر است نعمتش چو بیابی همی رها
وز زرگ هر کسی که چشید است نعمتش
منت خدای را که بگردانت منتی
بشتم نزیر بار دگر بار منتش

از زدن ها زمانه خود دارد
… بسیار دارد
از عقل یکی بپرس کن از خود
ک دهر تیغ تیز بگذارد
لغو بید و فا بر رون کن از کوه
ورنه بجفا کلوخ بنفشارد
از سفله حذر نما که هر ناکس
دانا چو نکسان خوری انگارد
مسپار به هر سفله دل زیرا
آزاده دلش سفله بسپارد
گر بگذرد از تو بیک بدش فرد
تا خار از آن دست بپیش آرد
کم بینه مردم ازجهان زحمت
هرچند که بیش گیرد و دارد

آن نوش کش … هر روزی
بنگر که چگونه روی بنگارد
ازروی نهان لعبه زر سگاری
در جام شراب زهر بگمارد
ابرا که چنین زبس روزی
شاید که خرد بمردم نشمارد
دو بیت جهان که زهر فانی
در نوش بکر می … دارد

ای نام … شنیده …
تا بس بجبل … از عاجل
تو بخردی این جهان …
اندر خرد تو کتابت این جاهل
با عقل نشین و صحبت او کن
از عقل بکجا شو و جدا عاقل
چون خویشتن است کند …
فاضل نشو و کسی بجز از فاضل
با حلم شو که زهر …
حق را بتیزش جای کن در دل
عدلت مراد حق …
دلت شو و چه کوشش عادل
چون سر که بجای کس …
برهانش تو بر جراحتش …
با همرهان براه نیکو رو
آن را که به هستی اندرین منزل
هر ترین تو ز فعل زشت آید
بس تو تن خویش را مکن لبیل
کان هر دو فرشته از فعل خوی
او بحجت اندر چه … بل
اندر دل خود شو باب …
هر کس که بعی خویشتن بود مشغل
غل … از تو
گر هست ترا ابد لا من در غل

جانت … جز مردم شکاری
… را جز از این هم … کاری
خلنده …
مگر رای بود رای … نزی
حذر دار از درخت …
نیارد بر تو جز از خار باری

چو باید هر که با سرگین بسوزد
مگر رنج تن با خوشش بگذاری

خرد را احتیاط رفت زیان من
ازین بگسر نگرده اختیاری

مرا مادر بسته چون پنهان نشینم
سخنگوی این راز و راری

همیگوید که هرگز نشنود کس
نه دارد غم و لیکن غمگساری

به پشتش بر زنم و سنجی چو دانم
که بنشست بر رویش غباری

سخنگوید نه او را زی و لیکن
نگویند او نه پند هوشیاری

بهر وقتی سخنهای حکیمان
بر دلش بر به بینم او دکاری

نگویندش برو پیش نگر من
ز چون هر ژاژ خایی یادساری

نصیحتها چنین ای بیکسان
بسر بردم به پیری روزگاری

بجز رهبر ز دانش بر سر من
نیامد کس نه عیب و نه عاری

بغیر از پیغمبر شو خرد
اگر بدبخت باشد بختیاری

بیان بیقرار اندر بدن ها
پدید آید ز عقل و دین فاری

چو دیوانه بر طبع خرها
چه افتی ناهی به پر خاری

بخوان اشعار رجب را که بود
به از شعرش چه خوانی از اشعاری

نشنیده‌ای که زیر چناری کدو بنی
برست و بر دوید برو بر بروز بیست

پرسید از چنار که تو چند روزه‌ای
گفتش چنار سال مرا بیش از دویست

خندید از او کدو که من از تو به بیست روز
برتر شدم بگو تو این کاهلی ز چیست

با وی چنار گفت که امروز ای کدو
با تو فقیر را نه سر و برگ داوریست

فردا که بر من و تو وزد باد مهرگان
آنگه شود پدید که از ما دو مرد کیست

چند گردی

چند گردی گرد این بیچارگان
یکبار ز اجرها از این نه کسی

نتوانستی ربودی چون عقاب
چون شدی عاقل گرفتی کرکسی

ماسغی لهوی بوقت دسترس
تا برکشش کشتی کنون از مفلسی

چو شمشیر با دست بود ای برادر
بجای بدی بد بجای خوش خوش

به پهنیش چون آب بزم اشکستش
بپهلوش خویش چو سوزنده آتش

مردم سفله لبان گرسنه گربه
گاه نبالد بزار و گاه بچرد

آتش همی خور و داری نهی چیز
اندکی چو فرزند مهربانت ببرد

یک چیزی با بدست کرد و دو شش
گر تو درو بنگری چو شیر بغرد

فروسند را هی چکو بد خرد
چگونه اش گوید هنر کن ز بد

برین قول تحقیق را این گوا
که چو کار خر جویی بدر دد

ببینی که گر خار کارد کسی
نخست از تن خاربش مرد را خلد

اگر بد کنی چون دد دام تو
بطینت بتر باشی از دام و دد

بری دام اهرمن ناکس است
بد آتش اندرون چون بدی با خرد

بری ما گر گزاست اندوه را بش
که بد بتر از مار گزنده گزد

گراینچه بنگاشت من بود
همه روان استاد بس حسد

ز بیگانه و بیگانه رسد مرد از آن
که هر کس که او گل کند گل شود

خرد بر جانت اگر شکنش
بد و جانت زیبد از رفت پرورد

خرد ما جرات ز تو نیز اگر جهل
ازینو و زانسو ترا می کشد

هزاران رونده چنان دو همی | چه کوران بجوی و بچه افکند
دگرگون شدی و دگرگون شود | چه بر خوشه باد خزان بر وزد
نگارنده نقش‌های بدیع | ازین لوح رو زینت می سترد
گل جان همی تازه شد روز روز | کنون هر زمان می فزود تر مرد
بفردا مکن طمع و فردا مگیر | مرا امروز را کو همی بگذرد
پشیمانه ارزدی ندارد سود | چو چیزت امروزی شکرد
درخت پشیمانی و نه روز | هم امروز باید که مان بر دهد
نصیحت ز حجت شنو گو همی | هزاران چنین نرگه خود می‌دهد

دردم سحرگاه شب دوشین | هیچ یار امید ای جان روشن چنان
گوش بگر که چرا می گرد گردون | بود صد چشم برین تیره زمین چنینا
روز خشان ز پس تیره شبان گونه | آفرینی است روان بر اثر نفرینا
خلق ازانند یکی شاد و یکی غمگین | میوه چرخ است یکی تلخ یکی شیرین
گر کسی غسلین خورده است بستی ار | تو هشیار شدی خیره مخور غسلین
بلبلی و بود هر خند یکی لیکن | گل یکی جوید و جوید دگری
آنسحرگاه بس اندیشه بجست از تن | سر را بنود خم که سر زانو بالین
ای پسر جان تنت شهره زناشوئی | شوی جانت ز تن تست فرو کابین
طلب علم فرمود رسول حق | گر سفر باید کردن بطلب تا چین
چینی تو طلب خرد باچین عشر باطن | تو بچین تو وی مانده استر اخینا
جانت خاک کشت خرد و تخم گل و لاله | خاک را تخم گل لاله کند رنگین

وارانش

دوده‌ش الجواحب رنیا وهر دو له | گفت نباید جز حاصل جز کله
خانه خاک بهتر از پر کرک و شبر | دانیال این کهف با دانا به
چون نیابد اگر کند مرد و دو کار | گرسنه خسپد شب با آبه
چون نشونه دل بدانش همچنانک | سوی را شونه آب آمده
ای سپرده دین بدنیا وفتاده | گر شوی مرعلم و دین را الکه له
دست زد و در کش چه مردان پیش اگر | در گذشت اندرز شور و ولوله

هرکه گوید که چرخ مکار است | چشم چرخ نش زجهد دشوار است
کس نه بیای پسر نیز شنود | هیچ جوینده که بکار است
چون نکو بنگری که چرخ بروز | همچو نیدست شب چه گلزار است
بود باشد چه چیز است بجز | زمین اگر برسی همه زادار است
جنبش با هراکه مختلف است | جنبش چرخ چون که هموار است
اصل اسباب را اگر بعقل نگاه است | پس چرا خود یکی به بسیار است
ای پسر بنگری که عقد و سخن | چون برین خلق بر برابر است
کاد خاوش نزد مرد خرد | بهتر از زر ز غای صد بار است
گرگ درنده گرچه کشتنی است | بهتر از مردم ستمکار است
از پی گرگ رستن آسان است | در ستمکاره سخت دشوار است
نزد هر کس بقدر نیت او | مرخرد را محک و مقدار است
همچنان کز زمین همی دو سه | شوره بر خار و باغ گلزار است
تو بپیش خرد از آن خاری | که خرد پشت ای پسر خوار است
مرخرد را بعلم یاری ده | که خرد علم را خریدار است

نیک و بد هم از آن پدید آید — که خرد چون سپید طومار است
از بدان بد شو و ز نیکان نیک — و مثلها به هر که هشیار است
خوی نیکو ز رسم نیک آید — کینه از سیرت ز رسم اغرار است
پس ره راستان و نیکان رو — که جهان پر جفا و اشرار است
داد کن گر ستم بجان آئی — در جهان این سخن پدیدار است
گر کس آزرد تست میازارش — که نبینی جهان کم آزار است
بکنش بد بجان خویش کند — هم بدان فعل خود گرفتار است
بفکن بار و زیر بار محنت — که گنه بر پشت بجز دار است
چند غره شوی بفردا مان — گر نه با خویشتنت پیکار است
پند بپذیر و بفکن از تن بار — گر سوی طاعتت پند را بار است

چه گوئی ای شده زین گوی کز او بنشسته چوگان — بدین سرای گذشته زمان از او سوی تو قطران
بگوش باید گر آوری بگنج سخن خوب‌تر ز تن — که دیو است هواش و شده در دلت بزرگ گمان
سخن را مایه معنی باشد ای عزیز سخن دانم — تو خود در جوی دنیا ز نیکو که سخن عزیزان
چو داد آنان بنج گوید سخن نیکو تو زیرا — که خرد در مدح عنبر شد نیکو سخن سحبان
زبان ار زشت است بزشت شد اما سزا داری — چنان کز بخت فرعون لعین بدبخت شد ایمان
ز بغض خویش با بدنام نیکو مرد را زیرا — بد او خویشتن شد بد بر معروف نوشروان
بحجت گوی ای حجت سخن با مردم دانا — که مرد جوهری گرد لعبت لولو مرجان
بر پیش جهان سخن گر ز او چند نیکو را — که دهقان تخم هرگز نفکند در شوره کشتستان

بغربت همی خوانند درین جای غراب — الحمد که بسر شد چنین سخن مرا زانا ب سیراب

ایا عقد

ایا عقد که برنهاد است چنین بر سر ما — وقت مستی و خواب و خور و پیری و شباب
ای خردمند چه تازی ز پی سفله جهان — همچو تشنه ز پی خشک و زنجنده سراب
طلب رنج سوی مرد خردمند خطا است — مشمر گر به خرد هست خطا را بصواب
در خور قول نکو باید کردنت عمل — نور گفتار ز باغ و کردار در عقب
قول چون دانه بود در زمین شاد بحرد — بعجب آید ازین روی کشت ز سحاب
پاره خون بود اول که بود نافه مشک — قطره آب بود ز اول لولوی خوشاب

ای خواجه جهان بس حیل داند — ور عشوه همی بکاروان ماند
تا هر چه بداد مر ترا خوش خوش — از تو بدروغ دیگر بستاند
خوبی و جوانی و توانائی — آخر همه را ز تو بستاند
وار ز همه زیب و وقت خوبه — گردد ز چو من بهشت بنشاند
زیرا که ز روشنی بخندیدی — فردا ز تو بیگمان بخنداند
بنشین مرد اگر ترا گنجی — خواهد که بجمع این خران راند
این سفله بر او کسی کرد — کو روی نرادی او گرداند

گسستم ز دنیای حیله امل — ترا با ادا این خانه پر جدل
غزال و غزل هر دو ان مر ترا — نجویم غزال و نگویم غزل
مرا ای پسر عمر کوتاه کرد — فراخی امید و درازی امل
بسی دیدم اعزاز و اجلال را — ز خواجه جلیل و امیر اجل
ولیکن نه دارد و مرا هیچ سود — امیر اجل چون بیاید اجل
اگر عاریت باز خواهد ز ما — رهانه نه جنگ آید و نه جدل

چنان کآمدی رفت باید همی | بتقدیر ایزد عز و جل
رو سفیهی اینجا که معلوم تست | که مر سفیه را نباشد محل
تو با توشه خواهی چگونه شدن | ازین تیره مرکز بچرخ زحل
ولیکن کسی کو نهادست تیغ | چرا دارد اندیشه و وجل
جهان را ابی به درشتی زنند | حکیمان دانا و هشیار مثل
بپرهیز ازین بی‌نپایان فلک | که دانند بس این بپایه مکر و حیل
بدست نامرکند آسمان | همین ساخته قصرها را طلل
بگر جهان سجده کرده خلق | همی بس ازین خلق لات و هبل

این گنبد پیروزه بر روزن گردان | چون تشت چو بستان که و گاهی چو بیابان
هیکل تو گشتست گرانمایه از یرا | هیکل صدف تست در و جان تو مرجان
زنهار که مرجان ترا با جان نگذاری | زیرا که به بیجان نرسد رحمت یزدان

روزی بشکافند مرین تیره صدف را | هان تا نشوی غافل و تیره نشوی هان
زنهار چنان کآمده اول از اینجا | خیره نروی گرسنه و تشنه و عریان
بسیار درین بستان هرگونه درخت است | هم کشتهٔ رحمان و هم از کشتهٔ شیطان
آنگاه شوند آگه ازین بیهده مردم | کز حسرت و غم سنگ بخایند بدندان
حسرت نکند کودک را نبود بر پری | هرکه که بجز دی نگرد بر ره بستان

تمیز و هوش و فکرت بیداری | چون ترا داد خیره خیره باری
تا کار بندی این همه آلت را | در غدر و مکر و حیلت طراری

از غفل و غم با حق بستانی | و آنکه به مکر و حیله بسپاری
دارا برفت مفلس از این عالم | با او نرفت ملک جهان داری
بار درخت مردم علم آمد | ای بی خرد تو چون سپیداری
از نیز خوب سخن سیری | وز هزل و از طیبت ناهاری
خاموش بهتری مگر ناری | لیکن برون رود بر هوداری
نفس بپرهیز تا نشوی | تو چون که کر خویش همی خاری
پند نزاد تست مرای پور یار | چون نگروی تو بر آن تو زناری
دیو سیاه هست بهشت غولستن | از بد آن دیو سیه دور داری

هر دست بر که هوای خود که باشد پارسا | پارسا شو تا نشوی تو بر مراد دیو دشت
گر چو پوشش از آسیا لب بردارد و غره | بیکان در درزی فرو کو بر سر هوش آسیا
راستگوی و راستجوی از جفا پرهیز کن | گر هوا جزی ترا دو هم ترا به جز عنا
باعث رمش نباید چو همی پیروز رنگ | مرغ با تو همی جامه ببرد با عصا
بر طریق راست رو چون باد گرد خود مباش | گاه با یاد و شمال و گاه با باد صبا
جو که تو شنودی و چشم ایزد دمش پرش | من بندارم ار کسی در دل نه خوف و رجا

جز جفا بلا هر دانش مر فلک را کار نیست | زانکه دانا را سوی نادان بسی مقدار نیست
بر بوی بدگرایه بد سوی بد آر بد | این مرد را خفته بدو اهرمن ابار نیست
نیکر امید وام دیو را سیدان از بهر آنکه | بر ستاره سعد نحس ایزد را نگه بسیار نیست
بنگه به خوش بر سخن بسیار فرزند | رنج بیند هوشیار از مرکوه بیدار نیست
مردم مرد زد دیگر از آثار ازاده هجوی | مردم از او داد کردار زاده واز ار نیست

این جهان نزهت است و مارا ای در رنگ خیمه او | رنج بیند هر کسی کو در کشش راهوار نیست
این جهان را سفله دان لیب را مانند او شمر | رنج چند مردم هشیار کو هشیار نیست
هر چه دادی امروز فردا باز خواهد بیگمان | گر نخواهی رنج تن با چرخ تن کار نیست
آنچه داده کو بیارد ز آن لفظ و معنی تا ربود | وآنچه نا داده کو بیارد رنج بود تا رنیست
چون کند سیل عصی را عذاب جاودان | این خود از حکم قضای ایزد دادار نیست
راه ننماید ترا گر بگذاری زین سر | جاهلان را پیش دانا جای دستگار نیست
عمر تو در زیست سرخ نقد دنیا خاک خشک | زر به نرخ خاک دادن کار زیرک سار نیست
دام دارد این جهان ها حرص ایزدام او | صید ناداده شدن سوی خرد فرهار نیست
زانکه دین تا دام دارد بیشتر پرهیز کن | زانکه از دامی چنین کس صید را ازهار نیست
گر بری او بر شوت در شداهی نجم شهر | کو به این خزینه یک ماهیت تا بهار نیست
حیله و مکر است فقه و علم او و سوی او | خبث دانا هر کداد مثل او بیکار نیست
گر ترش غول شهر کو نی جای این گفتار است | ورترش بود هر خورا جای استغفار نیست

مرا کجا سهیل افکنده بود سر رخسار | زمانه کرد ز خواب اندکم اندکم بیدار
درخت دانش من باز کرد و برگ نمود | شکوفه کرد کنون اندر آمد است بچار
شنود گوش و دل اقرار کرد صانع را | بداد عقل بر اقرار صنع او اقرار
چو بحر دانش من موج کرد جوش نمود | زبان من بسخن گشت ابر گوهر بار
چو از خرد بدلم اندکی نصیب رسید | ببینم از همه دانش بگرد خود دیوار

خجل شدم که بماندم همی بدانش خویش
که نیست نزد من از دانش بزرگ شمار

ای بتن تیره گر شریفی اگردون | بسته گردن و دبیره گردون

[illegible]

خبث به بنت مپر افتخار که هرگز | بسته گردن دون نبود گردون
انگه شریف است همچو دون نه بزرگ | ارز نگی سویت استخوان پی خون
گر تو شریفی و بهتر است ز تو خویش | چون تو سرح انحیش کو بغی چون
بل که بجانت نه تن شرف مرد | خبث چه باهمه کر کل ستون
گر تو پا سوزی ای پسر سخن خوب | جان پرور در وچه تو ای کنون
اهرمن از علم شد سمر به جهان در | گر تو پا سوزی ای پسر تو ای اهرمن
یکشبه دیو دفرشتگی را | سوی خرد ست ماند و فا نون
راه فوزی خیر و شر هر دو کش داشت | خواهی اهرمن گرای خواهی ایمن
دیو و فرشته بخاک اب ... شد | دیو مغیلان شده فرشته زیتون
داد کن از نام نیک خواهی از ایراک | عقل ترا هزل دشمنست چو هیون
چند نیا که بد شده است زمانه | عیب شدت بر زمانه چون فلکی چون
هرگز نیا گفت این زمانه که بد کن | معشوق چونی بعقول عامه مفتون
ونشده و دیگر این زمانه همان است | که شود ای بخرد زمانه دگرگون
دل بیقین ای پسر خزانهٔ دین است | چشم تو چون روزنست کوش چو روزن
کو هر دین چه درین خزانه نهادی | روزن بر هوش هر دو سخت کن اکنون
روزن دیده سوی چو بسته گشت چنانت | راه نیابد بسوی گوهر مخزون
منکر سوی حرام و جز حق مشنو | تا نبرد دزد سوی دین تو آهون
توبه کن از هر بدی که بر نشد دین | جانت چه براهنت و توبه چو صابون
زنده به بند زنده کان که چنین گفت | ایزد سبحان بچگونه و چون
هر که مرا این آب راند بدرین خاک | تشنه چو ماه رود ماند غرقه چه ذوالنون
زنده نباشد حقیقت آنکه بمیرد | آنچه بخاک اندرون نباشد مدفون

زنده و زاد ای پسر زنان خاکی است | سوی بهتر نه نیز سوی فلاطون
بی گزاف زنده و شریف و سخنگوی | بنگر جان فرخجسته و میمون
زنده به بی غذای خواهی گشتن | تو بچگونه مرده نه به بسیچون
هر که بی آب مرده زنده شد او را | زنده نخوانند مگر که جاهل مجنون
مردم اگر ز آب مرده زنده بماندی | خلق نماندی مگر ز ریگ جیحون
آب جدا آنکه مرده زنده بدو کرد | آن پسر با پدر برادر شمعون
در دهن پاک خویش داشت عزا را | در دهنش جز بدم نباید بیرون
اصل سخنها دست سوی خرد سنه | معنی باشد سخن بدم شده معجون
گر بسخن زنده کرد مرده مسیحا | چون سخن خوب نیست نزد من افسون
گر تو بیاموزی ای پسر سخن خوب | خوار شود سوی تو خزانهٔ قارون
گرچه عزیز است در زر بدهد میر | چون سخن خوب خویش نباید موزون
بنگر چگونه کرد زنده سخن ادریس | چون بمکان العلی رسید ز هامون
گفته دانا چو ماه نو بفزون است | گفته نادان چنان کهن شده عرجون
فضل طبرخون نیافت سنجد هرگز | گرچه ز دیدن چه سنجد است طبرخون
فضل سخن را شناسد آنکه نداند | فضل اساس امام و حجت دون
طبع تو ای حجت خراسان الله | در همه پژمرده گشته بر شده امیدون
چون دولت ارچ شد همگان | پس چه فریدون تو چه فریغون

مسعود سعد سلمان

ملک جوان است شهریار جوان است | کار جهان و امر و نهی روان است
طبع ثنای تو آنچنانکه بباید نیست | خواست که گوید بهیچ چه جوان است
عقل و کمال از در آنچه گمان بود | گشت که در پایه العجب تو آن است
باره شبدیز تو برش دکش | ماند ابر بهار و باد خزان است
گردن او نایب اشاره دست است | پهلوی او وفق شنونده اشاره ران است
صفها در باب تیغ نیزه و زوبین | گفتی اطراف راه کاهکشان است
تیغ و درست تو آنکشت که آن زار | لرزد دل و جان عدو و شرار دخان است
در عجم کوه کون نکند همه خاک | گوئی بزار که در رنگ زعفران است
هر که دراز نوز در مصاف تو بگذشت | خسته دل او هنوز در خفقان است
بسته پیمان تو شهور سنین است | بندهٔ فرمان تو زمین و زمان است

چه خوش عیش و چه خرم روزگار است | که دولت عالی و دین استوار است
فروغ دولت تابنده نور است | شکوه همت سوزنده نار است
از آن شد پژمرده و شیب شد او | زمانه پر صدا چون کوهسار است
چه کار جمله کان حومن اسوست | چو سنگر جسته کان خشکین حصار است
زمین از زلزلت بدین اب طاست | هوا از لشکرت مشکین غبار است
زمانه تیغ الکمک کون امروز | جهان پر بت پرستان قندهار است
دم اندر حلق او مانند شعله | مژه بر پلک او چون تیر دخار است

پادشاه بزرگ دین گستر | شهریار کریم حق پرور

شاه شاهان علای دولت و دین   ان فلک منظر ملک مخبر
مکا حال خویش خواهم گفت   نیک دانم که آیدت باور
سالها بوده ام چنانکه بود   بچه شیر خواره با مادر
گاه طفلی ز نرم بزیر گلیم   گاه شیخی گشتم پس چادر

نشسته ام ز قدم تا بسر در آتش و آب   توان نشستن ساکن چنین در آتش و آب
جواب آتش راند سخن بصبح بجنگ   چگونه گنجد اندر جو سکر آتش و آب
شنیده ام که کمال قصیده گفتست   همه بنای ردیفش چنین ز آتش و آب
بشعر لفظ مکرر نکرده ام لیکن   ردیف بود از آن شد مکرر آتش و آب

؛؛ زهی ز عمر و ملکت و بخت بر خوردار   سر ملوک جهان خسرو ملوک شکار
؛؛ زمانه عزم قضا قدرت و قدر رایت   ستاره زینت و خورشید رای و چرخ آثار
بزرگ بار خدایا قریب ده سال است   که می کشد دل و جان من از غم تیمار
چنان بلرزم که اندر هوا بلرزد مرغ   چنان بپیچم که اندر زمین بپیچد مار
شنیدم هر پری دارد و گشته اندر جنگ   دلم عقابی دارد گرسنه در منقار
چو کلک نیزه اگر بسته دل این   چو کلک نیزه مرا است هر بیان زنار
بحیران سخن سخت را کنم گردن   بعبستان سخن بزم را کنم فرخار

ز نو عروس ترزیب آمد بهاری   چه تازه عروسی و زیبا نگاری
بگسترده بوشت بر سبزه فرشی   کش از سبزه پود است از لاله تاری
بنی کرده هر گلبنی را و شایه   که هر گلستانست چو قندهاری

براکنده

براگنده بر دوشش این طیلسان   در آویخته از گوش گوشواری
بنی خواهد او با چو رنگین عقیقی   بتی خواه زیبا چو خرم بهاری
همه کار ما را ز پاییز تا جم   ز هر پیشه کاری بیاموز کاری
ز مطرب نوائی رسانی چنیدی   ز معشوق بوسی زند و کناری
زمین است چون صورت آذری   هوا راست چون صورت بردباری

با دل پر آتش و دو دیدهٔ پر خون   رفتیم آزرده از نهاد و بیرون
پیشه بر دشمنان و شیعه بر دوست   سوخته ام روزگار دوخته گردون
چو لیلی   گرد بیابان و کوه و دشت چو مجنون
فتنه   بشهر چو گشتم   بر سر معشوق ز لعلکان تو مفتون
زان لب و زان غمزگان چون رطب خار   گشتم کوژ و زار و زرد و عر چون
درد اگر ز هجر یار گشتم بر درد   جفا که روزگار گشتم مغبون
باشد هرگز که باز بینم و بوسم   آن رخ و گلگون یار دو دو لب میگون
تا بنالم ز جور عشق هم رنجا   تا نه بمیرم ز درد هجر جیحون
نیستم آنکه که هستی آنکه جانا   تا چه همی بینم از زمانه وارون
خار مغیلان مرا چو قالی دوست   بر کس درشان مرا چو دیبهٔ مرفون
بسته بیابان تنگ راه و گشاده   بر غم هجر تو از دو دیده جیحون
کار من است او کردن غزل و مدح   ز شمشیر نام ایزد بچون
ذکرش چون ذکر کردگار مبارک   فرش چون سایهٔ همای همایون
رهتم غواص وار گوهر حکمت   از صدف بحر عشق کردم بیرون

ناگه بردکردن عروس محنت / حله بیاراستم بگوهر مخزون
رحم کن ای شهریار عالم بشنو / بر من مرحوم قول حاسد ملعون
تا بچه بود همی مه آذر / تا به تشرین رسد همی بکانون
ملک تو پاینده باد و دولت باقی / ناصح تو شاد باد و حاسد محزون
گاه بگیری سر زلف بچه خاقان / گاه ببوسی دو لعل زاده خاتون

نگار خانه چین است یا شکوفه بهار / مه دو هفته و چهار است یا بت فرخار
نشسته بودم دوش از فراق او غمگین / بطبع گوهر سنج و بدیده لؤلؤبار
چنان فکندش کردم ز زخم کف سینه / چو خار پیش کردم ز خون دیده کنار
درآمد از در حجره بصد هزار کرشمه / فرو نشسته به پیشم چو صد هزار نگار
هزار گونه کنار پر سمن و پروین / هزار بسته مشک و پر گل کنار
بروی کعبه همه حجره بوستان ارم / بزلف کرده همه خانه کلبه عطار
دران میان که همی بوسه دادمش بسبا / هزار بار غلط کردم از میانه شمار

روز وداع از در اندر آمد دلبر / لب ز تف عشق خشک و دیده ز خون تر
آب نماینده در آن دو نرگس سوسن / تاب نمانده در آن دو مشکین چنبر
عنبر چشمش گرفته سرخی لاله / لاله رویش گرفته زردی عنبر
کرده زمین ز رنگ روی منقش / کرده هوا را ز بوی زلف معطر
گفت مرا ای گسسته عهد شب و روز / در سفری و نهاده دل بسفر بر
ملک بگیری همی چو سلیمان / گیتی گردی همی چو سکندر

گفتمش

گفتمش ای روی تو عزیزتر از جان / دیدن رویت ز زندگانی خوشتر
ای چو تو نگارده همه بتخانه آزر / وی نه برنده چو تو نگاشته مانی
شرمی کردم که تا بر تو بیایم / بوسی خواهم بران عقیق چو شکر
می بنوشم ز دستداران نغمه / می بستانم ز رنگ راح ساغر
تا سر پیش دیده خواهم بالین / تا تن من پیش خواهد دیبه بستر
فرقت روی ترا نه بینم لاله / چشمت زلف ترا نبویم عنبر
منتظر وصل تو بخواهم بودن / آری الانتظار موت احمر
رفت و جز کی مرا نگارا زنهار / رفت چو پیش آمد از فراق ستمگر
همچو مه اندر کنار آمد و ماندیم / هر صبر در آغوشش بکند گرچه دو پیکر
کشتم از و سوخته لب از عطار رو / او شده از پیش من چو مهر منور
چشمم چون ابر و دامنم چو شمر شد / رویم چون زر و دل چو بوته زرگر
مانده دو ابر رسته و بر دو دیده چون / آن قد بر رفته همچون سیمین عرعر
رفتم از پیش او و پیش گرفتم / راهی سخت و سیاه و چون دل کافر
بنهاد اندر زمینش شیر همی چنگ / لعنکه اندر هوایش مرغ همی پر
بر کمر کوه او رسیدت سرها / مرمر چون آب گشت آب چو مرمر
ابلد دیدم نهاده روی به بیرون / بوده به پیدایش برد کوهسارش در
روشن و صافی و بیقرار تو گفتی / هست مگر ذوالفقار حیدر صفدر

نه از لب تو برآید همی بطعم شکر / نه برخ تو برآید همی بنور قمر
نه چون تو صورت بنگاشت خامه مانی / نه چو تو لعبت پرداخت رنده آزر
نه در زمانه چو تو مصور شود چه تو صورت / نه ز آفتاب تولد کند چه تو گوهر

مرا چو عقل و در سر بمهر تو بسته — مرا چو جانی و در تن بدوستی در خور
ولیک سود چه دارد که با دریغ همی — برفت باید ناخورده از جهان بر
چنان بخواهم رفتن ز پیش تو تنها — که دهم خواهد بودن ز پیش پس رهبر
خبر نگوید از من مگر که ابر بهار — پیام آرد از من مگر نسیم سحر
بهجر بر کنم از آتش دلم صحرا — بیادیه بر کنم ز آب دیدگان فرغر
ضعیف و بیدل و گشته چنانکه گر خود را — ز زندگان شمرم کس ندارد م باور
نه بستر از تن من هیچ آگهی یابد — نه هیچ آگه گردد تن من از بستر
چنان بماندم و در دست روزگار چنان — که تیغ مانده در دست مرد آهنگر
به پیش رای تو تشنه کام ندارم من — ز بخت تا شدم سخت عاجز و مضطر
بآن عودم و ز آتشی من ز زر سیه — بدید نامید انجم بدل بود مضمر
خدایگانا بر من چرا همی نستابی — چو می بتابد بر خلق این جهان یکسر
نه فره تری اندر بزرگی از خورشید — نه من بخدمت تو کمترم ز نیلوفر
ز بهر مدح تو و حمله عدو هستم — به بزم و رزم تو چون کلک نیزه بسته کمر
دگر بریده سر از تنم چو کلک بی تیغ — چو کلک سیه م ز تن ز بهر مدح تو تر
دگر چو عنبر در آتشم بسوزی پاک — مدیح یابی از من چو بوی از عنبر
نیم چو آهوی کرکشوری دگر بجرد — بند سعط نافه بکشوری دیگر
بآن باز و کشش چون بداری اندر بند — شکار پیش بود زد چو باز بایدش پر
به وجه اندر بسیار شد مرا گفتار — زبان کند چو فراوان خورند شهد و شکر
ز آب دیدم قطره قطره نماند جز که عذب — نماند ز آتش طبعم مگر که خاکستر
شبان روزان چه در رو مضطرب مانده — ز بهر کاوش مدحت چو لاله و عبهر
با ما شکر تو گسترده ام کوش طبع — نهال مدح تو بپرورده ام بخون جگر

انهر

ز بهر ارزانی در زمانه جلوه کند — مدیحهای تر از چشم ز جان انور
دگر نخواهد از بهر چشم زخم کنون — دو دیده چون ناشبه بر بندش مشک و عنبر
دگر سپهر ز خورشید سازدت دیهیم — مرصعش کنم از مدح تو بدر و گهر
رهی لیسرا انجا تو سپرد امروز — که دادی رهی را از آنجا تو سپرد دیدر
بدان مبارک خانه روم همی ملکا — بدان مقام رساند مرا خدای مگر
جهان گذارم در تنگ و بد بابان قضا — ز بهر بوزودم در سال و مه بابان قدر
چو چارده رهی باشم به پیش دریا — چو شیر و شتیل باشم به پیش دگر در
دعا و شکر تو گویم به درگه کسری — ثنا و مدح تو خوانم بمجلس قیصر
نگاهبان تخت باد عدل چون جوشن — نگاهدار سرت باد عدل چون مغفر

کار آنچه که باید بگذارم — عمر آنچنانکه آید بگذارم
دل را زکار گیتی بر گیرم — تن را بحکم ایزد بسپارم
روزی که در حقی ز رسد از من — هر خلق را آن ز عمر نشمارم
گر هیچ او مرا بد خواهم — از مردی و مروت بیزارم

هیکل ز زیر ران کشیده ام از — در تنگ پویه چون عقاب ظلیم
نه چنان در شتاب طبع سفید — نه چنین در درنگ رای حکیم
بسکه بر بزد همی امید از آنکه — شو ... ش وصف کرد از بیم
که اگر وصف او بر اندیشم — کز اندیشه را میان بدونیم
دوش بر زدی کشیده خوا — مانده بود این دو چشم عدا

محتشم گفتم همی دیدم | کاهزار اختران همی پیدا
افسری بود بر سر اکلیل | کمری داشت بر میان جوزا
همچو من در میان نقش نحیف | در میان نجوم نجم سها
همت من همه بران بسته | که مرا عمر هست تا فردا
مویه بر شم چو بچه شیر | بند بر پای من چو رشته در کا
رشک دارم ز دیدگان چندان | که دل سنگ بود دیده کیا
کرد کشاورز من به دولت تو | آب و خون مغز دیده شعرا
ایمنم زانکه قول دشمن تو | نشود هیچگونه بر تو روا
زانکه هرگز گزیده رای ترا | هیچ وقتی نبو شاد خطا

پادشاه همه دیده مهر جهان | که بنده است چاکر تر از آن داق
از آن ماه پرورده مهر بخت | که از ماه تن دارد از مهر جان
چو بر لب نهد دیش گوید شکر | همی از سخن شکند ارغوان
از آن نکس دامن نافه آهو کرد | که تا زهره بستند زنجیریان
جهان باشد اول که گوی گر | ز مستی تشش را برآمد روان
چنان کرد آخر که گویا تشش | دو دل برده از تاب نور توان
چه کرد دو جوان برگشته چمن | می پر زنند به است جوان
بهار ار نباشد مرا باک نیست | که قد تو سرو است و روی ارغوان
تو ماهی و صد مهر از تو فلک | تو خوری و برزم همی از تو جان
بده می که تا یاد آید مرا | ز شمشیر و پیروز بر گستوان
چه بازی بعزم شکار عدو | چو دیوی بر زیر شهاب سنان

زنش

زنش همی در کف لعل بند | شکسته شود پیکهای گران
هموش انچه بر دارد از سیم او | دگر از لب را لعل لبش توان
جو دریای خون کشتی جانور | رکاب بد و عنان لشکر بادبان
بجنبد چه کوه از تعالی کار | به پیر و جه بود از به اری عنان
زکشتنیست اربیت باز تشنگا | بود تا زباد و هست بود وزان
کنون لعبتی تیز رنگ بدیدم | که انگشت من با بیرش زیر ران
دل ما نهفته رخش پید | دل او کشاده است دارش نهان
اگر دو زبانست نام خست | هزاران دو زبانش عیبی عیان
که او ترجمان زبان دل است | بجز دو زبان کی بود ترجمان
چو هرنیست در بوستان خرد | سراینده نامه باستان
اگر ملکتستی بحق خدای | کشش از دیده کان کردمی ترجمان
ازیرا که در مدح خواص ملک | چو نامم برزنند هر زمان
شرف کو بر ضد منش بالطبع | چو چرخ با شنیست بسته میان
کم از پایه قدر او سپهر چرخ | کم از پایه چشم او دهشت خوان
نهان کرده ای قرص گیتی فروز | اگر کرده ای حکمت او عیان
ز نکبت از عمر تو گشته چرخ | نه پیروزه جود تو داده نشان
نخواهی تنا تا عطا های تو | ستانند که زانا بود رایگان
تو یک عید داری و طارف | نباشد مگر از دو دستان
بگفتم همه عیب اینست بس | که جود است بر گنج تو قهرمان
بوصف نوای کرده وصف تنگ | بمدح نوای کرده مدحت جان
ز معنی همی ان فراز آیدم | که لفظش نگنجد همی در زبان

برسد همی کشتی نظم من | که دریای مدحت ندارد کران
به رزنده آسمان زمین | طرازنده نوبهار و خزان
که از بهر بخشش نگویم ثنا | ترا ای بخشش زمین و زمان
فزونست ده سال تا من نگون | نه با دشمنانم نه با دوستان
نه دل بیندم لذت نوبهار | نه تن نادم نعمت مهرگان
زمن دوستان روی برتافتند | نه کس دستیار و نه کس پشتبان
ز نامم بسوزد دهانش مگر | که هرگز نگویند چون شد فلان
اگر مرده ام هم بباید کفن | وگر زنده ام هم بیرزم بنان
مرا جای کوه است اندوه کوه | شم در میان چو کوه گران
فلک بند سرم زده های گران | زمین بر من شرزه شیر ژیان
نه در بر دندان آن تن ضعیف | نه با زخم چنگال این دل جبان
بسوخ از بکاهم نتالم ز غم | ز هر چرخ اگر بمیرم نخواهم امان
چه کور است گیتی چه خیره نظر | چو گر راست گردد چه سود از فغان
چو مرا چو من هیچ ز زینت | بمن بر چرا گشت نامهربان

چو نی می نوازم از این بینوا | شد ... ندید ... که کس ... بینوا
شد دیده تیره دو گوش ... | روز من ... شب ... صبح ...
چنین گر ... دیده ... بارکت | هرگز ... شیدا ... گر بهد
گر بمیرم بگردد چنین آسیا ... | ز جای ... کوهم ... قطره ...
مسعود سعد گوش ... بخشش ... | در گوش ... خلوت ... بخشش ...
خود روح ... سیاه ... گرم سرد ... | در آزاده مرده ... شد رضا

بیابد همی شفقت ز عطاهای بی نیاز | بپاره در گرد زجان خود رستا
چون مهر با نفاق کنی در جهان نظر | چون ابر سپید ریز دهی خلق را عطا
گردیده ... من نه کم حرص ... | هم راست در خدام دم ... در عطا
هم هیچ نادر ... هم ... سخی ... | ما را چو با طبع بود ... دریا
بر ... ثنای تو ... سخن | در هر ... هوای تو ... چون گیا

آنکه ... نخواهد کوه ... ز بار | رعد مثال ... ابر نهاد آن ... بار
آید چو ماهی روی ... چون سخن | خندد چو گل ... می خوش گوار
طبع چو دریا فراخ ... کردن ... | عزم ... شمشیر ... جزم چه کوه استوار
ادب ... پسندید ... سخن ... | با خرد ... پیکران با هنر ... شمار
با ... عالم چه او ... زهمه گستر فزون | در همه میدان تمام ... دانش سوار
تا تو بار استی حضرت عالی ... | کشته زمین ... بر ... گشته هوا ... نگار
هم ... شده است مدح تو در ... | هم ... ابر نام تو در هر دیار

برگشته جهان ... فضل قرآن | شد ... خسرو شاه جوان
هر چه ویران کند ... او | نکند روزگار آبادان
وانچه آباد کرد همت او | گرد شود ... ویران
تحفه ... بی عیبی از کردن | ... بس ... از ... ن
گر نبودی ز ... حرمت ... | ... که قبول کردی جان
انچه گفتم همه حقیقت دان | وانچه گویم همه مجاز مدان

شب بپا روز و روز بدو ارزد … حسد و دون و کینه نادان
بسته بیت گرد و پیکر دار … بت مشکوی و لعبت کاشان
نا بود شخص آدمی را جان … نبود حرص را جز حس و گمان
گر نبیند بشیر از خر کار … ور نبود دیگ کفشه گردان
نه نهادات ندهی بر بین … نه نباتی نهاده بر بجهان
از سر انجام هیچ یاد مکن … که غنیمت عیش را نسیان
عاقبت گر ببیش چشم ازند … کس نیابد مزه ز آب و دندان
ور ز پرده نشان برآید شند … کند آنچ سوء هیچ ابادان
از برای نو آفرید بکر … هر چو بگشت ایزد سبحان
همه الهام ایزدی باشد … هر چه ز اخلاق او دهند نشان
چنین کنند شر رسته اینکار … روز بازار خنجر و پیکان
بکتف در جهد و رخش جام … بجگر در جهد شهاب سنان
این گران سر شغو زخم سنگ … دان سبکدل نخو زخم گران
پشه راخ و ده سنج زره … کوشش ار کند هر برگ آن
تاب گیرد حسام چون آتش … سوی بالا کشد روان چو دخان
بر هوا ارتش برگ بیکار زد … دهن شیر و دیده ثعبان
تو برانگیزی آفتاب نهاد … آن هیون هیکل و ملک جولان
زان جدا نه که او چه خواهد کرد … دان بدانند که می چه خواهد آن
بادسا کی لتی بباد در کاب … کوه گردان کنی برت عنان
نقفان آب ار آتش زخم … کاب داد دل کند چو آتش دان

بر نثار سیانه مغفر … بکشی در میانه خفتان
همی از دیده خون بپالاید … بچه زر بخانه دهقان
ای بگوان بخرمی بنشین … دانکه خواهی زبنده کانی بستان
داد گیتی بدادی اندر جهی … داد شادی ز خرمی بستان
دشمنان را بموج مرگ اغلند … دوستان را باوج چرخ رسان
ای رهاننده خلق را از بلا … رهی بلا بنده را فوابرنه زمان
روز عیشم ز محنت بشدت … تیره چون ظلم و تلخ چون هجران
ماه ورح شاه هم از که جو بم … بنده شد هم از که خواهی آن
داد ارز اکه گنج ره دربار تو … ره در فشار خوبش چو با جان

چون ببستم کمر بعزم سفر … الکی ماقت سرو سیمین بر
گو بعنده ناهی شخود سخن سمن … که بو لو همه گرید شکر
هر دو اکو شای عزیز رفیق … همه با رنج محنتی تو مکر
از نوا رنجه محبک اوده است … گردش آسمان سپهر بازیگر
گاه سنگت همی کند بر کوه … گاه بادیت کند بصحرا در
گاه با دیو دارد ت هم رخت … گاه با شیر دارد ت هم بر
گاه در حبس لبداری بای … گاه در دشت مانی برار ی بر
که یکایک لطبع بر بندی … از پیادرم ام چو نیزه کمر
که بکوشه بر تو درجوشن … که تبغند سر تو در مغفر
ایعجب لا اله الا انه … بخت باشد ازین یکی افتر
انکه چون خلق او دهد او ردوی … نافه مشک پیضدا عنبر

خرم از جود او بهار عطا | روشن از عقل او جهان هنر
بر شاید نهیب باشش را | مرکز خاک و چنبر محور
مهر او کرد شکر از حنظل | کین او ساخت حنظل از شکر
ظلم را همچو باز دوخته چشم | فتنه را همچو مار کوفته سر
ای بزرگا که هست ضامن | ای زمین را براستی داور
بار گردون که گوز گشت سپرد | دل و جانم به بنده باد حر
از قضا پیش نهاده رهی | که در او وهم کور گردد و کر
آب لطف خوش بطعم چو زقوم | برگ شاخ خوش ابکل چون نشتر
من بدین ره نهاده بی تفحص | ور توکل نهاده دل بقدر
رفت مانند ابر باد هوا | رفت با پیرهن عبیر بر بر
از هوای فراق مجلس تو | با لب خشک و دو دیدهٔ تر
زردم از گریه همچو روی زریر | دلم از درد چون دل مجمر
ژاله گشته ز رنگ عارض شاخ | لاله گشته ز چشم من زنهر
ای ز پا نور در شب سیاه | آرزومند طلعت تو بصر
دیده بی تو نخواهدم نعمت | دست بی تو نگیردم ساغر
بر من از فرقت حرام شود | نالهٔ نای و نغمهٔ مزمر
ور من بزم تو نخواهد برد | زاتش طبع من فروغ و شرر
زنگ خواهد زدود از جدائی تو | خاطر آبدار چون خنجر
عز من بی تو بود خواهد ذل | نفع من بی تو گشت خواهد ضر
تا همی من نشده ام بطبع بشر | طبع و خاطر قوی و کارگر
مدحهای تو یادم از خامه | شکرهای تو خوانم از دفتر

واسرار در جهان چو خضر با | تیغ چون صباح و بنده و چاکر
تا بتابد ز زرستان بیرون | تا برید ز بوستان عرعر
بجلالت عنان دولت گیر | بسعادت بساط فخر سپر
هم بدین کف خلق روزی ده | هم از این سان تا بملک حشر
بر تن تو ز خرمی کسوت | بر سر تو ز فرخی افسر
گشته گردون بحکم تو گردان | کرده صدران بامر تو حشر

چو کوه از سنان گشت غزنین | سران تحجب تازی نهاد بستم زین
شبی شده بتن ابلقش ز سر تا بی | رفته فسخ دلبر ز دست ما شده همچو چنین
ابر سیاه تر از رنگ زنگیان عجب | چو ابر افشه از دست بلیان روزچین
سراب کشت زمین کرد چون کف ممتنع | سموم روی هوا بسته از دم تنین
چو ریخ هجران در کوه سنگ تو چو | چو زلف نیان در جو از ابس چین
گهر بریشت شدی بعضان هر غرور | گهی کوه شدی امر کاسعی پروین
ز هول این شکر مرا ضمیر خرد | ز بیم جان متحیر مرا گمان و یقین
بلاد باغ مرا آب داده دانش | اجل بدان مرا خطبه کرده با که چنین
تحفهٔ چشم در راه لطف گر چند | ز ریگ و سنگ لبی بود بستر و بالین
سپهر دولت او را همی دعا و تعلیم | صواب فکرت او را همی کند تلقین
بپای جاه فلک را کشیده زیر رکاب | بدست امر جهان را گرفته زیر نگین
شتاب عزمش را سجده برده آتش و آب | درنگ حزمش قبله کرده کوه متین
چمین شده ست بحلمش بکوه زنگار | خجل شده ست ز لفظش شجر در تزئین
نهاده رتبت تو بر سپهر گردون پای | فکنده سطوت تو بر قضای نیاز قرین

اگر لطافت تو جان دهد به شیر بساط — سزد ز هیبت تو جان بباز شیر عرین
ز بیم تیغ تو گردون قوی کند دشمن — ز بیم شیری بپرورد گوزن سرین
ز حرص مدح تو خواهم که گوش هوش شنو — ز بهر رودی تو خواهم [illegible] چشم گیهان بینا
سه هفته پیش تیغ تو [illegible] رستن — اگر چو [illegible] بجو با چه روی حور العین
سهی که در گذشته ام ز [illegible] او — لبوی [illegible] ز تیغ نار دهسته دیو لعین
رنگ پیشه او کم [illegible] شدی تجر — بیشه پیشه او به برابر [illegible] این
گواه [illegible] بفغان [illegible] جنس تو — هر اندر شت زنا [illegible] گرزند و حزین
عنان [illegible] گرفته هوای [illegible] تو — اگر کشید مرا [illegible] بحضرت غزنین
هوات چو [illegible] پیوسته [illegible] — ثنات گویم همواره بر سر [illegible]
بنزد خلق [illegible] و انه [illegible] — بنزد خلقان [illegible] سخت این
همیشه تا [illegible] عقلان [illegible] — بغفر خاک کثیف و بلطف [illegible]
ز [illegible] نور ده [illegible] زهره [illegible] — باغ بوی ده سنبل و نسرین
به مراد [illegible] دوری [illegible] یاب — هر [illegible] چو از روز کار [illegible]
نموده طاعت مر ترا [illegible] قدر — نهاده گردن حکم ترا شهور سنین
جهانت [illegible] — زمانه بنده چاکر [illegible]
توانگری که دعای تو بر زمین [illegible] — که تا [illegible] گشتگان [illegible] کند آیین

مدد می کن [illegible] خدمت [illegible] — به بزرگان [illegible] امور [illegible]
اسخاوی که بنزد تو زر [illegible] — بنده [illegible] افواج [illegible]
مگر [illegible] از تو هر لحظه [illegible] — محمدت [illegible] تو [illegible]
[illegible] — [illegible] این [illegible]

روی [illegible] وصف حاله است [illegible] — زلف چو [illegible] بیقرار [illegible]
سوسم رادی در کعبه [illegible] تو [illegible] — که زره خلق [illegible] همچو [illegible]
مرد [illegible] در خواهر بود — [illegible] کلیم [illegible] حکم [illegible] هیچ است

لاله روی [illegible] تازه در هر [illegible] — بس [illegible] ز [illegible] بستان [illegible]
بر [illegible] دل [illegible] باغ از بهر او — [illegible] این چمن [illegible]
[illegible] دروم در [illegible] — [illegible] چشم [illegible] کله
من [illegible] چمن — دسته [illegible] هم گوی [illegible] کله
[illegible] غم [illegible] — [illegible] بر سر [illegible] هر مرحله
[illegible] هر که [illegible] — [illegible] هر شب [illegible]
در چمن [illegible] — [illegible] کوکان در آبه
[illegible] راحله [illegible] — [illegible] در حلقه
[illegible] نوبت از [illegible] — [illegible] راه [illegible] زله
[illegible] — [illegible] صله
در جهان از [illegible] — [illegible] کامله
السوال [illegible] صحیفه [illegible] تو — در [illegible] ازل
[illegible] چشم از [illegible] — [illegible] شکله
[illegible] — از [illegible] در [illegible]

[illegible] زلف تو [illegible] — که [illegible] منکبوی [illegible]
بهای روی تو از زلف [illegible] — بهای [illegible] ارزی [illegible] شو [illegible]

زخون دل او خط نوشت نامهٔ حسن — که آن بحلقه و حالت معرب معجم
ترا صفت بگل و مه نکرد باز از آنکه — مهست زجمع عجیبه است گل زخجل خدم
چو بر شعر زدم از زلف عشق نگار — زار بر چشم فرود آید چو باران نم
همی بحسرت حسرت کی زنم دم زنم — از آنکه با رخ بی‌همدم آن بری که زنم
چگونه باشد زنده مخالف تو از آنکه — فسرده گشتنش درین ز هول کیم تو دم
بازه کر سرش تا قدم فرود آرند — دو نیم کرد داز نوک چکیده خون چو نعم
همی بوصف بجنبید ضمیرم اندر دل — همی بمدح تو کرد دو زبانم اندر قم
نشاط را بدل از حوالت تو باد امید — امید را بسر اهت تو باد قسم
سماحت تو مثل گشته چون سخای عرب — کفایت تو سمر گشته چون دهای عجم

جهت ز چرخ بافته میدان — راتبه نور ساخته کوکب
روی عیبه نقش منزه — عقل با ذات عرض مهذب
درمسبح دوش صبوحی — می خورده ذاک عیش ابوب

دلا ز دولت بجبه شاه باد — که شادیت با غم همیشه سیم بادت
تو از کر خود چیزی نماند است — درین گیتی که یزدان آن نداد است
همی تازه شود عالم بنامت — همی صلت همی ز حرمت بیادت
چو چرخ عالی از بخت محلت — جواب صاعقه زبانک نژاد است
زمین بر انست ار تیغ تیز است — جهان از آستت از دست داد است
بحزمت بخت هم زانو نشست است — بخرمت تیغ در پیش ایستاد است
همایون باد بر تو عید هر روز — که از گردون برایه عید با دست

اروزها

ای بزرگی که همت کوید — من بقدر آسمان دو دارم
ابر کردار بر زمین بارم — مهر هابسته بر جهان تابم
ملکه مسعود سعد سلمانم — خویشتن بندهٔ تو پندارم
در چنین بیت انکه میگویم — از خدا و رسول بیزارم
خدمت را بدیده کوشم — مجلسش را بجان خریدارم
بس لطیفه دهم درین سخن — کم کنی آرزوی دیدارم

باد بخت جلال روز افزون — الجز در ابر استی فانون
دوش طبع تو پایهٔ دریا — زیر قدر تو پایهٔ گردون
هر محاسن که در جهان باشد — بوده از حاصل تو بیرون
بحر طبع شکوه کرامت — همه لفظ تو لؤلؤ مکنون
هر که از مجلس تو دور بود — همچو من باد با تعب معجون
خون همی کرد دو دیدارم کوش — دلم از رنجهای گوناگون
چون تو خزی مرا بدست بود — تا براند لئیم از زمانه حرون
باد روزت بهار بر انگیز — باد بخت جلال روز افزون

تبارک الله شکر میان بسته بجان — زبهر خدمت سلطان که پهلوان جهان
برای خویش کند کار همچو چرخ بلند — بجان خویش کند صید همچو شیر ژیان
نه با هیبت صاحبش رسید هیچ یقین — نه بر کرانه قدرش گذشت هیچ گمان
خجسته مجلس او را ز دولت بساط — زدوده خنجر او را ز نصرت نشان
به نور داده چو تیغش ز گرد برق درخش — نه بویه کرده چو دخشش ز بعد باد بزان

چو در مصاف برآید ز سرکشان سپاه — زنند دهره و گرز و کشش که در زدان
زتف دماغ بجوشید بزیر مغفر — ز جوش گشت جگر پاره زیر جوشنشان
چو نور روی دلارام شد فروزان تیغ — بشکل ابروی معشوق خم گرفت کمان
چو خواب در سر مردان فرو جهد حسام — چو وهم در دل گردان گذر کند سنان
نه جای اندیشه همی در دماغ جز خنجر — نه راه بردی همی سوی دیده جز پیکان
عقاب وار قضا برگشاد تیز چنگ — نهنگ وار اجل باز کرده پهن دهان
برزمگاه درآمد چو حیدر کرار — بدست قبضهٔ تیغ ذوالفقار ملک‌ستان
چنان نمود همی خنجرش ز تیره غبار — چنانکه آتش سوزنده در میان دخان
بشد زجای زمین خون فرو گرفت رکاب — بانهٔ چرخ ز جنبش چو برکشید عنان
زمانه وار همی کند هرچه بود ز جای — اجل نهاد و همی برد هرچه دید روان
اگرچه در پی دشمنش آمدی در کار — بهیچ حال نجستی ز تیر او حدثان
اگر نه مرگ ز یاران او بیکی بودی — نیافتی ز خدنگش بهیچ حال امان
زهی ستوده خلق خدای عز و جل — زهی گزیده خاص خدای یگان جهان
فراخت بهای تو ملک دارست — فروخت بردی تو شاه را ایوان
سپهر طبع در صدر مجلس و محفل — زمانه فیض در گرد در گرد مرکب میدان
تمام گوش نیارم ثنا و مدحت تو — کرم برون دهد از تن بجای موی زبان
زبان نگفت جز از بهر مدحت تو سخن — قلم نبشت جز از بهر خدمت تو بیان
چه بوی طبع تو با جامی بخندد طبع — چه نور مهر تو بیند همی بتابد جان
براه کرد بهار رخچه استقبال — رخش و کامی روی تو خرم و خندان
دریغ داشت سم مرکب تو از خاک — بلطف کرد زمین را ز لاله و ریحان
ز سرو بر قد معشوق گشت ساحت باغ — ز لاله بر رخ معشوق گشت لاله‌ستان

بیا و بزم

بیا و بزم تو تمکین همیشه نه کل — بنظم مدح تو بیت همی نه داستان
بزرگوارا آنا که در جهان چون تو — بهر هنر نه بدا هیچ جای چرخ نشان
بجای خویش ز تو چند بار یافته ام — گران عزیزی سعودیش مرا از زمان
یکی حکایت بشنو ز حسب حال رهی — بعقل سیخ که عقلست عدل امیران
ربین حصار مرا بسته ره باشد راز — بچشم خویش همی بینم اشتران و قران
منم نشسته در چشم ایستاده یا — جبال گرد کسان باز کرده چون ثعبان
بدولت تو مرا نیست آنچه نفقات — ز خلعت تو مرا نیست جامه خلقان
ولیکن طبع مرا این هوای عشق — زخیر گشت ازین عرد باب نان
هزار کیست که با او سخن توان گفت — نه مرد هست که چیزی از او شنید توان
یقین شدم که بکوشش نمی‌نگرد باز — اگر قضا نکرد اثبات ایزد سبحان
چو اشتر رنجور شوم که سر رنج — چه خواهد ایزد دستور که شود آسان
همیشه تا پس آبان همی بود آذر — مدام تا بود آذر همی پس از آبان
جو شیخ نصرت با باغ فتح گیتی گیر — بیار رامش جوی و بکام دولستان

تو محتاج گشته ام کر مرا — بپای پیر زر دوست با پیر دوست
اگر محتاج ادنیم هر روز — بمانده در پیش من چو دوست ابو جست
بر دو اگر ز دوست در جست مع — برد و اگر عضه هم از او ست
شدن آن چو مهر بر ابست — ماندن این چو نقش بر نبوت
تو ز من نامدن خو کن — که مرا دوست بر جستن خوشت

چو باز گشتم و یک فوج لعبتان دیدم — بریع چهره و قد لطیف و روح و بدن

چو آسمان همه پر زهره و مه و پروین — چو بوستان همه پر لاله و گل و سوسن
ز عقل گوهر مکنون بقدر او است — ز بخت دیبهٔ مرفوع بقیمت او احسن
زدود طبع مرا چون حسام را صیقل — فروخت جان مرا چون چراغ را روغن

مقصر

مقصود شد مصالح کار جهانیان — بر حبس و بند این تن رنجور ناتوان
در حبس و بند بر ز بداریدم استوار — بگردن من گرد دو ده تن نگاهبان
هر ده نشسته بر در و بر بام حبس من — با یکدیگر دمادم گویند هر زمان
خیزید و بنگرید نباید بجادوئی — او را ز شکاف روزن برون جهد دمان
این بر چه رود که حیلت گر است او — گر آفتاب پل کند از باد و نردبان
البته هیچکس نه پندد شد این قدر — کین شاعر محنت خود کیست در جهان
چون بر شود در ز روزن و چون بکند دریچ — نه مرغ هوش گشته است این خام قلتبان
من با دل شکسته و با دیده ضعیف — سیمرغ چنین نهفته و بند چنین گران
گرم که ساحته شوم از بهر روزگار — بیرون جهم ز گوشهٔ این سیج نهان
با چند کس برآیم و در قلعه گرچه من — شیری شوم دراکه و پیل شوم دمان
پس با سلاح و جنگ چگونه کنم مگر — من سینه را سپر کنم و پشت را کمان
از بهر دیده و دل بدخواه تو فلک — سازد همی حسام فیروز و سنان
از تو قرین نصرت باشد و دولت — ملک علای دولت و دین صاحبقران
اندر تنم سراسر افسرده خون تن — بگداخت از آتش دل مغز استخوان
آگنده دل چو نار ز تیمار و هر دو رخ — گشته چو نار کفته ز رشک چو ناردان
بنشم همی چو بید کامروز مر مرا — بسته شود دو پای بپیک نارسیان
چون دولتی نبود مرا محنتی فزود — بدگون این شگفت نبود است گردان

ای داده جاه تو همه دولتی نوید — وی کرده جود تو همه بیمی ضمان
در پارسی و تازی و در نظم و نثر کس — چون من نشان ندارد و گوید در جهان
بر گنج و بر خزانهٔ دانش نهند اند — چون طبع و خاطر من گنجور و نکته دان
معزول نیست طبع من از نظم اگر چه هست — معزول از نوشتن آن گفته بنان
چون نیست قلمدان و دست در اسپیل — ابر مرا اجازت باشد بدوکدان
آن باد تو بهاری آن مشکبوی باد — ای مدح من بگیر بدان آستان رسان

قوت روح و خون انگور است — دل به روشن گشته معذور است
آن چه اندر آن فرح گو شد — جان در جسم و نار در نور است
همچو زنبور شد زبان گزیده باز — در گوارش لعاب زنبور است
باده گر جان جوهر شد شاید — زانکه انگور دیده حور است
برگ رنج و شاخ پنداری — پر طوطی و بال عصفور است
گرچه از خلق در هنر فرد است — از هنرها میان جمهور است
تا دلم زیر زخم خار بلاست — حلم بر آتش حزب سطور است
حالیم و دهرم از غرور کس — بر چنین طاعتی نه مامور است
از زمانه نکرده ام که — تا بد اشکسته ام که مجبور است
دانه ایزد که سخت نزدیک است — دل تبه گر تنم ز تو دور است
این بران وزن و قافیه گفتم — روزگار عصیر انگور است

ای آنکه چون رخ ماه تو بر تو ده کنم — گیتی ز نور خاطر خود پر ضیا کنم
هر که که گفت خواهم مدح تو نظم خویش — چون باد از نفاد چو آب از صفا کنم

هر خدمتی که در دل تقصیر کرده‌ام ماننده نماز فریضه قضا کنم
بیزارم از خدا و فرشته و کان او گر جز هوای تو بدل اندر هوا کنم
بیگانه‌ام گر ز دل از من بهیچ وقت جز با دل رضای تو دل خویش آشنا کنم
چون روز و شب دعای تو گویم بسر چرخ خورشید و ماه را بفلک بر گوا کنم
از بس خدمت تو ام هیچ منزوی در چه همی رهی ملوک اژدها کنم
خورشید روی کردم هر دم که پیش تو چون چرخ پشت خویش بخدمت دوتا کنم
ارد بگران بخدمت از سیم زر کنند از خاک من بدولت تو کیمیا کنم

چون شب همیشه ام بسکون با دو خواب تو چون شب به پایه خرد آمد شتاب تو
افراشت چرخ ز قدر بلند تو داغ فرو نشست ملک برای صواب تو
ای شیر دل نکرد آن نومید ملک چرخ افراز آن شکار رب ز دکاب تو
ای آفتاب رای جهان از تو نورمند خفاش تیره چشم شدم ز آفتاب تو
دانا که گوهری ام و اندر ضمیر تو وینک چرا نه پرورده ام نور تاب تو
من با تو جنگ دارم و طبع بهشتی است انجات با دو مروق شراب تو
حور بهشت با دو کام عید تو وانگه نه هیچگونه بجوید عتاب تو

گمان ببر که دیده در دست سپهر نگر تو این کلاه مبر اندر دو خشتش نگر
بهند چو چشمه خورشید بچه در خاک چو تو عقاب نقش سپند در از خزان ز نور
به نرمیش ابر و دیک ابی کف قضیب ز با کف ... داز اکلیل بر نهاده بسر
ترازو بشت که او در اقصای سنجد سبک به پله جز درالان به پله شمر
از بن کمان کشیده چرا انداری ماک که تیره نادکش ات تا کند زکوه گذر

بطلیم

ها ینیم و دو خوشیم نه بنیم نشیم که در بهای حرمت و در روحش حذر
شاه و چرخ نه بینیم و نشنوم همی که چشمها همه کور است و گوشها همه کر
لب کی که مه مهر باشدش به لین بعاقبت ز گل و چوب باشدش بستر
چه فایده ز زره با کشاد شصت قضا چو منفعت ز سپر با نفاذ رحم قدر
اگر ز آهن پولاد نقشه حصن کنی چو جان آمد دست قضا نگوید در
بروشنی و نکوئی حبش غره مشو که ظلمت از پیانور راست در هر ایر شکر
دم تو ناکه خواهد گسست سخت مدم بر بود دشمن خواهد درد و رنج مبر
براحت اندر جاهات سر نهاده بناز بلی بیات اندر زرهراست با چشیده مجوز
عیار چرخ بکر نهاده در بر بین لب طرح حرص به پیچ و لباس از بدر
گمان یقین شده طبع ترا بیار مشو خبر عیان شده چشم ترا مگوی خبر
بجنت هوش دل اندر دان عظم عنا بجنت گوش تن از رنج ایادیب جز
چو نیست لفظ تو در بحث گوش تو ز سماع چو نیست روی تو در بحث چشم از بصر
بنود سودی جان ترا تحله مرگ ز لشکر از سلاح و ز سپید دل لشکر
صفات جاه ترا هندی بندی حد خصال خوب ترا نشفی نکردی حر
رضولت تو زرستی هزبر از جنگ ز هیبت تو بجستی عقاب آتش پر
پس از وفات تو بازار نوحه گر دارد که در خطاب تو بازار داشت خنیاگر
بمجلس تو بریده نشد صدر ز صدر بدر که تو گسسته نشد نفر ز نفر
شریف صدر تو بودی ملا هر مفلس ز رنج رای تو بودی پناه هر مضطر
هنرنمای نباید به از تو خواسته باش سخن فروش نباید به از تو مدحتگر
همه هنر بگذارد کنون اهرپیشه همه ثنا بگذارد کنون ثناگستر
نماند زمی کار اسیه نشد موکب نماند بزمی کار از کنون نشد بی غز

روا بود که پس از مرگ تو تا بد حور / سزا بود که پس از جود تو تراید زر
پس از وفات تو از کار رنج چه خیزد مانی / که در حیات تو سودی نبود مان ز هنر
عجب نباشد اگر صبر ما نه زیست شده / که از سرشک دیده به نیکار ادکشید حشر
نه آگهی که عزیزان تو با تم تو / بچشم سینه همه لاله‌اند نیلوفر
سیاه روز ازان چه بر تو بخشید رنگ / عجب نه بخت سپهر و سیه نشد اختر
کدام تن که ازو این جزع نبرد قرار / کدام دل که درو این فزع نکرد اثر
نبود قطع تو در دانش فلک پیمای / نگشت مرگ تو در خاطر ستاره شمر
بنعمت تو وزین پس ز مرگ تو گذشت / که این خبر چو شنیدم نداشتم باور
که دیده بود که کوهی برانداز بنیاد / که گفته بود که چرخی در افتد از محور
تراکجا سزا هیچگونه سود ندرفت / که آب و خاک به سر بر کنی و هنر
فلک نزاید دهر گر چو او فلک همت / جهان نزاید هرگز چو او جهان داور
فدای جانش جانهای همه جهان یکسرست / بپار جانش جان همه شهان یکسر

دلم از غم هستی چو زمستانی است / تنم ز عافیت هر اسانی است
در دل از نفس سینه صاعقه است / بر تن از آب دیده طوفانی است
روز در چشم من چو اهرمنی است / شب بر پای من چه ثعبانی است
همچو لاله ز خون دل رو نیست / چون بنفشه ز رخم لغزانی است
راست نا شنده روی جهان / در و اخانه در بانی نیست
نه ازین احترام اقبالیست / نه ازین دوستم احسانی است
شیر مهری و شد بر حبیبی / شوخ تیری و نحس کیوانی است
گرچه دو دل خلیده مانده‌ست / ور چه رفتن دریده خلقانیست

نه چون

نه چو من عقل را سخن سنجی است / نه چو من نظم را سخن دانی است
سخنم را برنده شمشیری است / فهم را فراخ میدانی است
دل اگر بگوهر عشق بحریست / طبع من گر نگاه و شش کانیست
طبع و دل نخزی ودانیه است / رنج و غم حقیقی واقف نیست
سخت شوریده کار گردونیست / تنگ دیوانه سار کیهانیست
آن همین پایه‌ها چو شوخ‌بیست / این ابر انی بکنه چو عصیانیست
این با فعال سخت تنینی است / این با خلاق سخت شیطانیست
هر کجا شیر فهم دانائی است / بنده کند فهم نادانیست
از همه خاص مر انظمی است / وز همه آلتی مرا جانیست

نظم و نثر کسی اگر افتخار سزا است / مرا سزاست که امروز نظم و نثر مراست
لطف آب روانست طبع من لیکن / نگاه قوت و گرمی چو آتش است و هواست
اگر عمید نیم یا عمید زاده نیم / ستوده نسبت و اصلم ز دوده فضلاست
با صل شهرگشتر اسفا جنت پر شده / که نسبت همه از ادمی است از حواست
مرا بنیستی سیم و زر چه طعنه زنند / که هست دانشم از زر و سیم ست داست
خطا است کو ولی در نیستی سخا کردن / ملامت تو چه سود م کنند چون طبع سخاست
جنبی چو دو دم پیش کی شود راستی / خطا کردش و از من بدین طریق خطاست
اگر به نیک ستم جهان به بند و خلق / چرا نباشد در من که بر خدای رضاست
اگرچه بر سرم آتش باد از گردون / رضای خود نشوم اعتقاد در ازم راست
کجا بران کس باشم که در خور کهرست / سزا مرا در اگو نم کاد سزای ثنا ست
خجسته باشی شعرهای نادر من / چو مهر بر درم است و چو نقش بر دیباست

بدین قصیده که گفتم من اقتدا کردم   باوستاد لبیبی که سید الشعراست
چنین قصیده مسعود سعد سلمان خواه   چنین قصاید مسعود سعد سلمان راست

از وفات عطای یعقوب هم   تازه تر شد وجهت عالم
گوهری بود در هنر که ازو   فخر میکرد گوهر آدم
پس از و حال او ز دانش فضل   نبود هیچ روشن و خرم
تنگ شد دهن لطیف دوست   نه ببند دمیان لطوع قلم
خشک شد چشمه غزار ادب   تیره شد تیره جویبار حکم
لعنت کو که تواند صبر   هر شکفت که تواند غم
گر گذشتست و ایستاده چه   نثر در سوک و نظم در ماتم
محنت را همی فزود سر   گر عطا را همی برآید دم
اخوان روزگار ناقص راست   لکدی زد که جان او محکم
شد ز مردم تهی کنار جهان   خاک را شد انبوه شکم
چو عدم در وجود پیوسته است   هر دو یک لحظه زاده اند بهم
بهره شادی چرا کنی بوجود   بهده غم چرا خوری بعدم

برو تا سید حسن دلم گرید   که چو تو هیچ غمگسار نداشت
زان ترا خاک در کنار گرفت   که چو تو شاه در کنار نداشت
هم بهر کار نگار باد شی   که دلش هرکس نگار نداشت
ای عزیزی که در همه احوال   جان من جز تو نیست خار نداشت
شمع مرد انگیست رنگ ند   گل از آن گونه کیست خار نداشت

سر نشد زاد تو فلک دیگر   سال زاد ترا شمار نداشت
اینقدر باد چون تو بی را سر   شرم باد ش که شرم و عار نداشت
بد نیارست کرد با تو فلک   تا مرا اندرین حصار نداشت
تن تو چون جدا شد از تن من   عاجز آمد در گسستن نداشت
دم از حرکت اختیار گرفت   که ازین محنت اختیار نداشت
هیچ روز و شب نشد که مرا   نامه تو در انتظار نداشت
زار مسعود زان همی گرید   که کجا ماتم تو زار نداشت
گوش اول که این سخن بشنود   بر دل او که استوار نداشت
ماتم روزگار داشته ام   گر دگر چون تو روزگار نداشت
این چنین است عادت گردون   هرچه بگرفتش جز بهار نداشت
دل ببین و ز خویش هیچ کسی   در جهان عمر پایدار نداشت

خدا بعز و جل در ازل نهان جهان   که جمله رز د محمد بود مصلاح جهان
هزار عالم چون نشسته در مجلس   هزار عالم فضل نشسته در دیوان
ساعی بود و خرد شیر بربسته کشاده   هیچ صعوه کرد دیگر نشسته تشان
بران مجلس که تعویذ جان بود گشتر   دران مضیق که زندان بود تن خفتان
زبر ز خاک زمین بر هوا لقب نخ   چه بدر نا ز هوا بر زمین دم ثعبان
گران شود سر مردان ز خیلهای سبک   سبک شود دل مردان ز گرزهای گران
بکوش برشود از گرد باد دستنه   به تیغ بر دمد از خاک لاله نعمان
شود مطول گوی زمین رخسته بدن   شود مسطح خرد فلک خسته ردان
چو شد هر کرد و در کارها لعاب دهن   خود بر ریحه بر پای بها دوان عنان

زان چنبره دو پنجه وده دو دنده بطبع که در رکاب لقب رسد ز رستاب کمان
تا رگ اسه ازان بیکلی که نسبت کرد شش گوهر متین و هکشش باد دهان
ببال کرده و برابطح دست به لثت و بهکوی شناسه او رنار بان
چو دست پرکار دوربجست به هزار دایره صورت کند یک جولان
برد تو ابری باشر نشسته برابدی کرد ضوف قضا و قدر بود باران

اگر زماه و ز خورشید دیدکان سازم براه رزرست در ام بیا چو نابینا
قضا نمن برسه زانکه بیت از غم جور نشسته بهن بهزانوی من ازت دیجا
بهر سپیده دمی و بهر شبگاهی ز نز دمن برنین برابر شنید وضا
زتاب تف دم سنگ پاره جگرم ز آب چشم ازان خاک بیره دمید گیا
بگرویده دستم من که دوش داد حجم هم رزرست در خلاندم انچه بر ملا
هم صبح نادر آمد هم دوستی نام ما وج چو قطع بود و دوست بار ریا
هرچند کز برای جزا باید مدیح واللّه که بر مدیح نخواهم ز تو جزا
ارزاده ایکه جو به نام نکو بشعر چون بنده گاه ز خلق نباید ستد بها
ای نوبهار سرو و نه چند همی تند رو ای آفتاب نور شاید اهی سهها

الخطه بها در دیک چگونه بی آفتاب روشن تاروش چگونه
لقمه ستیم بیام دگونه لجمع کاندر حصار بسته چو بیژن چگونه
در هیچ حمله هر کز انگنده شیر با حمله زمانه تو سن چگونه
از دوستان نامح مشغوف حیدری با دشمنان ناکس ایمن چگونه
من مرغزار بیهم دو تشیر مرغزار با من چگونه بودی بامن چگونه

جهارا

جهارا عقل در راه کاروان دیده بیضا نهادش خوی کاشتمان دیده
امه زرگ پیغمرش ز رفاقش همه پیشه و سودش بر زبان دیده
خرد خیره شده انجم کرجهات گروهی را ز صنع برکان دیده
چه راست منکر صنع نکوئی کسی کو کالبد را وعقل و جان دیده
چنان چون لا بینی اندر اینه ردی بر و هیک جهان چشم خیال دیده
ز محنتهای دوران ناید بیرم که شوربند مردان جهان دیده
ز نرمن ازان دشمن حریف که بردم ز خون دل نشان دیده
گل ارزدم بر رخ برغم ازان کرت که در چشم چرجوی ابدان دیده
دل من ماهیا ارزان ماهی بجش که زیر بر هوا اندر هوان دیده
زبان شیت گوش نرش تیر که بر هر کف خود دیبان دیده
فراوان بجخرد کاندر جهان او غم وشادی ز فضل ایزان دیده

کهن گوش مغز لنجوع را بچه سپر ایه دز نور رز دیم
بسهر بجشد او چشیم با فلک شعله برابر زدیم
سخو بندیم ز نوک قلم دست به تیغ قبضه خنجر زدیم

نخم گشت الیجب کر سخنم که پراکنده بر زمین فکنم
از فنای سخن همیرستم که بنوبت رسد همی سخنم
آفتابست هستم ار چند ارض ناگشت هچو پایه شم
همچو آتشکده شکوه دل من ازان بیم دم همی نزنم
نر نقف دل ازدها کردار بر ز آتش بر شکوه دهنم

شاه هیچکس نخواهم از اینک … بنده‌ای گرد کارزار منم
گر ز خورشید روشنی خواهد … دیده‌ام گر ز چشم او بکنم
ای که بدخواه روزگار منی … شاد مانند ز بر رنج ممتحنم
تو اگر چه توانگری نه تو شاه … من اگر چند مفلسم به منم
روزگاریست سخت بی پایار … کس گرفتار روزگار مباد
سیر بینم شده شایع زنگ … باز بینم شده بسوخته داد
نه بجز شو کس آنچه از او است … نه بجز آنکه هست بکنن برداد
نه بگفتم مگو معاد آمد … وین سخن را توی بباید داد
هر هنر شد منقضی هر یک … اندر افضال جاه و داد زیاد
نیست گیتی بجز شگفتی دهر … کار من بین که چون شگفت افتاد
صد در افزون ز آن دم بدهشتر … که بمن بر یکی فلک بگشاد
در زمان نکهه آتش انگشت … گر بگرم بکفک دشمن شاد
بار اندوه مرا شکست آری … بشکند چون گران کنی پولاد
نشنود دل اگر بوم خواهانش … نکند نفع اگر کنم فریاد
گرچه اسلاف من بزرگانند … هر یک اندر هنر ای استاد
نسبت از خویشتن کنم چو گهر … نه چو خاکستر کز آتش آزاد
جسم بد بنیکه روزی گذرد … این جواب آن کسی که چون پرباد
نه ز بند ادیبل شوم غمگین … نه ز نیکیش بطبع گردم شاد

چو سوده دوده بروی هوا بر افشانند … فروغ آتش روشن بدو بپوشانند
چنان گمان بوم کاسیای گردون را … همی به تیزی بر فرق من بگردانند

زآب دیده گریان چو شبنم آب دهند … در آتش دل سوزان مرا چه بنشانند
زاهل عصر چه خواهم که اهل عصر همه … بخوی طبع ستوران بوده را مانند
مخواه تا بیش از ایشان اگر همه مهرند … مجوی گوهر از ایشان اگر همه کانند
چنانکه بر صفه عنبر موی بشناسند … مرا به اشعار آن که شعر می‌دانند
محل این سخنان سرفراز بشناسند … کسان که سفته مسعود سعد سلمانند

از کرده خویشتن پشیمانم … جز توبه ره دگر نمیدانم
در آتش هر هوس بر جسیم … در جنبش گنبد بر گیوانم
گه خسته آفت بید و ندم … گه بسته نهمت خراسانم
آزاده‌ام ای شگفت محبوسم … با مرگ که کرده وقف زندانم
بر بستر ای سپهر پر آفت … چندین چه رنج می نوحه گر بستانم
در خون چه کشی شم نرزد سینم … در آتش چه بری شم نه ایکانم
سیحان همی مکو به کسی … آهن چه نرای بند سلطانم
من اهل مزاح و صحبه صحیح … منسوب بعصا و انبانم
پیوسته رسیده نغمت ا بینم … همواره رهین منت آنم
عیبم مکن اینکه شاعر قلم … دشوار سخن شده است آسانم
در سینه کشیده عقل و کفارم … بر دیده نهاده فضل دیوانم
من لؤلؤ عقد در دانش را … چابک نظام دیگری زانم
نقصان نکنم که در هنر نجوم … خالی نشوم که در ادب کانم
از گوهر دانشی فرو ریزد … آراستن از طبع بیفشانم
در غیبت و در حضور یکرویم … در انده و در سرور یکسانم

در ظلمت عزل روشن اطرافم   در زحمت شغل تیره اکنافم
با علم و هنر عبقری بازم
بسیار نگویم و بر ایشانم   زان پس که همی برنجانم
کس در من مستمع بر نجبه نخم   پس در پی جواب آن چه جنبانم
دانم که چو کلک بو سعد دانم   بر جزوه همی بخشند بهتانم
کاهر گز دره بیکار باشد   در من ز فضل سعد بوسلمانم
در بند نشخص روح بیکاهم   از دیده ز رشک مغز میرانم
پنهان شدم چو پنهان باشم   هر عیب ز دل بعیان آنم
چون شاه بندم ز ضعف در تخت   از سایه خویشتن هراسانم
اندر زندان چو خویشتن بینم   شهها گویا که در بیابانم
کورست سیاه رنگ و هیزم   نکهت گر بر روی دریا رم
کاتش دل بیجان نشانم   کاندر دست باتش نکبا رم
ای آنکه هر کجا باشم   بر خوان سخاوت تو مهمانم
زی در که تو همی دو دنخشم   در سایه تو همی خزد جانم
اکنون وقتی نعوت و حوالت   همراه و بریح سفله نستانم
در خدمت بار خوز مرا نکرده   گر چند غم مدت
ز نیاز رسید مرا املاکان   از بهر همه از کسانم
گر بیش نکرد شغل کس کردم   هم پیشه هد هد سلیمانم
اینجا هر رنج گر ز نادر مراست   هیچ دانم که در زبانت کاست
هر چند در علم و فضل من لغز فقد   انجام ز رخ جاه و ماه بکاست

ایدل

ای دل آرام گر یک عهد   که مرا امروز از پس فرداست
مشو ابنگاه کر دانه طبع است   ریزه دانه بود که دام بلاست
خویشتن را ممکن کج بر خلق   برو نو بهتر از کهن و بهاست
زان سخن راست اقبال او   گاه پیدا و گاه ناپیداست
همه آزاده ایم لیکن   آنکه اهل ز نیست گویاست
تو چنان بگمان که من چه هم   سخن من نگر چون دریاست
اهبسی افشدت بچشم تماشاه   سوی آنکس که او ز ناپیداست

چون تو معشوقه و چو تو دلبر   نبود خلق را بعالم در
بر دم عشق و عقل عشق تو تاز   عقل بفزاید همی در سر
سخنانی که از تو کرم یاد   جفت دل کیلازم و عدیر جگر

از وصف چون بخت بیکمانم   از همه بلا کف که دانم
گردن بتفضل بسته سپهرم   در تن بیلا خسته چو جانم
دایم ز دم سرد آتش دل   چون کوره نفته بود درها نم
بسپرده همه خون دل زانده   بگداخت همه مغز استخوانم
پیراهنم از خون داب دیده   چون ز نو کانست دم که آنم
چون نافه پر ناف و مرک   بیچاره تر از نقش بر نیا تم
از عجز چو بیجان نگند و حضم   در ضعف چو شخص گشته جانم
هر چند که پژمرده ام ز محنت   در عهد بکه تازه بوستانم
داند که مرا اختم سر دماند   سرشته کشته بنوز نانم

دانم سخنم عزیز میداری ‧ داری سخنم عزیز میدانم
دانا که چه پایه رنج می بینم ‧ تا نظم و نثری بجو رست کنم

نوا گوی بلبل بس خوش نوائی ‧ مبادا تو افزا زین بانوائی
گر از عشق گو باشد ستی تو چون من ‧ مبادا وارت از رنج ... رهائی
بسی مرغ دیدم به بیدار ... ‧ ندانند ایشان بجز زارخائی
همی جو ... کنندم ... ‧ نو کنندم ... دوشی دو جو جی تا ... ئی
نگوئی نوای ... من چو ... باشی ‧ نوای ... رو ... چو ... ئی
نو ... چشم من چشم داد ... ‧ نوای ... ئی
محمد ... داد م ... ‧ ملک خلق ... دو ... بقائی
چرا ... او ... طبع ... ‧ ... که ... ائی
چو ... رو ... ‧ ... برد ... دو ... ئی

روز تا شب ز غم دل افگارم ‧ همه شب تا بروز بیدارم
رز ... جوی دیده ... ‧ تا برخ زعفران همی کارم
بدل ... همی ... ‧ عوض اشک خون همی بارم
... ازرق ... ‧ خسته ... جان ... ارم
... همی ... ‧ نه در ... همی ... خارم
روز ... بطلبم ‧ که ... دام کرده بگذارم

ای آنکه فلک نصرت الهی ‧ بر گنبت ... نثار دارد
تا بنده و سوزنده خاطر تو ‧ چون طبع فلک نور و نار دارد
یکبار ... شاخ ... گلکت ‧ شاخیست که صد گونه بار دارد
از ... تو ... دارد ‧ ... زهر مار دارد
ای آنکه ... در ... را ‧ ... که ... دارد
تا چند بهر ... شب ... ‧ نظاره که ... دارد
جانم ... اضطراب بند ... ‧ چشم ... دارد
... دارد
بر دیده من روز ... روشن ‧ ماننده ... شبهای تار دارد
روی ... از اشک ... دیده ‧ ... دارد
تا چشم ... ‧ با چشم ... دارد
چون ... ‧ چون ... دارد
... من ‧ بر کوه ... آب ... دارد
چون خضر و سکندر ... ‧ تا زنده سوی ... دارد
نزدیک تو ... چه ... دارد ‧ ... دارد
... ‧ کز عرق ... دارد
... دل بود ... ‧ زیرا که زبان ... الفقار دارد
هست چنین ... ‧ باشد که ... دارد
تا روز طرب ... عشرت ‧ با زاری ... دارد
تا برگل ... هزار دستان ‧ این نواهای زار دارد
... ‧ ایام ترا ... دارد

انتظار

چو گوگرد زو محنتم آذر رنگ · که در خاکم افکند چون باد رنگ
همی بر سرم اژدهای سپهر · زند دور هر دم و هر گشته چون نهنگ
برآورد با زخم پیکان کوهسار · که بگرفت چشمم ز هر جانب جنگ
شد از ظلمت خانه‌ام چشم کور · شد از پستی گوشه‌ام تیر تنگ
نه همخوابه اهوان بوده‌ام · که همخوابه‌ام گرده‌ای با پلنگ
ز غم چون لالت ستانم جراحت · طعامم کبست و شرابم شرنگ
بترسم همی گر زنم دیده کاش · زند روی اینجام ز طعن رنگ
نشد سنگ غم سوم از این حادثه · نه زین کرده شد ابر من زو رنگ
ورا زانکه بر هم غم و بلا بجه · چو آب چون کرد در سوم و سنگ

نیابم رزق چرخ آذر رنگ · نه گر از این گونه چون باد رنگ
خاکم و گر خلق مرا نیست قدر · آنم که گفت مرا نیست رنگ
شب همه شب زار گریم چو شمع · روز همه روز بنالم چو چنگ
درد دل و درد دیده من روز و شب · آذر برزین بود و رود گنگ
بکشم از انگشت از آن چرخ · زین همه سختی که کشیدم چو سنگ
باشد پیوسته سپهری نگون · پاید و با نیک لطیف و بلجنگ
تیغ چون بگران زنگار خورده · آینه جبران صافی ز زنگ
مشین بیهوده تو مسعود سعد · برکش و در برابر نیست تنگ
نه نه از عمر نداری امید · نه نه درد دهر نداری درنگ
از پای بگذر نه بیخ صد ظلام · در نه پای صد کوش مخور صد شرنگ
مانند پرسنده همی پرش ننگ · تا که نخوانند همی باش ننگ

سود چه از کوشش تو چون همی · روزی ما باکو گشت آید بجنگ
روزی ما پیروزی هرگز نبود · ماهی در دریا و در کوه پلنگ
اگر مرا دشمن داری همی · هست مرا فخر و مرا هست ننگ
مردم روزی نزید بی حسود · دریا هرگز نبود بی نهنگ

گر دامن زمانه حمله بجنگ · چون مرا بسته دید دستان تنگ
رنج و غم زار نهر جان و تنم · تیغ فولاد گرد تیره و خدنگ
گشته‌ام چون عطارد از جوت · در چه بودم چو ماه در خرچنگ
آتش گوهرم نخواهد طبع · حبس زندان باشد همی در تنگ
محنتم نحو دستان عزیز · هر شب اندر کنار گرد نهنگ
با خشم و نهند پنجاه شبر · بستر گسترد زکام نهنگ
شربتی خوانده‌ام لطیف چنانک · دشمنم ایدهی کام شرنگ
خوردنم گشت خاک تیره چو مار · سنگم کوه تنگ شد چو پلنگ
هر چو چشم دو هر خاک آتش · بیشتر باد همی مرا فرهنگ
هر که او پاک چون هوا باشد · چون هوا نزد کس گرد سنگ
مرده باید کرده دله باشد · تا بود سرخ رنگ چون نارنگ
مرده زمانه بی هنر شد · زانکه فرهنگ تو ندارد هنگ
نامیدار نیک کاین گرچه · راست شد نامه ارژنگ
خسرو مسعود سعد ور بخت مباش · باز دار از جهان و دیش چنگ
بگذرد وقت تو چون بگذشت · ملک جمشید و ملک هوشنگ

روزگارم در سر و کار بتی دلگیر شد / کودکم چون بخت برنا بوده عمر پیر شد
روز من از لبس ظلمت اندوه شبگیر گشت / شیر روزم قیر گشت قیر روزم شیر شد
گر ز خشم او همی نالم کنون معذور نیست / کین تن از زخم زمانه راست همچون تیر شد
پای من سنج در بند محنت کو دست روزگار / چشم گاهی بین من چشم چون گسسته در کار
تا شدم در بار او اندوه است روزگار / وین تن خورده بسی جور زد کبست روزگار
یارب اندر کو هر یکی چشم من ز کور است / هر زمان گویم برآری گرد رشک است روزگار

طبع تو تجربت ورز کو هر رای مسعود سعد / زافتاب رای تو نشنی پرورای مسعود سعد
باز در عالم الفکرت نیکرای مسعود سعد / روشنائی بر صاحب رزخدای مسعود سعد

باد سیمون چرخ انجم از جلالت جان تو / حالت تو محکم و پاکیزه چون ایمان تو
چرخ در حکم تو و ایام در فرمان تو / کوکب برتر فروشتر کنگر ایوان تو
اینچنین بر گشته نقش باکی بسته صورت / چون قضا با دامنه در چون ... تو

زهی همه را طواف و چرخ را دم ساز / که جسم تو ز نگار است و پر تو از راح
بزرگ بار خدایا تو ملک دولت را / چو عقل مایه عقوبا چو بخت اصل نجاح
تو تا چو خورشید از چشم من جدا شده / همی سیاه و سر گردم سپید صباح
چو روز بود مرا آن بی عمر بودی / چو شب در آمد دانم در ماه شیم مصباح
زهی دو فضل تو دارو و مرهم باید / که تن ز رهی سقام است دل ز جراح
چگونه بسته شوم هر زمان بر بند گران / که هست رای تو مفتاح زمانه را افتتاح
ترا بجت مسعود سعد عمر گذاشت / مدار ما تم ... که نیست جای نیاح

فلک

فلک عجب تو اکنون دلیر شد گر ترا / نیابت های مجالس و مجلست صلاح
همی گذارد چو ترا بکل مجرم قه / ستور دار همی زی و لا علاج نجاح
همیشه تا بود افلاک مرکز انجم / همیشه تا بود ارواح ... شیح
تن عدوی تو بناله باد چون تن ریز / لب و لی تو خنده چون لب قداح
خست چو طبع ... چون نثار است / دلت زحال تو می ور و جان ز دل نیاح
بحجت اندر حظ و طبع اندر ... / بگوشت اندر لحن و دست اندر راح

دور از تو مرا عشق تو کرده است ... بلی / گر نو بد چو سوی شدم از ناله چون ... لی
در هر شکن از زلف تو بندی و دری / در هر نظر از چشم تو غنجی و دلالی
اندر همه آفاق نه نیکو خصل چنم / کو هر کف راد منی بینم چو عیالی
من با سبب خلق نکم یک ندارم / گر شعر مرا عیب کند کنده سبالی
هر روز کم یابد عدو من و حسودی / هر لحظه فزون یابد جاهی و جلالی

ای شاه تو جان من و جان جهانی / هر روز فزون بادا بر جان تو جانا
نزد تو نسبک ... از بسکه گرانی / کردم بر تو کرده ام اکنون چه گرانی
واله که مرا یا گرز از آب ضمیر است / تا بد نیزی بر من بیچاره گمانی
چون ابر بهار آرم در مدح تو طبع / چون رعد گشاده کنم از شکوه زبانی
در لفظ تو هر روز بموج آرم بحری / در مدح تو هر روز بعرض آرم کانی
کز چرخ ستمکاره و درین بند گشته / این گفته من ای مذا آخر بنشانی
زین رود دیده سر شکم غلتان بارم / چون زگفتار ... دارم
بر رود دیده همی باندیشه / هر شبی صورت تو بنگارم

بابارک خال تو هر شب
غم دل زار زار بگذارم

از ضعیفی چنان شدم که ز تن
در دل غم نه بینی اسرارم

ان ملیح برسد ز محنت و رنج
که بجان هر کرا خریدارم

چهره شد بر جوانیم پیری
قار شد شیر و شیر شد قارم

نیست هنگام انکه گویم من
بخطرها دلیر و عیارم

بر بلاها چو باد بر گذرم
پای بر غم چو کوه بفشارم

خون کنم ای دل فضولی را
و ز دو دیده برخ فرو بارم

چند گویی که بشنوند سلاز
چند گویی چو من نیابد باز

بد مکن خو که طبع کرد و بد
ناز کن کم که یار گردد ناز

تا نیابد مراد خویش بکوش
تا نه زر و زنا نه با تو ساز

بکم از نقد خود مشو راضی
بین که گنجشک را بگیرد باز

در زمین فراخ ده نا درد
بر هوای بلند کن پرواز

گر تو تشنه ای تلخی بکش
همتی سنگ بشکن و بگداز

داریم همچو بشرگان با جواب
ور چه هرگز نگوانست انباز

خواستم کز ولایت مهر تکاتی
بروم دل مرا نداد جواز

کردم این گفته ها همه موجز
که ستوده است در سخن ایجاز

روز عیشم نداد خواهد بود
تا نه بینم جو اشابت باز

تا بود صبح داشتی تا م
تا بود باغ و باغی و غماز

همچو ورد طری شاب و بچینه
همچو سرو سهی ببال بناز

زهی در بزرگان زمین از شرف
زهی از بزرگان جهان را خلف

نوید بجود انکه عیسی بدم
نوید برای انچه موسی بکف

ز بهر معانی چون در تو
همه گوش گردد تنم چون صدف

بگیرم سر از دامای فلک
اگر رای تو گویدم لا تخف

مداری همی در کنف خلق را
جهان دار از داوت اندر کنف

تا چند خواهی بود با جرم
در کنج این خراب خزنده

لرزان تنت چه دیو گرفته
بیجان تنت چو مار گزنده

چشمت ز گریه جوی گشاده
چشمت بگونه زر کشیده

نه پا بکام خویش روان داده
نه می بکام نیز مزیده

سرمایه سود کرد چه داری
ای تجربت بعمر خریده

حاشا نه تو بر حلاوت هر یک
مانند میوه الیت چکیده

ویژه ی شنده نوش گشت چو گیتی جوان
دل چو سبک شد ز خشم باده رطل گران

خانه اندوه را ز زیر و زبر کن بمی
زانکه طبع و نهاد زیر و زبر شد جهان

کام زیادت مجوی کار زیادت مکن
سخن زیادت مگوی خلق زیادت مخان

تا بودت عمی بشش تو مهمان خویش
چون نعم اری بچک بکش تن میزبان

کس را بر خستیار رضا اختیار نیست
بر خلق دو دهر جز او کامگار نیست

قسمت چنانکه باید کرده است لا یزال
و اندیشه را بر آنچه نهاده است کار نیست

بر کید رخت هست بشاخ بزرگ داین
می بشکنند ز بار و بر آن هیچ بار نیست

چون کاین کثیف جرم زمین است برقرار چون کین لطیف جرم فلک را قرار نیست
چون کین سیاه روشن علوی چرخ کو یکفوج را مدار و دگرها مدار نیست
اینجا که بر شمردم و گو نابذات خویش موجود گشته اند کسان کردگار نیست
دانی که با مصور صورت نیاید رست دانا که این سخن بر عقل استوار نیست
شاید که از سپهر جهان رنجگاه گشته آنگه کش از سپهر جهان اعتبار نیست
بدهای او بکار چو می شمری همی چون نیکهای او بر تو در شمار نیست
او روز کار نیک و بد خویشتن بدان کز او بزد است نیک و بد از روزگار نیست

فرید مرا ازین فلک آینه گردد ر کاینه بخت من از زد دارد و زنگار
از گنبد دوار همی خیره بماندم بس کس که چنین خیره شد از گنبد دوار
کو هیم که می پاره نگردم ز سختی بادیم که می ماند نگردم ز رفتار
من چون ز خیالات پری گشته ام آری باشد ز خیالات پری مردم هشیار
یکشهر همی چنم بیدانش با عقل افزوده از ابر سر و سخه دستار

دست بز خم من فلک بگشاد تا درین شیح بادردم بنیافت
کس چو من گوهری ز نظم نسفت کس چو من حله ز نثر نبافت
درچنین کارهای با ترتیب دل من چون نشد و جگر نشکافت
سخن خوب نغز نه طرفه بگفت خلعت طوق تنگ خویش نیافت
دل به تیر غم باید دوخت جان بتیغ بلا بباید تافت
نه بسی سرو گشتم چو دید نه غنیمت گرفت هر که شتافت
دوال رحلت چون برزدم کوس شعر بجز ستاره ندیدم بر آسمان لشکر

کهی

کهی بکوه شدی هم حدیث من پروین کهی بدشت شدی همعنان من جرجر
شهاب وار بدنبال دشمنان چون تو فرو بریدم صد کوه آسمان پیکر
بیابان لغط سو هوم جان ز هول بلا چو جرجر بلا تجرتی دل از نهیب خطر

هبهٔ بار نشناسی چو سپنی هر روزی ز زردی و نوانی
کاغا گشته قد زاو سردی زر بری گشته رنگ ارغوانی
زهم لشکری به زندان منقص گشته برمن زندگانی
اگر پری بماند چو دود ر جدا مانده بودی از جوانی
کرم خانه گشتی کوه راشک که کنجی شده سستی شایگانی
مرا کنجار بس انده که خوردم فراش گشت رسم شادمانی
غم اندر سود من بر باد عمر که کردارت اینچنین بازندگانی
تو بی از بری از جان منزه لکن بینکه بهر کس میتوانی
نهاد نیک و بد دانی که دانم نهاد پیش تو کم دانم کرد آسانی
من آن کاندر عرب واندر عجم کس نه بیند چون من از جهره زمانی
کرا شد بنظم در نثر رفتن خواهد زمانه ترجمانی
سجو وارد و پیش خاطر من روان رود گوید ابرو آنی
برون آیم ز بند و حبس روزی چو در بحر ما دچو با زرکانی
سودم خرچنین الحمد لله بحق حرمت سبع المثانی
منش دادم که گردد مجسم تو در بالای او خیره بمانی
من ارش ... چون کنم لاله روی زعفرانی

وزین همه که دیز آلود رانش | بشکفت وزارت که سزد در سرا باشد
اما سعادت تر از نجیبش و ازوت | ز دیده برابر آمد و باز هم ساخته
نظمی که با راسته لبوم نهم کشت | هنری که چند احسنه بود خطا شد
کرم که گنه کردم و امید شکر دم | عفوی که خداوند ز بنده نگاشته
دارم بخواهید وفا کردم از تو | کامید همه خلق جهان از تو روا شد
مدحی چه مشکوه بشکفت است ز طبع | اکنون که تن از بکاری هم مکیا شد

بگشاد خون ز چشم خود آن یار سیمبر | چون از بسیج رفتن ببستم همی کمر
گه گفت اگر توانا آید ز مقام دیگر | گفتا اگر توانی بی جو خدا ببر
گفتم که حاجتم بتو افزون کنون از کنه | حاجت فزون بود دبه ایاه در سفر
نه تو کجا نگردانم که چاره نیست | از آفتاب دیدار آن کس را براه در
از بسم که آفتاب فرو شد ز سری چه گل | بگذار دای نگار ز باران چو تو شکر
بدرود کردم او را وز وی جدا شدم | در پیش بر گرفتم وراهی پرانر عبر
در غیبت خادم و که خدرزین او | بالیده خون جانوران و سرشته سر
نزا نیست توان آمد بگوش شنیدن نگ | نزدیک آن تواند رفتن بروی نظر
زان آمدم شکوه که از بس بلا و شور | در روی چگونه یار در رستن همی شجر
جود تو چو آفتاب رسید بخاص و عام | دضعفت چه روزگار گرفتت بجود بر
چرخی دراز تو باشد چو چرخ بلند | بجری وا ز تو خیزد وجهان بجز نفع و ضر
درچشمها بقای هوای تو چون روان | درچشمها جمال لقای تو چون بصر
با مدحت تو گفت ندانم همی تمام | مانند تو تو نی و سخن گشت مختصر

چو روشن

چو روشن شد از نور خور باختر | شد از جسم سایه زمین را ستر
برآورد خورشید زرین حسام | فرو رفته مه همچو سیمین سپر
چو خورشید تابان و باد وزان | نگارین من کرد بر من گذر
زنهار ان لعبت زهره لعب | ز هجران آن روی خورشید فر
دلم همچو زهره است در احتراق | شم همچو خورشید اندر سقر
چرا از شبی ای دلارام یار | چرا هر زمان ای نگارین پسر
بهستی دگر بیت خواه گاه | ز خوش دگر بیت آب خور
چرا ای چه آهو بچشم و بنگ | سگالنده در بیه چو مرغی به پر
چرا با تو چنین رنگ آهو ونک | لب از زنده پیوسته با یکدیگر
نجیبت کنند از شکر با چه دا | تو نقره ون گنی نه جز با شکر
چو عاقل همی ناگوید سخن | از او هیچ پیدا نباشد اثر
چو جیب شد او برگل زدی | تو انبر زند وقت شام و سحر
از او خلق او چون از گردون نجوم | ور از لفظ او چون ز دریا درر
ز فرض عطا خواهد اندا وجاش | که هر یک شود دست پیش گهر
چنان که به جرص او ما جش | زبان خواهد انداخت سر ببر
تو ای در تن سرفرازی رداه | تو ای در سر کامکاری بصر

چه در روی بتی مراکار گرفت | بر آن کنار دلم ساعتی قرار گرفت
چو وصل او را عقل من استوار نداشت | که دست عشق سر زلفش استوار گرفت
بروی اندر چندان نگاه کردم سیر | که دیده را همه دیدار آن نگار گرفت
چو مردمان شب دیده نه غم خواب کنند | همه خزانه اسرار من خراب کنند

حکیم سنائی

دیگ ای پرده بر پرده درها گران / پیش این پرده‌ها پیش بر ابر همدان
ما در پیش چو دریمی چو لیثمان بد دز / یا مگان پس چو بخوانه ی چو کرمان بمران
جا کافوری تو وما از تو چو ناریک دلان / انگوز تو و ما از تو چو آتش جگران
شیشه بود روشن نهی تا سنگی / روز ما تیره تر از کار که شیشه گران
در نود گردش چرخ چو مرشد تیز / چون تهی دست تر اند از تو همه پر هنران
عمر ما طفل دوران تو شد بن بشد / تیز پر ساعتان تربت دیگر مردان
هر که یک شب بر زن بود از بهر زاد / سا ما از تو بود از جمله زیر و زبران
خواستم از بار وحت نه افزا از تو / ان بریدیم که تو به بستند همه بخران
چون بزن گرد ما این رنج همی باید برد / اینت اقبال که در در نه نوم غربان
ما غلام کعف دستیم چو امرود از عجز / ما نه ما نه ازنه پر ماده بین کو نه زان
بندیک ده مثنوی بیت از چو فردوس / ما نون تا چو ره پسر و تا چوران
خاصه اکنون که چون بخردان گرشند / بخرد و در بینی تا نبوی سر گردان
کار چون بخردی دار دوبار صد و جل / وای پس بر تو و آید و برین مختصران
هر که بستان زبان بای نداد در شیر / نیست امروز میان جهد او شیران
هر که لوزینه شهوت بچشد و بت از رستن / نیست در مجلس ابطالیه از بشتران
هر که بخورد رستم جو کردن که بخوردی گور / لاجرم نیست درین وقت ز کردن بیران
شاید از دیدهٔ آزاده گهر بر شود / چون سر شته چنین با گهران با گهران
اندرین نرگس راه صیانت مطلب / که سر راه بر آشنه همه ناه بران
بخرد و در روزین وقت بزی خوش که برخت / کوی اقبال ربوده همه بخبران
با چنین قول چنین فعل کی آید و نام است / رشکم آید همی از بخواهر زکوران دگران

مرو مبرا به گیتی ار اسب تازی
یارب ای یار خدا بیت چو زعفران

رشته دی مطرب ورکله و مهر دوار
نکرار شیشه است بر شدن گذران

بزدودش چو ره صید نگیرد زاقبال
پیش او چشم بر اطراف ملک سران

چون نبشت همه رعنائی برخشت
نه بی خانه خدا در تو چون مستغرقان

ایدل ایدل که فضل و شرف فطنت است
زاصل و عقل و شرف فضل گران گرگان

دست در گردن ایام درآریم زعشق
پای بر داریم از صحبت جب فراق

ایند ر نوشیم چو این قوم جز این تلخ نز
همه سازیم هم از ضعف خوی دگران

هست جوشش درای ملک عقل زریم
کر برون افکندی از نا فرزانه تران

کار حکم از نادر دو نقش نقد بر
که نشسته است همه بوده نه بوده بران

جرم از اجرام بر اشند مگر کور دلاق
طبع از چرخ فزاز نز مکر عشوه خراق

زانکه از نه عده دشمنت واز پرده راز
باده پیمان ستاره شمران

همه با درست حدیث ملک سیر نجوم
باده دار و همه خوشی و دگر باده خوران

دولت نو چو همی نه جهان چرخ کهن
ده باده کن و مطرب و دو خط پسران

وقت این رست کردن شکر
قدس بس بار چو همه سحر ال

جام جوییم نه بندیم دل اندر به دیگ
زانکه اینست همه ره روش بطران

گر چو یار بدد زیم از خرد اصل دده
گرد میخانه و رانیم چو زیب و زران

عیش خوش تلخ چو در ریم نبود ای زنه
باده سیمین زنخان حس و دیدن نگران

جا بیکجشیم جاباران نکو از سر جود
سیم خوردن چو حظ دارد و سیمبران

طالع ما هر آرد نه جز امروز قوت است
هر که امروز بدین است بران شیران

روزگاریست جز جهل حاقت نخرند
واری اینما بدگر نه خرازین کلبه بران

خام باشد ترشی برنج و شهوت برد دل
چون بود کیسه پر از سیم و جوان پسران

همه اندر

همه اندر طلب جستن و با عقل و دلان
همه اندر طرب جستن با سیم و زران

انچنان قاعده سازیم ز شادی چو شعه
از پس ما سیم جوشش صحب جبران

هیچ نادان نبود در دو جهان بر من و تو
چون برین گونه گذاریم جهان گذران

ای به رخسار دل پیش آدمی کم زن
رخ کم زن برما مردانه و محکم زن

در ره که در دنیا کم جانا چو سر اندر ران
چون کم زدی اندر دم ان دم زده را کم زن

اشغال که عالم را در مجلس قدسش ن
چون زلف نکو رویان در هم زن و برهم زن

در چارسوی عالم صد ظلمت از غم
یک نعره ز چالاکی بر نافه اعظم زن

ای مسیح که تا که نی ز لب بر عالم نه
آتش که زنی زان لب در عالم عالم زن

از تخت نهی ما را بر صف ملایک نه
در دور زن ما را بر گنبد اعظم زن

کحل از خاک نظر در دیده موسی کش
خال دعصر ادم بر چهره آدم زن

در بوته قلاشان چون پاک شدی در رو
در حلقه قلاشان چون جمع شدی دم زن

نقشی که نهی دل را در حجره مریم نه
لاغی که زنی جانا از زاده مریم زن

تاج از عبدالله بر فرق مسیح آویز
مهری ز سخن کفش بر چادر مریم زن

رخت از بر همرنگان بر دار و یکسو نه
دهر بر همه دوران خرقه بطارم زن

در مجلس مستوران واندر صف معجوران
هم جام چو بستی گر هم تیغ چو بستی زن

نازی که کنی اینجا با عاشق محرم کن
لافی که زنی اینجا با عاشق محرم زن

چون عشق به دست آمد تن دور کن خوش ما
چون سر آمد با کور کن و کم زن

گر ده و سر ما از تارک کیوان ده
درد ای زن ما را در قعر جهنم زن

نگار و سیه رو شده اینجا بدر روز نو
در سینه او سم کن در شربت او سم زن

بر تارک روز و شب چون خیمه زدی زان بس
هم خصم دم ده هم رطل دم زن

یاران موافق را شربت ده و پرده — پیران منافق را ضربت زن و در دم زن
خواهی که سنائی را سرمست بدست آری — خاشاک برانشه ده و آواز برادم زن

ناز را روی بباید همچو ورد — گر نداری گرد رعنائی مگرد
یا بکش ناز و شهرت رعنائی حسن — یا بساط کبر و ناز اندر نورد
پیکو با دیگر گو با تاج و لطف — گفتن غمزه گو با شحنه نرد
بر سرت باد است در روی بهشت — بی بیان ما پرتن است کرد
زشت باشد روی نازیبا و ناز — صعب باشد چشم نابینا و درد
تا کنی ناخوب را بیداد خوب — تا کنی نامرد را کافور مرد
جوهرت را اول بنود است این چنین — بر تو گر دیو ناز کرد این کار کرد
زر ز معدن سرخ روی آمد برون — صحبت ناجنس کردش روی زرد
تو همه بادی و ما را با تو صلح — ما ترا خاک و تو با ما در نبرد
لیکن از باد تو ما را چاره نیست — تا درین خاک است ما را آبخورد
ناز را باکن که در دیده همی — این نیاز گرم را از ناز سرد
در سنا خواهی که باشد جفت تو — بی سنا همچون سنائی باش فرد

ای حریفان ما نه زان دستیم کی دستی برنهید — باده آن خوشتر دهید عقل آن بهتر دهید
جام ما دیگر دهید و شام ما دیگر نهید — نام ما دیگر کنید و دام ما دیگر نهید
هر کسی را جام او با جان او سازی کنید — هر کسی را نقل او با عقل او همبر نهید
مجلس آزادگان را از گران جان چاره نیست — چنانکه آید جام دیگر و لب دیگر نهید
خنجر نو بر سر بهرام و مریخ زن زنید — رخنه نو در کف ناهید خنیاگر نهید

چند از

چند ازین چون زر اصل کیمیا کار باشید ها — بر فراز تارک نه چرخ و هفت اختر نهید
این که عالم سر بسر طوفان نا باوران گرفت — رخ سوی کشتی سرای نوح پیغمبر نهید
نفس را چون بر جگر آبست آتش از ریشه — عقل را چون در کله پشمینه بر سر نهید
هر کرا رنگیست همچون نیل در آب افکنید — هر کرا بوییست همچون عود بر آذر نهید
نفس خاکی را چو سگ در پیش ... — انگبین چون بر آهو جسم بر بر بر نهید
حاجبان آتشین دارد دو شمع در بر گرفته — شمع تاج آتشین دارد شما را بر سر نهید
گرد این مجلس شما عاشق تر از جام نبید — بلکه چون شمع و می قدم یکدم بر آتش اندر نهید
چون ز رود هستی از عشق و دروغ ... — گر مسلمانید یکدم نام من کافر نهید
در سنائی همچو زنجیر است در حلقه شما — حلق او گیرید و چون حلقش برون در نهید

چون همی از زاغ بوی زلف یار ما زنند
هر که مستوار لبت اکنون خیمه بر صحرا زنند

دلبرا اکنون هر کجا رنگیست رخت آنجا برد — عاشقا اکنون هر کجا بوییست راه آنجا زنند
هر شب متوار یار از نقش سبزه هر بهار — قبه از پیچیده سر زد پایه از مینا زنند
از برای عاشقان مفلس اکنون بی طمع — عندلیب خوش لهجه که رود و گهی عنقا زنند
چنبرها سر اکنون دست صبا از شاخ گل — جعبه از دنیار سبزه و گله از دیبا زنند
کر هزار او همی نوبت زند لکلک از آنکه — هر کجا گل شه بود نوبت هزار آوا زنند
بر سر رود راه مجنون آرزوی رنگ گل همی — بار کوه کاروان غنج یغما زنند
از تعجب هر زمان گوید بنفشه ای عجب — هر که زلف یار دارد چنگ چون در پا زنند
عاشق کجا اکنون بار محنت هر زمانی — بوسه بر پای این کرمان تا چنین زنند
عاشقی باید که تا از رنگ گل گوید سخن — که شود درد دل چو لاف از زلف بید از زنند

وقت آن آمد که این معشوق دست از رخ کشد   پای بر صفرا نهد پس دست بر حمرا زند
ساقیا هر یک ساغری کن زانکه یار   گرد جهان کم شد او تا زند بر ما زند
دردهٔ آن آحمر که رنگش همچو آه عاشقان   آتش اندر سعد و نحس گنبد خضرا زند
بادهٔ دمان که روز درگاه حرمت نفس   آتش اندر صد رصد شاه و آشنا زند
دی گذشت امروز خوش می ای زانکه دست روزگار   حلقه بر سندان عشر نگارهٔ فردا زند
ساقیا منکر مبادا کین می همه راز پرده‌ای   سنگ بر قندیل عقل و دل رعنا زند
می چنان ده پرستان را که بیابنش اند   هستانی با سنای بو که بستی وا زند

ای لشکر اسلام دایم برده سر بیرون
زنیت کهه دل خالی زید عشکه دل شگون

ما همواره شیطان شده بر نفس سلطان   شه را چه بدی آید دل را کفر را مون
اگر در اعتقاد من بشکی تا بنظم آرم   علم تو در توحید نفی کوش زار گون
ایا آنکس که عالم را طبایع مایه پنداری   نفی علت هیولا را که این ابر ونان ابرون
هیولا چیست اول است فاعل وی بیان جان   که در نتیجه گاه داست داید بنالد از کرده دون
تراپرسید خواهم من زنسر بیضه مرغی   چو گشت اندرین معنی تراتقیق یکی ناظر ون
سپید در زرد و مرغی دو آب اندر یکی بیضه   وزان یک بیضه چون آن کو مرغ آید همی بیرون
کدام از چه صنعت گشت پر زاغ چون قطران   زیر چه دم طاوس رنگین چو بوقلمون
ملاد وجدیر را آخر چه علت بود در خلقت   چرا شد آن چنین میمون بسی چون شد این محزون
کدام از چه بر سکر و چکاد الحان موسیقار   کدام از چه پیشه نیز نزد الواع سفید طون
تفکر کن که در خلقت شاهین و مرغ آبی   کدام از چه معنی رست آن اینزدن دان آذرون
که چون تند است سیمین همیشه در هوا بازان   که چون رزق از نیل روان همواره در جیحون

گر زان ابکه چون کو دو مجان از جنگل دایم   شنا با انکه چون ابریزد و رحم شوت دام خون
عجبتر زین بهر آنست که هر پرنده مرغ‌ها را   سبب دوستی کن دو ما در سید کسان دیگر گون
یکی را پیشه آتش یکی را واوادی آسمون   یکی را الگوها از دون یکی را ساحل جیحون
یکی خو در الطبع آن یکرده ون پرده چون خود   یکی خوار زرد زیم آنست باب بکند چون دو لیمون
نگرده در راج گستان بنو ابر ابرار گشایش   یکی چون رست الماس است و گر چون زمرد میمون
کدام ان چرا که هر نوک چنگان زاهن   کدام ان چرا داده زنگیار و رنگ برین اکنون
دگر تو چون عاجز در بینی که پرسید هم   یکی در نباتات تو شیر ای جبا نیتون
نام در نباتات را چه واو شهرست از بکل   زند لفظ خورشید است چون لطف هوا موزون
چرا بر یک بنی چندین نبات مختلف هم   زنخ نار و سپید چون آبه و چون زیتون
امید دون سیخور زنکی ایده و در یک بستوان نیند   بر بنیاد گنج عمر و دشت پنج بار زود وار زیون
اگر علت طبایع شد و جهد جدا رحیم شد   یکی عنک یکی سهی یکی دارد یکی طاعون
از آنکه دور است خشخاش از آن اصل علت هر دو   چرا داش پرده داده چرا خواب بعد دو افیون
ما انیکه من گفتم طبع که بتو از بد   نه افلاطون نه غیر او بزرگی حیله دانسون
که چون خداوندی در ابر هر عالم را   بقدرت در وجه آدر و بدان الست کاف و نون
خداوندی که آدم را و فرزندان آدم را   هم برآورد و زنها معین دار از کل مسنون
همیشه اجلو بنا همیشه بند او چنگ   صفاتش همچو ذاتش حق ولیکن سر ان مخزون
کند دشش همچو وعدش حق ولیکن سرآن مخزون   نگار نا بکوی و سیباق وصف او بچون
همو بخشنده دولت همو دانند و قرنت   همو دارنده گیتی همو رانند و گردون
کرینهان کو چرا که تو لب نشفند و در آواز   که روا شد هر خردی زخاک تیره آذریون
صدف حیران همی در زدن امو صحرا بر   رسیده در رسیده هر دو دور دیا هم را میون

گهر گردد گر افتد از کیاده قطره باران — دهان این صدف آن ز نشگفته لؤلؤ مکنون
سپیدی روز و صبح کیت درو سیاهی شب — که گردد در یکی شب در بنات پشت چون کانون
اینها هر دو کار انده و کار عمر بس زمان — چه صابون از چه بود و چه بو بود بر صابون
چه بر حقه و لؤلؤ که داند که نسب رزا — شمر بر چشمه جوشش کرد اند که چون طاعون
زنبه انکه چون سیمین سپر گرده زر فردون — که گاه ماه را هر راه حتی عاد کالعرجون
دو آب مختلف را شفق به هم که کرده اند — بقدرت در یکی موضع کنه مرد و هم مجنون
پس انکه نظم کرد اند در دو شخص که پیدا — مثالش محکم و ثابت نهادش متقن و موزون
یکی عالم یکی جاهل یکی عاجز یکی خرم — یکی مفلس یکی منعم یکی شادان یکی محزون
یکی همواره با دولت بکام از نعمت با ناز — یکی پیوسته با محنت برنج از اختر وارون
یکی را از بلا ساعون رسانده دوان روزی — یکی را از چپاه و زنی دو انده بلا ساعون
بزرگا پادشا اکنون که یک آب یک نطفه — پدید آورده چندین خلق لونا لون گونا گون
گزیده خسروان بود زین پیش این عالم — ز رفعت سر کردون ز لعنت سر … رون
چو عاد و کیقباد و بهمن کاوس کیخسرو — منوچهر و جم و طهمورث و ضحاک و افریدون
ور از یونانیان بقراط و بطلیموس و افلاطون — طبیب … حکیم و هرمز سقراط و …
ور از پیغمبران ادریس و نوح و یونس و صالح — حبیب و روح ابراهیم و لوط و موسی و هارون
ور از اصحاب پیغمبر عتیق و عمر و عثمان — شاه و سعد و سلمان و صهیب … مفتون
دگر از اولیا جنید و حیز خالد و حضرمی — جنید و شبلی و معروف و شاه نور … ذوالنون
درین عالم ز ریگ و قطره باران بنی آدم — زبهر حشمی کرم کشتم … اندر افزون
چو ممکن نیست دانستن شمار هر کس مردمان — ببین آنجه که … در عالم حساب دون
تو اصل … کش جمله از آب او پدید آورد — پس انکه جمله را هم … بزرگنه مدفون

ایا دل بسته در دنیا و فارغ گشته از عقبی — چو سود از سود امر درین چو فردا هم تو مغبون
چو عالم را همیشه … گشت خواهد بود — بهر عالم … چرا دل کرده … هامون
الهی بنده مسکین بیچاره سنائی را — که دست از دین و طاعت … تو در مانده و مدیون
اگر چه هست او مطعون لعنت طبع داره
ببین تو مطعون جز از تو … همون

ای خداوندان مال الاعتبار الاعتبار — ای خداوندان قال الاعتذار الاعتذار
پیش ازان کین جان عذر آور فرو ماند ز نطق — پیش ازان کین چشم عبرت بین فرو ماند ز کار
پند گیرید ای سیاهیتان گرفته جای پند — عذر خواهید ای سپیدیتان دمیده بر عذار
الضعیفان از سپیده موی تان زان شد چو شیر — وی ظریفان از سیاهی روی تان زان شد چو قار
تا که از دار الغرور … سازیتن دار السرور — تا که از دار الفرار … دار القرار
در فریب آباد گیتی چند خواهد داشت حرص — چشمتان چون چشم نرگس دست چون چنار
این زمان صحت کانجا … — دین … ایدست کانجا … یار
بوده تان از پیش دل بر داشت صبح رستخیز — چینه تان از گوش بیرون کرد گشت روزگار
از چون نفس … عقل — انچه … شمار …
در چون شاهان … گردون ملک — … بود دستان جوز الکار
بنگرید اکنون بنات النعش وار از دست مرگ — نیزه‌هاشان شاخ شاخ و تیرهاشان تار تار
ما بچشم … کرده از — همچو چشم نرگس … کوراشان … تار
بنگرید آن جعدشان از خاک چون پشت کشف — بنگرید آن رویشان از چین چو پشت سوسمار
سر نگون گشته امروز انکه افسر بود دی — نامه … بود … دینار
تنگ … شمار از … برف و — دل … شمار … خوان … فشار
ایا … که دین و … — وانکه … عار

این نگه گاه او ولیکن پیش رادرزا عنقا د | وان نگه گاه او ولیکن خاص کاف از اضطرار
زینهار نگاه اهر عطا داده خلق ترت و مرت | وان دیگر حق فقط داده شهری تا روه ار
اندرین زندان برین ... زنان لنگ صفت | روز که چندان تنگیش صبر کن زندان فشار
پس بدانی تو این لنگ پرستان همچو لنگ | است وردران ایشان هم بهر ایشان واگذار
زشت باشد نقش نقش خوبرا از راه طمع | گر بگردانی پیش شتی لنگ پرست سوش خوار
تا ببینی روی آن مردم کشان چون زعفران | تا ببینی رنگ این فتنه کشان چون گل انار
تا ببینی لنگ را کشته در میزان عدل | سیر شیر سور شور جاه چاه دیر و دار
گرچه آدم صورتان لنگ صفت بنشسته‌اند | هم کنون بینند کز صید ان دل عیار و رو
جوهر آدم بردی تا زد برآورده کجا | زین سگان آدمی کیمخت جز مردم دو مار
بعد از دارمی بجز او بدست ارمر ترا | جز نجاک پای شتی خاک پشت اعتبار
گر بسطی بچه مرکب زنی مردار خواران بچون | کیمیای صورت زین فرعون طبع ... خوار
باش تا بر او ببینی جان ورای وعظای خاص | باش تا در خاک بینی سیر شیر سور شر
باش تا از صدمت صور سرافیل شود | صورت خوب نهان و سیرت زشت آشکار
تا ببینی صورتی آن شخص را که می‌بینی امیر | تا ببینی لنگ آن سگ را که میخواندی عیار
ور تو حیوانها در دو حال او شیطان درست | رز شمار هر که باشی آن بوی روز شمار
باش تا کل بینی انها را که امروز جزو | باش تا کل پای انها را که امروز خار
این عزیزانند که اینجا کلبان ... بسته‌اند | تند اند ... ریشان ... جوار دو ...
گلبنی را که کنون تراهیزم ... از جور دی | باش تا ... آرد ... بهار
چند جو ... صحو ... | چند جو ... افتقار
زنده بوش ... زندگان ... | تا ندرری ... ریشان ... زنهار
درین سیاهی ... ناموس ... | در عرب بوالعیس ... انهار

در بقا خواهی زدرویشان طلب زیرا بود | بود درویشان قبای بقا را پود و تار
گنبدهای خاک پوشی ... را خدا ی | گرد در پوشش سرا پرده صبا بت سنگ و ر
پرده دور عشق دان اسم ملامت بر فقیر | پاسبان در شناس آن آب تیغ اندر بکار
تا تو نادرزیر بار بر حلق حق حق | پرده داران کی دهندت بار بر درگاه یار
هست یکتا دل بجویش در دو گیتی زانکه نیست | در ده ... و در مسجد و پشت پنج چهار
تا که با وحدت را باشد در قطب ... | گرش عیسی خوان ... باشد خوشگوار
هست ... | ... اینجای ... در دل ... ار
... رات اینجا کم ... | ... کرد ... ور ... قار
در رجب خود روزه در ... | در صفر خوان ... در چهارشنبه روزه دار
... | چون بحکم او ... خویش خویشتن ... در
چون بحکم اوست خواهی ... | چون ... اوست خواهی طیلسان خواهی عیار
... این جو ... زنده چون دیو ... | گرچه ... خویشتن کودک شمار
حرص و شهوت ... | چون ... داری ... در ...
... دیو ... اندر ... | ... کردی ... رشت ... زار
چشم ... رنیز اندر ... چشم صفت | ... بود ... کسی ... باشد ... در
خشم و شهوت ... تو | نقش ... مرده ... این ... یار
که تو ... آورد ادم را ... | گر نبودی راهبر ابلیس را طاوس ... ار
... از ... آدمی | زانکه اندر ... آدم ... عور ... ر
هم ... | ... رنگ ... پهلو ...
هم ... | که بود ... درانش قرار
... | ... از خشم حق جز ... اشکار

گر ز خود رسته ای بکشش کرد بیزار چرخ و طبع
کو کلاه از خر زره گرسنه بر از اخبار

تا بجان بولعوی زنده اندر کوی دین
روز قیامت ختم نقش است ورد قرآن نگار

تا نشود ملک تو علم تا نباشی ملک او
تا نگنه مردم نثار را نزا که هر چند نثار

حق ای کو به بزده تا ده ملکات کم
آن بحق نه هی و بس است آن باشی در شمار

این نه شرط مومنی باشد که در ایمان تو
حق همی جایی نیابد خاک و سر کین استوار

کرد دین بهر صلاح تن ببینی همچو من
تخم دنیا در فراخ دین بکاری میکار

ای اباغ باک اندر حشر خواهد بود از آنکه
هست انقد بس البصیر و نقد او دخش عیار

گفت سنت آنکه همی بر جان زندی اعتقاد
رشت رشت آید همی در دین نداده اعتبار

بیدره ام سرای دین چند بنای دوش
بر درر عنا سرای دیو چندین کارد بار

گرد خود گردی همی چون گرد مرکز دایره
روز با آذر آب ز خشک معتزان در دور کز

از نگارستان نقش طبیعی بر تر آی
تا بدان روح القدس را اعزاز خیز و لیار

عقل را خواهی که تا که در عقیبت بشکند
گوش گیرش در دبیرستان الرحمن درار

عقل را شرع ار جانا نوزند بد هر ترا
شرع عقل را همچون عصفور اشکار

چند ازین رنگمه عبارت را مایه فرت راه
چند ازین رمز و اشارت کار باید کرد کار

عقل جزوی کی تواند گشت بر قرآن محیط
عنکبوتی کی تواند کرد سیمرغی شکار

پیشگاه حضرت را چون بر در درگاه عقل
عافیت را سر نگون ترا اندر آویزی بدار

عاشقان از خدمت معشوق از ضعیف و بر
عاقلان از طاعت معبود تکلیف و بار

هرچه دشوار است با توهم زیاد بود و ثقت
ورنه عمرات ان گذرد عمر دوم از آن نگذارد

گز در دو جهان بر آمد نخوت حرص و حسد
تا که رو سیمرغ در رستم گشته اسفندیار

تا نه از کوشش ... ز کوشش حق دان که تو
در مصاف ... از بود خود نگشتی ذالفقار

ورنه پیش ناکسان از عزت یابود
دست باف عنکبوت زننده پیلی را حصار

جز بسوی ما نیاید قال الرسول
جان سپر فرمان ده حجت بگو حاجت بیار

چار گوهر چار پای عرش شرع مصطفاست
صدق و عدل و شرم و مردی کو ز آثار چهار یار

چار یار مصطفی را سبقت اذان ... انکه
ای ملکه ... نوبت پنج نوبت ... چهار

پس خود خود ... بیاد ... هوا
پاسبان ... گشته سوه ... گنار

از زبان جاه جویان تا نداری طمع بر
در درخت گلبستان تا نداری چشم باز

همرهان با که کوی ای ... گرد
جسته از میقات ... در بسته اندی چهار

تو هنوز از راه رضای ... رهبر لا شریک
گاه در بند هوی گاه در بند چهار

شاعر از اشعار از دین شعر گفت
جای ... طوطی شاخسار

که توان آمد براه حق ز راه خلق
درد باید حق سوز خلق دور حق گذار

نه از آن رنجی که رنج مجروح چون برنج
بل کز آن دردی که دل با خون کند در بر جوار

زان چنان دردی که با جانم گوید ...
نه از آن دردی که برترت گوید پیشتر

برجهی بالا پسر گستاخ کز اعراض لا
جبرئیل ... پرید و رسته از وهم هزار

... دیگر که باشد شهپر روح الامین
تا نه از آن ... طلعی زادران طبع جبرکار

علم دین در دست ... جاه جوی ...
چون ... وز ...

کز برای نام دارد مرد دنیا علم دین
هم برای دام دارد ...

ای بخوده جز کان هر که ...
دی بخوده جز حسد هر که ...

باد رنگین ... خاکستر ...
تو ز عشق ...

زین چنین بادی و خاک چون سنائی ...
تا چو در شهرها ... شهریار

ورنه چون دیگر خسیسان ...
خاک رنگین گلستان ...

گفته در رمز سنائی ...
پیش ... آیینه دار

روش درست نگارین خنر آن طره سیه
از سر کوچه فرود آمده مشوری وار
جعد ژولیده و پر درده بسنگی لاله
ماه غماز شده از دو لبش بوسه ربای
کو یک از انگله بگسسته در از غایت لطف
خلک بنشسته بر اندام لطیف چو عرس
مینمود از مستی و طرب هر ساعت
خاطر انگیزش ربان عارض که خورشید
گرچو بینی ماه در ره کار بت که خون گو دلتنگ
سر گران کرده و چون باده بیرفت جز او
خواست گریزش در دم بگزد دزد هر چیزی
بلکه بر داشتم از غایت و نبیدی و عشق
از خداوند بترسی که درین کار هوا
چون شنید این سخن و عهدی و دلم کو هر اک
پشت خم کهنه و از قبل غیرت عذر
رو بپوش از خنک چو بر داشتم از خوبی شده او
شرم شرم از سخن آن نرگس پر خواب گشاد
بوسه ببرد و لبم داد هم از نها عذر
کوش معذور هم در که گر خستی
همچنان چون بپند از ندر کر یار بت مرا
شاهدا گفتم زنان عذره کرد هشت باز

بنگه برهن زد ره طرفه سبر
که از غایت دلتنگی زنگونه خطر
زلف شوریده و پژمرده زمستی عبهر
باد عطار شده از دو رخش حقه شمر
ماه بر چرخ شده بسته آن سینه و بر
از لطیفی و تری پیرهن نوری بر
سیمی دو دانش پروین ز سهیل و ز قمر
چون به دیدم جگرم خون شده خون شده جگر
بیک که جگر چون کند این دو ره تر
هم نبیک وی بدیدم که گران دارد سر
چون چنان دیده زخم شده دل من زیر و زبر
گفتم ای عشوه ده دشمن دل انگاشته خر
بگذاری و کنی از دو رخ شده گذر
آمده کرد چه در چهره من یک نظر
روی افروخته از شرم بر آشفته در
لاله برگش چو گل تر زده در وقت سحر
ژاله ژاله عرق از لاله او کرده اثر
گفت شرمنده نگارانت شکر بوسه ببر
از لبم و مبالغت و رنجه بیدر
بنده ای کرد تو از دست حیا زیسم گر
هیچ تنگ شکر و خرمن گل تنگ به بر

جان

جان و دل زیر قدم ملش فت من زبر شکر
اندرین بود که از ناز نگاه دستی و شرم
سر بر آن جای نهاد آن صنم نازک بود
او نشده طاق ز آرام من از بوسه روان
خونبگیر قسم از آن شکر آباد لبک او
او چو تنگ شکر گشته سراسیمه خوب
خوکه دارد که در آن نیم شب از مستی او
آن صنم که مرا بود شب عرش و لیک
دوش از آن یار شدم خرم امروز هم
اگر از دست سخن برهم عالم بکشاد
این سخن پیچ می کو جود و لب بگشاد
مایه در گشته ز اسباب لبش خود بزرگ
مایه کرمنش را چو فلک بنت پس
خواطرش سر فلک در فلک آینه گون
جیب پاک زان همه از شرم لب از درس
جز دمی از خشم تو گر بر فلک افتد مخط
آتش عرش اگر قصد کند سوی هوا
ای بهی روی زمین تو که بزم سخی
تو بهر چون تو نزاده در بخشش جهان
هرگز از جود تو بگرفت کس اندازه آز
فلک کشا رو نیره پایه فضل است مگر

خوبان چهره هزاران دل و بهر زانچو خطر
خورشید نهند در آن لحظه برآورده حشر
مرتب اند لطفش از آنک دو چشم چو شمر
برده چشم دو لبش انجم جفت سپهر
خواهم از دیده برد آنده و داده ام شکر
من چو طوطی دهن بسته در اندیشه خور
تا چو بر داشتم از بوسه و هر چیزی بر
چه حدیث است که امروز از آن خرم تر
لندنخ خواجه محمد پسر خواجه عمر
سیدی است شد از راحت پای قدر
خانه عقل صد کلابه و زر در زر
سور اکهه ز نبیر کفش ماده و نر
عرصه امر نهیش را چو ملک نیت عبر
همچنان چند چون دیده در آینه صور
نرز خود چون ده هفته بز از اهل بشر
نار گاه شود از هیبت او خاکستر
چنبر چرخ نبود در بکت سبب شرر
ای قوی پشت ز عون تو که رزم ظفر
هفت سیاره دو نه دایره و چار گهر
هرگز از خیر تو نشنید کسی دارد شر
لطف بیدار تو بر ایشمع است بصر

شبهتی دارد کلک تو بجز از تقدیر   که چو عنبر تیغ آمد در ارکان عزر
عرض او چون عرض جوهر صغرا که رنگ   فرق او چون عرض جوهر سود اشکر
گرد سالار هنرمندی بودی چو هر   تر دست لا شهنشاه بنود رت خطر
خاطری داری دو خوی کسپکرد کشند   تخته تخت تقدیر خداوند نر بر
ایکوان بخت نه بینی که برین حضل مرا   بچه سان این فلک پیر گذشت بجز
مدح گویم که ازو زینت خواطر جمع   در همه عالم امروز چو من نیست دگر
طوق دار ز عدو پیش بدم دشخودار   نام دیده ز خاطر شجری برز ثمر
لیک با برگ نوا مانده ام از گردش چرخ   همچو طوق گلوی فاخته و طوق شجر
غوک را جامه بهر جوی حسن از شرم عدو   روز ناگشته چو خفاش مرا جامه و بر
روی من شده چو زر جامه چو سیم از غم این   گر نخواهی شود از سیم دو زان کار چو زر
پیش خورشید سخای تو بجیبی کرد و   کوه گوه انده من بنده ماکت چو در
بادی از بخت تو تا روز از چه هر طبع   در جهان آدمی از چشم بد و مرغ پر
مرغ بر شاخ نو از مدح تو بکشاده گلو   آدمی پیش تو از بهر تو بر بسته کمر

شیفته گو مرا نه دوکی همچو پری
الیخان کز دل و از عقل شدم جمله بری

خوش شده ما شوخی چون شاخ نرگس در باغ   از دور انگه شبه در ده سکری
گرمی و تری در طبع علاج شکرست   او همه شکر و بس در دو گرمی و تری
بجمال و سخن آن شکره در خور هم   که بود چون صدف درج گوهری دگری
صد هزاران شکن اندر لف بران تو ده گل   صد هزاران دل از آن هر دو بزیر و زبری
دو سبه زنگ در پیش مه شهزاده روم   ده نوان نرگس نزدیک چو گل برگ طری
ده چنین سرد که دیده است که دیده چمن   آفتاب همه شکر از سر دین عاقری

فوطا بر آوردی چو خورشید که ده به   صبح بر آرنگ خورشید ستاره سحری
شده مغرور بدان حسن ز با عاشقی   نه غم از شادی چنده نه بجها از بتری
هر که رو درهمی چنده کند دیده و دل   چون خرامیده بیازار در آن گنگ دری
که برین خنده ها زنده که ها بران عشوه ده به   خود بجوری بود آید دستیهی غشوه گری
چون مرا دید بر بر ساحتی از دولت   که بیم کو تنک ای گهر و که گری
گویم او را که بیا بوسه بده گوید بت   گویم او را که بیه گوید که چی نه بگری
دلشکندی بر نه بین حضف و بس بردو   منم و دان ار بس او ماجو به گری
گویم او را که مرا باز خر از غم گوید   سیم داری بخرم ورنه برو در بش مری
گویم او را که بهای تو ندارم گوید   گنگ و انگه چرا شعر نگویی بزری
مدح خواجه براهیم شه ابراهیم   تا ترا صله دهد تا تو ز خوا هم بخری
انکه از آتش ملکش شود بحر و ملک   ملکه بحر یک تن دهد از بیخطری
انکه نه چرخ نزادست و نه زاین چار گهر   دو پسر چون در دو هر حی و هنری
بنده لطف و عطای او جنی و سرانه   جگر طبع و سخای او بحر و بری
در کف جود شه اصل شده رای جبری   در پی حیرتش باطل شده رای قدری
در کف وفکرت او بخشش و علم عیسی   در دل و سیرت او فیروسته عدل عمری
چون سخاوتدی صد گنج جهان بر دوری   چون سخنگوی صد بحر در و پر در ری
شجره و گهر نزکو افتد از ا ن   از کف چهره در زیبا نهمر نبینده تری
سال نه ساعت و ده بر بیکبار درخت   تو بهر جنس هر روز درخت بری
قرار نفس چو نقصان شود از روی تو جان   شمس نقصان شود از بهر چه گویم قمری
زادمردی که نه گوشه نجود چنار   مردی او در اگر بخشش و از کف ظفری
ارغوان رنگ لیکن هر چه که رسی   زعفران دور دم از طبع جهان ببری

روزستان مهتری از بخت بگزیده دو سه / وز خرد برتری از دولتش و نیکو سیری
سوختی دشمن خود را ز تف آتش خشم / گر نبشتی بچه در قهر عدو چون سقری
ای که چون چرخ جفا کرده بدل محتشمی / ای که چون بحر عطا بخشی و بکف مشتری
زین بندهای بسوی است چون رای کنی / غم و شادی دو کس کردی و گویی قدری
ای که چون ماه بعالی لطافت علمی / ای که چون ابر بگیتی بسخاوت مشتری
قصه ورکاه تو زان کردم تا از سر لطف / در چو من شاعری از دیده حرمت نگری
مرضی خواهم و در راه تو خواهم ز تو سیم / زانکه امید بسر آنجا بر دو با نصه بدری
تا از ان سیم بنهی بکار کدا بیست که من / سیم نشناخت از حاجت از این کمری
بنده از طبیعت بنده است که از روی نیاز / چو بهانه است که بسته ز کسی اختری
ربح کردم که همی دادم از خوش سخنی / شکری و آن و در طبع بدولت شکری
هم لطف و همت عاطف و خرد / چون تو ممدوحی و من جای دگر انیم فری
هم از انکو رهی سر و ز پیشش خواهم / هم از خیر اهی جویم و دار دو ی غری
شکر بد که ترا یافتم ای بحر سخا / از تو صله ز من اشعار بالفاظ دری
اثری نیک بمانیم پس از خود بجهان / سخت زیبا بود از مردم نیکو اثری
تا بمانده بود در شرف و قدر زحل / تا بر ازدیو بود در عمل و چهره پری
باد چندانت بقا تا تو بهر دفتر نجم / صد هزاران مه نو زود چو جبه در شمری
بر دوریا دو همه شاخ تو در باغ بقا / زانکه در باغ سخا سخت بلندی شجری
دولت بود و سخی فرزند لشکر شاه / تو زکف دایم در ورزش جاه پدری
زنده مانده است ز تو نام پدر در همه حال / همچنین باید و گردون پدرا از پسری

با چشم چو نرگس زکه خنده نگاری
با عیش چو نرم ز رشک ... شکاری

خورشید نماینده و ماه جبینی / کافور بناگوش بتی مشک عذاری
برگرد بناگوش چو عاجش خط مشکین / چون دایره از شب بکشی گرد نهاری
از تیر مژه کوه گذار دل عاشق / گرد از زده غالیه آتش حصاری
با دو لب چون باده و با چشم چو نرگس / با دو رخ چون لاله و با زلف چو قاری
در زلفش از ان روی رخ بر لاله نشاطی / در جنبش از ان دو لب چون باده خماری
زین عشوه فروکشنده و پیوسته دروغی / زین بیهده اندیشه بگسسته قراری
چون لاله و چون سیب از این چهره چو رنگی / چون نار دو چو نارنگ از این صد دله باری
آتش بتن و جان چو نا زده اکنون / چون آب به چشمش بکجای قراری
اینجای همی برهمی دل سوخته تو همی / در کنجای به باشر هر ساخته کاری
همچون دو سر او که از ان ماه نخواهم / جز بوس و کناری و حدیثی و نظاری
چون خواهم از او بوس و کناری ز بخیلی / چون صبر چو من از من کند اغاه کناری
اینک بگهشته است که آن ماه دو هفته / کرده است کناره ز بنا بوس کناری
امروز به پیش بنومیدی گفتم / گر زانکه ز بنت مردمی آید باری
تا مار زنم باز کشد از سر طعنه / افروخت درین تشنه دل از شوخی ناری
گفتا که برو ریش مکن خواجه حسن / با ماه چو سیل است ترا با چو شماری
حقا که رخان تو چو زر باشد با سیم / گلنار زنیاید تو بشود در گلزاری
با سیم از این باغ بر آراسته و انم / حقا که تبخشندت لذین گلبن خاری
گفتم که بدارم بچنگم کف بداری / خواهی که شود کار تو تا که چو نگاری
در پرده اندیشه بیاراید عروسی / بس جلوه دهش پیش شاه تباری
آن آب احسان و شرف زنگ محسن / گشوده شده زاحسانش باری
آن بحر گهر باش که از سرشت طباع / همچون فلک اندر گهرش وده و شماری

آن شمس جلال بخش که نهاد ... هر | همچون گهرش گهر اندر عجب دعواری
دوزخ شود از آتش سعیش چو بهشتی | گلبن شود از قوت خرمش چو چناری
خوش کند اندر شکم خاک مقامی | حلمش بند اندر کهر ... قراری
حقا که یک لحظه ازین هر دو برآید | در آتش و در رتبه قراری و ... ری
ای زاده ز تو طبع تو از سور سروری | وی داده هنر بخت تو از مهر مداری
در روی سخا از دل چون بحر تو آبی | و اندر دل بخل از کف چون ابر تو باری
چون ذات هنر جست در اوصاف تو عیبی | چون فضل و خرد جست در اعمال تو عاری
در دایره یک لحظه گر اندیشه کند از سیر | گر بر رود از موکب عزم تو سواری
چون لعل فسرده شود آب همه دریا | گر تاب دهد آتش عزم تو شراری
ای مرحمت را از لب ... تو ببینی | وی مر شعرا را زینت تو بساری
بر درب امید مجد و ... | ور زیر بار از هر که راه گذاری
بیزار ز هر چه هنی از قبل شرم | در خانه خفاش بدو مانده لباری
از بهر چه گوینده فضولان سبکی ... | چون کاشیر کاس حشر از درجه ری
انگه که با جود بدان کز قبل آنکه | ... طبع از جود تو زین شور شعاری
کین سینه و لبستان چو دو خرمن لاله | گشتست ز شرها چو یکی شاخ چناری
چون قد و لب تنگ و چون شیر ... | چون ماه یکی حقه و چون زهره زاری
چون گرده چه تنگ آن کون چو ... | از پاره شلوار برون آمده ... ری
از پاره شلوار برون آمده لعلش | چون ... و شبهه ... گلناری
از تار ... | کون چو نگاری ... ری
همسوی ... فرود آمده ... | چون شیر در و موی ... آمده ماری
وانگه ز پی این صفحه سیمین کشیده | نابوده و ناگشته در و کعبه حصاری

ناداده یکی بوسه چنان کامد ازین لب | این فربه و پر آب و بر شخص نزاری
اندر و تواری کون همه خوبان بدریده
این شخص ... و این کون بازاری

ای زآور ز جمال تو جهان بر طربی | ور ... هر دو شده جان دلم در طلبی
چشم و گوش همه از طعن درخت ... | پس چرا گشتم من از هر دو عنادی سببی
گر ز آهن دل من در کف ... | ور یعقوب عشق تو کنم ... هر شبی
تا به از خود عجبم ز آنکه ... | داری از یوسف ... پیمبر نسبی
انچه این دل من از چشم چو بادام تو کرد | نکند مهره ... بکف ... لعجبی
پس دل نافه خون شده تیره ... | کو همی در همه وصف ... ز زلف ... جبی
شد گره حلقه از زلف تو ... | ... اگر شک شود طبع ندارد عجبی
صد دل خون شده در پیچ شکن زلف تو خوش | ... در اندیشه اندر سر غبغبی
تا همی رقص کنند در چمن عشرت و عیش | ماه رقاص ... سپهرت سر لغبی
شدم از طمع وصال تو چو یکی ... | تا بر آن سیم تو دیدم زد و سجاده سبلی
بند بندم همه بگشاد چو درزی از ماه | تا تو بر تارک خورشید ... قصبی
چاک ماند است دلم چون ... | چاکر ... هستی سببی
چون ... مکن ... که بدل | ... دل من ...
ابهم خواندند ... | ... تو ... چو ...
ابد اکنون تو ... | طعنه بر من ... شغبی
تا ... | ... لب ز ... سببی
... سکان ... | ... چو ... سخی
... فضل ... | ... فضل ... حوز ... ادبی

ای لطیفی که بهر لطف خطیبان فلک / جمع سازند ز آثار خصالش خطبی
ای سنائی از گهر چون تو پسر . . شرف / دل سپهر از شرف چون لشکر طرب
شجرت تو بیخ جهان زد که بود / برزین به ان یخ فروز شعبی
گرفته قطره ازرای تو بردامن روز / نگشاید پس از آن چرخ گرباکی شبی
دو دو نوک قلمت فایده زاید بر فلک / چرخ با چو زن از عجز نوشته چون عربی
ز همیز تو سوی کلک تو راهی بگشاد / بسته شد مصلحت ملک تو مردر خشبی
کسب کردی گهری در سخنا دم نکو / ورنه بوده بد گیتی به ازین کمنسبی
سرد ها بزده با نطع امید ت نه دهر / حاجت از بنده اقبال زدت نه بی
اسجده اونه لیقین دان که بر حجت تو / نیست در شرع بنده ریاد ر بی
فکرت بنده چو معنی خوشت آورده بکف / هرکه او شیر بود دست نگرد ز تبی
الحمد ین میشود از دوستی او موجود / جوز بیان دارد و از دشمنی تو لهبی
حاسدان دار ود بد کوی لبی الکنی / کی مقامات کند بحر دهان ، مسبی
هرکه آورده سا ف صدر کزی باشد کش / تا بجشم آمدیش او را زیکه جبه جبی
کیهان جامه لبی داده این از تو بستر / کین مرتبه داده است جو سزا که سنجبی
تو حاجت از آمیزش جانی د نی / تا تا نسل بود از جهت امی د ابی
سببی سازیش تا ش عرصه تو بود / که همی شعر مرکب بنود بی سببی
تا که از دور بریج آید هرکه صغری / تا بس از هر دو جاداید هر سور جبی
باد حفظ ولی تو ز سعادت لطفی / باد قسم عدوی تو ز شقاوت عجبی
پای احباب تو گنج ده رنبد از شرفی / هست اعدای تو بر بسته مدار از قبی
تا چو قسم بود و رس دست برگردد ن / رس عز تو چنان د زگردون ذنبی

تا که آن لاف در سخن رانی / تا که این بیهده ثنا خوانی
که برین ها هنر هنر ورزی / که بر آن با گهر در افشانی
که کشند تت چو گرپش ثنای / که و هندت چو خایه در ما نی
وچنین ها ختران بمعنی / باد در سر فضول بسیاری
همه اساسی بند و مفلس طبع / در سبکساری و گرانجانی
خویشتن را همه بری شمرند / بزدل در فقه از شیطانی
ایشان در سبوی عاریتی / تند تا ن بر طبق کردکانی
بر سر خوان هر یک اندر سور / از دل شاعرانت بریانی
چون حقیقت نگه کنی باشد / بغزون کشتن و بقصانی
هیچ شاعر نکرده از صلتشان / از پس شعر جز پریشانی
خصلتشان همچو روز بر معنی / وعده شان چون شب زمستانی
بازاران خواجه زاده بزرگ / ان همه لاف لام ولا ما نی
غلط شاعران بجابه و ریش / در درون صد هزار ویرانی
شانک در شک شنا خوانی / برگ کرده تجلیه و سخن رانی
نه در آن معده ریزه دیده / نه در آن دیده قطره آبی
رنشت باشد بر خرد مندان / لاف بوران و نان بورانی
در شتر برجیش د هی روزی / در سرا او فضول و ههفانی
اف بران مهتران اسپیل ورد / تف بر آن خواجگان که دانی
رزجر شان کاه و شعر بنانی / در چه پر پیشان سخن رانی
رفته هنگام شاعری و سخن / روز شوخیست و قلتبانی
روز فواد کسب چون خایه / کنی زان چو کبر عربانی

نه فقیه خوارزمی و نه به کوشی   شاعر و فاضل و ادیب [illegible] نی
ریش گاوی نه خردمندی   کافری نیستی مسلمانی
نزد خورشید فضل گردونی   جیش [illegible] طبع [illegible] نی
اصل جدی ز معدن هنری   گاه جدی نه مرد جدانی
خود کرمم گر این همه هستی   [illegible] چون نه خراسانی
دهر و تقدیر خوان [illegible] ادب   تا بیابی رضای یزدانی
چو همه روز بهر [illegible] دون   [illegible] و خانی جانی
هیچ هر کس [illegible] شور ری   چون نیابد [illegible] نی
جز که بو نصر احمد بن سعید   آن چو نصرت [illegible]
آنکه هست از [illegible] و دانش   در خور دهر [illegible] و سلطانی
ابر و شمسی که از سخاش بماند   در دریا [illegible] و در کانی
زنده دار [illegible] سخا [illegible]   جسم [illegible] نی
هر دماغ جگر [illegible]   روح نفسی و روح جسمانی
نزد یک اختراع او [illegible]   با به [illegible] یونانی
گه [illegible] بشد ازکف خویش   در زمانی [illegible] نی
ای که با ذات [illegible]   کار فرمای [illegible] نی
همه عقل [illegible]   همه لطف [illegible] نی
وقت هستی [illegible]   روز طاعت [illegible] ظلمانی
چون تو ممدوح و من [illegible]   هست [illegible] نی
هیچ جان ندیدم [illegible]   گر چو گردم [illegible] نی
جز برادرت داد در صد روز   بوده [illegible] نی

گهری رسته کرده در دریا   شده مانند [illegible] ارزانی
هم بود [illegible] برادر تو   که بود آن قصیده [illegible] نی
این چنین فضل [illegible]   بیت حکمی [illegible] دیوانی
از جهان شعر [illegible] محروم   ای عزیزا [illegible] نی
بخت [illegible]   سخنم شد بقدر کیوانی
که [illegible] لحظه از چنین [illegible]   [illegible] را [illegible] نی
در چنین وقت [illegible] به کار   [illegible] اطراف [illegible] نی
با [illegible]   دانم از روی فضل [illegible] نی
ور تغافل کنی در این معنی   [illegible] صد هزار [illegible] نی
کانچه [illegible]   [illegible] نی
ور همی [illegible]   [illegible] نی
تا نباشد [illegible]   حرکات [illegible] نی
[illegible]   [illegible] نی
[illegible]   سوی [illegible] نی

[illegible] دولت [illegible]
گری و گهری [illegible] نی

[illegible] زکن [illegible] نی   در ضرورت [illegible] نی
تا دیده چون نرگس [illegible]   از خون دل [illegible] نی
تا دو لب [illegible]   [illegible] نی
[illegible] قد و قامت [illegible]   [illegible] شده [illegible] نی

ماگشته خشم بد چرخیم دگر نه اینجا چو کند خشه تر و تازه جوانی
نادیده چو شاه آن جوان بخت بانگاه بر ساخته از تخته تابوت مکانی
یک نوخط نوشت و بسینا و بعد قرن زین چنبر گردنده بدین سکون قرانی
انجا که رسیل تن ما بود بد و بیش از مردن او گور بپوشیده حانی
ای حسرت چو سودی کند که بهر ما را ان به که نکوشی بخروش و نفقانی
زان پیش حسرت ارزبه کامد کافرا ایمت در بن ور زیاد و دادن نانی
خوش بشنه ما بش سیار ای که ما را هر روز همی آراسته بخشنده جوانی
اینجا همه لطف کسی را که نبودست هرگز بجز او بر سر لانش کانی
زانگونه که گر هیچ بپرسی تو ز حل بر نعمت شکر عجب نیست که با کام و زبانی
لذبس کرم و لطف خداوند بر آمد او تو زه المنة لله بجانی
با خدمت او پس همه جا ماند جز خانه و جز حجره دگر بسته میانی
دیدیم که اندر ره او شرک نگنجد خود را ز همه باز خریدیم بجانی
دی پیر جهان کن تو که تا روز جوانی حقا که بدین هیچ نگردیم زمانی
با خدمت حق باش که گر باشی ورنه از مرگ نیابد به همه عمر امانی
گر بهر تو دیگر وزه همین بانگ برآمد در گوش عزیزانت که بیچاره فدانی

دلا تا کی فریب این منزل فریب این آن بینی
یکی زین چاه ظلمانی برون شو تا جهان بینی

جهانی کاندرو هر دل که یابی پادشا یابی جهانی کاندرو هر جان که بینی شادمان بینی
نه بر اوج هوای او هوای دل شکر یابی نه اندر قعر بحر او نهنگ جانستان بینی
اگر در باغ عشق آیی همه فراش دل یابی دگر در راه دین آیی همه نقش جنان بینی

کهی

گهی انوار عرشی را درین جانب مدد یابی گهی اشکال حسی را ازین عالم نهان بینی
درو گر جامه پوشی ز نقش آستین یابی درو گر خانه سازی ز نقدش آستان بینی
دگر زی حضرت قدسی خرامان گردی از رفعت رموز الملک لله بی حجیب و ترجمان بینی
درین ره گر مرید باشی لیک از دیو ناخشنود مگر بنشسته هرگز که این ره در آن بینی
اگر صد قرن از این عالم به پای تو سوی این ره چو دیگر سالکان خود را در اول نردبان بینی
گر از میدان شهوانی سوی میدان جان آیی چو کیوان در زمان خود را به هفتم آسمان بینی
سکندروار چون تو انابود سوی آسمان چون تو ز ترکیب چهار ارکان همی خود را گران بینی
ز حرص و شهوت و کینه برون آن مسیح خود را اگر دیو ملک بیند وگر گرگ شبان بینی
ور امروز اندرین منزل ترا حالی نشد حاصل پس سرمایه و سودا که فردا زین زیان بینی
زبان از حرف پیمائی یکی بگسل خاموش کن چو در وصف بخرش گردی همه بطن زبان بینی
درآ در باغ طبیعت را بیرون تازی زندانی همه رمز الهی را ز نقطه ترجمان بینی
درین میدان علوی را گرامی در زنه بر روی کزین گنبد برون تازد همه اورا میزبان بینی
ز حکمت با تو ای پیر کن درین جهان علوی را که تا زین دامگاه دور ذات طاق آسمان بینی
نظاره الهی را یکی بگلستان کن از عشق که در وی رنگ و بوی گل ز نقش دوستان بینی
که دولت یاری آن نبود که در بستان کاری که دولت یاری آن باشد که در دل بوستان بینی
چو درع در دین کردی ز نقش نفس حق خود را سر ترس از دیو اگر روزی ز عصمت پاسبان بینی
ز خصمی بین نه از عشق اگر در روی میل یابی ز هیزم دان نه از آتش اگر روزی دخان بینی
بهانه بر قضا چون نهی چو مردان قصد رفعت کن چو کردی عزم بنگر تا چه توفیق و توان بینی
تو کی آن بت چو افریدون ببیان باش تا پیدا بهر جانب که رو آری درفش کاویان بینی
عنان گیر تو گردی جهان باشد دین باشد عجب نبود که با داد خود را امتحان بینی
خلیل ار نیستی چه بود تو با عشق آی در آتش اگر از عشق چون خلیل در آتش آیی گل و ریحان بینی
که تا هر شعله آذری

عطار زخلق چون جهان چه او را مال وه کوئی ‌ ‌ ببوی غیب چون اویی چه او در غیب ان بینی
ز بخشیدن چه عیب آمد نگارنده دو گیتی را ‌ ‌ که نقش از گهر او ان دانه بخشش زعفران بینی
ز نیزدان دان منازل از کان که گونه و سیرت بینی ‌ ‌ که خلق گر خرد خیزد تو آنرا از زبان بینی
چو جان از تن تو ای کردی تن از غیرت عزیز کجا ‌ ‌ که در ب غازی ان بهتر که با گورستان بینی
اگر صد بار در روزی شهیدی راه دین گشتی ‌ ‌ هم از گران یکی باشی چو خود را در میان بینی
امین باشی از همی پرستی زنار بجان گر تو ‌ ‌ بکار اینجا امین باشی ز نار بگذار ان بینی
همه را دست بگشاده خود را پای بربسته ‌ ‌ رزا افزار بر کام آری هر این را کامران بینی
تو خود که مردان دری که دل را به هوا دادی ‌ ‌ تو خود که مردان باشی که تن را به هوان بینی
که از دوده خیال او ان جان نقش هست در حشمت ‌ ‌ کگر آیه خود ای در دی نخستین بشکل ان بینی
مسی از زر پالودی دمی لاله چو سود اینجا ‌ ‌ که انجا ممتحن کردی که سنگ امتحان بینی
بهشت و دوزخ بانت درباطن نگر تا تو ‌ ‌ سقر با در جگر یابی جنانرا در جنان بینی
نقاب صورت حسی چو از پیش تو برگیرند ‌ ‌ اگر کبر سقر یابی و گر متوطن جنان بینی
امانت گر ز نگر خرمن بنخل و کین بردن بام ‌ ‌ به دوزخ و دانش زمعنی اگر در گشت ان بینی
اگر چه طیب ان در درد مشو غره که در رنجا ‌ ‌ یکی طوق رست در از تن تو از طیب ان بینی
نگار چشم و دل بنگر بدین زندان خاموشان ‌ ‌ که تا ان لعل گویا را نه بوت رز چنان بینی
بچشم عاقبت بنگر بدین دنیا که تا رنجا ‌ ‌ نرگس را نام دهان داند نه کسرا خاندان بینی
نه این ایوان علو را بجای دوزخ پیغمبر ‌ ‌ نه ان میدان سفلی را بدل بدان جهان بینی
سر زلف عروسان را چو بر گستردن پایه ‌ ‌ رخ گلرنگشان را به رنگ زعفران بینی
گهر عفت را احمال ایوان زمین یابی ‌ ‌ گهر اعزت را انتقال باران زمان بینی
بدین زور زر دنیا چو بفقدان مشو غره ‌ ‌ که اینجا ان نو بهار زینت گش پیرهکان بینی
که گردشی لغزش آرد دگر هر بیگاه ابشی ‌ ‌ دگر بحر زمهر گهی دگر حر خزان بینی

چو بینند از ش نش ز رتقیا ماه او بری ‌ ‌ که تیر رنه دیده زاین بینی نه آنکا بینی
سر لب ارسلان وی ی زرفعت شه بر گرده ‌ ‌ بمرد اکنون در گل سر لب ارسلان بینی
چو باید شکند لب بودن گزین این شت رخشا ‌ ‌ همی بود خداوندی کنون در باد ان بینی
گر ببیچید اگر زینجا نشان از خوبی تو ‌ ‌ ز چندین بود پاره خاک گشتی استخوان بینی
بسان آن بهتر که از مردم سخن ماند نگو زیرا ‌ ‌ که نام دوستان آن به که نیک از دوستان بینی
لبان علت ادما سخن زان ای سنائی زان ‌ ‌ که تا چون زاده ده نه بقای جاودان بینی
در غیبت کند جاهی بجنگ گوش دو شنو ‌ ‌ که کار رو پیران بهتر که با مرد جوان بینی
حکیمی گر زید بینی علاج ره عجب نبود ‌ ‌ که دایم تیر گرد و ترا دل اندر کمان بینی

برای اهل معنی را تو ای راوی روایت کن
که معنی دان همان باشد که اندر دل نهان بینی

عربده دار دلم برد یکی ماه عرب ‌ ‌ لب صفوت بپری چه زنخی شکر لب
کله بر گلبن او راست چو بر لاله سواد ‌ ‌ مژه بر نرگس او راست چو بر خار رطب
نصبه راست چو بر تخته کافوری مشک ‌ ‌ یا فراز طبق سیم یکی خوشه عنب
یا شود منکسف از عقده دیگر باره شمس ‌ ‌ یا بود منتصف روز یکی گوشه ز شب
ابرو وجبت او راست چو ماه اندر قوس ‌ ‌ کله و طلعت او راست چو مه در عقرب
عجمی وار نشینم چو به بینم رز و در ‌ ‌ می خواهد عربده دار بپوشیده ملب
آسمان گون قصبی بسته بر افراز قمر ‌ ‌ ز آسمان در زقرحو ستران روی قصب
او کمان ابرو زیرش نشانه غمزه ‌ ‌ چون مهش چهره زیرش چو علامه غضب
گاه گاهی بین طرز کنان از رعنا ‌ ‌ همچو خورشید که با سایه درآید بطلب
هرچه بر شمس بدخشانی و برسا ختنگی ‌ ‌ عربده در جوانم دهان میر عرب

چو بشنو

پا بنایم بگذار زان سخن الخواجه چه شد   روستا با که عرابا نبود نیست عجب
او ور ازم چو سالاد و یهود ابجد ار   از چه زانم که چه نی پارسی و نه عرب
گفتم از عشق تو ناچیز شدم گفت لعجم   انا شجرت لسعیرات ملیح و حطب
گفتم این وصل تو با رنج نمی یابم گفت   یا ابا جوهر روح نتجت ام لقب
گفتم از او چو فقیرم چکنم گفت انا   هبة الشیخ من الفقر عناء و سبب
ملکه اتشد تو جبوشن همه آفاق عیاب   در زمین گر چو تو ئی زاید و شد و هرب
ساکنی یافت بقائی بس ازاو کوش چرخ   پرتت یافت سنی که کش از وجد طرب
قدر او از محل قدر فلک ها اعلا   رای او از خرد قول حکیمان اصوب
رای چون شمس چون بر فلک افشا و نمود   همچو انگور سیه بر همه کردن کوکب
ایکه از آتش قهر تو چو جان دریا   دی که از آب رضای تو نما یافت ادب
گرچه ذره از خشم تو بر سیر سپهر   گرد و از هیبت تو شیر سپهر اندر تب
جبه مهر تو گر بر الگرد پس از آن   از زمین بر زنند جز اثر حب و حب
چنبر دایره بگشاید در حال ز هم   گر زند بر نقطه دایره بسمار غضب
ربز عرش کند خطرات از جاه و محل   هر که از بر کند از شعر و ثنای تو خطب
نه عجب گر کند بجوسی با تو و لیک   آن کوتر که بجز هیچ نگردی معجب
آنچه او نه یقین دان که بر حت تو   هست در شاعری من نه ریا و نه ریب
شعر گویم عطا ده شد در هر مجلس   مدح خوانم ادب خوان شد در هر مکتب
دته از دایره و دایره دانم ز دو تد   سبب از فاصله و فاصله ... ب
کعبتین از رخ و از پیل ندانم لعبت   نرد بازی و شطرنج ندانم بندب
خانه کرده و زنقش صحفه دریای محیط   گر به بیدار شود از آتش خشم تو لهب
لیک در صد کشش چینی خاک سرشان از قرص   عمر نام من خبر النقطه کالربح ذهب

زانکه

زانکه ان را است درین شهر قبوا که ز حب   حلوه را باز ندانند که خوانند رطب
تجوار از قصب و توزی پیراهن زیر   شاعوار از زبد و دراعه پایند سلب
سیر طبع نکند انجو دیگر دیده کشانی   بر خانه و بر خوان چو سگ گربه شغب
دختری دارم دوشیزه و نامدختانی   که خردمندی ام دارد و از خوا طراب
نیست یکمرد که او مرد بود با که چنین   که کند صحبت این دختر پاکیزه طلب
دختر خود تو بشه دادم ابر اکر تو بی   مصطفی سیرت و حیدر دل و نعمان مذهب
جز که در صدمه چه یابم چه روم سوی بخار   جز بها بسه چه بینم چه روم سوی حلب
روز را چون شه سیاره گریبان بگشاد   به سیخ مانده چو دامن دوشیزه شب
گره بندم قصبی بر سر از زردی مهی   بکشایم ز عطایت بیاز از چو قصب
اینک از بیش تو ای مهتر استاد سخا   تحفه خویش کنوانندم صدق اند کتب
تا چو دو تاج یکی تخت بود و یا دو کمر   صف عهود و مه و دایره و در پس ذنب
باد بر پای عطا خواه تو بنیاد امر شه   باد بر گردن اعدات گریبان چو کنب

باد فرخنده تو نوروز و رجب اندر عز
باد چونین دو هزاران سه و نوروز و رجب

سلطان سلطان نسما نسمانه   وزین آیین به پیدا نبان اپشیانه
از ابرا کر آن مرو نوبر غلو نسب دانا   که دانند جز از اسلام و جز نشئی کجانه
همیر به ازجهان جانه کرد گلزار و هوا زاید   از ایرا در جهان جانه فرو ماند مسلمانه
شراب و حکمت شرعی چو نیلا زرحرم دنیا   ای محمود شده این حضرت ابوسی کانی بونانه
اگر زنشه عنصر کمر خودی نقش یکی را   نکشتی قابل نقش زدی نقشی هیولانه
هر انکو کشت پرورده بزیر دامن عفت   گریبان گرد آید دی تو شیق را بانه

گرد دینداران غرور و رد تو نفسی زان ... سبک دل را که گشت او هر که دمی با رکز انجانی
تو امیر سخن چشمه که هر دم مشتری آن ... ز دین حق به آهستی به نیروی سخندانی
چنین ده روزه دهقان مشو غره که ناگاهان ... چو تبدیل شود بیک اجل برگرد زین ده او نه دهقانی
تو ناگه دید بنگ چو زین عالم برون رفتی ... نیابی تو در گورت نه غمخوری نه غمخواری
فسانه نیک شو باری چو پیدا بی که پیش از تو ... فسانه گشت پیش و پس همه گشتند سلطان و شاهی
نیابد النبی وجانی لنسیم جان انس ار کس ... که با دین عز نبود براق النبی وجانی
دگر خواهی که بسیمرغ تا صبح بجو دم زنی حق ... صبوحی را نشاید خانه و روحانی یکجانی

ای سنائی جهد کن تا بهر سلطان ضمیر ... از کیان تاج سازی در بن دامن زیر
تا ببین تاج و سریر از بهر خوش رویان چپ ... هر زمان تو نو عروسی جهد بندی بر ضمیر
جان ببین دعقل ده تا پاک شو از بهر انگ ... ور زر در زر جان چو او را عقل دین نبود فقیر

ای سنائی با کله شو گرت نباید سروری ... زانکه نزد سروران با کلاه با سری
در میان گرد ناید این کله از سر بنه ... تا از این میدان نبرد او بو که سر پرخیزی
ور نه در ده سرفراز اینک گر شمع اجل ... هم کلاه از سر به برداند هم سر بر سری
عالمی را لشکر دیو نه و سلطان تو دین ... ای سلطان لشکر بفرست پیش از برون لشکری
دین حسین است و از آرد و خوک تیغ ... تشنه این را می‌کشی و آن هر هر رایی بندی
بر بزید شمر برون چون کنی جست همی ... چون حسین خویش شمر یزید دیگری
چشمه حیوان باید خاکره شو چون خضر ... هر ده نبود مرترا چشمه با اسکندری
گر جعفر کرد اگر دنیا جعفری داری همی ... زانکه نبود هر دو را هم دین و هم دنیا جعفری

چون

چون تو دل دادی به دنیا در ره دین گم گشت ... پنج حس نفس اعضا مرترا فرمان بری
گمکه پدر فرزندی لاهوت باید چون مسیح ... هر گرا بر گشت با ناسوت باید دختری
باز جز خود را ز خود بیزار که نبود تا ابد ... تا پنهد اشتری داری ترا دین مشتری
چون ترا دین مشتری شد مشتری گوید ترا ... کای بجا ز دین وردی تو فال اشتری
چون تو لا را گوهری کور بس ار دیوان ... جز تو الا الله خواهی باش اهل مهتری
چون در خیبر بخیبر نکند از لعدان ... خانه دین را که داند کرد جز حیدر دری
اندرین ره صد هزار ابلیس آدم روی هست ... تا هر آدم روی را از نهار آدم نشمری
از درون خود طلب چیزی که در دم نشود ... آنچه در دریا بند گم کرد مجوی از بردری
جسم د جان را همچو مریم روزه فرمای از سخن ... تا در آید عیسی بی روزه در دین گستری
شاعری بگذار گر دانش شرع کرد از بهر آنکه ... شریعت از تو در تو از ضع شعر در مستکبری
رازن بضاعتها چه سودش مهوا اکنون چون حق ... آن هوا جسها شود اندر جهنم بخری
هر که اندر طبع یک عز بنی صمع خوف ... جز که ماند در دروغ و منکری و منکری
همچنین تا خویشتن داری همی زی مرده وار ... طبع را گو زهر خند و حرص را گو چون کری
شاه بازی همچنین هر که که خواهی فرده وش ... مرغ را بخشش ... بری
خیمه کونی گرد سلطان کرده نقش نوی ... رو فرو دار آفتاب سلطان با دو دین مدبری
در سرا کاه بجا خرد باید همه کبرست و ظلم ... باش تا کر کشی و پوستین خود دری
و چه سوش از حرص دنیا گربه فرزند خوار ... کربه را بر سوشش کا فیه ... ی
تا بنقض خود چون نقش کا کردار الف ... از خود در نفع خیر کا دایم بود در نفع سری
یخ و گرگان زر داری چو خاک اندر همی ... تا خرد کر خاک ره داری چه اندر کار زری
تا بچشم دشمنی بر منبر اندر گوی دین ... بر سر داری اگر چه سوی گوهر منبر ی
هر ره کسی را نظام از راستی دان هیچگاه نشست ... راستی پیچ طناب خیمه سنبلوزی

هیچ رونق نماند اندر دین و ملت تا بود
راستی اندر میان داوری ... از آنکه
از پی رد و قبول عامه هم را فر مکن
کاو را او را نهاد در حد ای عالیا
ای کسانی که ... گوهری کز ترتبت است

تا ز نشر روی برون ... مردان صفا
خرقه‌ها چینی بشد اندر کوی دین گر هر حق
از برای یک بطلی کاندر ازل گفته است خدا
خاکراه غم نرشد اول قضا اندر قدر
ای حقیقت ... کند از بهر اعلام را
نیز روز اندر بهشت آدم عدیل ...
لفظ کم شد از خدمت ... اندر ملکوت
پیش سال اندر جهان با کفش بگذشت از آنکه
درد ... بود از انکار در درگاه عشق
این نمی‌بیند که از انکار شان پوشیده اند
خبرکه ... گر زدای علم خویش
آب‌های ... اندر بیش ... گر قطره ...
و انگهی چون دیده در آب این خورشید را
ارزد اندر شب ... شمع ...
آتش نفس ... را خبر داب طوفان ...

ذوالفقار حیدری از دست بازو حیدری
چون الف از هر شود ردی بود ... بوذری
زانکه کار عامه نبود جز ... غزی
روح را بود رستگار از پی پیغمبری
او تواند کو هر جا ز عرض را جوهری

دست شو اندر رود در درگاه مصطفی
خون روان گشته از ... حسین ...
تا ابد تن در درد ... تن در بلا
غم کند تا چار رضا کار السنه اقتضا
رهزنی کاندر ازل ... کوید ما ...
هفتصد سال از جگر ... بر سنگ ...
در کفاره ملکتی با ... چون ملک سبا
ای روح الله ... بر دوخت بر نعلین ...
کانچه اینجا در ... باشد ... دیگر جا دوا
با جمال یوسفی چاه ترنج از دست ما
دیده بر خورشید تا باد آنکه ...
جان چنین جانور حاصل شود ...
دل بر بند ... جان از آن جدا
پوست ... زلیخا را الصمد گوهر ...
یاد گر ... کم گرد و خاک ...

هر چو در دین ... چشم آیه گر چه نه سجده صواب
عمر در کار غم دین کرد خواهم تا که ...

گر شراب محبت را در دست تو بوده ...
کان ... بر سوی و ستی ...
جوی‌های ... در ... دلبران
با ... دلبران و عاشقان
تا شراب عاشقان نوش ... نیکوان
سوخته بینی دل در بیم هجران سوخته
ایستاده آن یک بر پای چون شمع ...
آن یکی را پیرهن در پیش از ...
مطرب آن در ...
دل بدست ... چون ...
عاشقی دعوی کنی الضعف معشوقی بده
مردم ... عیب ... وصل روی ...
زنده کرد آن وصال روی ...
الامان کز حسن ... و هراد ...

ای مسلمانان خلایق حال دیگر کرده اند
در سماع و پند اندر دین ... حق
کار و جاه سروران شرع در پای اوفتاد

هر چه ... چشم افشد گرچه ...
چون نام بنده ...

خویشتن را در خرابات جوانمردی مکن
تا نسوزی خرمنی ...
عاشقان بینی جهان با جام می اندر چمن
هر یکی در امتحان دلربایی ممتحن
تا زیاد خویشتن بینی جدا از خویشتن
جان مسکین را بریز زلف جانان ...
آن دیگر دست کشیده بر سر زانو لگن
وان دگر را ... کشیده بر سر ...
تا هر دو آن بیش ...
برده ... افکنده در چاه ذقن
تا چو مردی ... کنی لاف ...
کور ... در کوی ... دلق ...
... عالم ...
تا مقام خویش را ...

از سر ... معروف منکر کرده اند
چشم عبرت کور و گوش زیرکی کر کرده اند
زانکه اهل فسق از هر گوشه سر بر کرده اند

پادشاهان قوی بر داد خواهان ضعیف   هرکز درگاه را سد سکندر کرده اند
ملک عمرو زید را جمله به ترکان داده اند   خون چشم بیوگان را نقش منظر کرده اند
گاه قضا را برای وجه درازده عمر   عمر در عدل ظالم را برابر کرده اند
از برای حرص سیم طمع در مال یتیم   حاکمان حکم غرایب را معتبر کرده اند
قاریان ز الحان قران لحن خارج برده اند   صوت را در قول همچون زیر و زمر کرده اند
در منازل از گداها چنان هیچ فروش   خانه‌های ظالمان زرکش مشجر کرده اند
مالداران توانگر کینه درویش دل   در جفا درویش را از غم توانگر کرده اند
مرز گرد سنجر گردون اخضر برده اند   نان خود بر سایلان کبریت احمر کرده اند
در سر پر سروری از خوردن مال حرام   شخص خود فربه و دین خویش لاغر کرده اند
خون چشم بیوگان انکه در وقت صبوح   خواجگان دولت اندر جام ساغر کرده اند

ای دل بگوی فقر زمانه قرار گیر   بیکار چند گردی و دنبال کار گیر
تا کی حدیث صومعه و زهد و زاهدی   لختی طریق دیر و شراب و قمار گیر
خواهی که سان گور خوری راه شیر رو   خواهی که گنج زر شهی دم مار گیر
خواهی که همچو جعفر طیار بر پری   رو دلبر قناعت را در کنار گیر
تسلیم کن بصدق و تسلیم اهل خرام   وین قلب را بجوی معنی عیار گیر
که یزدجرد مال دکان فنا الکار کش   گه زخم دره دار گهی ذوالفقار گیر
چندین هزار سجده بکوی بعنف   بنشین یکی و سجده حضور اختیار گیر
یک سجده کن چو سحره فرعون با رضا   وانگه میان جنت ماوی قرار گیر
در جوی شهره کوه سخن طلب کن   غواص باش در گوشه دریا کنار گیر
ای کم ز زن مقامر بد باز بی هنر   خواهی که کم نبازی یاد نگار گیر

ارجون

گر چون خلیل سوخته از غم خسیف   در گلستان بگرد ز آتش قرار گیر
گر از جهان حرص بگیری ولایتی   سالار آن ولایت تو فاکی ر گیر
با همچو باز ساکن دست ملوک شو   با همچو زاغ گوشه شاخ کنار گیر
با رنج و بادیه رسی مشعر الحرام   در بازوی کی ز هوا را مهار گیر
کعبی شناسی ارچه مجالست نزد تو   و ز شکر حال کوی دو در کردکار گیر

این ابلهان که پاسبانی دشمن نشسته   بس بوالفضول و بیهده در ای زنخ زنند
اندر مصاف مردی و در شرط شرع دین   چون خنثی و مخنث نه مرد و نه زنند

ای کابش بود هرچه بگوشیت جهات   ای دور شده آفت و نقصان زکات
ای مرد مکسه دیده مردم چشمت   ای خال سپند بده ماننده خالت
ای جیل کشیده وای کلک خراسان   می خورد غصه گه ز تو در پرده‌ها لت
زهره بنشاط بنشاط آید چون دید سماعت   خورشید برشک آمد چون دید جمالت
دل جای تو شد چه ز بر ز آنکه در دیر جلی   یا رحمت تو گنجد و یا نقش خیالت
ای یوسف مصری که شد از یوسف عزیزت   چون یوسف پاکیزه تو صورت حالت

خورشید زنین یوسف گرگو مت دفر   بر چرخ برزگیست دل مالش چون خور
آن منت کر خواجه ما تاجی ابو بکر   ایزد بخشش دارد و زو هر بد و هر مکر

ما ده می آسوده که امروز بهم زنیم   کاسیاب جفا خود را بی زیش برانیم
زان کهنه می صرفه که چون بکده خوردیم   در جسم خود از جنبش تسبیح نمانیم

بکام خود کام نبخشد بمیانه   بکام خود کام خواهد امروز برانیم
انجا برسانیم خود را که رزا سنجا   کز سوی خود آئیم بخود راه نمانیم
از بنده تو ار بخواجه چو سود است جهان را   آن نقش که نقشش ازل کرد بمانیم
در عالم جان ای عجب دان عقدی ما   نه ما چو تو در دو هر جهان عاشق نمانیم
مست است جهان از می تقدیر همیشه   زان مست حضوریم که فرزند همانیم
از بهر سماع دی استود نه اکنون   در بیت که فرزند مغنی و معانیم
عالی که همه در کف جود و لطافت   مولای اجل سعد اعزاز زمانیم

خورشید زمین یوسف دوم کرمت او
بر چرخ بزرگیست دل دوراش چون خور

کرد نوروز چو بتی نه چمن   از جمال بست و بالای سمن
شد چو روی صنمان لاله لعل   شد چو پستان صنمان شاخ سمن
افتاب حمل انکه بنمود   شمس گردد در بها
از گریبان شکوفه دامن   پر ستاره است چو بزاد دامن
باغ شد چون رخ شاهان بجمال   شاخ چون زلف عروسان ز شکن
مرغ نالید ز گلبن بفضول   باد بربست در شادان ز فتن
ابر چون خانه خواجه بسخا   چون دل خواجه بیاراست چمن
خواجه اسعد که عطای فلکش   داد خلق حسن و خلق حسن

بجسم چو نجوم زگوهر خنده نگاری   بخشش چو زهره زهرشکر و بر شکاری
خورشید نماینده بتی ماه جبینی   کافور نما گوشش و مهی مشک عذاری
بر کرد بنا گوش چو عارضش ظلمات مشکین   چون دایره کز شب کشی گرد نهاری

از تیر مژه کوه گذارش دل عاشق   کرده زره غالیه آتش حصاری
با دولب چون باده و چشم چو نرگس   با دو رخ چون لاله و با زلف چو قاری
در زلفش ایران و دو رخ چون لاله اش نه   در چشمش ایران و دو لب چون باده خماری
آتش دل و جان جو نه زده انکه   چون آب به پیش نگهای قراری
هم جان و هم سر او که ازان ماه نخواهم   جز بوسه کناری و حدیثی و نظاری
امروز بگاه هم است کان ماه چو کار نه   کرده است زنهار بوسه کناری
امروز بدیدیش بنومیدی گفتم   کز ریش منت شرم همی ناید باری
گفتا که بر درویش مکن خواجه ستم را   با ناجی سپلاست مرا با چه شماری
با سیم زر گلزار چه گل بوسه و دیم   گر زر نفرستند ستا از آن گلبن خاری
گفتم که ندارم چه کنم گفت نگارم   خواهی که شود کار تو با که چو نگاری
در پرده اندیشه بیارای عروسی   بس جلوه و اشش پیش شهنشاه تباری
ان آیت احسان شرف زنگ محن   کاسوده شد خسته ز احسانش و یاری

کاره تو رفت در دل عشق دلبر داشتن   جان بکین مهره مهر از شاخ به بر داشتن
از پای سنگین دل ما مهر با ناروز و شب   برخ چون زر نثار کنج و گوهر داشتن
چون نگرد کرد معشوقه که دزد وصل او   بر تو رسید شمع مجلس مهر اندر داشتن
هر که چون نرگس هر داری فرد داری سر   اینچو طوطی که بوانه طعم شکر داشتن
بنده کا زاینده که کردن است باید توان   پاسبان بام در فغفور قیصر داشتن
تا دل عیسی مریم باشد اندر سینه تو   نگاه در با شده دل اندر هم از خر داشتن
ای بیدار بی ضلالت در گرفتار آمده   زین برادر بلحجن بهیت ، در دو داشتن
یوسف مصری نشسته با تو در یک انجمن   زشت باشد چشم ابر عقش اندر داشتن

احمد مرسل نشسته کی روا دارد خرد / دل اسیر سیرت بوجهل کافر داشتن
بحر پر کشتی است لیکن جمله در گرداب فوج / با سفینهٔ نوح یزدان چشم معبر داشتن
من سلامت خانهٔ نوح نبی بنمایمت / تا توانی خویشتن را ایمن از شر داشتن
کار دو باشد ببندد بر رحیل ور راه دین / دیو را بر مسند قاضی اکبر داشتن
من بگویم چون تو دانی مختصر عقلی بود / هر خسی را فرو نتر از کوثر و احمر داشتن
از تو خود چون می‌پسندد عقل نابینای تو / پاره کین را لاف تسنیم و کوثر داشتن
رو مدینهٔ علم را در جوی و پس در وی خرام / تا کی آخر خویش را چون حلقه بر در داشتن
هر چرا یاری که تا به زر روی اعتقاد / حق حیدر بردن و دین پیمبر داشتن
آنکه او را بر سر حیدر همی خواهی امیر / از ره معنی نیارد کفش قنبر داشتن
آن سلیمان ور باشد حیدر اندر صد ملک / زشت باشد دیو را بر تارک افسر داشتن
جز کتاب الله و عترت ز احمد مرسل نماند / یادگاری کان توان تا روز محشر داشتن
گر تو کاهی همی بر بندی شرط نیست / آب افیون خوردن و در دامن آزر داشتن
آفتاب اندر سما با صد هزاران نور پاک / زهره را کی زهره باشد چهره ازهر داشتن
گر همی خواهی که چون مهرت بود مهرت قبول / مهر حیدر بایدت با جان برابر داشتن
از گذشت مصطفی و مجتبی جز مرتضی / عالم دین را نیارد کس معمر داشتن
اندر آن صحرا که سنگ خاره خون گردد همی / و اندر آن میدان که نتوان پشت را در داشتن
هفت زند اندر آن نار گشت هفت در / از برای عاشق و مجرم مجاور داشتن
هشت بستان را کجا هرگز توانی یافتن / جز بحب حیدر و شبیر و شبر داشتن
گر همی مومن شماری خویشتن را بایدت / مهر زر جعفری بر دین جعفر داشتن
گر همی دین در خواهی خویشتن را خرطاب / جسم و جان از کفر دین فربه و لاغر داشتن
کامسلم باشد اسلام را کار تو / طیلسان در گردن و در زیر خنجر داشتن

علم چون در فرق داشتن حق از باطل / نی کتابت دزدی شیطان جمله از بر داشتن
بنده‌ام من چون تو شیش علم دین طلب از بهر آنکه / جز بدانش خوب نبود زینت و فر داشتن
علم دین را تا بیابی چشم در دل عقل باز / تا نباشد حاجت بر روی معجر داشتن
تا ترا جاهی شود با عقل و خوف که در تو / مذهب سلمان و صدق زهد بوذر داشتن
گر بگیتی چون فلک دون بر حق دارند یاری / لیک گران روز و شب در دست ساغر داشتن
گر ترا بگذارد و دین حق طلب از بهر آنک / تا که را شوان بجای مشک اذفر داشتن
گر مرا سیرت نخواهند تر را ناکه هرگ / بس زیانش بایدت بالین و بستر داشتن
از پی سلطان ملکشه چون نمیداری روا / تاج و تخت پادشاهی جز که سنجر داشتن
از پی سلطان دین پس چون روا داری همی / جز علی و عترتش محراب و منبر داشتن
السنی دارمان چو را که نه ربا نبود / دایه را بر شیر مشفقتر بهر مادر داشتن
از پی اتباعش این دشمن خران / تا کی آخر خویش را حیران مضطر داشتن
بندگی کن آل یاسین را که در روز حشر / همچو بی دینان نباشد چهره اصفر داشتن
زیور دیوان خود ساز این مناقب مر ترا / چاره نبود نو عروسان را ز زیور داشتن

ای بخنده زنان نوشت تو بر شکر بر / وی طنز کنان بوسه تو بر سنگ و گهر بر
نوشش نو کی باشد زو خنده ادا پیش / گر خندهٔ شیرین بخندد لب شکر بر
بر مردمک دیدهٔ عشاق زنند گام / هر که که فلک دار خرامی بگذر بر
نظاره کنان رخ زیبای تو بر راه / افتاده چو زلف سیهت یکدیگر بر
تو بوسه همی ریزی از آن لعل شکربار / وز بوسه چنان دیده دهانها با ثر بر
اسپیخته همی نگر خوبان بر شنند / از لطف دو دهان مرعیارنرا بخبر بر
بنشانده بگوار فرد عنبر تی را / زنجیر دل آویز تو چون حلقه بدر بر

ای زلف تو آرایش رخسار تو پرتاب   من فتنه بر آن نافه و تا فتنه گر بر
دیوار نسبی دارد و در هر شکن پیچ   انگشته مشک تو بر طرف قمر بر
یا رب که همی تا چه بلا بارد و هر شب   ریحان بچد از زلف تو بر جان پدر بر
اندر شب و در روز و سر زلفین و در رخ تو   عمر رسیده آورده بر بوی شکر بر
گر با خرد استی ز نیاز روی تو هر شب   عبرت ببری بر فلک خیره نگر بر
سرو و گل نو تازه و دو رخشنده که هستند   آن آراسته وین آراسته بدین دیبه تر بر
آتش زده در دل عشاق ز جستی   آنها نرگسی را از تو بر روی جگر بر
ای نقش دل انگیزتر از قبلهٔ حسن   بنگاشته روح القدس از عشق به پر بر
در زینت و در رنگ کلاه و کمر خویش   رحمت چکنی در طلب گوهر و زر بر
این رنگ حسن و رنگ و رخ من به برابر   این را بکله بر زن و آنرا بکمر بر
شعر تو اگر چه نه ز سحر است بود سحر   خندیده چو صبح آمده بر روی سحر بر

ای بدیدار آمده همچون پری با دلبری   هر که شد بد طبع پند مرتر از دل بری
آفتاب معنی   از نمایدات بس درجهان   زانکه از هر معنی چون آفتاب خاوری
همچو مشک از سر گشتی کشی با نسیم   چون نکو رخان از شیرینی همی جان پروری
مجلس آراسته کنی هر جا که با زانکه تو   چون کلاه مهر در جهان آراسته با زیوری
گر پری ز آتش نور آتش طبع آمدی   شاه تا باشی تو مانند پری با دلبری
گوهر معنی تمامی ایزد اندر تو نهاد   نیستی زین چار گوهر پس بپنجم گوهری
از برای چه کنی چون ابر بهر بی نغز   چون ز هر معنی برانی گوهری چون بحر صوفی
گر ز طبع خامه گشتی گوهر دریای علم   از چه از دست قلم اندر پناه عنبری

بس شرف گشتی چو تاج اصفهان شاه گهی   پیش بخت تاجداران لفظ تازی و دری
مشرق و مغرب همه بگرفت نام نیک تو   گاه خواجه تا توی دارد و ... الاخری
تاج اصفهان لسان الامرا ابو الفتح که گشت   در عجم چون عنصری و در عرب چون بحتری
آن او را مشرق و مغرب که اندر شرق و غرب   کرده هر دو در طریق شاعری او ساحری
شعر او خوانی شعر او و آن شعر او بین چون در آن   تا بدانند به بینی ساحری در شعر تری
معنی بسیار چون بینم من اندر شعر او   گویم ای شعر آسمانی ای معنا اختری
معنی از اشعار او معروف گشت اندر جهان   همچنانکه چون نور از خورشید چرخ چنبری
آفتاب و ماه و انجم معنی در معنی بسی   گر تو اندر آسمان آن بینی شعر من بنگری
معنی اندر شعر او تابان بود از لفظ او   چون گهر اندر وی تاج چون نگین انگشتری
پیش او هر گز نشاید کرد این دعوی شعر   از پس سیدت باید دعوی پیغمبری

عاشقانت سوی تو تحفه اگر جان آرند   بسر تو که همی زیره بکرمان آرند
گر خرد و بر تو فشانند چنان دان که همی   عرق مشک ببوی چشمهٔ حیوان آرند
در دل و دین بنوازند عجب نبود از آنکه   رخت خربنده به بنگاه و شتربان آرند
طوبی با سدره و باغ تو بهشتی خوش   دسته مجلس تو خار مغیلان آرند
مدیحت را و مکن انکار که پای ملخی   که مور همی سوی سلیمان آرند
هر چه مستعارست همه ملک سبب خال تو اند   چیست کان نیست تو سوی تو آن آرند
تو بگداخت ز هر یک لفظ همی در عشق   آدم و کال فرو اهبطوا سلمان آرند
چند دام لبان تو زمان تا بزمان   روح را از قفس سدره بهجران آرند
زلف و خالت ز پی تربیت و تشنه ها   عقل را کج زنان بر در زندان آرند
چشم هاان ز پی تقویت حسن تو باز   فتنه را از قفس کان در قفس جان آرند

کابت نا عاشقان زدست بربسته / گرد در دست همی چون توتیای کسان آرند
خاک پای تو اگر دیده سوی روح برد / روح پندار دران خلق همی خوان آرند
کافران کمره از آنند که در زلف تواند / کز کمان زلف ببرند همه ایمان آرند
بگره ان پرده برانداز که تا هستی طفل / رخ چو جان سوی سراپرده قرآن آرند
عاشقان از خم زلف تو چه دیدند هنوز / باش تا تاب در آن زلف پریشان آرند
باش تا سلطنت گر بنشستی دو سه روز / از در دین اهوس خانه شیطان آرند
هر چه کانست نه زنند همی هستی خام / باش تا سوختگان کوی بمیدان آرند
باش تا خط بکوشش خم زلف تو بیاز / عقل را گوش گرفته بدبستان آرند
باش تا خار بنی کوی تر از نرگس و در / دسته بندند و سوی مجلس سلطان آرند
عقد پروین بگسلد چون دم عنبر در دل / چون سخن زان دو رده لولو مرجان آرند
خود چه پروین که مه و مهر همی سجده عشق / سر دندان ترا از بن دندان آرند
هر زمان لعل و در و سرو و بنفشه تو همی / برستانی غم اندوه دگرسان آرند

چون همی از باغ بوی زلف تو را زنند / هر که ستوار نیست اکنون خیمه بر صحرا زنند
هودج ستوار یار از الفت بند نو بهار / قبه از پیچ و دوه سازد و پایه از دیبا زنند
پیش ره یار اکنون دست بجا از شوخ گل / حجله از دینار بندند و کلاه از دیبا زنند
از تعجب هر زمان گویند شه کای عجب / هرکه زلف یار دارد چنگ چون در دام زند
بر سر دو راه جان از زنگ بوی گل / باد کوی کاروان خلخ و یغما زنند
عاشق کوته کنون بار خجلت بر زند / بوسه بر پای این گویای ناگویا زنند
ساقیا ما را یکی غزلها کن زانکه یار / گرد جنبان گم زنند او تا زنبرتا زنند
در ده آن جام که عکسش جلوه عاشقان / وآتش اندر سعد بخش گنبد خضرا زنند

دی گذشت امروز خوش زی زانکه تو در دست جیبش / حلقه بر سندان عشرت خانه فردا زنند
باده مانان ده که از درگاه حرمان نفس / شعله اندر صدر گلشن صد فضا زنند
ساقیا شکرانه جان کین من همی بر بده وی / سنگ بر قندیل عقل و بر دل رعنا زنند
می چنان ده مر سنائی را که بسته پیش از او / تا سنائی بوستانی بو که دستی وا زنند

ای نهاده بر گل از مشک سیه پیچان دو مار / چون گه از لعل برآوردن دو مار تو دمار
روی تو در پرده سازد چشمه شمع و چراغ / زلف تو در هرشی جان سوخته پروانه وار
هر کجا بوییست خط تو چشمه آنجا سیاه / هر کجا رنگیست خال تو چشمه آنجا قرار
یوسف عصر ار نه‌ای پس چون که اندر عشق تو / خون گشت یعقوب چشم هر زمانی صد هزار
فتردان روح بگذارند غواصان دین / گر نهنگ عشق تو بخرامد از دریای قار
در برانداز دو نقاب از دو روی جان‌الای تو / رخت بردارد در کوی توجهت یقین و نار
عالم کون و فساد از کفر و دین آراسته است / عالم عشق از دل بریان چشم آبدار
من نه تنها عاشقم بر تو که در هر آسمان / کشته است از عشق تو چندانکه باید در شمار
من نشناسم مر ترا کز معشقین چرخ آدم / بچه عشق ترا پرورده بر دوش کنار

ای یار مقامر دل پیش آی و دمی کم زن / زخمی که زنی بر ما مردانه و محکم زن
اشغال حکم عالم را در مجلس قلاشان / چون زلف نکو رویان برهم زن و درهم زن
در چارسوی عنصر صد قاعده است از عشق / یک نعره ز جان لا لا بر قاعده غم زن
چون تخت بنهی ما را بر کوهه دریا بر / چون در زنی ما را بر گنبد اعظم زن
در مجلس مستوران وانگه صف حوران / هم جام چو رستم کش هم زخم چو رستم زن
یاران موافق را شربت ده و پر پرده / هجران منافق را ضربت زن و دمدم زن

ای که گشتی اینجا با عاشق محرم کش
لیک که هرجا بیزار از عجز و مرهم نه
چون عشق سبب آمد تن گو در گل موش زنی
گرد آبه دهی ما را بر نار که کیوان ده
در بوته علایان چون لعل شدی در شو
رخت از در هر شکان بر دار و بگو سر نه
گهر از ته القلزم در دیده موسی کش
بر نار که روز و شب چون خیمه روزی نکه
خواهی که سنائی را سر رشته بدست آری

لاف که زنی اینجا با محرم با عشق محرم زن
راهی که زنی دل را آزاده مریم زن
چون عقرب سوی آمد بکوی کن دو خم زن
در دار زنی ما را در قعر جهنم زن
در حلقه قلاشان چون مسیحی دم زن
و مز هر بکی در آن خرابشته بطارم زن
خال عصی آدم بر چهره آدم زن
هم خصل دو ما دم نه هم رطل دو ما دم زن
خاشاک ره بر شهینه داوود را دم زن

من کرده شم که هش رهشده ای تو کشتم
ملک ملکوت جفای تو زهی جان بر زد
ایکه عرش که او عاشقشه من نکشد
چون بدل عاشقه حکم رضای تو کشتم
گر خوزرت زجوی کف … دست تو خودم
جز هوا کشم آنکه که هوای تو کنم
بجای ار تو بدین خردم رای کنی
در تو بر من حق دجان و دل حکم کنی
بوی جان آیم از لب حدیث تو کنم
من چه ارزنت عشق تو سنائی شده ام

دیده خال کنم از جفای تو کشتم
چون بدل دار سر افتد وفای تو کشتم
ننگشم و در بجشم باده ز جام تو چشم
نکشم و در بکشم طعنه برای تو کشتم
در کشم سر بسر زخاک کف پای تو کشتم
جز دو نان کشتم آنکه که بجای تو کشتم
هر دو در آگوشش کرده برای تو کشتم
هر سر ار رقص کنان پیش هوای تو کشتم
شاخ عز رو بدم از دل که بلای تو کشتم
که توانم که خط گرد سنای تو کشتم

روحی فداک ای محتشم لبیک لبیک ای صنم
رویت بهی ترا بقا مدت سهی تر با قبا
ایکهان جانا بار دی تو دو شوب لو سوی تو
مایه دم آدم توئی جنون دل مریم توئی
هر جنبت از شکلی که دارد کلیمی در تله
از خون رت از آتش بود ما را از گل بفرش
صحرای مغربیه … بر گرد شاخ …
هم کنج وادی … هر دو چه کنج عدم
انجم فروزت از فلک نعمت … از فلک
کم کن زکیوان و نام را بستان ز زهره جام را
برون خرام و بر نشین بر شهپر روح الامین

الا که چو تو کرشش ایام ندارد
بادی تو زد در همه آفاق که رز …

نور نه جهت که او پرده روی تو بود
زآفتاب عجب آید که کند دعوی نور
دیده خور بران خاک همی رشک برد

برکن صفا ها … قنینه
زان می که پر از خم سفالین

ای ای تو شمس الضحی وی روی تو بدر الظلم
سعت فتنی … عطر وادت … تر با شیم
دانه زخم کیسوی تو پنهان هزاران صبح دم
هشیره در زخم توئی بقیدا … العجم
هر روت از لب حامه دارد مسیح در شکم
هر چه از نوای خوش … خواهی شفق مغابی الم
سیمرغ مشرق را بگو تا بال بگشا بر زهم
بر فرق آدم نه قدم بر بام عالم زن علم
بر زن سوار از سک اندر از دو کتم عدم
جوشش سپر بهرام را بشکن عطارد را قلم
آخر کریت اینچنین او محتشم تو محتشم

سلطان چو تو معشوق دلارام ندارد
سوی لب تو نامه پیغام ندارد

شک نه کیت که او بنده موی تو بود
در سرائی که درد باش روی تو بود
که برد نقش ز لعل … کوی تو بود

زان آب حیات … سینه
تخمی کنند … آب کینه

جامی الشجوع ادبش در … تا که ببیند رخ او بد بینه
چون سخن زان زلف و رخ گویی بگو از کفر و دین زانکه هر جا آن دو رنگ آمد نشان ماند زین
خود ز رنگ زلف و نور روی او در باغ جنت کفر خالی از گمان و دین خالی از یقین
هست از زلفین او بیگار دار الحرب کفر هست بر رخسار او بنشسته دار الملک دین
خاک پای و خار راهش دیده را و دست را توده توده عنبر است و دسته دسته یاسمین
چون بکوی اندر خرامد آنچنان باید لطف پای انجم را ز آستان که دولت سوی آن نشستین
چون نقاب از رخ براندازد ز رخهای تو آن خلد بانگ بر خیزد که هین ای آفرینش آفرین
لعبت چین خوانم آن بت را و بر جانم … لاجرم زین شرم شد رویم چو زلفش بر زمین
لعبت چین … نگار بر آنکه هست بر زلف چین و زلفش صد هزاران … چین
خود حدیث عاشقی کند و الصانع بده که فزون بخشد چینه را صفت کهن چنین
خط او را گر تو خط خوانی خطا باشد … نیست این بخروت کتابت بد خط روح الامین
آسمان آن خط بران عارض برای آن نوشت تا منه نور بخند دل گویم ولایت شرم کین
لیک دانست آسمان کز حسن او چون ماه شد راه شد از آتش او از آتش است اندر زمین
حسن زان رخ چهره او بند کرد بر نوشت آسمان از مشکن گوش صلاح المسلمین
در دو یاقوتش چو جز ظرفه دیدم در جمال چون بگوید حلقه باشد چون حبش کرد دگین
دل ازان لب صبر مانده کر نسوزد گر بسوزد موم را از آتش چه چاره چون جبلت انگبین
هر زمان گوید سنایی کیست جز او در نگر هم سنا داد هم سنایی را در الصورت ببین
خود سنایی اوست چون بنگری ز … اوست لب چو بوی فقر چون الف … برد چو نون دهان چو سین

روزی که جانم از فراقش هلاک شد از زور عشق عاشقیه کر … کشد
در حالتی که روح ز تن … گم کشد پیدا بود که … تا … کشد

درده پسرا می مروّق را یاران موافق و موفق را
زان می که چو داد عاشقان در دم انگشت کند بر آب زورق را
یکره بده و جرعه و دوست کن این عقل بدر از قد احمق را

ای بس قدح درد که کرده است فراموش صد راز لب و دندان شما با جز آن هوش
که بوسه همی داد بران در دو لب و چشم کز رقص همی کرد بران خال و دل و هوش
در حجره چشم آمده خورشید خیالش خورشید پرستان سیه کرده بناگوش
ای خوش صفت نقش خیالت چه حجرات یارب که نه بینم بجهان آن رخ خوش
او جبه بر دوست خود … بر پای او غالیه بر گوش … عاشقی بر دوش
صد روح بر او ریخته از دامن گرته صد راز بر آمیخته از گوشه شب پوش

چرا ز روی لطافت همی غریب زنی که بس غریب نباشد ز رخ غریب نوازی
چو من ز آتش غیرت هوای کعبه نبوزم تو از میان دو کعبه ابرو هزار کعبه زنی
چو روی و موی چنین خوش چگونه گو بیا زهی بموی من جادو زهی بروی تو فرغازی

رطل گران ای سنائی رطل را مالا مال کن این زمانه را چنین زمان لالا بکیم … لال کن
بگرزن از رنگ و بوی ماه روح القدس را در ره … آتش عنبر … مرجان نال کن
در جهان زهد کوشان خویشتن … ساز در میان سیمروشان خویشتن ابدال کن
… واجب آتش … مقار و در چرخ گردان … غم چنگال کن
دامن تر دامنان … خاک کش ساعه بر … عشق بر خلخال کن
عشق بگردیت اورا در … عشق … ست او را … جمال کن

ای در دل من عشق تو چون نور یقین است / در دیده من نام تو چون نقش نگین است
در طبع من و همت من تا بقا هست / مهر تو چه جانست و دعای تو چه دین است
امید وصال تو مرا عمر بیفزود / خود وصل تو چیست که امید چنین است
نور نکهیست کز آن پردهٔ لولوی تو بود / مشک نکهیست که آن بنده موی تو بود

زان قاتم عجب آید که کند دعوی نور / در سرای که در و بانش روی تو بود
دیدهٔ حور بران خاک همی رشک برد / که بران نقش ز لعل سک کوی تو بود

ماه رویا کرده ای سر زلف چون زنجیر چیست / وندران زنجیر چندین پیچ و تاب از بهر چیست
هست گر زنجیر جانها را ز بهر دیوانگان / چون منم دیوانه بر عارض ترا زنجیر چیست

ز رنج و دلعت ای سیمین بناگوش / دلم پر نیش و در طبع پر از نوش
در جادوی نکین ساز و کمان کش / در لطافش که پیش از بناگوش
کریش لینجه دان جان را دل را / هزاران عاشقش بسته هر روز بر دوش
چو بنیستان حقه لعل پر از گهر / چو بنیستان دو تا جزع پر از جوش
بدین گویم زهی خاموش گویا / بدان گویم زهی گویای خاموش
زند گل را و عنبر را خطی در چشم / چو در مجلس درا تست مدهوش
ز چستی باز کرده بند قرطه / ز شوخی کج نهاده طرف پوش

یار آمد برزن آن روی جهان افروز را / پاره کرده ان زلفین عالم سوز را
پر عرش ق صنع طبع صورة دل کار / ان صفت روی شوخ دل در جهان دوز را

بار

بازبیرون تاز در میدان عقل و دانشت / ان سیه پوشی کفر انگیز و ایمان سوز را
روز ما چون عمر بد خواه تو کوتاهی گرفت / پاره از زلف سیه کن مایه ده روز را
آینه برگیر و بنگر گر تماشا بایدت / در میان ماه بر کش بوستان افروز را

خوبت آراست العلام ایزد / چشم بد دور خه نام ایزد
در جهان جمالت از رخ و زلف / بهم آورد صبح و شام ایزد
سبب آبروی جان تها کرد / خاک کوی تو زیر گام ایزد
از برای شکار دلها ساخت / خال تو دانه زلف دام ایزد
انچنان کعبه که هست ترا / در و دیوار و صحن بام ایزد
جهت ار است طرفه تر انکه / خود همی گوید نام ایزد

گر رخ بشراب آری شراب ... اندر / اقبال کی آرد به درجین نشراب اندر
جلاب خرد باشد هر گه که تو در مجلس / از شرم بر آمیزی شکر بجلاب اندر
هر لحظه یکی عیسی از پرده برون آری / مریم کده ها داری گویی بحجاب اندر
اینجا هر روح ها در هم شده با شفقت / چون بوی یاد اندر چو رنگ ب اب اندر
شعر سیح واندر اشعار سنائی را / هر که بشراب آید شعرش ببراب اندر

ان دلبر عیار من از بار زرستی / اکنون لب الملک برون کار زرستی
در سبح کلام به تر از سر تشریف / سیاره گون ریشه دستار زرستی
جوزای کرش گشت بدی عاشیه من / گر گیسوی او رشته زنار زرستی
در گل و مه چشم مرا از رخ چو باغ / صحرای فلک جمله سمن زار زرستی

ور گردم زلفش خلدی مرجگر مرا — برخیز کان فخر جوان عار مستی

ای از بنفشه رنگ آتش روی تو — عالمی در آتش اند از خوی تو
مشک می را رنگ و مقداری نماند — ای بنفشه دمی چو روی و موی تو
هر کسی مشغول در دنیا و دین — دین و دنیای سنائی روی تو

صبح دمان ست برآمد بگوی — زلف پژولیده و ناشسته روی
زان رخ ناشسته چون آفتاب — صبح بشوی از همه یکسر کوی

هرکه در عاشقی تمام بود — پخته گردد اگر چه خام بود
دانکه او شاد گردد از غم عشق — خاص گردد اگر چه عام بود
چه خبر دارد از حلاوت عشق — هرکه در بند ننگ و نام بود
در ره عاشقی طمع داری — گر ترا کار با نظام بود
این تمنا و این هوس که تراست — عشقبازی ترا حرام بود
عشقبازی و عافیت خواهی — عشق با عافیت کدام بود
بنده عشق باش تا باشی — تا سنائی ترا غلام بود

با همه خلق جهان گرچه از آن — بیشتر مکره و کمتر برهمند
آنچنان زی که بمیری برهی — نه چنان زی که بمیری برهند

امیر معزی

چیست آن آبی که رخ را گونهٔ آذر دهد — تلخ آن عیش را شیرینی شکر دهد
رنج دیدستی که شیرینی فزاید عیش را — آب دیدستی که رخ را گونهٔ آذر دهد
آفتابست او که مجلس گرم گرداند همی — خاصه آن ساعت که ساقی ناگهانی در دهد
چون پیاله‌اش خوردست و جام روشن پر شود — نور گاه از باختر بخشد که از خاور دهد
هوش چیزهائی دهد چون از خم آید در قدح — وان چیزها را ساقی در دیشکر دهد
گر دو کار هر دو گیتی بندگان خویش را — گه همی وعده بحور و جنت و کوثر دهد
جنتی چند در دهم کوثر دهم حور عین — هر که مجلس سازد و ساقی بد و ساغر دهد
گر خوشش آید می حریفان را بهنگام صبوح — خوشتر آید چون نگاری چابک دلبر دهد
من چو می نوشم چنان خواهم که جام می مرا — ماه رخساره‌ای مشکین زلف سیمین بر دهد
عشق او در چشم من گوهر دهد هر ساعتی — آن پسندش نیست هر چند همی گوهر دهد
گوهر شود در خواهد مغز از چشم همی — آنچنان گوهر همی چون ملک سنجر دهد

نرگسی دارد که در گلستان شد بر مشتری — مشتری بر سرو و سرو اندر قبای شوشتری
بر سمن یک حلقه انگشتری دارد ز لعل — در شبه بر ارغوان صد حلقه انگشتری
در جهان هرگز نگار آرزوی پیدا نشد — در میان آدمی هرگز نشد پیدا پری
این شگفتی بین که از نرگس من آزاده در براد — شد پری پیدا و باشد نگار آزری
دست موسی گشت گوئی عارض خوش ناد — زلف او ثعبان موسی چشم او چون سامری
سامری گر زرگری بر صورت گوساله بود — کرد جادو چشم او بر چهره من زرگری
گر بکار سامری دلها ... — چشم او با در برت از سامری در ساحری
بر دل مسکین من بر دوشش مشکین زلف او — هست چون بر دوش بتی هر سر گلیدی

کیک کرش همین جدا کرد و نماند در بلا / در بلا ماند دلم کز زلف او کرد دوری
غمزه غماز او بر من چون لطف خوش است / از چه معنی شد دلم تیمار او را مشتری
کردم از عشق او بیک عشوی کرده باش / باید اندر خدمت شاه جهان نیک اختری
دار گیتی ملک سنجر که اندر ملک کار / کس نیارد کرد با او گفتگوی داوری

ای تازه‌تر از برگ گل تازه به بر بر / پرورده ترا دایه فردوس به بر بر
خاست شکر بار تو هر که که بخندد / شاید که بخندد لب عناب شکر بر
در سیم مجعد داری بر مه چلیپا / ماه تو زبر اندر و سیمت بزبر بر
نی نی ز روی همی بوسه دهند ای بت مهروی / رهبان بچلیپا بر و حاجی بحجر بر
در حلقه زلف تو سیاه حبش و زنگ / بودند از آن جادوی بابل بحذر بر
بگشند هزیمت که اکنون ره شادند / قیر لولو خوشاب ز یاقوت نهادی قفل
اما نه هزیمت زدگان یکسره کر بر / وز غالیه زنجیر نهادی بقمر بر
مپسند که دارند مرا در غم هجران / قفل تو در زنجیر تو چون حلقه بدر بر
بستی کمر راه سفر پیش گرفتی / پیش از سفرت داغ نهی بسفر بر
جسم بکمر بر زده و چشم بکوکب / کوکب بکمر بر زده و چون سیم بزر بر
ای کاشکی ترا جسم نبستی بمیان بر / ای کاش ترا چشم نبستی بکمر بر
تا چند نهم بیهده اندر ره عشاق / از حسرت تو داغ جداها بکمر بر
گر بخت شود یار نهم در صف احرار / از تاج امیر الامرا تاج بسر بر
خسرو حبشی شمس معالی که ز رمحش / توقیع معالیست بمنشور هنر بر
شاهی که بروز ظفر فتنه نشسته / چون کاکل عروس بعقد و تعفر بر
تا دور عاکسیش مدار است جهان را / چندانکه مدار است فلک را بمدار بر

آن گوهر رخشنده بر آن پیکر تیغش / باران شهادت تو گوئی بحجر بر
هر گه که شود سرخ ز خون دل اعدا / گوئی که شد آمیخته باران بشرر بر
آن تیر نه تیریست عقابیست که بستست / خط اجل و فتح بمنقار و به پر بر
این قاعده عقبی بر آثار و رسومست / چون قاعده شرع باخبار و سور بر
هر چند بصر نیست بمقدار کم از جان / رشکست ز دیدار تو جان را ببصر بر
ارزاق بشر چون بازل در بنوشته / چون تو قسم گشت بارزاق بشر بر
بوسید گردون ز نظر هر که نشیند / در سایه عدل تو باسیه نظر بر
از خاک برآورد بسی گنج نهانی / گردی مگر از جود تو سو کل مطر بر
ای بار خدائی که درو اوصاف معالیست / تا دان نبود نظم معانی بفکر بر
آن سهو که شد آن تو که باشرح شروعست / شرطست کشیدن سر لسان بسیر بر
در معرکه گر پیش تو آیند جهانی / با تیغ تو باشند جهان همه بخطر بر
گویند قضا و قدر از چشم نهانست / هست این خبر گنه نباشد بخبر بر
گو خیز و ببین دست تو بر قبضه شمشیر / انگشت ببند است قضا را بقدر بر
کین تو بعدای تو میشوم تر آمد / از تا جن رستم سکری با پسر بر
مهر تو باحباب تو فرخنده تر آمد / از پیرهن یوسف مصری به پدر بر
گر بحر و جبل را کرم و حلم تو بودی / از سنگ و صدف بند نبودی بگهر بر
وز زانکه بدی چون تو شفیعی بقیامت / ما لکنه نی قفل بدرهای سقر بر
آمد همه بنیان دو دریا و محیطست / گر فخر کند ماه بر ایوان طرر بر
شاه ار سخنی رستمه لولو خوشاب / از بحر و بر آورد بر آورده به بر بر
در گلستن دو گل نو بفزاید و عندلیب / گر گلستن دو گل بفزاید ببغر بر
گیلان و بشی بوستان زنبس لاله و گلها / سیقا زهمه کشت عنقیبین بکمر بر

که خود دند

آسمان چو بو العجب گفتی که مهر و زیر پای   یا زمین چون مادری بوده مهش در بر
آسمان چو بو العجب بوده در مهرش مهر و در   بو العجب گفتی که مهره زیر پای اندر گرفت
یا زمین چون مادری بوده مهش فرزند او   گفتی آن فرزند رفته دامن مادر گرفت
باختر شد همچو صیاد در صبح آورده دام   هر زمان گفتی جام اندر همی اختر گرفت
صبحدم گفتی فلک چهره بپیدا نشست   زانکه شد شیره جلال الدین ابوجعفر گرفت

چو آتش فلک شد نهفته زیر حجاب   ز دود لب فلک بر رخ زمانه نقاب
در آمد از بر من بر گرفته دل او حسن   ز روی خویش نقاب بیفکند ای خوش حجاب
بر شیشه کرش در غربت سفر است   فرو نهادم و برداشتم دل از اجاب
عرق گرفته چینش زرواغ فرقت من   چو بر چکیده بگلبرگ قطرهای گلاب
گرفته زلف گره گرد دهان دو لب   چه خوش شعف اندر مثانه عناب
ببرد بر شده داده ز مشک بافته چنبر   ز هر تراخته زنشیر دیده آب
فرو فزوده بر و باد ام صد هزار الماس   بروی شده سراسر ادیب رخ شاداب
بهای بهای عزیزش هزار دل چه دلم   بر آتش غم تیمار پیش گشته کباب
در از کرد زبان عتاب و گفت مرا   که ای جفا خطا کرده با فراق خطاب
ترا که گفت که امروز جز بدین روز و ی   ز وصل روی بگردان زده شده دی ثابت
شب بود یار رساعد خوش ستهم روم   مهر باید رساعد بروز کار شتاب
بپیش آیته مکن وت را بهبند عنان   بپای رنجه مکن پای را برنج رکاب
بکوه و دشت چه تازی میان ژاله و برف   که وقت طارم خرگاه و دالش است و شراب
همی نبینی گرزاد بهمن دره و دشت   شد است معدن کافور و چشمه سیراب
جواب دادم و گفتم که ای شکر لب من   بکن مدار بخشم از زدن زبان عتاب

ای بار خدائی که در اوصاف معالیت   تا دوران بود نظم معانی بفکر بر
بر نقش بدیع تو همه ساله معزی   چیرست چو نقاش بر اشکال صور بر
مولع شده بر گفتن شکر تو همه روز   چون عابد بیدار بتسبیح سحر بر
یکچند بدرگاه تو برخورده که باشد   اموخته چون آهوی دشتی بشجر بر
شغریست فرستاده بر انگونه که گفتند   نوروز فراز آمد و عیدش باثر بر
تا چرخ زیاقوت درر در همه سال   هر ساله همی بر سله بندد و شجر بر
قند تو چنان باد ره خاک قیمت را   تفضیل بود چرخ بیاقوت ودرر بر
هر ملک ترا بر امرا باد مقدم   تا هست تقدم ز محرم بصفر بر
پاینده بهاد ترا عمر و جوانی   هر روز ترا نو ظفری بود و جز بگذر بر
هر روز ترا نو ظفری باد و هر شب   پوشیده می لعل عروق ظفر بر
روز تو همه نوروز ز جوران دلفروز   حوریست بهر بر چو گل تازه ببر بر

یاد باد آنشب که یار من ز منزل برگذشت   یار در لب سد زنگ که دل لشکر گرفت
ناکشیده رنج داغ هجر بر جانم نهاد   خنیده مے خمار مستی از سر گرفت
جز نقش رخش بر بود چرخ چنبری   از هجر من قامت من پیکر چنبر گرفت
گفتم ای لشکر لبا بر رویکی غنجه بازای رزود   چشم بر هم زد ز لولو لاله در شکر گرفت
شد جهان بر چشم من همچون دلم تاریک   چون کشید او تنگ اسب سکم اندر برگرفت
جان من شد رفتنی از رفتن جانان من   من دل از جان برگرفتم او دل از من برگرفت
دیدم انشب نه اخضر چو دریای محیط   پیکر دریای اخضر گنبد اخضر گرفت
از سوی خاور برآمد باد دریای موج زد   روی آن دریای اخضر سر بسر گوهر گرفت
شب چو کشتی بود و هورش لنگر و ماه   کشتی آن کشتی بکوه از جنبش لنگر گرفت

بخت کس نه توئی که فراق دیستم
بخت کس نه منم که سوز کشید عذاب
سفر اگر همه کوهست باشدش پایان
فراق اگر همه بحر است باشدش پایاب
زنم چو از تو زنم دست در عنان صلاح
کنم چو از تو کنم پای در رکاب صواب
زباد بهمن و سرما مرا چه باک بود
که هست بیرون طبع من از زد و التهاب
بکار شعر زد و دگر از تفکر شعر
شعاع شعله هر دو رسیده تا بسحاب
بپا و دست در آغوش من حمایل کن
گه دیر گشت بپا ایستاده از اصحاب
دو دیده تا بر من پشت کرده چون کوهان
دلش ز بیم جدائی چو گوی در تب و تاب
همی سترد ز رخسار خون دیده بدست
بخون دیده چه انگشت خویش کرده خضاب
وداع کردم و از خون دل نگار بدم
حساب وصلش بدم شبی چو روز حساب
شبی که بود ز بس تیره که زمین و هوا
چه زنگبار و حبش سر بسر سیاهی ناب
خمیده ماه بشکل کمان زرین نور
جهند رجم شیاطین چه لمعه ی شهاب
خیال نور کواکب میان ظلمت شب
چنانکه بر جو اصل میان پر غراب
نبات نعش پراکنده بر میان سپهر
چو بیضه های شترمرغ در میان سراب
مثال پروین گفتی میان نطع کبود
چه لولوی بلور است بر کف لعاب
نجوم جوزا همچون حمایل زرین
فرو گذاشته بر روی جامه های حجاب
مجره همچو رهی کو نشان رونده بروی
چه زد کلیم پیمبر عصای خویش بر آب
ستور من مجرب همی نمود هنر
همی نوشت سنخ و سنگ بر لبم عقاب
به نیکوئی چه تذرو و بفرخی چه هما
بره بری چه کلنگ و دلبرکشی چه عقاب
رونده تر که کردمی رخش زمانه بر گردان
جهنده تر که جستن ز تیر در پرتاب
دو چشم او چه دو لؤلؤ جدا شده ز صدف
دو گوش او چه دو خنجر برون شده ز قراب
دلیر دار به پیش اندرون گرفته رهی
همه نشیمن افعی و خوابگاه ذئاب

کهی زباران

گهی ز باران بیم و گهی ز باد و بلا
گهی ز شیر نهیب گهی ز دد و نهاب
شنیدم نعره غولان که ره اندر دشت
چنانکه نعره شیران شرزه اندر غاب
برو ز سنگ سیه بر نشسته سنگ سفید
چو موی ماه قمر بر روی جامه سنجاب
نموده بچشم ز دور پیکر خویش
چو در جحیم تو بدکامران بروز عقاب
گذر گرد به پیش دل چو دیدگه هست
دل سپهر مریخ اندرون شهاب
کریم و بر خداگاه حکمت را
بحکم عقل ز درگاه او سزد محراب
چو او نزاد ستاره بعقل در هر فن
چو او ندید زمانه یگانه در هر باب
کتب کلک هرکه تا نمونه شود
چو کلک او نگارد صحیفه های کتاب
چه نیزه گرد و شیر ارژدها سوزند
بیان رزم و سران سپه طعان و ضراب
بگاه بخشش او ساعتی ز نگشند
اگر ستاره و رزم گردد و فلک ضراب
بود چه دیده در لفظ اگر نگاه کنی
ز روشنی لبش در معانی الباب
و باز غایت احسان کرم گشته قلوب
و باز قوت الفاظ نرم گشته رقاب
بزیر هر هنرت جوهر است از حکمت
بزیر هر سخنت دفتریست از آداب
بطبع چند شود هر که دشمن تو شود
که چند و در که گوید بگرد بازار خراب
که ضمیر تو رخشنده مخان ترا
مجره تخته و ماه دو دهنه اسطرلاب
هزار دانه گوهر نه پنداری
ز ابر جود تو یک قطره دیدن اندر خواب
اگر سوال کند سایل ز رجعت روح
کف جواد تو او را کفایت جواب
اگر تو آب دهد دشت تو بدی ایران
نگار سبزه بر زبرجد بر آمیتی بر آب
بیابان زمین که ترا از در حسید بود
حسود را حسدی اندر آن زمین کلاب
ز خیمه ظفرت نقش گسترد گردون
چگونه بارد از و گست قصاب
چه خار بشکند از لگ بیل بخچه شیر
شکسته چون شود از پای مور بر ذباب

ممسند بلفظ اندرون دل و عدوت … کو این همیشه منصب است آن همیشه منصب
صد آفرین تو با به جو حور العین … قصیدهای جوابست از علاحت و آب
چون من بمدح تو شکین کنم صحیفه نسیم … سبب گشته نعمتی مسبب الاسباب
ز مهر روی تو نامه کر خزاز مصحف … برآمدست طوبا ولم و حسن مآب
بوقت آنکه بحجه چنان نشتاب کسند … چه حاجیان سوی درگاهت آیدم بشتاب
اگر قبول کنی خویشتن بموسم حج … کنم ز مهر تو قربان مدینه یک باب
اگرچه هست بخشت مرا از تو اعزاز … اگرچه هست بنعمت مرا ز تو اسباب
چنین قصیده بنزد کرند دقی یایم … که تهنیتش لطیفت و لفظ بس عجاب
بوزن قافیه آنکه عسجدی گوید … علام دار میان بسته و گشاده نقاب
همیشه تا که بعشق اندرون خبر گوید … ز حال عروه و عفرا و حال عد و رباب
نشش دلیل طرب مجلس تو خرم باد … بنای بربط و چنگ بر دو دف و رباب
همیشه تا که بچرخ اندرون مجره بود … چو جوی شیر و فلک چون زمردی محراب
سر عدوت چو دولاب باد گردا گرد … دو جوی خون ز خشش بزدود چشم شتاب
بنان تو که بخشش سبب الاسباب … سنان تو که کوشش مفتح الابواب
سرای مدح تو صد چون خزانه ملکان … ز نبرد های زر سرخ و در های خوشاب

بر ماه لاله دارد و بر مشک مشک ناب … در مشک حلقه دارد و در حلقه پیچ و تاب
یکون لب است مغز مرا زان می بر انگار … گلگون رخ است چشم از آن گل بر از گلاب
او ساکن دولت و هزار است سنگش … استوده کی است کرشمه سکنش فریب
جستم ز عشق او دو بلبستم در خط … جستم مدیح میر و کشیدم در صواب
میر بند گو در عبید الله اگر است … در ملک شه مواید و در دین حق شهاب

وی است

وی است آن رخش و آن وی را دوام … اهل هنر است کاتب صف آسمان کتاب
اندر حریم دولت او جای ساخته است … در چشم خویشتن بچه گنجشک را عقاب
ایمان کفر گشت کل و مهر کین او … کال اصل راحت آمده وین مایه عذاب
روز مهر از طلب که بدنیا و آخرت … دولت دهد مراد و ایزد دهد صواب
روشن شد از مدایح او چشم جان نکن … چرخ است اسیر او و صدف از لؤلؤ خوشاب
تو بخش خواستم ز خداوند تا کم … در است شکر لغت و جان شن چون شباب
تا قند ساز هم آنجا که او را بود خان … تا که سبب زم آنجا که او را بود رکاب
در هم وجود باد و در کنه شتاب او … تا خاک را درنگ بود باد را شتاب

آن شب راهی باد از خشش عنبر نقاب … آنکس که دیده است عنبر القلب الانیب
کر عقب آفتاب آسمان شاید ز ابر … آفتاب دلبر از آن شاید از عنبر نقاب
ساحر وحط را رها منه چه بسکو بکرم … پشه دارد و بحر و حرف و ما به دارد ز شکناب
زانکه خم جعد او پشت مرا داده است خم … زانکه تاب جعد او جان مرا داده است تاب
ظلم کرده است آنکه اندر جعد شش لعد داده است خم … جور کرده است آنکه اندر زلفش افکنده است تاب
آب آتش گون او اندر دلم آتش زند … تا دلم بر آتش چراغ او کرده کباب
من چه خواهم کرد ز آب از آتش بر چشم … او چه خواهد خورد می آتش برافروزد ز آب
کار صبر من از تیمار زلف او ضعیف … جای خواب من شد از وسواس چشم او خراب
صبر من بشکست آری بشکند تیمار صبر … خواب من بگسست آری بگسلد سودای خواب
گر بچشم اندر سرشکم لعل گون شد باک نیست … در دلم مدح خداوند است چون در خوشاب
نظر امیر المؤمنین پرورد کار ملک و دین … ره به دستوری همی یابد دعای مستجاب
مرکب اقبال او دارد هر آنکه رقب … عقد و حل اهل جهان زان خلافت در رکاب

رای او دانیست کو نام بلندی و ضیا   هم گر دولت اصل و هم گوهر نشد شتاب
اختر فرزانگان را با دلش هست اقتران   لشکر آزادگی را با کفش هست اقتراب
علم او داده است کو را خاکها سوزاد رنگ   جود او داده است کو را دور گردد آفتاب
حضرت او را بود اعیان ملت را اهل   مجلس او را بود ارکان دولت را مآب
هست چون عنبری هرگز نیابد انقطاع   دولت شاهنشهی هرگز نبیند انقلاب
آفتاب از آسمان برج فروزی رسید   سجده برد ایوانش را حقا تو را رب الجناب
پیشگاه وی اگر بودی چه تو یک محتشم   هرگز از توران با ایران نامدی افراسیاب
ای موثر بر همه کس همچو اجرام سپهر   ای گرامی بر همه کس همچو ایام شباب
حق گذاری همچو آب کامکاری همچو باد   سرفرازی همچو آتش بردباری چون تراب
ذوالفقار بوتراب از آسمان آمد پدید   هست کلک تو چون ذوالفقار بوتراب
از تو کاغذ تر نبیند هیچکس در هیچ کار   ور تو غافل تر نیابد هیچکس در هیچ باب
مرد اگر چه فضل دارد نقص ناید با تو هم   ور اگر چه هیبه گردد عاجز آید در عقاب
در کناه و در نیاز از لئت هرکس را سوال   زانکه جز بخشایش و بخشش نیاید زو جواب
آهن دولت ترا نرم است و سستی نیاب   همچو داود پیمبر صاحب فضل و خطاب
تا مرا مهر تو همچون خون برگها شد درون   از دماغ من بجای خون همی آید گلاب
هست خواهد بود در مدح و ثنای تو مرا   اندر این گیتی بزرگی و اندر آن گیتی ثواب
تا مصاحب است اکنون بر فرش همی پرده های   نامصاحب است گو هر بر کشی همی پرده خواب
در حساب عمر تو کردون تقدیری نوشت   کان تقاریق نقش فلک اندر زیر [illegible]

شده است باغ پر از رشته های در خوشاب   شده است راغ پر از توده های عنبر ناب
بباغ و راغ مگر ابر باد داده است   بتوده عنبر ناب و برشته در خوشاب

چمن

چمن شده است چو محراب و عندلیب و [illegible]   ز بور خوانده داود وار در محراب
میان سبزه و گل برگ لاله نعمان   میان لاله نعمان گل از رشک سحاب
یکی چنانکه برنگار پرند شنگرف   یکی چنانکه بشنگرف برزده سیماب
هوا ز ابر چو پوشیده جوشن رخشان   ز عکس جوشن گون گرد بسته سنجاب
اگر سپیل شد آب بسود برچو بحر   چنانکه بحر بشود پیش دست خواجه سراب
غیاث دولت سلطان قوام دین رسول   نظام ملک جهان اسعد ابو الالباب
بزرگوار وزیری که در سخاوت او   ز زودی حرکت اقبال بر گرفت نقاب
حساب ملک جهان گرچه زیر حلقه اوست   برون شده است هنرهای او ز حد حساب
شهاب هست بمانند رای او چون فهمش   فلک بقوت آن دیو را زند بشهاب
حوادث فلکی در برابر نظرش   چنان که کتان در برابر مهتاب
وزارت از قدم او فزود رونق قدر   کفایت از قلم او گرفت رونق و آب
ایا گزیده چه طاعت بروزگار مشیب   ابا ستوده چه دولت بروزگار شباب
زمانه که گر قدم خلاف اسلاف   زمانه که محشر سعادت تا عقاب
مگر که مهر تو پیدا شده است گر توکین   که مهر و کین تو بر خلق رحمت است و عذاب
تویی محب هم حق [illegible]   مباد منقطع از عالم این سوال و جواب
سرای پرده جزء ملک و ملت [illegible]   بشرق و غرب کشیده هنر نیز طناب
ببوی عرب سبک کرده بود رعنان   همی گران کند امسال بوی شرق رکاب
همیشه تا که صوت سعوران جهان   همی ز چنگ و رباب است و از شراب کباب
دل [illegible] و حسود تو باد   همیشه همچو کباب و شراب و چنگ و رباب

ای آنکه شاهی بخت آسمان گشتست   ملک ز تیغ مسخر حکم روان گشتست

صاحبقران خسرو روی زمین توئی   دولت همیشه رهبر صاحبقران تست
گر مهرگان تست خجسته عجب مدار   نوروز تو خجسته تر از مهرگان تست
از مهر جانش کعبه شاهی سر برست   در زیر سار قبله شاهان مکان تست
فخر بزرگ دهر و زمانم بزرگ تست   جان جهان پیر ز بخت جوان تست
آتش آهن اندر تیغ تیز تست   دامن آتش اندر تیر کمان تست
گر عزت ظفر ز نگاه طلب کنند   آن در رکاب بست و دو کردن عنان تست
گر زانکه خواه مهدی همه جهان   مهدی توئی در این جهان در زمان تست
بس دشمن شکسته ای لشکر گران   کان از نهیب گشته ز گرز گران تست
در حبت امت تو جهانست در   زیرا که امت تو فزون از جهان تست
کوه است ستان تو تا ملک است دشمن است   کان در حصار رزم رزم سنان تست
از شرق تا بغرب گرفته حصار تست   از قاف تا بقاف رسیده نشان تست
از عدل تو جهان همه چون بوستان ارم است   داد ارم در ستان تو در بوستان تست
از خاندان هیچکس از دوستان نبود   این دولت بلند که در خاندان تست
شاه خراج داران شاهان ترا بطوع   از تیغ تیز و بازو کشورستان تست
این دوستی نمودن سیصد هزار خلق   از دولت بلند در مهربان تست
تا برق تیغ تو باشد بروز جنگ   چون آنکه ابر چون کف گوهر فشان تست
با غرّی هزار خزانست [illegible]   از حصه بهار حزم و بهتر خزان تست
خسرو تو باش و ده تو تو ... طرب گم   عالم تو دادار که همه عالم آن تست

ابروی والف که ... برگرفت   ... رو ... که دیگر گرفت
نکشیده ... دراغ ... بر جانم نهاد   نکشیده ... اندر ... گرفت

چنبر نقش زر تو بر بود چرخ چنبری   تا زهره‌ش قامت من پیکر چنبر گرفت
گفتم ای شکر لبان زندگی من ... بود   چشم بر بام رز بود لاله دل گرفت
شد جهان بر چشم من همچو دلم زین رنگ تنگ   چون نگشید او شک ... شکم اندر گرفت
دیدم آن گنبد اخضر چو دریای محیط   پیکر دریای اخضر سر بسر گوهر گرفت
از سوی خاور برآمد باد و دریا موج زد   روی آن دریای اخضر گنبد اخضر گرفت
شب چو کشتی بود و مهرش لنگر ملاح او   کشتی آن کشتی سکون از جنبش لنگر گرفت
صبحدم کشتی فلک چهره به نیلابه نشست   رنگ شمشیر جمال الدین بو جعفر گرفت
آفتاب دین پیغمبر محمد بن حسن   آنکه او مهدی که در دین رسم پیغمبر گرفت
خسرو اسلام فال از طلعتش گیرد همی   همچو پیغمبر که فال از طلعت حیدر گرفت
مصدر تقریب سیران مجلس ... اوست   هر کسی تشریف ... از ... مصدر گرفت
هر که باشد طالب مهرش ... چون خضر   زانکه مهرش لذت مطلوب اسکندر گرفت
وانکه بگذارد قدم در راه کین او ز دل   بندیش برنهند کش بیارد سر گرفت
ای که شبدیز تو گوی ... از اجر گرفت   هر شاهنشه تو گوی ... از ... گرفت
آن به منزل در ... در ... منزل نهاد   وین به کشور ... از ... کشور گرفت
... گری که با تو ... آفرین   هر که اندر دست ... نو خنجر گرفت
شاه چین داد حکم ... شمال   تا چرا حکم او ... افسر گرفت
تا زمین ... روشنی ... حشر   همچو اندر شب ملک ... از خاور گرفت
روی بدخواه تو با دا روز و شب نیلوفری   کز خلاف او دل ... نیلوفر گرفت
با رضای ایزدی ... دولت ... است   هر که او رای رضای ایزد داور گرفت

روی بدخواه تو با دا روز و شب نیلوفری
کز خلاف او دل ... نیلوفر گرفت

ای شه ملکی زیر نگین تو زر است | گلگون تو کار ملک و دین را زر است
ور صاحب مطلع منیر است | کف کافیت مقتضی بخشش است
همت تو محیط چون فلک است | نعمت تو بسیط همچو زر است
دست تو ابر وجود تو سحاب است | لفظ تو در طبع تو دریا است
عادت تو فخر بخشش است | سیرت به مجلس تو فرخ است
گر فخر بود ز خدمت تو | ان الله فرستاد الخصوص است
است یکتا بمهر تو دل من | پشت تو از بزرگی تو پشت است
صد عطا از تو بخشش شاه ام | هر که را از هزار لشکر ثابت است
قصه خویش با تو دانم گفت | حاجت خویش از تو دانم خواست
چون ابو روی کار من که مرا | چرخ بیداد از جهل ناپیدا است
بر لب پای رنجش اندک | چاکران پیش مرکب ما کاست
دی مرا بود فکرت امروز | باز هم امروز فکرت دی است
گرچه در بارگاه گیتی من | رستگی است بی‌ستور پیاده است
یک اشتر که تو مرا بدهی | همه کارم تمام گردد راست
از بقای تو در به بد ثنا | نامه بهر اندران فتاده است
بر شاه دولت باد و اجاب | هرچه بنده همچون لحظه دعاست

تا است جهان و دولت سلطان جوان است | از دولت او این زمین است ز ماه راست
عدلش به بیابانی خورد و بزرگ است | جودش سبب آن که پیر و جوان است
از دولت او در همه آفاق دلیل است | وز نصرت او در همه اسلام نشان است
دریا دل و کوه سخن و صاعقه تیغ است | ابر آن سینه و بحر کف برق سنان است

لرا

لشکرشکن و تیغ زن و شیر شکار است | دشمن شکن و مال ده و سنگ سنان است
ای شاه جهان هرچه ترا کام مراد است | بعد از رضای ملک العرش چنان است
چندین شرف و جاه که ایزد به تو داده است | گر بر سر من بر تر از این وهم گمان است
هر دولت و نصرت که خبر بود در شاهان | در شرق و مغرب همه امروز عیان است
در چشم تو بیم است و به عفو تو امید است | از مهر تو سود است و ز کین تو زیان است
در مصر ز شمشیر تو آشوب و خبر است | در روم ز پیکان تو فتنه و فغان است
تا عدل تو بر خلق کشاد است در امن | بس شاه که در خدمت تو بسته میان است
وز آتش تیغ تو برفت آب مخالف | وز باد و سر خصم تو در خاک نشان است
در گلک سنان تو سر خصم بیازد | کوتاه ان عقل و زبان قلک بیان است
خورشید زمینی تو و هر روز بسجدت | خورشید فلک بر سر تو سعد نشان است
وز تابش خورشید پدید آید یاقوت | زان است که بر دست تو یاقوت بدان است
اقرار ده و مرد فرو بسته که در وصل | یاقوت روان در کف تو قوت دوان است
اندر دل و جان مهر تو گشته است که او را | از بهر تو آرام دل و راحت جان است
از جنت تو این قصر چه رضوان بهشت است | اندر تو این روضه چه روضات جنان است
شاد است افزون خداوند قرآن بخشش | با شمس کواکب از چرخ گران است
از عدل تو بر خلق جهان سایه نعمت | واندر خط فرمان تو چندانکه جهان است

بتی که قامت او سرو را بناز راست | خمیده زلف گره گیر در جهان است
ز روی او بر صورت گر از خیال دلستان | خیال حور بهشت و نشان ماه سماست
نگارنام که رفت تسان سوی نشیب | بر من آمد ماهی که ناروا بلاست
وز آمد از سر کوی دو در سرای دو برزد | سرای کوی بروز چو آفتاب بلاست

بگرد چهرهٔ او از دو زلف او گفتی
که گرد لاله دو چنبر ز عنبر سارا است
همی فشاند سر زلف بر دو عارض خویش
بر آفتاب تو گفتی همی زره پیداست
چو عزم رفتن من دید زاد و ران سفر
ز رفتنست تو گفتی قیامتی برخاست
بگوشهٔ لب او بر سرشک او گفتی
که بر عقیق پراکنده لؤلؤ لالاست
بمهر گفت بسوی سفر همی چه روی
چو در سفر خطر صعب کار رای خطاست
کجا برم که خطا بر خطر گزیدستی
که جنبش سفر بر حضرتش نه خطاست
گر از وصال من و شهر خویش سیر شدی
پس این شتاب مشو در رفتن تو چراست
جواب دادم کاندر سفر خطر باشد
ولیکن آن سفری کش نتیجه نور و نواست
ضرورتست مرا دوری از حضر بسفر
ضرورتست سفر ز آستان دولتهاست
براه عزم شرف پویم از رهٔ عزلت
که جز ز عزلت هر دو جهان نیابد راست
بود سفر لیکه دست مرا چه بار دگر
ز روزگار رسید دز گرد کار رضاست
گرامی شناسی که درگهیست قضا
نیابد هیچ بجز او نه سید رو سهاست
معین ملکت شهریار بیک احمد
که فر دولت نیک اختران برو پیداست
ابوالمحاسن کاحسان بزرگ نام بدوست
محمد آنکه محامد بود تمام بهاست
بزرگوار کاملتر کان
خدا پرور ذات و جاه ایزدی بزرگی پیداست
هوا لطافت زمین آمد و عجب دارم
که حکم او چه رهینی است و طبع از چه هواست
چو بکند زخفا و خدا ایکان ... ان
یقین که بر هر ... هست کار مرواست
حمایل سپر بند جز ملک است
کواکب کمرش عقد گردن جوزاست
بلند بخت بنیک اختر اخدا و نژاد
در تو جملهٔ اولاد کعبه نو ست
چو در زبان تو بسته امید و قلم که مگر
کلید جنت فردوس در ید معطاست
ز کردگار جهان ... پرده ... امروز
نعیم مرا آن که ... ز زبان دنی تو زرد است

خزانهای زمین گرد از تو آبادان
بدولت تو شود آباد هر کجا معمور است
عجب مدار که از دولت تو گنج شود
چو در طبع که در زیر گنبد خضر است
هر مبارک تو باشم چون ... هنر
دل تو دریا دیدم که اصل جود و سخاست
گر او دریاست چون محیط گشت چنان
اگر محیط بگرد جهان همه دریاست
ایا ستوده ولی نعمتی که گاه سخن
شاکر تو ز بهر و رستی ثناست
بدولت تو خداوند در صناعت شعر
چو سر ز دولت من بنده بر در از جوز است
همین ز منزلت و جاه من سخن گویند
بهر کجا که در آفاق مجمع شعراست
اگر بکار دل ز خدمت تو بودم دور
دلم تو داشتی و بردم خدای گواست
تو آفتابی و از دولت تو در هر وقت
ز آب آتش رخشنده طبع من دلالاست
از آفتاب بقوت همی رسد آتش
دگر چه گوهر آتش زاده سعد است
همیشه تا که بحکم خدا و گردش دهر
گهی صلاح و بقا و گهی فنا و فناست
هدف وفا بود دشمنان ... سزا
که دوستان ترا جوز صلاح استقاست
دعای خلق بنیکی رساد در تن تو
که داعی تو بهر حال مستجاب دعاست

چه مدتست که در شرع رشد مهی است
رسول شاه و مانجمن رسول ذوالمنن است
خجسته موسم عید است کاندرین موسم
بر آسمان سعادت ز انجمن چمن است
اگرچه هست دگران به نثر گفتست
زمین بنظم نکوتر که نظم کار من است
خدای تهنیت اندر جهان بنظم و به نثر
نظام دین پیمبر مظفر حسن است
قوام هست بیزدان دیانت و کار قوام
که فخر ملک زمین است و سید زمن است
بگاه بار که سرو است باغ دولت را
که صدر ملک بساط و ز دارش چمن است
شمال او ز ثواب امان مظلوم است
حدیث او ز حوادث سحاب ممتحن است

دعای او همه در اجتماع اهل دل است — رضای او سبب اتحاد جان و تن است
ز طعن و حرب فلک دولتش نه اندر باک — که عصمت ملک العرش پیش او مجن است
جمال و طلعت او گرچه از نشابور است — حجاب عزت او در حجاز در عدن است
اگر گذشته او بر سپهر عرضه کنند — سپهر محو کند هر چه بر زمین محن است
نگارگان بزی کو بجود حشمت و جاه — ز خسرو و جم و نعمان و سیف ذی الیزن است
که روح هر یک از ایشان بعالم ارواح — رهین خدمت او در زمانه بدن است
که و کنار چه کوه است علم تو لیکن — کنار دل تو چو بحر موج زن است
منافع همه کیتی درو فزونش است — که کوه بحر ترا در میان پیرهن است
دلا که نیست مدام محبت تو نگار — صبر گاه اصیر چه بگر اهرمن است
کز اختلاف تو افکند بر بخیزد نیز — که دست بر و خلاف تو حیله را رسن است
چه بوده که مخالف ترا شود یکروز — چه مرده که ز صدسال باز در کفن است
بدست لطف نهاده است بر دل تو خدا — خزینه که درو گنج عقل مخزون است
بهیچ حادثه نقصان نگیرد از پی آنک — بروج قضا د فزر پاسبان مجمع است
چو نیست دست فتن را بروزگار تو راه — چه باک داری اگر روزه دار بی‌دهن است
فرائض سنن آراسته بطاعت است — که طاعت تو طراز فرائض سنن است
نسیم طاعت تو گر رسد بهشت بروم — شود خدای پرست آنکه بد و ثن است
رسد عبیر معطر بمغز جان ازان کو هر — که نفع او همه و نفاع و رافع الحزن است
شی برنگ عقیق یمن که چون ز قدح — دهد فروغ تو گویی ستاره یمن است
سلع تو بشکن خواه زین گلستان — روا است آنکه خداوند زلف پرشکن است
مهی چه یوسف و چاهی برآرد دل خوش — جهی چه چاه که سیمینش چانه و دهن است
همیشه تا که بود عندلیب را چمن — همیشه تا که زغن را مقام در دمن است

بود زمن

تو در چمن همه آواز عندلیب شنو — که در دمن شما عداوت طعمه زغن است
همیشه از رضا و فضل بهره و طلبی — بقای پیر و جوان در بقای مرد و زن است
بهر وطن که تو باشی عزیز باش و شریف — که با تو خرد و شرف همنشین هم وطن است
هزار عید ببین کز نشاط توخیه — هزار سال دگر بر امید آمدن است

ای روی تو خورشید هزار قبله ور زرشت — با روی تو چون زلف تو گوز است سرشت
عشق تو مرا سوخت و هوای تو مرا کشت — جور تو مرا خست و جفای تو مرا کشت
هر چند همی جور و جفای تو کشیدم — هرگز نکنم مهر و وفای تو فراموشت
بر خیزد ما زرنخ زلف تو امشب — بر دامنم آوازی هر مشک کم نشست

زلف من چون زلف بکشد بجان شکنی کند — هر که بوی او شنود گوید که آن مشک آگین کند
ور نسیم زلف رخسارش بهر سو برد — سنبله پر سنبل و نسرین پر از نسرین کند
ور گذر باید ز باد بر سر او صبا — هر نبات تلخ را باد صبا شیرین کند
چون ز جعد زلف بنماید نگارین ابروی جشمر — خانه را چون نگارستان هند و چین کند
که بچین زلف پشت بیدلان پر خم کند — که بچین جعد روی عاشقان پر چین کند
در لب او آب حیوانست در عشق او همی — آب لعل شکر مغل آذر برزین کند
سر چو از عشقش نیاید چون خسرو کم — او چو از خوبی بناز چون شیرین کند
گر وصال او همی چون کیمیا ناید بدست — بس چرا هجران او در دیم همی تزئین کند
صدهزاران صاعقه پیدا کند در پرده‌ها — چون دو بیجاده به عمدا پرده پروین کند
آنکه حور العین نماید پس چرا او صاف او — چون جمال او ببیند وصف حور العین کند
از بهشت آید همی کرنا از جمال روی او — روز عید آرایش بزم نظام الدین کند

آفتاب شیخ ابوالفتح آنکه بر درگاه او / دست دولت هر زمانه انبساطی این کند
هر غباری کز سم اسبش بگردون بر شود / دولت آنرا توتیای چشم روشن بین کند
عالمی پرزر شود چون وقت بخشش رای کند / کشوری پرخون شود چون روز کوشش این کند
هیچ نادان پشت بر گفتار و بر کردار او / کابر و فضلش تعلیم و آفرینش همی تلقین کند
مهر او چون شد رستی روح او شادان کند / کین او چون شد گستی طبع را غمگین کند
گر کفایت را کسی معمار سازد روزگار / از کفا و کهف او ملک و شه آیین کند
ای جوان بختی که شاخ دولت عمر ترا / روزگار از حفظ دار و غصه همی پرچین کند
بر زمین شاید که گر دشمن شکیبد تو / کاسمان خنده همی بر هر چه آن مسکین کند
صورت اقبال داری بر بساط مملکت / کیست کو با صورت اقبال قصد کین کند
بیدقی کز اسب بخت تو رود بر نطع من / لعب بر وی بل وجود آن رخ فرزین کند
ای جواد دی که چون احسنت گویی بنده را / شعر او را مشتری بر آسمان تحسین کند
عقد بر زر لفظ معنی همی هر ساعتی / هر دو بستان سخن چون تو ترا کابین کند
بنده مخلص معزی را همی باید همی / کاسمان در وقت ساحر پیشی آیین کند
او همی جوید که از دعای شیرین را بکف / تا چه گوید مدح تو جان اندرو تضمین کند
تا که ایام بهاران ابر فروردین همی / برگشاید لولو منثور در کنار رطین کند
باد در بخشش جاودان دست راد تو چنانک / در بهاران خدمت تو ابر فروردین کند
باد بر حضرت دعاهای خلایق مستجاب / کان دعاها را همی روح الامین آمین کند

آمد آن فصلی که از طبع جهان دیگر شود / هر زمین از صنعت آسمان پیکر شود
باغ ازو مانند صورتخانهٔ مانی شود / راغ ازو مانند لعبتخانهٔ آذر شود
کوهسار از چادر سیماب گون آید برون / چون عروس باغ در زنگار گون چادر شود

سرو همچون سبزی گردد ز جنبش خرم / شاخ گل مانند بیجاده گون چادر شود
گاه بازیگر شود و جنبد بمنبر چون خطیب / آنچه بیرون ز منبر دین سوی منبر شود
نور با ظلمت قرین و کفر با ایمان ندیم / هر مرا بیند همی بر روی آن دلبر شود
کان بظلمت بر بساط نور رقاصی کند / گاه بر اطراف ایمان کفر بازیگر شود
بسکه با او دیدگان من بخواب اندر شده / بر کنار او گر بگره بخواب اندر شود
جام باده بر کف من نه که جانان حاضرست / تا مرا بر روی جانان باده جان پرور شود
مجلس او داوری باده بخواهم ساختن / پیش حضرت چون خبر آید سوی داور شود
شیخ اگر گفتار گردد گفتنش معنی شود / ور ظفر تعریف گردد نام او مصدر شود
گر نسیم جود او بر کوه و صحرا بگذرد / سنگ او یاقوت گردد خاک او عنبر شود
در به چشم همت اندر آب دریا بنگرد / موج آن دریا برآید اوج کیوان تر شود
نه هران صاحب که بردارد علم چون او شود / نه هران غازی که تیغی برکشد حیدر شود
در صدف بسیار باشد قطره باران همی / تا نباید دین ما هر روز عالی تر شود
ملک در پناه راسیه دنیا نرزد فر تمام /
هر که اندر سایه اقبال او گیرد پناه / گر زنه دیوار سازد سد اسکندر شود
و آنکه خواهد تا برآرد در خلاف تو نفس / آن نفس در بحر جوشن بر تر از خنجر شود
ای سخا گستر خردمندی که هر کو ساعتی / با تو بنشیند خردمندی سخا گستر شود
گر ترا چون رستم زال اندر آید پیش خصم / از فروغ بوی عنبر بوش چون معزران شود
هر که از انعام تو فرشی در خانه گسترد / گرد فرشش ادب باقی عرش ابر شود
گر ز مدح تو بلند اختر شدم نشگفت از آنک / ماه از مدح بیک اختر بلند اختر شود
هر عروض کاندر مدحت بگذرد بر خاطرم / روی یوسف باشد اندر حسن اگر ... شود
تا همی اشعار زیبا زیور دیوان شود / تا همی الفاظ نیکو زینت دفتر شود

جاودان بادت بقا تا دفتر دیوان ما — از ثنا و مدح تو پر زینت و در فر شود

بهاری کرد و رخسارش همی شمس و قمر خیزد — نگاری کرد و با نوشش همی شهد و شکر خیزد
خوی خوش را شهد نشاند هر آنگاهی که بنشیند — هر آن آتش برانگیزد هر آنگاهی که بر خیزد
رخش سیمین سپر خیزم خطش چون چنبر مشکین — ستینه ی چنبر مشکین که از سیمین سپر خیزد
نباشد بی مه ماه زاد اگر رخسار بنماید — بنور روی او در چشم نابینا بصر خیزد
وان شکسان دلبر شکاست چون خاتم — دگر خواهد میانش را هم از خاتم کمر خیزد
ازان سنگین دل خیزد همی رنگین مر آن کنج — مرین معنی درست آمد که یاقوت از حجر خیزد
بمدانش نظر کردم دو چشم من چو دریا شد — مرا دریا زگوهر جوشت در دریا گهر خیزد
بگه دیبات بنش او که روی او شود لاله — هر آن دیبا که از بغداد و روم و کاشغر خیزد
به بازار نکو رویان اگر قسمت کنند او را — خریدارش عماد الملک شاه دادگر خیزد
قسیم عدل ابوالقاسم که از اقدام اعدا شد — به دیوان در قضا زاید به میدان در قدر خیزد
هنرمند بزرگست او که وارد یاری از دولت — کجا دولت کند یاری بزرگی از هنر خیزد
ز طبع او به بزم اندر همه لعب طرب زاید — ز عزم او به رزم اندر همه فتح و ظفر خیزد
رشیدان در او چون به پروری و به روزی — که پیروزی و بهروزی ازان میدان در خیزد
ز عطا رای او خیزد و امیده بجت عشق — چنان چون از جهت شرقی ز رایات سحر خیزد
نگرد ابلیس عالم را از ایشان که یکجا سجده — ببیند انس کادم را همی جو بنان بشر خیزد
فروزان کلک بیهوش که در دست او بشر — سحاب را همی ماند گرد و مشکین مطر خیزد
مخالف را از و همواره خوف سر جا باشد — موالف را از و پیوسته نفع با عزر خیزد
ز تو غبر است حاسد را ز تو شرقست ناصح را — تو گردون غدار تا بگردون خیره شر خیزد
همه عالم بروز حشر خیزند از زمین یکسر — مگر بدخواه سگ بیش که از ناره سقر خیزد

مهران

من آن شایسته مداحم که در مدح معز الدین — ز نوع طبع من هر روزه گونا گون شجر خیزد
نه از دیدار مدح او را دگر زاریخ دل باشد — نه از گفتار من آسوده گر ز اندوه سر خیزد
نگاه کلکش مدحت چه گهی بیت آرم — ز نهر تو مرا در طبع صد معنی دگر خیزد
با قبالت مرا هر روز باشد بر ببر خاطر — چه خاطر بر ببر باشد معانی بیشتر خیزد
همیشه تا نگردد آب طبع کو هر آتش — ازان خیزد بخار و موج زین دود و شرر خیزد
لب بی زهره و بی جیش عظلا باش هر جا — که شادی با و خوبی ها ازان فرخ جگر خیزد

ز نهر عنبر نگار ا همی چه سوزی عود — چرا شراب نه پالایی از فشاری عود
بیا ز عود و بده یکشراب وصل مرا — که من بسوختم از هجر تو چو آتش عود
چرا بمن ندهی باده چو آب حیات — که نیست باده چه آب حیات نام وجود
فرح بحکم و آواز چنگ در گوشم — به از نگین سلیمان و نغمه داود
بیار چنگ که پشت من از سجود و رکوع — خمیده گشت چو چنگ در نیاز قیام و قعود
پیاله را سزد اکنون همی قعود و قیام — قنینه را سزد اکنون همی رکوع و سجود
سزد که جان و دل خویش بر تو عرضه کنم — که رفت موسم اعراض روزگار صدود
چه من بنعمت معبود شاد و خشنودم — سزا بود که کنم شکر نعمت معبود
چه نعمت است فزون ز آنکه من بنعمت ها — بکام خویش رسیدم بمقصد مقصود

مبارک آمد و بازینت بدیع طرفه نگار — ز آتشبار ز شرع محمد مختار
گرفته نامه حکم خدای در مخلب — گرفته خاتم عهد رسول بر منقار
هوای نفس بشر در هوای ملت حق — سگار او است ز دریای مصر تا بلغار
گروه در همه عالم بدین صفت بازی — که در هوا فکند جز هوای نفس شکار

چه پر او بگشاینده سپی بود لعبد و
چه بال او بشمارنده سپی بود بشمار

بروز باشد در پر او سپیدی سیم
بشب نماید در بال او سیاهی قار

سوی گشاده و بسته و نمان خفی جهان
چه پر و بال زند بالعشی والابکار

امیر میکده را شد بدو مشتهر
امام مدرسه را گشته ازو نامزار

نشیمنش همه بر کوهسار تسبیح است
پریدنش همه بر مرغزار استغفار

شد از حضورش هفته بود ستاره صفت
شد از ظهورش همواره سپهر آثار

حضور اوست در حضرت امن مفتاح
ظهور اوست در شرح حشر را اسمار

مجربست ز الطاف خسرو مشرق
مبشریست با قبال قبله احرار

مظفر حسن الفصیحی که بر در او
جو احمد و حسن امروز جاکر است هزار

کفایت و هنر از گوهرش گرفته شرف
چنانکه افسر شاهان ز گوهر شهوار

امان کند کف او بحزم بوقت کرم
گر آفتاب کند بازنین بوقت بهار

ابا چه حسن صحیح پاک صورت خوب
دیا چه دین بداد و در سیرت رفتار

خدایعز و جل چون بیافرید ترا
در آفرینش لطف خویش کرد اظهار

ز بهر آنکه ترا میل سوی دهقانی است
همیشه در تنگ و بویست ابر گوهر بار

بگلبنی که بباغ امل بکشت قضا
گلست بهر تو از بهر دشمنان تو خار

ولم دل تو ز گل بی نیاز داشت ترا
رقال کعبی و زر شناس و خواسته گذار

خدایگانا من مدح را چنان گویم
که در وی بشکفد از استماع آن گفتار

قصیدهٔ که بود در ستایش چه بود
در آن قصیده سعادت هندسه بکار

قصیده به که سبک باشد و خوش الحان
گران ز بهر چه گویند خوش و دشوار

جز آنکه سخنش نه گران و لطافتش نه رکیک
چنانکه شعر من اندر میانهٔ اشعار

سخن چه راه گشاده است با فراز و نشیب
زبان چه آب روان است الکلام و قرار

صفت و ثنا سه بری و نیکا شعر
فلک نثار شد از روی و سرخی دینار

چگونه کام زنم در سبب چون بود ز بهر و
رخان ز مشک فراوان بخوش دو شوار

همیشه تا که نشاط و طرب گسسته همی
معاشران ز غفار و نوا گران رفتار

در آفرین بزرگان چنانکه گوهر شعر
که غزل باشد و عذب و لطیف معنی دار

عقار رنگ تو هر روز در زیادت باد
بیاد نو بهرشاهان گرفته جام عقار

ستی دو عشق و جوانی و نوبهار
اگر چه خوش نشست کز براه دور نسب یار

سکین کسی که عشق مست و جوان بود
از یار خویش دور بود وقت نوبهار

با دو صبا نگار گر بوستان شده است
در بوستان چگونه توان بود بی نگار

صد قزن نکهت گشون در میان باغ
انگار ز زینت گل و خوشی کند ز ر

وقت سحر فاخته آمد مرا همی
تا چون کند ز دیده روان دارش هوار

ای آنکه هستی چون اندر بلای هجر
چندین ز رشک مهره از دیدگان ببار

کار من است ناله وزار گریستن
کز هجر مستمندم و از هجر سوگوار

نه روی آنکه دوست کند بر من او گذار
نه رای آنکه من بر او در کنم گذار

نه بهر کار خویش ندانم چون کنم
گر دست او دو دست من اندر گرفت کار

امروز یاد داشتم شوی بوستان
با بوی بوستان زنم کم کند خمار

دیدم هزار لعبت دنیا لباس را
در دست پاره کرده و در گوش گوشوار

گفتی که هر سپیل بر آن لعبتان نسیمی
از آسمان ستاره کند هر زمان نثار

نزدیک لاله بر دمیده و سرد سرو
افسرده گشت چون دل من او بلازار

نرگس گشاد چشم زنخ زرد من بدید
شد چشم او ز رشک رخم شنبلیده وار

گلبن ز خون دیدهٔ من سر بسر نجز
آورد شاخ او همه یاقوت سرخ بار

کشتی بنفشه واع درو من
کشتی رنگین دار زبهر دعای من
ارتی مرا چنار رسد گر سزد چه من
بوسعد بر د دولت پیرایه بشر
سوری که هست جز مراد هوای او
در همتش همی رسد گردش فلک
یک در شمار اصل هزار است زانکه او
تو قیع او مربع تر از صورت پرست
دست زمانه سوده کند چشم خوشترا
گر ابر بهره یابد ز رزین کند سر شک
مانند تتار چشمش و مانند بنگ ظلم
جان در تعجب است و خرد در تفکر است

بنگر ای فروزه کون دریای ناپیدا کنار
کشتی رنگین در دکاهی چند داد و پست
بنگر این غالب هر لشکر بر جناح یکدیگر
در نمو زد و در بستان مختلف یکدیگر
بنگر این سرگشته اسیران معلق در هوا
عکس او در جرم او کو نامرکب کرده اند
آتش از دلش ان درفش ان چون سنان اندر
بنگران دولت که از تحفه آید برون
پولاد رنگ

جامه کبود کرده همه شده نزار
بر داشت دست سوی آسمان چنار
با بشم تا کر شرف الملک شهریار
بوز دل سعادت تاج سر تتار
مریخ را سپرده افلک را مدار
کو با فلک پیاده شده همتش سوار
هست از شمار یکتن و هست از هنر هزار
از شرم او پری نشود هرگز آشکار
چون بر هوا شود رسم اسپ او غبار
در بحر بهره یابد و سکین کند بحار
اندر نگار گرف و اندر یکی قرار
تا خاک را چگونه سوخته است نار

بر سر آورده ز نقش و نگار و رش هوار
ز ورق سیمین در دکاهی پنهان کرد آشکار
لشکری از صد بروج و لشکری از زنگبار
متفق با هم دگر در مهرگان و در بهار
سر فرازد در نشیب از دیده مرواید بار
در میان دسته گل سفته شکوفه زر عیار
نعره شان بنگر چه کوس اندر مصاف کارزار
عالم تاریک را روشن کند خورشید وار

بنگر این مرکب که اندر شن نیاب بدهی
موج برخیزد در دریا کر مد دریا بگذرد
بنگر این خرا قرصین پر در صورت پذیر
تازه کرده اند زمین چون فرد بر دو سر تنگ
بنگر این گسترده شد در روان کر بر آب روان
باطن او روز شب با بیش و رود در وداع
بنگر این ترکیب مردم سکر نقش عالی
این بدایع و این صنایع را بباید صانعی
گر کواکب گرد صانع پس گر اخوای بعث
از چهار وهفت بکس وان که معبود ت یاد است
نیست امر ایکه دانی باشد او را بر اثر
ذات او دانستی و امروز تو فردا دیده
بندگان در ضیغه نفتر حکمتش عاجزند
زر بکار را بهره و بر بخت یکار را بهره گنج
روشن شده است امروز چید الحجه پنهان بود دی
پس گشته که هست انه حدث و زا داو
ما و بکار است از معرفی تو با ستایش سخن

ای تازه تر از برگ گل و تازه به بر بر
تا دست لبینه مرذی کار جها فرا
عاشق بر تو هر که بجنبد و

که بود صحرا نورد که بود دریا گذار
در بصحرا بگذرد و برخیزد از صحرا غبار
باتن این زنده و جان صانع پس زنگار
تیره کرده اند هوا را چون برانگیزد غبار
بستر او را همیار گران سنگ استوار
که همراه او بکیک از آتش رنگ نگار
بنگر این تذهیب صورت بنگران ترتیب کار
در صانع نیست حجت حجت قاطع چار
در طبایع کرد باری پس کدام است از چهار
مستغان دهند گان ارزمان را و بر استقرار
نیست آن واحد که بر انگشت بر گیرد شمار
بنده را فردا نظر امروز علم در شطار
عاجز و مقهور در سودای جبر و اختیار
روز بکار افتم بود راست بکار افتم نار
روشن شده است امسال عید الحجه پنهان بود پار
دور گردان سپهر و گشتن روزگار
از سخن گستر سخن بهتر که ماند یادگار

پرورده تر از خازن فردوس ببر بر
در وهم نیاید که بود بحر به بر
شاید که بجنبد و لعاب شکر بر

مکر اکنون کرد شادونه

درسیم مجرواری و بره چلیپا
زین روی ماهی بوسه دهند ای بت مهرو
در تب به زلف تو سیاه چشش ز رنگ
کشته هرست ز مرکان یک یک بر
بر لاله جانت زه قوت زدی عقل
چپسند که در زمرمی او در غم هجران
بستی کمر در راه سفر پیش کر حتی
جسم بکمر باند چشم بکواکب
ایکاش تر از چشم منتی نمیان بر
تا چند نهم بهده اندر صف عشاق
کر بخت شود یار نهم در صفا حرار
خسرو طلبی بهمش شاه که ز رسش
شاهی که بروی تیغ ظفر
با دولت عالیش مرادات جهان را
ان کوهر خشنده بران جوهر خنجر
هر که که شود سرخ بخون دل اعدا
کر صاعقه بر سنگ سیه کار کرا آید
ان تیر نه تیر است عقابیست که بسته است
الغ عده عقل براث رز رسوم است
هر چند بصرهست بمقدار کر از جان
رزاق بشر خون مرا در نوشته

ماه تو بر زیر اندر و سمت به بر بر
زرهبان چلیپا برده حاصل بحر بر
بوده‌اند از آن عابد و عابد بحر بر
منه هر بیت ز رو کان یک بدکر بر
وز غالیه زنجیر نهادی بقمر بر
عقل تو و زنجیر تو و زنجیر تو چون حلقه بدر بر
پیش از سفر است دل این سفر بر
کوکب کمر بر زده چون سیم بزر بر
ایکاش تر از جسم منتی بکمر بر
از حسرت تو داغ جدائی بجکر بر
از دولت تاج الامرا تاج بسر بر
تو تیغ سعادت است بتو و هنر بر
چون سنجیده دستی بیضه و بصر بر
چند انکه مدار است جهان را بمدد بر
باران شبه است تو کوه کهر بر
کوه کرشمه اسنجه باران بشرر بر
در خشش سرا زان کار کراید بصر بر
خط اجل و فتح بمقدار و به بر بر
چون قاعده شرع با خبار سور بر
رنگ است رخ دیدار تو جا بز ابصر بر
جود تو رقم کشت بارزاق بشر بر

تو نیست نکرده ز نظر بر کلشینه
ان به که گشائی تو که باشرح فتوت
در سحر که در پیش تو آینه جهانی
کو بنده قضا و قدر از چشم تو خون است
کو خیز و ببین دست تو بر قبضه شمشیر
کین تو برا عدای تو می شوم ترا آمد
مهر تو بر احباب تو فرخنده ترا آمد
کر بحر و جبل کرم و حلم نمودی
وز زانکه بدی چون تو شغفی بقیامت
آمد بنبی ان دو دین آه عجب نیست
شد ابر سخی دست همه لؤلؤ خوشاب
بر نسترن و کل به نفیر آمده بلبل
کیان دستی پوشش زبس لاله که خورده
از خاک بر آورده سطر کنج نهانه
ای ابر خدا که در اوصاف معانی است
بر نقش مدیح تو هر ساله معزی
موقوع شده بر کفش شکر توت و روز
چند بدر کاه تو برخواست که باشد
لیکن چه همی دزد حرز رخت شناسد
تا چرخ زیاقوت دررو دره نشان
قدر تو چنان است که خاک ره تست را

در سایه عدل تو باسید نظر بر
شرطت کشیدن خط النیات بسمر بر
باشیخ تو جان همه باشد بنظر بر
هستان خبر و نکته نت نه بخبر بر
انکس که ندیده است قضا را بقدر بر
از تاختن رستم سکزی به هنر بر
از پیرهن یوسف مصری به پدر بر
از رشک صدف بند نمودی بکهر بر
مالک بزدی قفل بدرهای سقر بر
کو فخر کنند باغ به ایوان و طرز بر
از بحر بر آورده و پراکنده به بر بر
کز نسترن و کل نظر آید بنظر بر
سغالهی کشت عقیقی بکمر بر
کردی مکر از جود و سو کل بمطر بر
نادان نبود نظم سن نه به هنر بر
پیراست چو لاله‌ش بر اشکال صور بر
چون عندلیب بهار تسبیح سحر بر
آهو حشر چون آهوی وحشی بشمر بر
ارتسیه که در راه بهند رخت بخزر بر
هر سال همی مرسله بند و شجره بر
تفضیل ده و چرخ بیاقوت ددرر بر

در ملک ترا با مرادا باد مقدم   تا هست تقدم ز محرم بصفر بر
چون نماند ترا عمر و جوانی   تا عمر و جوانی بتو جز نگذرد بر
هر روز ترا نو ظفری باد تو بر شب   نوشیده می لعل مروق بظفر بر
روزت همه نوروز ز جوانان دلفروز   خورشید بسر بر چو گل تازه ببر بر
شوریت درستا دید نیکو نه گشتند   نوروز فروز آمد و عیدش بتو بر بر

توانگری و جوانی و عشق و بوی بهار   شراب و سبزه و آب روان و روی نگار
خوشست خاصه کسی را اگر نشنود نصوح   ز چنگ و نغمه زیر و ز مرغ و لاله زار
دو چیز را ابد و هنگام لذت دگر است   سماع را الصبوح و صبوح را به بهار
صبوح سازد که از ره عشرت انگیز   که باغ تازه ز سر گرفت دگر باز
گرفت لاله لب صبح مهر سبزه را در بر   گرفت سبزه لب عشق لاله را بکنار
بران صحیفه که بگچنه زرگران خزان   بچوب دستی برد بر زر سیم نگار
مهندسان بهاری بران صحیفه کنون   همی کشند خط لاجورد بر زنگار
بهر سنگ کور اچه ماه بهره رسید   ز باد شکفتان و ز ابر لؤلؤ بار
دعا گر ابر شاخ چنار مرکلی را   تذرو فاخته و عندلیب و قمری سار
اگر دعا گل بر چنار مرغ نفشه   چرا چه دست دعا گونه است دست چنار
درست گوید دیناری به مکر است   چه بسکری بگل ارزد بسیج در گلزار
ز بهر وتبه خواهر نهد دست سپهر   بنام خسرو دین دار سکه بر دینار
معین دولت شاه مظفر و منصور   زمین ملت شرع محمد مختار
بزرگوار خدایی که آفرینش را   شده است واسطه عقد و نقطه پرگار
سخن ز بعث و چهار است فیلسوفا را   دو کون عالم ارزنج کرد عالم الاسرار

زنام

ز نام دکنیت و جهی ز سر آن معنی   که هست کنیت او بعث طرفنام چو بر
ز حشمتش ملک المستقیم را احداث   که هست عصمتش ازدواجی لمبه ز ستیار
چو وهم قصد کند تا ز سر هیبت او   بنجواهش از فلک ازلکه خواهر بار
همی کشند بیاسش فرشتگان تسبیح   همی کشند مدیحش فرشتگان تکرار
گل هوا بخشش را غنیمت است نسیم   می مخالفتش را مرتبت است خمار
قضا کشاده کند کار او چو لب بیان   قدر پیاده رود پیش او چو گشت سوار
برش اگر ملک الموت در جهان بدهد   سپهر یار ده و جان ز رفته عیسی وار
کجا روان شود از دست او چه خدنگ   که هر دو در از پس یکدگر بود رفتار
چه درش نزنه مد خدنگ پیشین را   کند خدنگ دگر ز انش نه از سوفار
ایا ز دولت تو دیده هر کسی معجز   و یا معجز تو کرده هر کسی اقرار
در خزانه علم بانفاق جنان بگه   در مدینه علم است حیدر کرار
حصار پیش تو صحرا شود چو عزم کنی   و گر چه عزم تو صحرا حصین کند چه حصار
اگر خدای بدان خواستی که تا باشد   مخالفانش ز تیمار مغنس بیچار
ز بخششش تو ز عالم برون شدی افلاس   ز دانش تو ز گیتی برون شدی بیمار
همیشه تا که بود رنگ تازه نسرین   چنان که بود آب را حرارت نار
عدوت را رخ زرد و دل شکافته باد   ز آتش حسرت و نار بلا چو آب انار

پیام دادم نزد یک آن بت کشمیر   که در زیر حلقه زلف دلم چرا است اسیر
جواب داد که دیوانه شد دل تو ز عشق   بره نیارد دیوانه را مگر زنجیر
پیام دادم کز چه جهت کرد درخت   ز مشک غالیه خطی کشیده حلقه پذیر
جواب داد که خط من آیتی عجب است   که هیچکس بجهان در نداند تفسیر

پیام دادم کای عارض چو شیر سپید
جواب داد که گر شیر من چه قیر شود
پیام دادم کز عشق تو رخ تن من
جواب داد که ز عشق چون تو بسیار شد
پیام دادم کو را عنایت دولت خوان
جواب داد که او را وزیر عادل خوان
پیام دادم کاندر جهان نظیرش کیست
جواب داد که او را نظیر نشناسم
پیام دادم کز حلم او بقدر قیاس
جواب داد که بسیار فرق باید کرد
پیام دادم کز دولتش عجب دارم
جواب داد که آن دولت جهان آرای
پیام دادم کز دست طبع او خیزد
جواب داد که ابر مطیر و باد صبا
پیام دادم کز عدل او نیست نا پیدا
جواب داد که از جود او نشان جو
پیام دادم کازادگان دنیا را
جواب داد که هر جان مسیح کردیم
پیام دادم کز دشمنان دولت او
جواب داد که بر روزنامه ملکان
پیام دادم کاقبال با پرستش او

رها مکن که شود سر لب سیاه چو قیر
روا بود که همه قیر تو شده است چو شیر
چو از تیر کمان شد که بود لاله و تیر
ز تیر کرده کمان و ز لاله کرده زریر
که چشم دولت عالی بدو شده است قریر
که عدل اوست بشر را بزرگوار بشیر
بدین و دولت و فرهنگ و دانش و تدبیر
ز بهر آنکه خدایش نیافرید نظیر
چه مایه فرق کنم تا به آفتاب منیر
که قدر جاه عظیم است آفتاب حقیر
که خاور است نتابید همچو چرخ اثیر
زیاد نشد چرخ اثیر در تاثیر
نسیم باد صبا و سرشک ابر مطیر
همی خورند رونشد ز طبع او تشویر
چو آب حیوان در ره [illegible] دلپذیر
چو کیمیا و چو سیمرغ در زمانه فقیر
بخوانده داری توقیع ملک [illegible] سیر
همی کشند ز توقیع ملک او تحریر
شده است بخت بفرمانش [illegible] تقدیر
بنشست کرده [illegible] چون مه فطیر
بود بنزد خردمند جواب بی تعبیر

جواب داد که اشعار بستایش او
پیام دادم و گر طبع هنر خیزد
جواب داد که از طبع تو هنر چه عجب

بود بنزد سخندان نماز بی تکبیر
نگاه کند قلم من مدیح او تحریر
که هست طبع تو در مدح او چه بحر غدیر

الا نسیم مکن [illegible] چون بنفشه زلف خویش
گر چون دهان خویش دلم تنگ کرده‌ای
تن خویش بر نوشتم [illegible] می
گر گویدت که مفلس و درویش گشته‌ام
گر اشک من بخواهی همرنگ ارغوان
چون دشمنان نباشی از تو گوشمال
وارند دوستان عجب از داستان من
والا قوام دولت و دنیا نظام دین
الصاحبی که هر که تو زایش تست
گر مایه و محل تو که
وارند تیغ جود هنگام رزم و بزم
زین رو که هر کجا دد و دام است در دام
بگسست بند چرخ چو پیوسته گرد شاه
بدخواه دولت تو ز پهلوی خود خورد
هرگز ندیده ام که کند قصد صید باز
در سود خویش جست زیان تو در بخت
او در جفا چو آتش سوزنده گرم بود

ای سنگدل مکن دل من چون دهان خویش
ور بی غمم بخفته مکن چون میان خویش
گر بر لبم نهی لب شکر فشان خویش
نخی دهی جواب بشیرین زبان خویش
سنبل متاب بر رخ چون ارغوان خویش
گر گوش کردی سخن دوستان خویش
گر پیش خواجه شرح کنم داستان خویش
فرخنده فخر ملک سر دودمان خویش
بو ضد چنان زمانه و قاضی اندر جهان خویش
[illegible] ترا زمین کند از آسمان خویش
از وحش و طیر طایفه مهمان خویش
خوانند تیغ و جود ترا میزبان خویش
با خامه تو خنجر کشورستان خویش
همچون سگی که او خورد از استخوان خویش
جغدی که بر هوا شود از آشیان خویش
فرجام کار سود تو دید و زیان خویش
خاکستر است شده از شرر دود و دخان خویش

درهم چو تیره دیده کرده بود سر بسر آخر بحبث دیده خویش از سنان خویش
این گوشمال درخور آنکس بود که او کاری کند نه درخور قدر و توان خویش
این بحر بیکرانه که از هیچ جانبی هرگز ندید هیچ نه بینی کران خویش
ناکرده بر مدیح تو از خاطر امتحان کرده است هر آینه ام از امتحان خویش
گر قول مصطفی است که سحر از بیان بود من پیش تو نمودم سحر از بیان خویش
آن شاعری که در حق ممدوح خویش گفت ای کرده چرخ تیغ ترا پاسبان خویش
گر بشنود لطافت شعر روان من نزدیک من فرستد روان خویش
دارم امید آنکه داری از کرم بعد از خدا یعز و جل در ضمان خویش
تا روزگار گاه جوان است و گاه پیر برخور ز عقل پیر و ز بخت جوان خویش
تا در زمانه گاه بهار است و گه خزان در خرمی گذار بهار و خزان خویش

تا روزگار خویش ندیدم زیار خویش عاجز شدم ز نادره روزگار خویش
در بند عشق با دل بی یار مانده ام دوری گرفته دل زمن و من زیار خویش
دیوانه وار بسکه ندارد دلم ز کس من باک دارم از دل بیگانه وار خویش
تا دور کرد ز دیده من دور شد بتم دارم ز آب دیده چو دریا کنار خویش
هرچند کانتظار ندارم بوصل او دارم امید [illegible] انتظار خویش
شایسته بوالمحاسن من معین ملک فخر نژاد آدم و تاج تبار خویش
صدری که سال و ماه مرادش طلب کنند مه را ز سپهر خویش و سپهر از مدار خویش
از عقل شد شناخته شاه روزگار در فضل شد نو رخشه روزگار خویش
گر روزگار بخت ترا مرکبی شود سازد زمانه زین و سپهرین فسار خویش
در یکبدو لب حل دریا سخای تو دریا برآفتاب رساند بخار خویش

تا از

تا از کمال عقل تو [illegible] راز دار شاه دارد زمانه کلک ترا راز دار خویش
کلکی که چون به سجده سپهر کند گذر بنده ز رشک سجده بسر کرد کار خویش
این کلک از شرف تو بود بیش شهریار چون نکه از شرف [illegible] خویش
زان بود پای ادب تو آمد عجب مرا کاندر قرار گاه نخواهد قرار خویش
از آنچه روح جست در آن ره گذر بود صورت نگار زمین بین راه دار خویش
هرکه نهاده کام زند یعنی بر زمین بر فرق دشمن تو فشاند غبار خویش
همچون سپهر هیچ نیابد [illegible] تا بنده آفتاب چو ترا سوار خویش
ای سرفراز خوب شهر دختنه بخت بشنو بعفت شعر من اندر شعار خویش
هستم بکار و تو پرورده مرا آورده ام ز معجزه اشعار خویش
از شاعران دهر مرا گردی اختیار من نیز خدمت تو کنم اختیار خویش
ایمن شود ز [illegible] آفات روزگار هرکس که در پناه تو سازد حصار خویش
هرخانه که قاعده سازد [illegible] تو باشد بود ز [illegible] استوار خویش

چرا همی بگریزی تو بر وصال فراق چرا همی ز خراسان روی بسوی عراق
تن مرا تو همی استخوان کنی ببلا دل مرا تو همی [illegible] بفراق
ترا که گفت که بیل ز بیعت و پیمان ترا که گفت که بگذر ز عهد و میثاق
دل تو هست ز سهر [illegible] مشتق از آن قبل [illegible] این دل مشتاق
تو از هوای بم و زیر در نشاط و طرب من از خروش [illegible] و روان [illegible]
گهی ز صحبت تو جویم [illegible] گهی بدیدن تو خط شمارم از اوراق
ایا شنیده بهر وقت نامه خوبان و یا نوشته بهر حال قصه عشاق
بعیش چون من و چون خویشتن بگو [illegible] شنیده [illegible] کودک [illegible] ق

وفای تو ضمان عقد لست [illegible] / فراق تو ز چه معنی است در میان صداق
اگرچه هست صداقم فراق چهرهٔ تو / رضای پاک مران عقد را ابد و طلاق
نظام ملک خداوند سید الوزرا / ابو علی حسن بن علی بن اسحق
ای بحشمت و فضل از همه وزیران فرد / و ای بهمت عدل از همه بزرگ طاق
سزاست از همه گیتی مکارم الآثار / سزاست از همه عالم مکارم الاخلاق
کفایت همه گیتی تو راست علی التحقیق / سعادت همه عالم ترا علی الاطلاق
دل تو هست نخست صحیفهٔ توفیق / کف تو هست کلید خزانهٔ ارزاق
قلم بدست تو نقش نشان کرامت کل / کرم بدست تو قسام نعمت رزاق
نهاده فضل تو برگردن معادی طوق / کشیده عدل تو بر گنبد سوی طاق
فزوده رای تو بر نور آفتاب شرف / گرفته خلق تو بر دور روزگار سبق
اگر آفتاب همی چند باشد ملک ترا / ز رشک کلک تو بر نور آفتاب محاق
وگر بدم حسامت شود هزار نظام / جدا شود همه مشرکان ز شرک و نفاق
کنون ز فر تو آثار ملک یافت نظام / کنون ز عدل تو بازار دین گرفت رواق
طعام ناصح تست از رحیق و از تسنیم / شراب حاسد تست از حمیم و از غساق
دلیش چشم بود دشمنان تیره خرد / دلیش هر چه که هست دانش و حراق
رسید کار حسودان ز دولت تو بجای / همی نگوید هر کس بدیگری من راق
همه اسیر ملامت و همه من دال / همه ندیم ندامت و همه من واق
ز خاک درگه تو گر خیال نمی نازند / چو مؤمنان بهشت اندرون ارکان من واق
سرای بخت نگاه کرده کار عز و جل / بنام ملک المستقیم کرده رواق
ز دادن قبل که بدرگاه تو قدم پوید / درست گشت که انعام بهتر از اصداق
زمانه را برادر در وقت منقطع گردد / اگر جهاد رخیف تو باید استحقاق

بدان نحیزه‌ای که او را بقای لم یزلیست / کرا فزون تو فیقیست زنبوم طلاق
بوصف سیرت تو از حقایق سخن / عزیز گشت معزی بوصف استحقاق
ز فر مدح تو بیش ای خداوندی / سخنوران چو بنده خاضع الاعناق
ز کام بنده شود [illegible] میتوانم / گر آب دود تو من بنده را الحسد بلواق
اگر قبول تو گیرد بمن نه پیوندد / ز من گسسته شود اوحشیة الاطلاق
همیشه تا که خلاف وفاق باشد رسم / از این سپهر بلند و زمانه رزاق
مخالفان ترا از زمانه باد خلاف / موافقان ترا از سپهر باد وفاق
قضا مساعد تو بالغدو والاصال / قدر متابع تو بالعشی والاشراق
وزارتی که رخ جد و جهد رسید بتو / مقیم باد درین خانه تا بروز تلاق

بدان آن ماه دو هفته بقای مهوش رنگ / زلف پر بند و شکنج و چشم پر نیرنگ و رنگ
لؤلؤ اندر لاله پنهان داشت چون پروین بود / چنگ را بر لاله زد لؤلؤ و بر هم زد چو چنگ
گوش مهر از من گسستی بر جای جان کاست / لیکن اندر مهرگان با دوست نتوان کرد جنگ
سرو اگر در باغ باشد در رود بر سرو باغ / سیم اگر در سنگ باشد دار او سیم سنگ
چون شراب قوت جان دودم قوت دید / داد قوت غم زان که شکر یافت تنگ
بکم اندر بر گرفته زلف مشکین از گرفته / مشک و عنبر بر گرفته از سرای چین و زنگ
گفتمش گر زین چه خواهی مهر با ما یادگار / تا جهان بر من نسازی چون دل تو چون تنگ
گفت خواهم شکر انعام خداوندی که او / اندر انعام فتوت نام نیکی کرد ننگ
ملک بر دار او بزیر فراز شهاب / آفتاب عقل و علم و بر فرهنگ و فرهنگ
الخداوندی که گردون بحث او در اکتساب / مرکبش ماه و تو زین است و جوزا تنگ
چون نهاد و نهاد اختران از قوت تا بر خویش / ام نیاز اندر شتاب ام نکابک اندر درنگ

بود را از طبع او بکر کردانند لطف — خاک را از حلم او آهستگی دادند سنگ
تیزی آموزد همی از حکم او شمشیر تیز — راستی گیرد همی از کلک او تیر خدنگ
در زمستان ار وزش او را از چنگ آرد بوش — بر بسیط کوه صحرا گر از آن دارد درنگ
از دم خشمش ار نسیمی در سمند رعشه رد — از تف خشمش بسوزد زیر آب اندر نهنگ
پیش او خلق از مروت لاف شواند زدن — پیش راهواری برهواری ندارد در شتنگ
گر ز مهر او شود یکذره در دریای چین — ور ز جود او چکد یکقطره در دریای زنگ
بر پچین اندر بماند هیچ رخ در زیر چین — نه بزنگ اندر بماند هیچ دل در زیر زنگ
خار در دست نکوخواه تو بادا چون سمن — شهد در کام بداندیش تو بادا چون شرنگ

شهی بدولت با تو بود گرفت جلال — شهی که ملت تازی بدو فزود جمال
خجسته ملت تازی چه تو جمال ندید — چنانکه دولت با تو چه تو ندید جلال
بسان آینه روشن است خاطر او — ضمیر بسته همه هست اندرو چه جمال
همای همت او فرخ همایون است — که شرق دارد و پر و مغرب دارد بال
اسیر کرد هران خصم را که گشت برو — امیر کرد هران بنده را که گشت تعال
ز بهر خدمت او بندگان شوند عزیز — که او بنده هست عزیز و هم مستعمال
مگر که بخشش آمال در پرستش اوست — که بر موافق بخششش همی کنند آمال
مگر که حسرت آجال در عداوت اوست — که بر مخالف اعدا همی کنند آجال
فتوح نصرت او سر بسر همه عجب است — عجب‌تر از همه آن فتحها که کرد امسال
نه بحث آلت عدل و نه بحث آلت ظلم — بکشت بنی هدی و بکشت شمع ضلال
بشام و الب بکاشت آه و ستد حمل — بروم عالم شد تا گذرد وبال
درین خجسته سفر روم خواست الجعفر — دگر سفر کند و هند خواهد از حبال

اگر که چرخ کند حیلهٔ بخصم رخویش — خدنگ همت تو آن حیله را کند غربال
ز بهر حشمت تو آسمان همی بسازد — لگام اسپ ز استاره یاد دوال
وگر بوزای کنی ازو تو برج توامش — باستران تو بخشد باشتران خلخال
چه فرید ز بهر چار چیز ترا — معذری که بقدرت هر او ز ظلال
ز بهر رامش خلق و ز بهر کوشش حق — ز بهر ورزش عدل و ز بهر بخشش مال
یکی بروز ضیافت دیگر بروز سلام — یکی بروز نظام و دگر بروز نوال
دو اله زرد بدان شغل خوب شر اوداه — که هست مصلحت کار خلق ورزد و بال
صحیفه که تو در مصلحت سیاه کنی — کند سپید بمحشر صحیفهٔ اعمال
خلاف نیست که زاین بنده را شناس ذات — درین نصیحت الهی که اوفتاد اسال
گرینه که بدو خانه تو بود رسیای — اگر ز پی در افتاد بر در آن جال
بصیر کوش درین رنج دستگر که بحداث — که هست دست تو بر حلقهٔ در آمال
چه غم گر ز بر از روزگار رکشت بود — سپهر گشت بروج او که نقال
سپهر خورست که روح لطیف او سبب است — بقای شخص تو خواهد ز ایزد متعال
تو از زحل که داجرام چرخ را زیم است — که کارهای عظیم آورد به پیش زحال
خبر نکوی که دی حال چگونه گذشت — نشان محوی که فردا چگونه باشد خال
چه کارهای تو در استه هست امروز — ببند بهره دل در انتظار احوال
بزرگوار خدایی که در صنایع شعر — مرا بلفظ و معانی تو سع است مقال
مدایح تو چنان لعبتان آمد محتشه — زمانه بر سر هر یک همی نوشته جمال
رسید وقت که از رامش خدمت تو ام — که حضرت ملک ملک بخشی اعدا آل
ز شکر مدح تو خالی همی کواه بود رشت — زبان شکر گذارد ضمیر مدح سگال
ضمیر من که مدح تو چنان سنجد — که در ترازوی تو مشتری بود مثقال

چنانکه خاطر شاعر بنعت تو کند — درخت تازه کند شکر ابر و باد شمال
همیشه تا که بنوروز شمس را بر چرخ — بود ز برج شرف عود و ز سی ب جلال
چو شمس باد همه ساله دولت تو بلند — جلال او ز معانی و عهد او ز جلال
زمانه کرد بتو خامه هنر معلم — ستاره کرد بتو نامه ظفر اتصال
جهان بتابع تو بالعشی و الابکار — فلک مسخر تو بالغدو و الاصال
ز دوستان مراد تو دور باد خزان — ز آفتاب بقای تو دور باد زوال

وزیده مشک را ابر بهار و باد شمال — موشح است زمین و معطر است جبال
بجویبار پراکنده شد حلی و حلل — بکوهسار درخشنده گشت بدر و هلال
همیشه تا بزم در دل و زبان من است — وفای بدر و جمال صفای صدر جلال
نظام دین شهنشه قوام دین رسول — خدایگان بزرگان و قبله اقبال
ابوالفضل و هنر گوی برده از اقران — ولی بقدر و شرف برگذشته از امثال
بلند و سخت شده آنکس که از تو شد مقبل — بزرگ نام شده آنکس که کرد با تو وصال
خرد بنامه رسم تو بر نهاد سخن — بقا بنامه عمر تو بر کشید مقال
ز عقد جوزا سزد بر جنیبت تو لگام — ز پشت شیر سزد بر جمال تو دوال
اگر بیابد ره بر در دولت تو نشان — دگر نیابد آهو ز هیبت تو شمال
بکار نسر بکند بال هیبت را خرطوم — بکار زنی بکند شیر شرزه را چنگال
بود ز سلاله آدم ستاره بودی — هنوز نیکر آدم سلاله و صلصال
بنام عمر تو دولت هزار نامه نوشت — یکی کند نتوان سال از آن یکی در سال
به پروری دو باره همی بجود و بحلم — تو با موافق پرور تو با مخالف ال
بگوش چشم و زبان هر که با تو سازد مکر — جو وقت کرده بر او بکرده حال

ز انشنود

زبان شنود ز نکوییت هیچ ای عجبی — بگوش و چشم و زبان کر و کور گردد و لال
نوال انکه دهی ز بخشیدن — مگر ز طبع تو زاده عدم گرفت ملال
نهمت تو نشان و جز چگونه دهم — که نیست هم مراد کرد همت تو محال
ز زادوی کر به همت او بری — خزینه همه شاهان در و سزد مثقال
ز برج شیر برآید ستاره بر تو شعه — سزد که خصم تو با ملک فرو نشود بجوال
سپهر بر شده در آرزوی خدمت تو — چو تشنه که بود آرزوی آب زلال
همای بخت تو پوشیده بر ولایت پر — عقاب جود تو گسترده بر رعیت بال
ز بخت سرمدی و فر ایزدی داری — دو نعمت است بزرگ آن دو چیز فرخ فال
کرای دارد با فر ایزدی به نزد — که دوست دارد با بخت سرمدی جدال
همیشه تا که بود سوی و سویه ورا دهام — همیشه تا که بود نال و نال را ل
کسی که نقض تو خواهد ز سو بباد و — کسی که کین تو جوید زمانه باد چه نال

فرخنده باد و خرم نوروز شاه عالم — سلطان تیغ داران فخر تبار آدم
عالی جلال دولت باغ جمال ملت — دارنده زمانه شاهنشه معظم
از بخت خاتم آمد از آتش بزرگان — دور است از ملک شاه امروز گشت خاتم
شاهنشهی که ملکش بفزود نور گیتی — فرمان دهی که جودش بشکفت روی عالم
در روزگار شاهان تاریخ او شد مفخر — در خاندان شاهان فرمان او مقدم
در قلعه‌های محکم دشمن همی چه نازد — هرگشت تیغ سلطان در قلعه‌های محکم
تا عزم کرد سلطان روشن بجانب جیحون — فغفور چین بجیحون در ... حضرت تو ام
قیصر بنام تقیش پیراسته زبان — برهان همی که گوید بر عیسی ابن مریم
ای در جمال چون جم در تیغ چون سکندر — در لشکر و تنم سیصد هزار رستم

گر زانکه سلمان را زمزم است و کعبه … بخت تو هست کعبه و دست تو هست زمزم
اندر بهار خرم شادی و خرمی به … شادی و خرمی کن کاندر بهار خرم
بنشین به بخت شاهی تا بخت تو بپاید … می نوش کن بشادی تا دشمنت خورد غم
عدل تو باد و عمرت هر ساعتی درافزون … هرگز مباد روزی عدل تو در جهان کم

حلم باید مرد را تا کار او گیرد نظام … صبر باید تا ببیند هر که دشمن را بکام
صنع یزدان همچنان کابواب براهیم را … خواجه را داده است صبر کامل و حلم تمام
تا بصبر پیش حق رست از دشمن همی آمد پدید … تا بحلمش کار ملک و دین همی گیرد نظام
کارهای ملک و دین در دست دستوری نهاد است … کو وزیر ابن الوزیر است امام ابن الامام
وین یزدان از امام و شاه یزدان را پدید … ملک را فخر جهان و صدر دولت را قوام
محترم شخصی که هر شخصی که بیند طلعتش … ننگرد در طلعت او جز بچشم احترام
هر که بشناسد که یزدانست حی لایموت … او یقین داند که بخشش هست حی لاینام
لشکری را بزم او خرم کند وقت شراب … امتی را خوان او سیری دهد گاه طعام
بدین حشمت که مانند گردش باشد بکار … در هوا او ران نگنجد گر کفش باشد غمام
صاحبی در مشرق و مغرب مثال او کجاست … خواجه در دولت و ملت نظیر او کدام
ای هلال رایت تو آفتاب افتخار … ای زمین حضرت تو آسمان احتشام
ای علی الاطلاق خورشید خراسان و عراق … ای باستحقاق مخدوم خداوندان کرام
گر روا بودی پس از خیر البشر پیغمبری … جبرئیل از آسمان سوی تو آوردی پیام
چون قلم در دست تو پیش از حسام آید بکار … از خدنگ مرگ شد روح حسام اندر نیام
بر جهانداران باقبالت بود سهل العنا … هر کجا در مملکت کاری بود صعب المرام
شرح اقبال تو هرگز کی توان گفتن بشرط … چرخ هشتم را مساحت کی توان کردن تمام

چو

چون بحچون شاه مشرق پای کرد اندر رکاب … کرد واجب عزم او بر رب کام او کلام
فتح ایران خسرو توران شب بر در کرد … هم بتدبیر خواهد کرد فتح روم و شام
از گهرهای مدیح تو قلم در دست من … گردن ایام را عقدی همی باید مدام
کلک گوهربار گوهر پر گوهرم کرده است طبع … نقط شکربار تو پر کرم کرده است کام
تا که بر دست وزارت چون تو دستوری بود … پای خسرو را رکاب فتح باشد بر دوام

ای قاعده ملک بعزم تو محکم … وی قاعده خلق در احسان تو مدغم
پیدا شده کنیت و نام و لقب تو … فتح و ظفر و نصرت و فخر همه عالم
چون نور نواز جوهر آدم بنمودند … ابلیس شد از غیرت تو دشمن آدم
تا خاتم اقبال در انگشت تو کردند … بر خصم تو شد گیتی چون حلقه خاتم
آصف صفتی در هنر خویش و لیکن … گردند در انگشت تو انگشتری جم
جود تو بزور است در آفاق مقرر … رای تو چه عقل است بر افلاک مقدم
انواع سعادت ز جبین تو بر چرخ … و انواع سخاوت ز یمین تو بر یم
آثار خرد بی تو بود مجمل و موقوف … اسباب هنر بی تو بود مشکل و مبهم
گو خیز و ببین حشم تو آنکس که ندیدست … اقبال مصور شده و بخت مجسم
رزدین کام تو شود حاسدت اگر … ور کوشش ایام تو شود دشمنت ابکم
دولت نپسندد که شود حاسد تو دام … وین کفرار که زند دشمن تو دم
ای بار خدایی که همه بار خدایان … در وصف تو عاجز شده تا صدر مسلم
همچون صدف دانه پر از گوهر است … اوصاف ترا خواطر و مداح ترا فم
وصف تو بتو صادق شده شعرم بتو عالی … چشم بتو روشن شده جانم بتو خرم
گر گل بسرم بی تو بود تیزتر از خار … ور نوش خورم بی تو بود تلخ تر از سم

با خدمت تو تیره شود جان من از شب — با طلعت تو خیره شود چشم من از نم
تا از حرکات فلک و سیر کواکب — گه شادی و سور آید و گاهی غم و ماتم
بادند رفیقان تو در شادی و در سور — بادند حسودان تو در ماتم و در غم

ای چنبر پرحلقه و ای سنبل پرخم — دام است و کمند است بر آن عارض پرخم
دامی و کمندی که ز بهر دل خلق است — یک روز کنم شادی و یک روز خورم غم
از دیدن این دلبر و نادیدن آن ماه — گاه از تب هجر تو مرا سرد شود دم
گاه از طرف وصل مرا گرم شود دل — چون سنبل پرحلقه و چون دایره پرخم
چون وصل بود بشکفد اندر تن من جان — چون هجر بود بفسرد اندر رگ من دم
عشقش همه آتش است که دارم — هموار ه از او در دل و در دیده تف و نم
هر چند که در دیده من نم نشود افزون — بگدازه همی از دل من تف نشود کم
نزهی که در آن صورت زیبای تو باشد — شادیش دمادم بود و باده دمادم
در صورت زیبای تو از آتش نمرود — در سیرت صدرالدین [illegible] علم
آزاده محمد که ز افضال [illegible] — چون جد و پدر برده ز احسنت مقدم
در حسب معالیش نبی از احمد مختار — بگذرده ابد همه ذریه آدم
چون روی بدیوان نهد از بارگه خویش — هر بار که بر مرکب [illegible] سم
افراده عقل که در عالم اقبال — گیتی مصور ز بر باد مجسم
هر چشمه زمزم کف او را [illegible] — هر چند که آن چشمه عزیز است و مکرم
هر روز بود از کف رحمت زدوار — هر سال بود رخت حجاج بر زمزم
تضمین کنم این بیت که از روی حقیقت — معنیش جز او را بجهان نیست مسلم
تا در کف او [illegible] مگذر ز در کس — زیرا که حرام است تیمم لب یم

ای بار خدایا که تو صدر وزرا [illegible] — میراث رسیده است ز جد و پدرت هم
هم صاحب افاضه و هم قاسم ارزاق — آفاق چو خوانی و ارزاق مجسم
فضل و هنر از شمه محمود تو بشکفت — خورشید دهد روشنی و دیده دهد نم
کیفیت و کمیت عقل تو که داند — عقل تو برون است ز کیفیت و از کم
گر صد یک عقل تو بکاوس رسیدی — محتاج نگشتی که زدی دست برستم
در آصف و دستور بتدبیر تو بودی — فارغ شدی دیو بر انگشتری جم
با عزم تو شغلی نبود مهمل و موقوف — بر رای تو کاری نبود مشکل و مبهم
با خنجر عزم تو چه فولاد و چه سنجاب — با نازک رای تو چه خفتان و چه ملحم
در سنگ که بود حکم ترا تیزی شمشیر — تا تیزی او کند تیزی ضیغم
مهر تو سراسر است که وارنده نوش — کین تو سموم است که وارنده تر از سم
کوه از مهر بود کین تو در زند — رضوان به بهشت اندر و مالک به جهنم
فخری که تو نگزینی آن فخر بود عار — مدحی که تو نپسندی آن مدح بود ذم
اقبال سپاهی است در اعلام تو مضمر — ارزاق جهانی است در اقلام تو مدغم
جز کلک تو هرگز که شنیده است که دیده — چینده اعمی و سراینده ابکم
شمع است اجزای دخان است منقش — زاده است بدبیضای سیاهست معلم
هنگام رضا هست صدف دار ولیکن — هنگام غضب هست گزاینده چو ارقم
سیاره چرخ است که در تیره دارش — لیست قضا نیک دهد خلق دمادم
از جنبش او بد و نیک راستی و سود است — مر دشمن او قسم عدو شیون و ماتم
استاد طبیب است که تا تیر ضررش — در دست تو از چشم کفایت ببرد نم
کوه کف تو هست ید موسی عمران — وز کلک تو هست دم عیسی مریم
ای آنکه نظام این نظامی — زهر که شود کار رهی از تو منظم

خسته است دل نازک تو ضرب ایام | برخسته او است لطفهای تو مر هم

ای ساربان منزل مکن جز در دیار یار من | تا یک زمان زاری کنم بر ربع و اطلال و دمن
ربع از دلم پرخون کنم خاک دمن گلگون کنم | اطلال را جیحون کنم از آب چشم خویشتن
از روی یار خرگهی ایوان همی بینم تهی | در قد آن سرو سهی خالی همی بینم چمن
بر جای رطل و جام می گوران نهادستند پی | بر جای چنگ و نای و نی آواز زاغ است و زغن
در خیمه تا سعدی بشد در حجره تا سلمی بشد | در حجره تا لیلی بشد گویی بشد جانم ز تن
نتوان گذشت از منزلی کانجا بیفتد مشکلی | در قصه سنگین دلی نوشین لب سیمین ذقن
آنجا که بودی دلستان با دوستان در بوستان | شد گرگ و روبه را مکان شد گور و کرکس را وطن
ابر است بر جای قمر زهر است بر جای شکر | سنگ است بر جای گهر خار است بر جای سمن
کاخی که دیدم چون ارم خرم‌تر از روی صنم | دیوار او بینم بخم مانند پشت شمن
آری چو پیش آید قضا مروا شود چون مرغوا | جای شجر روید گیا جای طرب گردد شجن
تمثالهای بوالعجب حال آورنده بی سبب | کو ما ببیند العجب برتن ز حسرت پیرهن
زینسان که چرخ نیلگون کرد این سراها را نگون | دیار کی گردد کنون گرد دیار یار من
آن یار رخ چون ارغوان حوری بهشتی جوان | سروی به سیمین بازوان ماهی بقد چون نارون
نرگس چشم او فتنه بر شمس ابر عنبر زره | زلفش همه بند و گره جعدش همه چین و شکن
تا از بر من دور شد دل در برم رنجور شد | مشکم همه کافور شد شمشاد من شد نسترن
رنجور او گشته‌ام تخم صبوری کشته‌ام | مانند مرغی گشته‌ام بریان شده بر بابزن
اندر بیابان حجی گرده خیال دل رها | در دل نهفته اژدها در سر خیال اهرمن
که با پلنگان در کمر که با گوران در شمر | که از رفیقان قمر که از خضر با پیرهن
پیوسته از چشم و دلم در آب و آتش منزلم | بر مهر یار از منزلم در کوه و صحرا گامزن

ای دل سوی تبریز رو اندک حذر زینسان دو | از آهوان کرده گرد در بیشه و در تاختن
اسبی که از کوه بیش دل بر تحمل کرده خوش | تا روز و شب بارکش هر روز تا شب خارکن
چون باد خون آب روان در کوه و در وادی دوان | چون آتش خارا روان در کوهسار و در عطن
سیاره در آهنگ او سیران زبس بر رنگ او | در تابش فرسنگ او از حد طایف تا یمن
گردون بپاش پاش دیده اختر زناهش تو شده | در دست پایش دیده رمی زینت نخل چمن
بر پشت او مرقد مرا در کام او سود مرا | من قاصد مقصد مرا درگاه صدر انجمن
دین محمد اشرف اصل شریعت را کنف | بلقاسم بن نام سلف راضی ازو خلق زمن
بوطالب بن طاهر لقب نامش سعادت را سبب | پیرایه فضل و ادب سرمایه عقل و فطن
آن کامکار محتشم نیکو خصال نیک دل | شادی طبعش متصل رادی بدستش مقترن
او را امیر و هر که بین او را اسم تخت دین | او را شاگرد کلک بین او را دعاگو مرد و زن
احکام نفع و دافع افزون ز صبح زایع | روز نوال مانع افزون ز سیف ذوالیزن
از غایت اکرام او در منصب انعام او | شد در خراسان نام او چون نام حاتم در یمن
از دکان با برکات از نعمت آن سرفراز | از حد ایران تا حجاز از مرز توران تا عدن
اسرار او حارع شده از باطن وار سیده | کردار او بشعبده گفتار او بدرق فتن
دستش که تیغ قلم صد است بر دفع ستم | در کلک تیغ نفع ام در دامن او سخن
آنکس که او را آفرید افزود لطف بی مزید | ایزد تو کوه الفرید از جان پاک او در بدن
ای راه رحمت خسروی ای لفظ دستت معنوی | ای با عزم جزم تو قوی الخلق خلق تو حسن
ای در شرف سندان کاهو زنفع خنجر دالها | در دوشت سر از آسمان بر قوم او سلوی من
او صف بر خاطری مدح تو بر کشوری | بر گردون هر زایری در زیر تو یار محن
آنکس که بر هر کشوری بگماشته داوری | چون تو نه بنده دیگری در کدخدایی مؤتمن
از اهتمام عقل تو وز احتمال خصر تو | اندر حیات عدل تو صعوه شده چون کرگدن

هر دشمنی کاندر جهان کو مر ترا کرد امتحان   اندر جهان اندر آن از امتحان اندر محن
هر کس که با تو سر کشد گردون برو خنجر کشد   جز آن کو از دل بر کشد دردی بود آغاز وی
اعمال را دادا کنی کار هدی حاصل کنی   اندر گلستان خاک کنی از میکده و ز برهمن
هر کو امان خواهد ز تو یا نام و نان خواهد ز تو   حاجت مجب نخواهد ز تو چون کودکان از مادر لبن
گر غنیم و رحازم از نعمت نوش کرم   فکر تو اندر خاطرم افزون ز هست سوز وطن
مدح تو بنگارم همی شکر تو بگذارم همی   در فکر تو دارم همی تن با الم دل با حزن
مشمر ز طبع من زلل مشناس از شعرم خلل   گر من ز ربیع و از طلل در مدح تو گویم سخن
نغز و بدیع است این غطا در مدح به سهو غلط   زان آن که در درج نمط با جوت در حزن
تا ماه نیسان بر زمان بندد دع باد وزان   گرد دد را ایام خزان بر بوستان گرد وسمن
بادت بقای سرمدی امروز تو خوشتر ز دی   میران با حرمت معتقدی خانان به بر بستر
کیوان ز چرخ هفتمین در زیر پای تو زمین   کوثر ز فردوس برین در پیش دستت
فرمان بر تو انس و جان در شهر هر شاه جهان   در نعت نوش دهان آل رسول بو الحسن
فرمان تو واقع بلا عمرت مؤید بر بلا   تا نبی را گویند لا تا عزیز را گویند من

گفتم مرا بوسه ده ای ماه دلستان   گفتا که ماه بوسه کرا داد در جهان
گفتم فروغ روی تو افزون بود ز شب   گفتا ز شب فروغ دهد ماه آسمان
گفتم یک مکانت نه بینم یک قرار   گفتا که مه قرار نگیرد به یک مکان
گفتم که از خط تو دفا نیست خلق را   گفتا ز خسوف ماه بود خلق را امان
گفتم که گلستان شکفته است بر درخت   گفتا شکفته باشد بر ماه گلستان
گفتم رخ تو ماه فلک را زمین نمود   گفتا که راه ماه به منگار روان
گفتم ز چهره تو شم راز نیاز رسید   گفتا ز ماه تا به رخ صب رالود زیان

گفتم

گفتم عجب بود که در آغوشش گرفت   گفتا که بس عجب نبود ماه در کنار
گفتم که بر کف تو نشسته ده استجام می   گفتا که با ستاره بود ماه در قران
گفتم قران ماه و ستاره به هم کجاست   گفتا به بزمگاه وزیر خدایگان
گفتم نظام دین عرب وا در عجم   گفتا که فخر ملک زمین صاحب زمان
گفتم که سید الوزرا صدر روزگار   گفتا مظفر بن حسن فخر دودمان
گفتم مظفری همه وقت کامکار   گفتا موفقی همه وقت کامران
گفتم ز خاندان پدر کس چه او نزاست   گفتا که اوست واسطه عقد خاندان
گفتم جهان استانده و داد جهان ده   گفتا دریا داده دست و جهان ستان
گفتم که آن کس برسد در جنابش   گفتا که در جناب او کم شود کمان
گفتم به عقل وجود هنر یافت منزلت   گفتا که منزلت نتوان یافت رایگان
گفتم که مملکت نبود تازه جز بدو   گفتا که قالبه نبود جز به جان
گفتم که چاره نیست بدولتش زمانه را   گفتا که جسم را نبود چاره از روان
گفتم که عدل او ز کی آن کار رسم   گفتا ز نقشها رسم تا بقیروان
گفتم ستاره دور زند روز رزم رای   گفتا که مجره وار نهد روز بزم خوان
گفتم نهید بر حذر ز رای او است رکاب   گفتا نبرد به جز از عنان او است عنان
گفتم گند تجزن نو سنجاب بگسست   گفتا گند بعزم ز پولاد در پرنیان
گفتم قرص بزمگش گوید الحذر   گفتا امل به بزمگهش گوید الامان
گفتم که بر عدوش قضا است کینه ور   گفتا که بر ولیش قدر است مهربان
گفتم خلاف او به دل اندر چو آتش است   گفتا آتشی که مغز بسوزد در استخوان
گفتم که چیست خون عدو در جسم او   گفتا که برنفشه پراکنده ارغوان
گفتم که گرد دور فلک با مخالفش   گفتا همان که باد خزان کرد با رزان

گفتم که چون شود عدوی او بدنیت / گفتا شود هلاک چو بهمان و چو فلان
گفتم چه وقت عاشقیه او کند ظفر / گفتا چو اسب بادتک آرد بزیر ران
گفتم شود بسعد عنانش همی سبک / گفتا شود بفتح رکابش همی گران
گفتم همه بفتح کند پای در رکاب / گفتا همه بسعد زند دست در عنان
گفتم چه کرد گرگ چو بشنید نام او / گفتا که بنده وار کمر بست در میان
گفتم نهاد او که نو تیغ ساحرست / گفتا کمر ز سنگ نما کرد پرنیان
گفتم ز امتحان کف دست با نیاز / گفتا که جا نیاز بود بحر ز امتحان
گفتم کرامت کفش چون خزانه بحر / گفتا چه بحر بود جای خزر آن
گفتم که از جهان امر شادی خرد وسه / گفتا که کرد مجلس او جای خز عیان
گفتم که باده بر کف او هست سلسبیل / گفتا که سلسبیل عجب نیست در جنان
گفتم که جای جود و سخا دست طبع اوست / گفتا که جای زر و گهر معدنست و کان
گفتم کف جواد است همه ابر در بهار / گفتا نباشد ابر گهربار در خزان
گفتم ندیم مجلس او هست بانه م / گفتا هوای خدمت او هست بیهوان
گفتم بجود کرد سپه را رهین شکر / گفتا چنین کنند بزرگان کاردان
گفتم که وقت هست او بر جوان پیر / گفتا که مهر ناید و بر پیر و بر جوان
گفتم ز مدح اوست مرا پرگهر ضمیر / گفتا ز شکر اوست ترا پرشکر دهان
گفتم که مدح خوان و ثناگوی او بسیست / گفتا که چون تو نیست ثناگوی و مدح خوان
گفتم چنین قصیده کس از شاعران نگفت / گفتا که گفت عنصری استاد شاعران
گفتم که این قصیده بدیع است و درست / گفتا که این قصیده بسی بهتر است ازان
گفتم بمدح خواجه روانست شعر من / گفتا سزد که دارد مرسوم نوزدان
گفتم کسیش داد مرا وعده در بهار / گفتا کفش وفا کند آن وعده در خزان

گفتم

گفتم که تا ز شمس بود بر فلک اثر / گفتا که تا ز بحر بود در زمین نشان
گفتم مباد شمس معالیش را زوال / گفتا مباد بحر سخایش را کران
گفتم که شاد باد و بپاید بروزگار / گفتا که زنده باد او [illegible] بیکران

هر گه که سبز همی باد خزان اندر رزان / زان همی زرین شود برگ رزان اندر خزان
چون کند باد خزانی زعفرانی برد رخت / رنگ غم پیدا شود بر روی باغ و بوستان
چون هوا پنهان بود در زیر عباسی ردا / زان زرد پیدا شود بر کوه خز اطلسان
ز آسمان گوهر فرود آمد چو اصل بر زمین / وز زمین گوهر رود و سنجاب زیر آسمان
چون شود آب شمر مانند سیمین سپر / شاخ هر گلبن شود مانند زرین کمان
گر همی از زعفران شادی فزاید طبع را / بوستان و باغ چون غمگین شوند از زعفران
عندلیب آمد برون از گلستان لاله زار / زاغ کرد مسکن اندر لاله زار و گلستان
گر بباغ اندر نباشد ارغوان و شنبلید / هر گل زرد باشد چنین و آب زر باشد خزان
باغ من هست آن نگاری که اندر عشق اوست / رنگ من چون شنبلید و رنگ من چون زعفران
ماه رخساری که دارد رنگ بر ماه تمام / سرو بالائی که دارد ماه بر سرو روان
نام او در جهان پیدا انگشتم العجب / عشق را حسن را پیدا نباشد در جهان
زلف او مشک است و کافور است [illegible] / مشک او کافور او از مشک دارد پرنیان
سینه او پرنیان است و دلش چون آهن است / دیده لادن که دارد معدن اندر پرنیان
لعل من پنهان شود چون در او آید پدید / در من پیدا شود چون لعل او گردد نهان
مور بر لعلش در خوشاب باشد گاه گاه / چشم من پالوده دارد لعل بار و در فشان
حلقهای زلف مشکینش چو بگشایم ز هم / بند دارد شادی دلم در [illegible]
گر میان بندد دلم در عشق عشق او درست / من بمدح سید ابرار بگشایم زبان

انجا کرامت از گذشتن نامش هم — محمدت شد با سعادت اتصال و اقتران
ملک سلطان پیشگاه افزون بود هر ساعتی — تا که او باشد شرف بر ملک سلطان چنان
بوی حضرت او از سعادت ای ... — بگسلد تا روز محشر کاروان از کاروان
پیش او پشت جوانمردان دوتا گردد همی — زانکه هست از منتش بر پشتشان بار گران
سیم و زر از دست تو ایمن نباشند از تلف — آنکه بیند دست او بیند زر و ... ان
استخوان را فراخ از همت او شرط نیست — همت او برگذشت از اقتراح و امتحان
گر نبودی بخش بر کیوان سپهر هفتمین — همتش را بر سپهر هفتمین بودی مکان
مهر او را آب خوانم هست او را همو ا — زانکه با آب و هوا هرگز نیاید روان
سیرت او در خردمندی بدان جا رسید — کاندران سیرت همی عاجز کرد دعیان
جود او بازارگان شد پیشه دارد سال و ماه — شکر بسته شد ده نعمت زهی بازارگان
مهر گیتی شد ... در سفر — گر عذاب اندر سفر باشد ثواب اندر جهان
بر زمین است او ولیکن مرکب اقبال او — هر زمان اندر عنان آسمان تابد عنان
او همی داند یقین در روزگار خویشتن — هرچه از اقبال آید او همی دارد گمان
جود او بنگر گر از نعمت همی خواهی خبر — لفظ او بشنو گر از گوهر همی جویی نشان
نعمت اندر عالم بیهوده آید با گوهر ز بحر — هر دو در انشاش واصل گوهر نعمت بیان
گرد بحث است خرد تلقین هر یک لشکری — است لشکری اندر کفش بخت و خرد ترجمان
وین نازنین تازه باشد تا که هست او نوجوان — ملک بنده و پیره باشد تا که هست او قهرمان
دهر را مانند که او که بیم باشد که امید — چرخ را مانند گر او کسود باشد که زیان
منقعت را واجب است وصلت را در جود او — نقش او اندر زمین هست و در زمان
چون رهین حضرت صاحب قران دارد برت — شعر را با عطارد همت پنداری قران
ایچ او مذی که اندر دانش و عقل تیز — یادگاری عالمی از مهتران باستان

هرگه

هرکجا قدر تو باشد چون قدر باشد جنبه — هرکجا علم تو باشد چون قضا باشد دوان
هر زمان در روزی مردم فزاید جود تو — لاجرم ایزد در اقبالت فزاید هر زمان
دادن ایزد ضمان کردی تو از ایزد مگر — وز تو کرد پیروزی اقبال مگر ایزد ضمان
از صدف وز نافه باشد بنیهای مدح تو — در زمین مدح گری و در دهان مدح خوان
آن نگاه گوئی که در تک دارد و در ضمیر — وین نگاه گوی که مشک ناب دارد در دهان
سجده فرماید عطارد در آنکه در پیش من — چون بمدحت سجده فرمایم قلم را در بنان
در شمار است جان و در دلم هست عقل — زر نثار مدح تو خاما نه دارم عقل و جان
از هوا هرکس جوان بیند که از حد بگذرد — در هوای حضرت تو شد به پیشم هوان
در جوانی عقل پیران داد مدح تو مرا — لاجرم هستم پسندیده ز پیر و از جوان
تا مه و خورشید باشد اندر مدح تو گفتار من — که زبان دارد در هر اکنون بر جهان دو فلان
مهرگان از نو همایون باد و از جمشید بخت — سال سر تا سر همه ایام تو چون مهرگان

طبع گیتی سرد گشت از باد فصل مهرگان — چون دم دیدار کان از هجر در ... ان
هجر را مهره ای گر چهره باز زردی دهم — پوستین از او در زردی فصل باد مهرگان
در هوا او در چمن پوشیده سنجاب سنجیم — کوه و دیبا پوش را طیلسان
شنبلیدی گشت از نوبش نبات مرغزار — زعفران گشت از ستیزش در خشوستان
باد در آشوب و بنفشه گویا شنبلید — ابر از آشوب او سرشت بوی زعفران
گرم گشت از زر بوده چمن سرمایه دار — نرم گشت از در نمشه هوا بازارگان
از چه معنی گشت باد اندر چمن دینار ریز — در چه معنی گشت ابر اندر چمن لؤلؤفشان
سرد و پژمرده شد است اکنون چمن از طبع خود — چند که گر بود گرم و تازه چون طبع جوان
گر جهان پژمرده شد هرگز نباشد هیچ باک — تا جوان و تازه باشد دولت شاه جوان

شاهشاهان ملک سلطان اگر نیست　　طلعتش چون آفتاب و حضرتش چون آسمان
پادشاهی کز جلالش هست رونق پایدار　　شهریاری کز جلالش هست نصرت جاودان
دین بعدل و جود او تازه است همچون گل بباغ　　جان بجود مهر او زنده است همچون تن بجان
گر بمغرب بگذری از عدل و داد او خبر　　در بمشرق بنگری از جود او باشان
بگذرانی از مهر او خالی نه بینی در جهان　　بگذرانی از مدح او فارغ نه بینی در دهان
طاعت یزدان اگر بر عقل و دانش واجب است　　خدمت سلطان عالم هست واجب همچنان
هر که او در طاعت یزدان همی بندد کمر　　همچنان در خدمت سلطان همی بندد میان
شهریارا در فلک جرم زحل در برج قوس　　لرزه گیرد چون تراپیند بکف تیر و کمان
همچنان کز چشمهٔ خورشید عالم روشن است　　روشن است از دولت تو گوهر ابر سیلان
گر ز بخت و چرخ باشد پادشاهی مستقیم　　بخت با تو یکدلست و چرخ با تو یکزبان
آن یکی گوید زهی خورشید ناپیدا کنار　　وین دگر گوید زهی دریای ناپیدا کران
گر کند تقدیر در عالم نوروزی افتراح　　ور کند توفیق در جود تو وقتی اقتران
پایه برزد ناکس از خداوندی نیابد بر مجاز　　پایه هنر حقیقت را کسی نیابد رایگان
چون ترا داده است یزدان هم بزرگی هم هنر　　ملک دین را هم خداوندی و هم صاحبقران
تا که هر نفسی ز تدبیر هنر باشد عزیز　　تا که هر جسمی ز تاثیر روان باشد روان
در ستایش پیش تو شد بیهساله خرد　　در پرستش پیش تو هرساله روان
رای ملک افروز تو بر هر چه شد کامکار　　دولت پیروز تو بر هر که خواهد کامران
عالم از تو چون بهار خرم و فصل بهار　　بر تو فرخنده خزان و فرخ جشن خزان

شد خراسان بسان خلد برین　　در راحت کش روح الامین
تا رسید از عراق خرم شاد　　سیف دولت امیر شمس الدین

آن امیری که رای روشن او　　خاتم ملک راست شده است نگین
اصل انجاب گو کشیده کمان　　نصرت انجاب گو گشاده کمین
پیش سلطان ملک که بود جوان　　بقبول و بحشمت و تمکین
در عزیزی چو او کرا دارد　　برکیارق که هست شاه زمین
در بگردی ز روم تا حد هند　　ور بپوئی ز قصر تا در چین
تازه تر زو نیابد اندر صدر　　چیره تر زو نیابد اندر زین
دو سپه را سپاه سالار است　　کرد او تو بمهر او است رهین
ظفر و فتح را بروز نبرد　　علم او علامتی است مبین
ای امیری که از تو آموزند　　امرا رسم سیرت و آئین
همه عقلست با دل تو ندیم　　همه جود است با کف تو قرین
است در رزم تیغ تو برکار　　که از و خون حرف حیز و هین
رای لشکر تو ز اصبع و کلک　　پشت لشکر تو را بهر دو یکمین
هر دو زهره چه گوید ایشان　　هر دو جوانمرد چه گوید این
نا برآورده است غالب　　ارزش او بر سر تعیین
آمدی تا بتو سلامت و بشب　　پی کوران روزت شیر عرین
هر کجا عزم است تو بود　　چرخ یار تو باد و بخت معین
وز تو خشنود باد تا محشر　　جان سلطان ملک خلد برین
کرده اقبال و فر سلطان　　بر تو فرخنده جشن فروردین

جست آن دریا که هست بخشش او در جهان　　نیل و سیحون و فرات و دجله و جیحون روان
کشتی امید خلق آسوده اندر موج او　　موج او اندر جهان پیدا و ناپیدا کران

اندر دو خواص فکرت گوهر آورده بدست	وندرو ملاح حسرت برکشیده بادبان
ساحل او شهای طلت خورد و بزرگ	لجهٔ او منتجای دولت پیر و جوان
چشمه در پیش آمدش بعد از آب حیات	اصل او در نور ظلمت در میان او نهان
گر شنیدی چشمهٔ کاندر میان ظلمت است	بنگر اکنون چشمهٔ کش ظلمت اندر میان
گر بیک جرعه که خضر از آب این چشمه بخورد	ایزد او را داد در دنیا بقای جاودان
چشمه بهتر دانی گشته اندر آب او	صد هزاران خلق چون خضر پیمبر در جهان
اید از دریا بدین چشمه همی هر ساعتی	ماهی زرین که بینی دل شکفتن زبان
زان عجبتر بنگری در اقرش کس ندید	با بصر بسیار بین و با خرد بسیار دان
عاشقا زا مانده و مانند مرغی طرفه است	کو جز بسا ده پوشد که منقش پرنیان
شمع کردار است و آتش نیز دامانش بروشن	طرفه تر شمعی که دارد روشنائی در دهان
مرغ زرین است و از منقار او بارد همی	گوهری کش نیست قیمت گنجهای شایگان
دشمن او هست پولاد و بروز جنگ باز	سر دهد بر باد با دشمن شود در استخوان
زایرا زاد غمت اندر ضمیر پیش جاه دار	سایلانرا مضمر است اندر ضمیرش آب نان
بر زمین از نقش او که سیم بشکند کالاسید	در زمان از نقش او که سود باشد که زیان
در جهت از عقل ایزد نقش او اندر زمین	سایر است از دست صاحب نقش او اندر زمان
صاحب است مجد و دولت صدر کافی [illegible]	نام دین ولکد خدای خسرو گیتی ستان
سید تاج وزیران مکرم آنکه هست	منعم فی کل حال مقبل فی کل شان
آسمان قدری که تا گسترد جودش بر زمین	از وجود او شرف دارد زمین بر آسمان
ابر بوزری به شب نرو روزی همی بارد سرشک	بر امید آنکه باشد چون کف گوهرفشان
تا که بشنیدند وصف جود او یاقوت لعل	هر دو بر ساکنند از رشک جود او در کان
مهرگان از نا دبیری او رده یاقوت را	لعل با نوروز بر بنده دشت از ارغوان

در حریم عدل او با بره و با ببر فته	طشت زر بر سر همی شیر ارود با بارکان
نیزهٔ او چوب موسی را همی ماند که زو	دیده المبصر ببین تن مرده روان
آتش غم جان درویشان عالم را بسوخت	گر سرشک لفظ او شیبتی آتش فشان
وحش را کو نه که برهان شنود بی واسطه	هر کجا در کشوری آید ز در لشکری فغان
او بگرهان است دار جودش بهر اقلیم هست	منتی بر هر یکی بر هر مکان
کاروانست از ثنا گویان او در هر زمین	در عطای او بجا [illegible] است در هر کاروان
پشت [illegible] پیش [illegible] کرد همی	زانکه هست از پیش پیش پشتیبان [illegible]
بس که [illegible] از پی خدمت پیش او آید چو تیر	ریزه بار منت او باز گردد چون کمان
هر کجا از قصه و اخبار از دساز سخن	قصه بهمان شود منسوخ و اخبار فلان
خالد و یحیی و برمک را بدیدی جان نور	در سخاوت تازه کردیدی روان باستان
هر سه گفتندی که ما کردیم صاحب را [illegible]	هر سه گفتندی که ما نیم و صاحب [illegible]
نام این صاحب که دستور است ایران شهرا	از فضایل است ایران و توران داستان
نام آن صاحب که شاهنشاه را دستور بود	از مناقب داستان شد زنده رود اصفهان
کوشا آن صاحب که یک ساله خلود اندر سفر	کو بدان صاحب که یک طاعت خلود اندر جهان
آن قضا و شرع را در خاندان کردی غلو	وین صلاح خلق را جوید غلو خاندان
آن همی از دیو دانستی و نیکی از خدای	وین همی داند بد و نیک از خدای غیبدان
گر چه از بخشیدن آن گوشت [illegible] بر جگر	اینک از بخشیدن این چشم [illegible] بر جهان
ور چه توقیعات آن اندر رسایل [illegible] است	پیش توقیعات این منشور است توقیعات آن
ای گواه مردی که هست احسان تو پیش از سؤال	وی حکیم دستی که هست انعام تو پیش از گمان
از بهشتم است تو خارا مانند همی	زین قبل دارند شاهانش بجان اندر نهان
کرد بی فر فریدون را زرای فرخت	فال گیرفی فریدون از درفش کاویان

در دل نوشیروان گشتی گفتار تو نرم　　مهر آتش سرد گشتی بر دل نوشیروان
چون زبان باید کشاد و چون قلم باید گرفت　　معجزست اندر بیانت ساحرست اندر بنان
هم بنانت ساحرست و هم بیانت معجزست　　فخر داری در بنان اعجاز داری در بیان
هر که دارد دل بمهرت بسته بند هوا　　جان او هرگز نگردد خسته زخم هوان
شکر تو گویم که جانت اندر وابرد زوال　　مدح تو گفتست گوهها اندر آویزد بجان
چون صدف گشتست و چون نافه مدیح شکر تو　　هم صدف شکر گوهها هم زبان مدح خوان
این یکی گوهها که در پاک دارد در ضمیر　　وان یکی گوهها که مشک ناب دارد در دهان
تا قیامت رسته گشت از امتحان روزگار　　هر که در مدح تو روزی طبع را کرد امتحان
مهتر ازان به قدر تو نتوانم رساند　　کو بسی صد کم ورنه هم ساز نم نزد آن
عقد دارم گر هنرها ر تو نتوانم شمرد　　قطره باران تو روزی شمردن کی توان
گر بسا نه دولت اقبالت بعز قد قدر من　　دست شعرا مرکب شعر را کرد عنان
در نظر خورشید دارد مشتری باشد چرا　　مشتری و زهره را در طالع باشد قران
در بزم مجلس عالیت را کشت بخواب　　جشن الاعلی تو پنداری همی بینم عیان
باز آید بهر آن از شاخ گل وقت بهار　　تا بر آید گهرها از نارنگ رز وقت خزان
باد در روی بدسگالات زرد همچون کهربا　　باد در روی نکوخواهت سرخ همچون بهرمان
تا که باشند بر چرخ بیش ماه نو　　همچو سیمین گویها در پیش زرین صولجان
گوی دولت در خم چوگان اقبال تو باد　　کرده اقبال تو دولت را بهر روزی ضمان
تا که باشد طیلسان کوه ذی منتصب　　کبر را باشد بزیر طیلسان طل نشان
عاشق نام تو اندر مکرمت هر نامدار　　طالب کام تو اندر مملکت هر کامران
فلک بخت ترا خورشید تابان کوتوال　　خامه عمر ترا گردون گردان پاسبان
عالم از عدل تو همچون بوستان آراسته　　راویان مدح تو چون بلبلان در بوستان

در زلف

در زلف تو کوهها که فکند ای صنم چین　　چندان زره حلقه و چندان شکن چین
آن سوسن مشکینت که پوشیده بسنبل　　وان سینه نوشینت که افکنده بپروین
خواهی که بر بینی گل نسرین شکفته　　رو آینه بردار و رخ خویش همی بین
گفتم که ز فردوسی و پرورده حوران　　گفتا که ز نوشاد و پرورده مشکین
آن لب شیرین چو دهی باز سخن　　نیکو نبود پاسخ تلخ از لب شیرین
تا خلق جهان عشق من و حسن تو دیدند　　بستند زبان از سخن خسرو شیرین
گویم بنشانم ز دلم آتش عشقت　　آخر نفسی هم بمن دلسوخته بنشین
بگشای در وصلت و بند در هجر　　گر وصل تو شادانم و از هجر تو غمگین
بستر اسم از باشد و بالین همه حسرت　　بود کسی که بود و بستر او بالین
این فخر مرا بس که همی وصف تو گویم　　در بزم کسی همچو ملک کی کنم تحسین
گویم که چه فخرست همه عاشق چون تو　　طعنه مزن ای ترک که مشغول چنینم
این فخر مرا بس که همی وصف تو گویم　　در بزم شهنشه چو ملکانه عضد الدین
شهزاده آزاده علا ابن فرامرز　　پشت سپه و صوتش سلطان سلاطین
جد و پدرش را عضد و شمس لقب بود　　دین هر دو لقب پادشاه زو رونق تزئین
صاف دل او باشد و آفاق چنین بود　　یا صاحب معراج دل صاحب تمکین
ایزد دو علم راکه بنه از همه عالم　　هر دو سپه آرای هنرمند باتین
ای یار سپهر که صبح و که جنگ　　ای پادشه شه که مهر و که کین
ای دین و شریعت ز نبی باقی تعلیم　　دنیا جود و شجاعت ز ملک باقی تلقین
ای سید ایران چه بعدرت چه بکافات　　ای سید میران چه بحکمت چه بتمکین
ای عاشق رسم تو همه شیعه حیدر　　ای شادی جود تو همه عترت یاسین

میران سپاهت همه چون بهمن و بهرام   گردان مصافت همه چون بیژن گرگین

اصل ملکی را بر سوم تو شناسند   چون اصل خراج ملکان را بقوانین

هر جا که بنام امرا دایره سازند   زان دایره نام تو شمارند نخستین

گر بود تو پیدا شدی از گوهر آدم   ابلیس نگفتی که به از نار بود طین

در روشنی رای تو پرویز بدیدی   هرگز نشدی شیفته آذر برزین

گر روز سخا در نکشند آنچه تو بخشی   سیاره افلاک بسوزد که وشت هین

در مجلس اهل شرف دست تو ید   خورشید بر آید ز فلک مذنب هین

هر چند که غزنین و سمرقند دو شهرند   سازی تو بیک لحمه سمرقندی و غزنین

بر سر سریر تخت خلافت تو سکالد   از تخت بسجین افتد از سجین بسجین

وانکس که بعصیان تو ناپاک کند دل   مالک بدهد اندر سقرش غسل الغسلین

در معرکه چون کوشش سواران مبارز   گاهی ز اجل یابد شود که ظفر هین

در خنجر تو قبضه شود قبه خورشید   هر نیزه تو عقده شود عقده تبیین

امروز درین دولت اگر ملک مهنا   هر قوم که آیند بکین آخته سکین

از هیبت نام تو همی رفد گریزند   کز گفتن لاحول گریزند شیاطین

جمشید دلیرانه و خورشید امیران   امید ضعیفانی و فریاد رس مسکین

کردار تو در برج کواکب اثر هست   گفتار تو در باغ ادب هست ریاحین

کرده است دل شاه و دل لشکریان صید   لفظ شکر افشانت و طبع گهر آگین

رای تو چو مشاطه عروسان سخن را   جود تو چه دانه و دعای تو چه کابین

هرگز نرسد وصف وجود تو و هم   گر خاطر من اسب بود فکرت تو زین

تا باشد شطرنج که شد تعبیه بر نطع   باشد فرس و بیدق و اسب و رخ و فرزین

احباب تو شاخ گل اندر همه بستان   اعدای تو بیرنگ رز اندر همه پرده بیخ

از ناجوران بر تو ثنا در فلک حسرت   از ناموران بر تو دعا در ملک آمین

ای ز دار الملک رفته مدتی سوی سفر   بازگشتی سوی دار الملک با فتح و ظفر

در صف لشکر فکندی جنبش از زره دشت   در صف خنجر فکندی جنبش از جگر و بر

در هوای عالم از گرد سواران تست   بر زمین گیتی از نعل سواران تو شر

آن ظفرها که در یکسال حاصل شد ترا   صد مجلد بیش باشد گر کنم مختصر

در فتوح روم و شام اسباب دعای حشم   ساخته از فتوح و هنده چین سال دیگر

چشمها در روزگار بیشتر دیده همی   آنچه گوشها شنیده است از حکایات در سمر

ایزد اندر شخص تو چندان هنر موجود کرد   کر شماران همی عاجز شود و هم بشر

ای سیاست هر که بر سر داشت تاج خسروی   تیغ بنهاد و کشید است پیش تو ز کمر

تیغ تو در باغ فیروزی درخت مظفر است   بیخ او در خاور است و شاخ او در باختر

هست در عالم همایون بخت همچون همای   شرف دارد زیرا که در عرضه داد زیر پر

هست گوی تیغ تو در طبع چون سودای   زان کجا آهنگ او سوی دماغ است از جگر

کعبه شاه آفاق است و حاجت   پایه تخت در کعبه تمام است و حجر

خلق را از مهر دیدارت بیفزاید همی   هم نعیم اندر حیات و هم نعیم اندر بصر

عمر دولت ها برانچه از دین دنیا تو شد   باتوقف هیچی از کردگار داد کر

ده بر همه زمین در کشادی رزم را   هم ده اندر سپاهان بزم را بگشای در

در فتوح زان بیکر نیزه و شمشیر خواه   کاهلش باز رد آیه است الکورش بدر

هر چه هست اندر جهان از بخت شادی بس   عمر در جشن شهر روز در شادی بشمر

شمس ملوک عالم شهزاده مظفر   ماه ستوده ما شاه گزیده اختر

گروز در صبوحی نشست خرم و شاد
با قدر ستان مشفق با چاکران مخلص
نور دهانش در دل چون روز دانش در کف
من چون شنیدم از حد آوازه مطربانش
با سینه پر ز شعر انجا شدم بخدمت
رزی بهمه مجرد اسپون کلک تو زد
چون گستریدم آن زر در نظم در دهان قم
با همچو برگهای پر شبهای رخشان
در صره کردم ازرا وانگه ز شرم جوشش
چون ذوالفقار حیدر کردم زبان به تیزی
آزاده‌ای که طبعش هست از هنر مرکب
اسلاف را بنازش علم و جاه است تا آدم
گردون همی سکالد تا بر کند سر او
چرخی که از کهستی پاینده دو توانا
پیغمبر دعا را جان است از تو خرم
نه هر بدیع دارد اینقدر جاه و حشمت
من بنده تا نازا در مدح تو گشادم
از لفظ تو شنیدم اکرهای سجد
شرح قصاید را کردم حجاب دیوان
شد گفته‌های لفظم از مدح تو چو لالا
تغوبند دارد دارم ذکر تو نسبت در دل

از زاده دوره دنیا فرزانه دور در جور
با مطربان چابک با ساقیان دلبر
جام تقابشش در لب تاج رداش بر سر
دان شاد باشش چهره وان گوشش اکه تر
در وقت بازگشتن با سینه پر ز زر
گشتش چو گل احمر و گشتش چو تنه عطر
شد نظم چون سپهری پر کوکب منور
یا همچو لاله زاری پر لالهای احمر
بر داشتم حقیر کردم بر رشته گوهر
در مدح آنکه نامش مانند نام حیدر
شهزاده‌ای که ذاتش هست از خرد مصور
اعقاب را بجاهش فخر است تا بمحشر
از ماه جام سازد دولت افتاب اغبر
بحری که از کهستی بخشنده دو توانگر
دولت شاه خرم چون از بنا پیمبر
هرخانه نیست کعبه هرچشمه نیست کوثر
بر من کشاد یزدان در بار تکوها در
وز مدحت تو دیدم الفتهای پیمبر
نقش مدایحت را کردم طراز دفتر
شد بیتهای شعرم در شکر تو چو شکر
تسبیح ورد دارم مدح تو که از بر

ارسته

آرسته لب طت داد رنه و اشق

تا رایت منصور تو ای خسرو منصور
فرمان تو غالب شد شاهان همه مغلوب
نقطه است جهانداری و فرمان تو پرکار
توران ز نیاکان تو میراث رسیده
زد و اکه تو ز رگهت همچو جا تیت
هست بفر تو غلامان تو فیروز
شیر بند که رزم و که بزم همه ماه
بر در گهت از بسکه طواف ملکان است
ای باغ تو دو بزم تو و سور تو خرم
بلکه چمن هست پر از عنبر سارا
اندر دهن قمریکان ساخته بربط
خوشبوی بنفشه است باغ اندر و نرگس
آراسته بزم تو پر از بچه حور است
ملک جهانت جهاندار تو بادی
شاهی بتو تا زنده تو شاد بشاهی

ماه رست جام و باده و شاه هست آفتاب
بر دست شهریار نهاده است جام می
شاهی و پیش از دم دیرآباد می

از سروران دولت وز گردان لشکر

ارزی حرکت کرد سوی شهر نشابور
شمشیر تو تا هست شده حضرتان تو فغفور
گنج است شمشیر تو شمشیر تو کشور
در جیش میراث لیعبح تو معذور
کوس تو در کرنای تو چون دم دم صور
هست شده فتح تو سوداران تو منصور
دو بنده که جنگ که صلح همه حور
شد درگه معمور تو چون خانه معمور
می نوشش درین باغ درین بزم درین سور
بلکه چمن است پر از لؤلؤ منثور
دمند بکوی نا مکان ساخته طنبور
چون زلف بهم در شده و دیده مخمور
از بچه حور ابستان بچه انگور
بیاج تو نزدیک از تو چشم بدان دور
دستور بتو خرم و تو شاد به دستور

سیارگان سپاه و فلک مجلس شراب
چون گوهر کدر خشه بر دست آفتاب
دولت همی بخو بدید را گشتاب

ای ز راستی که تیر تو پرد با جهد ز شست … کوشد ز ابر برق جهد و ز فلک شهاب

زینها پیش چهره حرب اندر نقاب بود … از باده خوردن تو برون آمد آفتاب

ز اندیشه ستایش تو خاطر از … همچون صدف شده است پر از لؤلؤ خوشاب

تا گل فشان کند چمن از بهر صبا … تا در فشان کند لب من بر پی سحاب

تا روی نیکوان بود از قطرها ز خوی … چون لاله برچکد بگل سرخ بر گلاب

فارغ مباد دست تو از جام بر نبید … خالی مباد چنگ تو از چنگ و از رباب

تا آسمان بماند با آسمان بمان … تا مشتری بتابد با مشتری بتاب

تهنیت گویند شاها زانکه جشن انور … جشن را من تهنیت گویم که شاه دادگر

سایه یزدان ملکشاه آفتاب ملک و دین … شهریار شرق و غرب و پادشاه بحر و بر

چون بخواند مدحتش در جسم افزاید روان … چون ببیند طلعتش در چشم افزاید بصر

هرچه بگشاید همه زیر است و قهر او ببند … هرچه بستاند همه زیر رکاب او بزیر

با رکاب او همیشه متفق باشد قضا … با عنان او همیشه متصل باشد قدر

این یکی خواهد دمادم تا بپیش او رود … وین دگر خواهد میان بپیش تو بندد کمر

گر نبودی رزمگاه او کجا بودی طرب … ور نبودی رزمگاه او کجا بودی ظفر

هرکه با دیدار او با نام تو خواهد چشم و گوش … کینه ور گه هنر چشم و گوش او بر بلند کر

گوش او خواهد که چشم او شود در جای گوش … چشم او خواهد که گوش او شود در وقت کر

تا که باشد جرم ماه از قرب و بعد آفتاب … گاه چون زرین کمان و گاه چون سیمین سپر

ملک تو چون گنج آگنده باد از زر و سیم … رنگ روی دشمنانت باد همچون سیم زر

اگرچه نامور انتقام از هنر است … افتخار هنر از شهریار معدر است

ممدشه

همیشه روشنی از رای اوست عالم را … که گر که عالم چشم است رای او بصر است

اگر خرد ز دل آید دلش همه خرد است … و گر هنر ز تن آید تنش همه هنر است

نه با ستایش او بر زبان کس سخن است … نه با پرستش او بر میان کس کمر است

از آن بود نظر مشتری خجسته لقا … که بخت فرخ او را ز مشتری نظر است

خدایگانا فتح تو در جهان فتوح … بقدر و جاه چو تسبیع المثانی از سور است

اگر مراد تو جز و است از قضا و قدر … که حل و عقد جهان از قضا و از قدر است

زمانه را حسد است از ندای درگه تو … حسام دست تو نقش کلید آن و در است

بسی که چو آتش بکینه تو شتافت … کنون هر دم برافروزد دل پر از شرر است

اگر عداوت تو آتش جگرسوز است … که سال و ماه عدوی تو سوخته جگر است

بمدح لفظ سزاوار هر کجا سخنی است … بتاج لفظ سزاوار هر کجا گهر است

ترا ز بخت و جهان را ز عدل تو هر روز … بشارتی دگر است و سعادتی دگر است

همیشه تا که زمان از نتیجه فلک است … همیشه تا که محرم مقدم از صفر است

جهان تو گیر و ولایت تو بخش و شاه تو باش … ز دهر مگذر اگرچند دهر در گذر است

درکش می از آن خشت میکده را … بس طلب کن حریف کم زده را

هم بمی کن علاج می زدگان … زانکه می بهتر است می زده را

بر لب آمد ز غم دل و جان هم … تا نهادم بر گوش بیهده را

بمی ناب رنگ و تر در یاب … این لب و جان بر لب آمده را

داد بستان ز عمر خویش که عمر … نه همه باز عمر بستده را

ای زلف دلبر من دلبند لشکری … که در کنار کلاه کمر در بر شکری

گرچه برگ عیش سرمایهٔ طربی ... ورچه بوالشبی همسایه قمری
جیوق را علم مریخ را زرهی ... خورشید را سپری ناهید را کمری
گاهی ز تاب شکن در کار لشکر ما ... گاهی ز بند و گره رنجگر
محتال عشوه دهی مکار دام نهی ... قتال حمزه کشی طرار پیکبری
خفتان ز بنفشه پس چون شکسته پری ... چوگان ز عنبر پس چون خمیده سری
هنگام تیغ زدن خفتان صفی ... بنگاه گوی زدن چوگان آن پری
وز زشت چهره او بر نور چون ظلمی ... صفوتست عارض او بر صفو چون نگری
بر طرف مه شبه یا مه بکرشبه ... گر تیر با مشک و ز خط یک شجری
بر بریان شکن تو بر بنیان شکنی ... بر از عنوان سپری تا ز عنوان سپری
پرخشنه گشت ملا از حلقهٔ تو جهان ... اکنون ز بلاد ز شسته بیخبری
انده فزای دل عاشق لاف نه ... شادی فزای دل دستور دادگری
آن صدر دین هدا آن سید الوزرا ... آن خواجهٔ لشکر آن صاحب بصری
گر عالمست صدف تو زان صدفی ... در جوهرست صور تو روح آن صوری
کم نفع و کم ضررست از بر و بحر جهان ... لیکن چنین نه چنین تو نفع بی ضرری
چون رای بزم کنی کوکب همه طربی ... چون عزم رزم کنی کوکب همه ظفری
گاه وقت بذل زر گاه نهادن خوان ... سیف گشاده دلا منبر گشاده دری
حکم قضا و قدر بر لفظ لست روان ... هم ترجمان قضا هم نایب قدری
اصل شجر ثمرست از فعل روح تو ... زان شبه چنین ثمرست او را تو چون شجری
فرع شجر ثمرست از صنع بادصبا ... اقبال چنین قمرست او را تو چنین قمری
کار زحل نزدیک است از اختران فلک ... لیکن زحل مشتری ز زحل نور تو نوری
آنجا که کینه کشی سطوت و غضبی ... وآنجا که داد دهی رحمت نظری

غمناک شاد شود چون سوی تو نگرد ... پژمرده تازه شود چون سوی او نگری
ممدوح با عوضی مخدوم با بدلی ... اکرام با کرمی مفضال به نکری
گرماه سخن از لطف تو مایه منی ... من ابر پر مطرم تو بحر پر گهری
گر باغ را ز مطر باشد نفع بود ... تو باغ طبع مرا نفع تر از مطری
شکر عطیه من ولیشنو قصه من ... از عیب خلق بری وز لفظ خصم بری
این لفظ خوش شود الا به لفظ عرب ... من در ستایش تو گفتم بلفظ دری
ارکانش لیک از ذکر مطبوع دان در وزن ... تا دلپذیر بود چنین جمله بر شمری
آنکس که با لقبش مانند شد لقبم ... هم بر وزن گفته او این وزن باشد سری
مستفعلن فعلن مستفعلن فعلن ... بیت ملخرق القطر اقرا السمری
تا ترک کاشغری بالا بلند کند ... باشد بنفشه چنین سرو کاشغری
درگاه مجلس تو با دولت این چنین ... بر سرو خانقری از ترک کاشغری
سال تو در مه تو روز تو و شب تو ... از فر شاه جهان فرخنده باد و فری
حکمت روا و دوران بخت بلند جوان ... عز تو قوی و متین عیشت سبز و طری

بر طرف مه از عنبر چنبر کشید آن دلبر ... هر گوشه چنبر بر طرف مه از عنبر
دارد و سمن دل نسرین دو سنبل مشکین ... دارد گره پر چین در رشته جان پرور
چون چهره کند پیدا زیبا نبود دیبا ... چون لعل کند گویا شیرین نبود شکر
از شیر و شبه درهم دارد و زره محکم ... گاهی شده عنبر درهم گاهی زده بر سر بر
بقراست با ماه باد و صور ماه ... ماراند به معنی با دو صنم از زر
از آمده از خلخ شیرین لب خوش پاسخ ... مشکین خط و درگین رخ سنگین دل و سیمین بر
از تیر ستم جوشن او جنبش از نوشین ... در تیر بلا سوزن انگشت از عبهر

بر غزو میان ببند و لهای باقی خستی
تا من ز غنیمت رادم رخسار چه زر دارم
زان قامت چون نیزت زان غمزه تیر دیگرت
چشم غمزه زنند عیب در باغ ز عشق گل
یار تو همی نوشم جور تو همه پوشم
از آنکه ترا با بیر گرچه گذشت بید
ای تاج سر ملت والا عضد الدولت
هست از همه عالم به است از همه شاهان به
با جام می روشن بخشنده تر از بهمن
چون بخت جگرکش بر بالا شبه کش
آنجا که بجنبد از آذر آب آید
چون صید کند بارش با صید بود رازش
طبعش چو هوا مانند عرش تقیض تا نه
او چون پدر و جد از تاج وران مفرد
از فر چه عیوقه وز عدل چه رونق
یکجا تو پدید است ساده ی ز تو رفته
از افسر و از خاتم از افروخته عالم
ای گوهر ز خالق بر خلق جهان مشتق
هر مرد که ... پیش تو کند دعوی
بخت از تو همی نازد و کاه تو همی سازد
آن آهن ... و دارد طلب از هند و

در جنگ بکش لشکر با زر و بی شکر
در چرخ همی تازم تا چون شود آن بر در
زان لعبت زنجیرت چون حلو شد بر در
از دست نگار خواهم در جمله دو ساغر
بر چشم و رخ چو تو دو چشم نمی تو کند داور
جور تو کجا باید عدل ملک سنجر
منصور بر زور آیت تنصور بود لشکر
او بر همه فرمان ده او را همه فرمان بر
با نیزه و با جوشن کوشنده تر از آذر
کوپال گران کش در سر شکند مغفر
در خشم بغر آید از آب جهد آذر
سیمرغ ز پر فرش از رزم بکشاید پر
هنگامه بصبا ... راه برو رهبر
فر تو فزون از حد فتح تو برون از رزم
در کوه ... نیزه ترین گوهر
شاهی تو و ... از آدم تا محشر
مهر است در آن ... در حضر
ای جای تو در شرف جاه تو بهر کشور
از جهد ... در عقب لاغر
آنکس که به آغاز و فرجام رود جعفر
دست بدد آهو از پنجه شیر نر

این است

ایست که از کف از صاعقه دارد تف
چشمه کوس تو در میدان خواهد پرواز کردن
آدم از تو زبون گردد بتخانه نگون گردد
ای تازه ز نو بنیت احسان تو ...
نامت ... ناب و ...
در عیش و دلفروزی در دولت پیروزی
فرخ همه ایست حاصل ... کامت
... فرخنده و پاینده و پابنده
با طاعت تو مقرون بر خدمت تو مشغول

بگوشش بر منه آن زلف تا فته سر
که میشوم بسر کوی عشق تا فته دل
هر زلف تو چکند رز و روی ... مرا
گهی ... سنبلت از لاله سنبله کند
همیشه بر دل سنگین ... را
از حقیقت دانی که هرگز از زر و سیم
ترا ز چه گوید زال زرین رخ
ز عشق آن لب چون انگبین شکرست
نه ممکن است که ... کس زاد میان
دام چو دید که خون جگر همی بارم
بر ... رو ... زلف تو شده گردن ...

کوس تو بیان صف با صاعقه چون سندر
گوشش چو ... گردان از کوس تو گردد کر
آتش همه خون گردد ... همه خاکستر
ایوان تو چون جنت جام تو در دو کوثر
... بافت ... شکر
در شادی و بهروزی تا دهر بود بر خور
آراسته از نامت هم سکه و هم منبر
آفاق ترا بسته افلاک ترا چاکر
صد مهر چو ... صد شاه چو اسکندر

مکن دلم ز ... زلفین خویش تا فته تر
چو بر نهی بسر گوش زلف تافته سر
کند ... غمزه ... چشم افسون گر
گهی ... گشت ... سنبله ...
بان ... زنجیر بسته داری در
... نار دارد ... نه سرو دارد بر
تراز ... سرو سیمین بر
که من چو موم کدازانم ... لاغر
چه موم و نا شود ز عشق انگبین شکر
برا انتظار ... تو هر شب ... تا سحر
ز دیده ... بار ... خون جگر

اگر تو باز فرستی دل گریخته را   یگان تو که ز جان دور دارشی کامی تر
رهی بر آنکه بتعلیم آن توانم کوش   مدیح صدر وزیران وزیر نیک سیر
نظام ملک سپهر محمد ملکشاه جهان   که افتخار شمار است و افتخار بشر
غیاث دولت ابو الفتح اصل آن شجر   مظفر آنکه بدو روشنست چشم هنر
وزیر زاده وزیری که همت او فوت   گهر بر دو چو یاقوت سرخ عقد گهر
سه چیز ازو که بتوقیع یافتند سه چیز   ودیعتست کاغذ و جام کلک خطر
همی ز کاغذ و کلک و دوات او باشند   نشان جنت فردوس طوبی و کوثر
عقاب بخت بلندش همی چنان برد   که اندرو نرسد وهم اگر برآرد پر
ملک که بهره رسید از کفش آن غنا را   کر آب مکن در گشت خاک معدن زر
نوازشی که اثر شمر وصف جمع جهان شوی   ز فر شنو و شنود عشق است ره شمر
سپهر کشیست که مرتبه پیش او جهات   ازو قضا به سپر است و از مجره کمر
اگرچه در کتب از ماه این قول حدیث   د بجود جعفر برمک حکایتیست سمر
قیاس جعفر با او مکن که او در جود   بجز بماند جو بیست دولت جعفر
ز فر دولت او شهریار کتبی را   همی رسید بدو پیکر دوش هر سحر
پس از که شاه شهاب ارسلان منکشم   معز دین سپهر است و نظام ملک بدر
اگر معز و نظام از جهان گسسته شدند   مظفر است پدر بو المظفر است پسر
ز فر خلاصه مظفر امن طغر یابد   برابر علم رکن دین پیغمبر
منجمان جهان جمله گفته اند که او   همه جهان بگشاید چنانچه اسکندر
امر کند افزون زبر گاه چنین گویند   که بجوید همه شوال ... بختش باشد
ایا شکوه دولت بوستان خرد   ایا ستاره حشمت بر آسمان منبر
باتفاق خرد قدر تو شنو معلوم   که داوت ایزد علم علی و عدل عمر

علوکسته

علو گسسته در تو شیبی و پستی   چنانکه قدرت ایزد با خلاف جهور
اگر سپهر سخای تو بر سپهر بارد   رسد بکنگره عرش شاخهای شجر

مرز خون من ای بت بروز کار خزان   مساعدت کن و مابین بریز خون رزان
چو هست خون رزان قصد خون من بچه   که غم فزاید ازین اخرع فزاید ازان
سیاهی و دفتر خزان به طرب که بهر بهشت   بیار مجلس آزادگان بفضل فرزان
اگر بباغ درون لاله و بنفشه نماند   رخ تو لاله بستان است و خط بنفشستان
سمن که دید بزیر بنفشه غالیه پوش   نه ده که دید بر اطراف مشک لاله فشان
خط بنفشه ز اطراف لاله ربا بر دل   فروغ لاله رخشت نیک بسته ... جهان
منم که سم ... از دل و جان خویش داد ستم   ... عشق تو ای آفتاب ترکستان
ز عشق لعبت دلم چون بهر لکه ... نفس   فرو دو دیده زخشم ... ده افغان
شده درغم چوکان تو همیشه دلم   چو نیم سوخته برگی زهر سو گردان
عجب نباشد اگر گوی دل برد دلبر   که نیم باشد در میدان غالب چوگان
گر دوشان یاقوت سرخ و مروارید   بجد بارشان ... از لب و دندان
ملاحت لب و دندان لعبت بسته خلق   ... برود کین زخلق نهان
ز حسن روی تو لشکر منکران جز با بند   شکسته خامه شوند از غم و بریده زبان
همیشه فخر تو از حسن روی چون بستانست   چنانکه فخر از فخر ملک شاه جهان
بزرگوار خدایا به بر شوح و ظفر   خجسته کیفیت ... عیان
روان بجنبد از زه جهان بخرد   خرد لطافت او زنده شد چو تن ز روان
گران نیاید با طبع او هوای سبک   سبک نیاید با حلم او زمین گران
نه با تو اتراحت ... ان اوست هیچ مکین   نه با تو سر احکام اوست هیچ مکان

خجسته حضرت فرخنده همتش ز فلک — دو قبله از مبین بحجت برهان
یکی عزیز مبارک چو قبلهٔ تازی — یکی بلند منور چو قبلهٔ دهقان
اگر ز روضهٔ فردوس نعمتی باز است — دگر ز چشمهٔ حیوان لطافتی جاویدان
چو بزم او که ز رشک چو روضهٔ فردوس — چو دست او که ببخشش ز چشمهٔ حیوان
شده است حکم اصف وزارت از پدرش — درو نشسته است بنای امارت آبادان
پدر علم ز وزارت کشیده بر عیوق — پسر قدم ز امارت نهاده بر کیوان
عنایت ازلی کرده با پدر بیعت — سعادت ابدی بسته با پسر پیمان
پدر نظام دول پسر فخر ملک شده زین — پدر دهی دول پسر مخلص امام زمان
پدر چو خورشید در رفتن از برج حمل — پسر چو مشتری افراشته سر از سرطان
ای تو در شرف در گذشته از امثال — دل تو بفضل و هنر گوی برده از اقران
تو آنکه دولت تو است چرخ را نخوت — تو آنکه همت تو است بحر بی پایان
اگر موافق تو در شود به آتش تیز — عجب مدار که آتش برو شود ریحان
و گر کسی بخلاف تو افکند تیری — عجب مباشد اگر با دلش شود پیکان
بشکر تو چو کنم ابتدا شوم هر وقت — بخاطر آتش تیز و بلطف آب روان
با شرها شود از رسید اگر عیش — بجای هر نفسی باشدم هزار زبان
اگر نه نیست همه سال طبع من چو صدف — و گر نه نیست مدیح تو قطرهٔ باران
چرا مدیح تو در طبع من شود لالی — چنانکه قطره همی در صدف شود مرجان

مشک شگرف کوه ز بیخته بر کوهسار — نیلوفر نگار رسته با بچه در جویبار
طیب عطار است کوه در میان بوستان — تخته نیز در رسته ما در میان لاله زار
در زمین کوه برآورد گنج شایگان — بر چمن کوه پراکنده در شاهوار

از شکوفه

از شکوفه باغ شد مانند رخسار دوست — در بنفشه راغ شد مانند زلفین یار
از گوزنان است در هامون کرده اندر گروه — در پلنگان است بر گردون قطار اندر قطار
قمریان چون مقریان گشته در سرود دبه — بلبلان چون مطربان بنشسته بر شاخ چنار
فرشهای عبقری افکنده در بوستان — جامهای ششتری گسترده شد در کوهسار
که کنار سبزه پر عنبر کند باد صبا — که دامان لاله پر لؤلؤ کند ابر بهار
گر بلاله بنگری دارد پر از ژاله دهان — ور بسبزه بنگری دارد پر از عنبر کنار
گر چو بهمن است بر گردون بهشتی جاودان — گرد برد آن بر زمین خرم بهشتی آشکار
تا بغیر و زر دو شاهی اندرین خرم بهشت — خوش گذارد روزگار خویش شاه روزگار
خسروی کو را ز تسبیح کرام الکاتبین — عز و تمکین راست بسته بر یمین و بر یسار
پشت ماهی سوده گردد هر کجا سید رکاب — روی حضرت تازه گردد هر کجا گیرد قرار
مدح او بر فلک خواند ز زبید آید ز فلک — نام او بر خار بندی گل برون آید ز خار
چون سمندش حمله آرد در میان رزمگاه — چون کمندش حلقه گردد در میان کارزار
آب گردد پیش او کوه آتشین باشد صلاح — موم گردد پیش او کوه آهنین باشد سوار
شه زمانه بر دل خصمان او چون چشم مور — شد ز نقش او ز حق بر خوان اندرج دهان مار

چنان خواهد شد از خوبی جهان تا هفته دیگر — که گوئی جنة الفردوس را بگشاد رضوان در
جوانا ریس پیری کنون خواهد شدن ممکن — که باغ پیر تا ده روز خواهد شد جوانی از سر
رنگ شاخ نو بباغ آیند و با آیند خوبان رخ — ز نیلوفر بباغ آیند و بکشایند مرغان پر
سر سنگ ابر دریا باف افکند بر زمین دیبا — نسیم باد عنبر سوز سوزد در هوا عنبر
بگرید هر زمانی ابر همچون دیدهٔ عاشق — بخندد هر زمانی باغ همچون چهرهٔ دلبر
چنان کز کوه سیلان لعل در کوس در بیا — ز ابر تیره هر ساعت عروسی بر کند تندر

نما به خویشتن دوستی و قوع چو خضر رنگین   که باشد در زمین پنهان شده یک چشمهٔ چون خضر
چو پوشیده به پیراهن که هر یک شان بلو پیدا   بتش مانع یکی احمر یکی اصفر یکی اخضر
مدبب باغبانان از بنفشه بسته باشد   چو همین قرطه کان قرطه و دارد رنگ نیلوفر
و یا از بار روی نازک بدخشان کان بریزی   شود چون نار و دندان به دو مانداشت اندر
کنون هر ساعت اندر باغ قوم عاشقان بینی   ز هر چیدشان بریز پای و مروارید شان در بر
یکی با ناله و زاری ز هجر یار سنگین دل   یکی با نغمه و شادی ز وصل یار سیمین بر
بگوه رز لاله گلنار ز اشعو شکر فی نازنین   مدبب شد ز سبزه کوه از انجم نگار گون بستر
هزاران صورت جان است در اوصاف ابداع غم   هزاران عالم قدرت در اخلاق او مضمر
اگر گوهر بود پیرایهٔ هر شخص در گیتی   توان شخصی که هست اخلاق تو پیرایه گوهر
کنون کاشفته شد گیتی گزینی غزوات طاعت   که غزوات به ز تقوی و دین و طاعت به ز شور و شر
سلامت به ز هر حاله که غداری کند گردون   فراغت به ز هر کاری که مکاری کند اختر
فلک بیگر طرفه است و بازیچاهی در رد   که داند تا ز بازیها چه خواهد کرد بازیگر
جهان مانند بیماریست کز بحران برون آید   علاجش کن به اندیشه که گر لختی شود بهتر
دو گیتی آفرید ایزد یکی دنیا یکی عقبی   بر رحمت مژده داد آنجا بلذت وعده داد ایدر
ز بهر رحمت عقبی بطاعت تن همی رنجان   ز بهر لذت دنیی بعشرت جان همی پرور
گهی در باغها بخرام با خوبان تماشا کن   گهی در کاخ بنشین و با آزادگان می خور
همیشه تا که از دریا برآید لؤلؤ لالا   همیشه تا که از گردون بتابد زهره ازهر
چو دریا باد پر لؤلؤ ز رحمت خانه خاطر   چو گردون باد پر کوکب ز مدحت نامه دفتر
خرد جان ترا مونس طرب جام ترا عاشق   فلک بخت ترا بنده جهان بخت ترا چاکر

رسیده هر زمان سوی ز گردون تحفه‌های اوینت
و ز ایوانش سوی گردون شده آواز خنیاگر

برآورد دولت جهانی دگر   تن مملکت یافت جانی دگر
ملک سجده آرد زبر تخت ملک   ز عدل است نوشیروانی دگر
نه خالی از پایهٔ تخت او   ستاره شناسد مکانی دگر
نیارد بصد دور گردون پیر   جوان مرد تر زو جوانی دگر
نه هرگز بود خانه ملک را   به از شخص تو پاسبانی دگر
نبوده نباشد پس از کردگار   قوی تر ز تو کامرانی دگر
ایا شهریاری که در بزم تو   نباشد چو من مدح خوانی دگر
مرا آن گهر آوردم از کان خویش   که هرگز نخیزد ز کانی دگر
بمدح تو گر برفشانم زبان   ز تو باز یابم روانی دگر

زلف سیه تو ای بت دلبر   هر گاه بود بصورتی دیگر
که چون زره است گاه چون چوگان   که چون سپر است و گاه چون چنبر
گاه از گل سوری عنوان کند بالین   گاه از مه دشت تا به بستر
گاهی دگر شود خم اندر خم   که پیچد و گه زند سر اندر سر
هر کس که بدو نگه کند چند   شب در بر آفتاب بازیگر
لاله است بنفشه اندر او لؤلؤ   لعل است سرشته اندر او شکر
هر لب که ز دو بقهر بستانم   چون آب حیات هست جان پرور
هر چند کمال است وصف تو در جب   از وصف تو مدح شاه واجب تر
چشم دشمن چو آب گرداند   شمشیر کبود او چو نیلوفر

بی گو نسبت از تو شاد دارد   دلم هر ساعتی تو شاد دارد

برو ی خویش گوئی بر زن من
بصورت هست نیکوتر ز شیرین
بران بت هست ... ور زاد عشقم
رخ او است چون بغداد و چشم
بسرخی چهره او ارغوان است
بنرمی سینه او پرنیان است
برای پاک خویش آزادگان را
کسی کو دین و دانش خواهد از خویش
همه ساله معزی در مه بهجت
ز شعر آورد پیش تو عروسی
همیشه تا هوا سرد ی دگر می
بنای عمر تو آباد چندان

چو لعبت خانه نوشاد دارد
مرا عاشق تر از فرهاد دارد
که آن بت حسن ... درزاد دارد
لب ... جبله بغداد دارد
که ... ارغوان شمشاد دارد
بزیر پرنیان پولاد دارد
ز بند روزگار آزاد دارد
دل طبع ... استاد دارد
قلم چون حکم تو نقاد دارد
که از اقبال تو داماد دارد
زمانه بهمن و مرداد دارد
که عمرت دین و ملک آباد دارد

چو آفتاب ... نگار سیمین بر
بنفشه در کنار و سنبل شکفته ... فراغ
بزیر هر گرهی توده توده در سنبل
شنیده ام حکایت که مرد مشک فروش
بزلف مشک فروش است دلبرم لیکن
شگفت آنکه نگارم بغمزه و بوسه
خدایگانا کاهد رگفتش قلم گو ...
زمین و کشتی ... اهن همی برآرد بال

گر آفتاب ... مه ... سنبل آرد بر
مه است دلبر ما آفتاب در چنبر
بزیر هر شکنی حلقه حلقه از عنبر
نهان کند جگر سوخته بمشک اندر
زمن بجای جگر خورسته است خون جگر
همی ... ره ... چکاند زر
دعا ... گشته است در میان قدر
هوا تو کشتی زاتش همی برآرد پر

ازتیغ

زتیغ گشته هوا سیم ... آتشبار
زتیغ و تیر بپا کرده ساحة معشوق
... شکوفه و سوسن کرده جوشن
زگرد گردان گردون شده برنگ زمین
غبار تیره چو ابر و خدنگ چون باران

ز برگشته زمین همچو تیغ آهن بر
ز خون وجود بپا کرده باده و ساغر
بپا بنفشه و نرگس بنفشه در مغفر
زنعل اسبان ماهوان شده برنگ قمر
سنان و نیزه چو برق و تیر چمن شد ...

در برقی

در گردن طاعت ز غم سلسله کن
گر وصل من از کار تو نگشود گره

رباعی

روزی دو سه در فراق من حوصله کن
آنکه بنشین و هرچه خواهی گله کن

در

گفتی دو سه روز بی غم حوصله کن
دیوانه عشق است الم در بر تو

جواب

گو حوصله فکری تو در این مرحله کن
در گردنش از زلف سیه سلسله کن

ایضا

یارب نظر فتنه ز تو دوخته باشد
کاری بکن ای آصف ای ملک سلیمان

رباعی

صد گونه امید دل اندوخته باشد
که انعام تو خیرات من سوخته باشد

ولد

برقی که نظر بر صلات دوخته باشد
کاری بکن ای آصف و ... که به ...

ایضا

در باده عشرت رخت اندوخته باشد
انعام تو خیرات برین سوخته باشد

حکیم انوری

عشق ترا خورد نباید شمرد — عشق بزرگان نبود کار خرد
بار تو هر کس نتواند کشید — خار تو هر پای نیارد سپرد
چون ز تو پیوست چه شادی چه غم — چون ز تو پیوست چه صافی چه درد
باری از آن پای بشویم ز باک — باری از آن دست بکشم ز نبرد
حسن تو همچون سخن انوری — رونق بازار جهانی ببرد

ای ماه نه من از جمال تو خورد — هجران تو بخت محتشم کرد
چشمی است مرا و صد هزار آه — جانیست مرا و صد هزاران درد
در کار تو من هنوز گرمم — هان تا نکنی دل ازو ها سرد
با محنت چون تو نیکوان خفت — زهر غم چون تو نتوان خورد

دزدیده بدیدم آن پری را — آن رشک بتان آذری را
در مغرب زلف عرض داده — صد قافله ماه و مشتری را
بر گوشهٔ عارض چو کافور — در هم زده زلف عنبری را
تیر مژه بر کمان ابرو — بر کرده عتاب داوری را
بر دامن هجر و وصل بسته — بدبختی و نیک اختری را
نزدیک رسیدم و بلطف گفتم — ای مایهٔ حسن دلبری را
از بهر خدای را کرا ماند — گفتا بخدا که انوری را

ای از بنفشه ساخته گلبرگ را نقاب — در شب طپانچه زده بر روی آفتاب

حکیم انوری

بر سیم ساده بیخته از مشک سوده گرد
بر برگ لاله ریخته از قیر ناب آب
خط تو بر ضد تو چو بر شیر پای مور
زلف تو بر رخ تو چو بر پر غراب
دارم ز آب و آتش یاقوت جزع تو
در آب دیده غرق و در آتش جگر کباب
در تاب بند زلف تو آویزه جان گشت
جان در هزار بند و دل اندر هزار تاب
کز دست عشق جامهٔ صبرم کند قبا
کز آب چشم خانهٔ رازم کند خراب
ام با خیال تو گله کردی ز تو اگر
بر چشم اندر نشدی بسته راه خواب

اُستاذ رُودکی

ای سروی که سنبل را ز نسرین سایبان کردی
ز بوی سوسن و سنبل جهان پر شان کردی
بگندی بر گل از عنبر هزاران حلقه و چنبر
بزیر زیر لب از عهد ابجد دوستان کردی
یکی را دل پشکن کردی یکی را دل گران کردی
یکی را دل اسیر کردی یکی را جان بستان کردی
کشیدی غالیه بر گل فشاندی بر سمن سنبل
یکی را دام دل کردی یکی را بند جان کردی
ز رنگت سوخت از آتش بنالش سیر داز ارغوان
بدان آن زر پایا زر دری نوازان زبان کردی
بگل کوینه شو اگر د پنهان ماه تابان را
تو اندر غالیه خورشید را پنهان کردی
لبان سرو سیمینی میان باغ نیکوئی
مرا در بوستان غم چه زرین خیزران کردی
کرم کردن نخواهی دل لبان کوی پاشش
چرا بر سیکون میدان ز عنبر صولجان کردی
تو چون باروری رده و چون ناردان جو
بدان بر در دل ز چشم خون ناردان کردی
میان باغ بهشتی دگر د باغ برگشتی
یکی را بوستان کوی یکی را گلستان کردی
چه آشیدی از عاشق چو چشمه‌ی ماکشتی
که گوی بر عاشق راه گیتی را جهان کردی
سریر مرغ دلستان ز مرو کردی و دشته
بسا کو رد صحرا پرند و پرنیان کردی
چرا تو بر تو خوان کردی میان باغ بلبل را
که چون نوسرو و رخشان را بباغ اندر نوان کردی
مگر گنجور نغمه دی و دریای معانی
دی روزی که بر دست شاه کامران کردی
سر شاه ابوالمظفر ابن مسعود بن علان
که چون جستی رضای او دل ار سختی چون کردی
ای خسرو و خاقان شاهی که گرد تصعید خواهی
که چون نیزش جهان کردی دو دستش چون کمان کردی
فلک کند چنان کاری که مردم را چنان باید
تو هر کاری که مردم را چنان باید چنان کردی
سبب دست تو پیدا ایمن روز نیای مردم را
حالا دوست را از ایزد و مردم نهان کردی
کسی کاندر رده او ز روانش کین تو ور دی
روان شرا گر شاه ربای ناگهان کردی
ز زخم مالک شه خاله چو درا پر ز کین کردی
ز کوه گنج شه خاله چو گفتار آکین کمان کردی
بکان زعفران ماند بر و زر زخم تیغ تو
لبان چون ارغوان و دین کران چون زعفران

چه شد کین توسن بر ده برگردون … که چشم و چشم دل زان بت پرستان کردی
کوش چون ابر نوروزی که بر روی شب افروزی … بهار زائران اندر چو باغ اندر خزان کردی
رمه رو [illegible] ببیدان ارگ [illegible] … بدین داد و گر گاه زر افشان شبان کردی
دلم چون بوستان کردی ز بس شاخ در خداوندا … مرا چون صانع و ملک باغ و بوستان کردی
ز جود تو من ز گیتی بنفشه و بستان بودم … بنفشه مرا چون سخن [illegible] داستان کردی
[illegible] … تو از [illegible] مرا چون [illegible] کردی
مرا بر آسمان [illegible] بجای خانه [illegible] … کنون چون [illegible] مکان [illegible] کردی
بنازش چون [illegible] … یکی را چون [illegible] یکی را چون [illegible] کردی
شدی زین خانه میران [illegible] … فراز آسمان بردی و جفت اختران کردی
اگر من کردم [illegible] چو ایشان [illegible] … کجا این [illegible] زبان کردی
بدین امید [illegible] از سر اسر [illegible] … بدین امید [illegible] از سر اسر [illegible] کردی
تو [illegible] … چرا این [illegible] کردی
تو [illegible] مرا شمع رزین کردی … تو خورشید [illegible] مرا ماه [illegible] کردی
بقا بادت [illegible] … که خصم از دولت [illegible] کردی
ز کوش [illegible] … او دست [illegible] کردی

ایضاً له

تا دل من با هوای نیکوان گشت آشنا … در سر سنگ دیدا گردام چو مرد آشنا
تا مرا پیوند هوا با کس نگردد دوستی … تا مرا باید بلا با کس نگردد آشنا
من همی پرسم که چونم که مردم را بدی … من بلا را بیش خواهم که مردم را بلا
من دل دادم [illegible] … در سر سنگ من نگردد [illegible]
از هوای مهران [illegible] دلم … چون ز مهر ماه ابان گشته دگرگون هوا
کوه دیگرگون سیمین گشت و زرین شد چمن … آب دیگر باره روشن گشت تیره شد هوا
گشت خامش فاخته [illegible] … گشت بلبل بینوا [illegible] بینوا
[illegible] … گشت [illegible] ابر [illegible]
[illegible] … [illegible]
[illegible] کیمیا دارد [illegible] … باغ را چون کرد [illegible] کیمیا
[illegible] عاشق [illegible] … [illegible] معشوق [illegible]
[illegible] … [illegible]
خسرو [illegible] … جسم [illegible] مصطفی
دوستانش [illegible] … دشمنانش [illegible]
تا عدو دارد ندارد هیچ [illegible] … تا درم دارد [illegible] جز عطا
عادت او [illegible] وعده او با خلاف … کوشش او [illegible]
[illegible] … ز آب جود [illegible]
[illegible] … جود او [illegible]
خاک [illegible] … گرد [illegible]
گاه [illegible] … گاه [illegible]

از فلک خیزد بدی در طبع او نابید بدی | در قران افتد خطا در لفظ او نابید خطا
جعفر قبری اسد سست جمیل بعد گوی سلام | بر گذشت از عطارد چنین کش زو عطا
دست و تیغ او ست اصل عدل و بنیاد عطا | مهر و کین او ست کان خوف و دریای رجا
تیر او باشنده روزی که زی مردم رسد | تر و خشک ابر گرد و سوی دشمن چنین جدا
از در جمل عظیم کسری گرد که گرد او در اصفهان | از قضا خوشنود ان کرد و که گرد او در جا
ای که از بخشش چرخ چون بخشش هوا اندر سیل | ای جوان بخشش و چون بخشش ابر و سها
پادشاه به [illegible] از تو مردم شاد دل | خوش زیند مردم به وقت پادشاه [illegible]
گرد و از مهر تو نفرین ربود اما آفرین | گرد و از کین تو مردان معادی مرغها
آفرین [illegible] جهان انچ تو | ان نهنگ خنجر [illegible] همه کاوان بلا
بر زبان نار گشته آهن را کجا [illegible] | کنده [illegible] سر [illegible] چون کنده
کو [illegible] بیدا با [illegible] | بنگرش تابنده همچون آفتاب اندر سما
تا توانی تیغ شاهی [illegible] کس [illegible] | تا تو [illegible] کس [illegible] شهری را سزا
با نیاز چند [illegible] کردم [illegible] | گشتم از تو [illegible] گشتم از تو [illegible]
گر تو [illegible] چون بنده کانت حق [illegible] | زانکه [illegible] دیت داری [illegible] بها
بشمارات [illegible] | تا زوال [illegible] روا
[illegible] بشماره ملک [illegible] | [illegible] باد [illegible]

من ان کشیده ام وان دیده ام از زخم هجران | که هیچ آدمی نبت دیده و در دوران
کنون وصال [illegible] فراموش کرد | خوش [illegible] هجران
میان [illegible] کشاده [illegible] | ز راه سوی [illegible] سوی میان
بیار گوش که [illegible] بود دولت | بنرم گوش که [illegible] چگونه [illegible]

جواب دادم و گفتم که ای بهشتی روی | بلای جان من و دشمنه تاب جان
چه حلقه کرد [illegible] زلف چون چنبر | که همچو گوی [illegible] چون چوگان
جان به [illegible] ز غم [illegible] چشم [illegible] | جان به [illegible] ز غم [illegible] در زلف [illegible]
کجا بود [illegible] روز [illegible] خورشید | کجا بود [illegible] انگشت [illegible] باران
نار گشته [illegible] عنبر [illegible] سنبل | [illegible] لیم [illegible] مرجان
که او [illegible] عشق [illegible] | که او [illegible] بیدستان
ز بوی زلف [illegible] گشته سرای | ز نقش [illegible] گشته ایوان
هزار شادی دیدم [illegible] از دور | هزار [illegible] دیدم [illegible] جان
مقام [illegible] ناصر [illegible] | چراغ لشکر خورشید [illegible] جهان
[illegible] بجود [illegible] بزرگ | بعقل [illegible] لکن [illegible] جوان
[illegible] صد هزار [illegible] | [illegible] صد هزار زبان
[illegible] | گران [illegible]
ز گرد اسبان [illegible] خورشید | ز بانگ مردان [illegible] دل کیوان
[illegible] کشیده حسام | [illegible] کشیده کمان
[illegible] | [illegible] دندان
چو نیر بو الفضل انجا [illegible] شمشیر | چو میر محمد انجا [illegible] جهان
[illegible] گشته گردون | [illegible] گردان
[illegible] | [illegible] خزان
[illegible] خورده [illegible] | [illegible]
[illegible] بلند کسی | [illegible] زلف [illegible]
که به دلیل [illegible] عزت | که باد [illegible] شیطان

همی وسیدی بر چشم برف چون کالا — همی غزیدی بر چهره باد چون سوهان
همی فرو شد از باد چون میان جگر — همی فرو شد از برف دم میان دهان

تا زآمدن حضرت بر من خبر آمد — کوه سرم از ناز بخورشید بر آمد
چون شاخ گیا بودم و پیوسته بتیمار — بر من ز رگ شاخ وی و صد کوه بر آمد
روزی همه در درد و غم مردم ابرار — از خبر تو همه درد و غم من بسر آمد
شب گر چه بود بر زان او در اسحر آمد — آخر شب نازان مرا هم سحر آمد
کان همه بار رنج و عنا با کهر آمد — کان همه بار رنج و عنا با کهر آمد
هم بگذرد اندیشه و تیمار نماند — اندیشه و تیمار مرا هم گذر آمد
در جنگ سپه گر شهان باشند — او را همه جنگ ره شیر نر آمد
آنجا که شده برو دشمن خطره — هم دشمن دهم جانی ترازی خطر آمد
دشمن که برو گرد نبود او را پس بکار — گر پس بکشند در و معصفر آمد
عمر همه جهان و بقای همه جنده ان — از شب بسر آمد که ملکه البسر آمد
چند انکه بگردون بر سیاره سعید — بر طالع او شان لعدت النظر آمد
شمع است پدر او بجهان همچو چراغ است — مهر است پدر او بجهان چون قمر آمد
ماهست جهان دیده فروز پدر او با — همچون که او دیده فروز پدر آمد
تا حشر بقای پدر و جد پسر با — کز هر سه جهان را شرف مفتخر آمد

یارا نه که بیداری بود آنوقت بستر — در باغ چمن کشیدم شیخ بیش از بستر
با که گو ما اندر جام ما هست گل است — بخوبا گو ما اندر دیده بخوابت است
سبکست قدح گو ما همی قطره سحاست — طرب گو ما اگه اندر دل دعا سخن است

[illegible]

ذکر ملک الامراء والشعراء ابو القاسم حسن حکیم عنصری

صنم سخن سرایان فصاحت و کرم صیرفیان جواهر بلاغت دبیر تخت شعر قدیت شاه رد سخن گذاری شوکت و اقتدار بوده بفرط کیاست و دانش و دو فور فراست بینش از سایر ناظمان عرصه نظم امتیاز داشته است و همواره باصابت اشعار رنگین و مستقات افکار رزین بخلعت سعادت قبول سلاطین غزنین و مجلس درنهان یمین الدوله محمود سبکتگین انار الله برهانه انتقرب و عزت و علو شان و رفعت مکان که او را دست داده کم شعری را میسر شده چنانکه گفته اند در انت و اقبال عزتش اعتدال او در زمان محمود بایشان از عزتش قبول رودکی بود در زمان سامانیان در روزگار انتظام حرفت گویند و چهار صد شتر برابر بوده و عنصر برالصفها ان مراتب مصاحبت گشته و اسنعیل را سولا ما بر روزگار از مثنویات خوانده رودکی که در عشق مرح سامانیان شعر گفتی چون بالعقوم در سخن میرفت نه بکین محمود میرفت سلطان نظم پیش رودکیش بود و بر چهار صد شترش گویند چهار صد شاعر متعین در مجلس او حاضر بودند و اشعار خود را بر ایشان مسموع میداشت و عرض نموده در وادی سخن و دشمن دیرا مقدم و پیشوای خود داشته بالجمله احوال او از زبان سلطان پادشاه و صیح بود که خود در صحبت او شنیده ایم و احوال خویش در شعر تعید و با نبند اشتها آورده و انکه در ایام آن غزوات و محاربات و فتوحات سلطان محمود را نظم کرده و در سیف دادن و خیر خسار که انرا بیاد گرفتن آن اشعار را سرو معبر داشتن با لحان خوش و نغمات دلکش بشیخ ارواح و مشتیع از بناخ است در بزم گاه سلطان ان اشعار را ادا کردی و طبع حضار را استماع آن الیتیقرح طرب در تزویج روح شدی نظامی عروضی در کتاب چهار مقاله آورده که در وقت دختر حکیم عنصری در شاعری و پیرهمه گفتن خبر آن لیعه که شبی یمین الدوله محمود ایاز را زلف که معشوق وی بود اتفاق سخن افتاد و محمود مردی دین دار و متقی بود و عشق ایاز ابا شکستی گرفت تا از شارع شرع و نهج حرمت قدمی عدول کرد اتفاقا شبی در مجلس عشرت بعد از انکه اثر کرده بود عشق عمل نمود زلف ایاز کرات عنبری دیدبر روی ماه غلطان و سنبل دیده بر روی آفتاب پیچان

چون حلقه زره و بند بند   در هر حلقه و در هر بندی صد هزار جان عاشقان خویشتن داشت و از دست صبر او
بربوده عشق در ربوده از خویشتن کشیده ایاز بحکم محتسب معصیت سر زلف از بناگوش بر
آورده و در برابر محمود بایستاد و گفت ای محمود عشق را بفسق میامیز و حق را بباطل ممزوج مکن
که بدین عاشق بر تو بشورد و چون پیر خویش از دست عشق بپردن افتی و تف او نبود عشق در او نه
چون شمع اشک بش در غایت شنود و بود و این بیت مسموع افتاد و سلطان از مبالغت بر زبان ایمان راند
حاشا و ثم حاشا و رو تست سیه کرسیه و سبز او بلشکر حرکات زلفین ایاز بر باید کارد و در گرفت
و بدست ایاز داد و گفت گره زلفین خویشتن را ببر ایاز خدمت کرده کارد در دست او بستد و گفت
از کجا ببرم گفت از نیمه ایاز زلف را دو تو کرده تقدیر گرفت و فرمان بجای آورده و هر دو زلف خویش
پیش محمود نهاد گوییند آن فرمان بردار عشق را بسبب دیگر شد محمود در خواست و جواهر و زر و سیم محمود را داده دست
محمود را بعد از آن بخشش کهو و در غایت مستی در خواب رفت چون نسیم سحرگاهی بر وی وزید پادشاه از
در خواب بیدار آمد و در دست بخشش که بود پادشاه را که بر جوانید و آن زلفین بریده بدید پشیمانی بر دل او
ناخوش آمد و خمار برد و هر دماغ او مستولی شد بخفت و بر خاست و از معتوقان و مقربان کس را
زهره آن نبود که بوی رسید و حال بپرسد تا آخر حاجب و حاجب بزرگ بود عظیم ترسیده دست
داشت روی بعنصری کرد و گفت نزد شاه رو و خویشتن را بدو نمای عنصری در آمد و خدمت کرد گوهر
بر بر آورده و گفت این حالت از وی الحشیدم معنی که چه افتاده است و بدین واقعه چیزی بگو عنصری
بدیهه این رباعی بگفت   کی عیب سر زلف بت از کاستن است   چه جای بغم نشستن و خاستن است
روز طرب و نشاط و می خواستن است   کآراستن سرو ز پیراستن است   محمود را این رباعی عظیم
خوش افتاد و بفرمود تا جواهر آوردند و سه بار دهان او را پر زر و جواهر کرد و مطربان را
پیش خواند و آن روز تا شب بر شراب حوز و بخشش بنشست و این کلمات و انعام بر سبیل بدیه و
عنصر و درویشان بر شده و بر خواست و خوش حال گشت لطف است که در ایام انقراب سلطان تکشیبکم
از خویشان خواجه حسن میمندی که در دفتر سلطان ابو تعلیق بیدار کرد و در الطبه داده و فاعده اختلاط میان

ایشان مستحکم گشت لیکن آن راز را از نزدیک و دور پوشیده و در اخفای آن حبل الغدر بکوشیدند
اما بحکم آنکه گفته اند   عشق و ستر است که کفش نتوان   به ده صد پرده نهفتش نتوان   عاقبة الامر راز
ایشان بر ملا افتاد و در سرای سلطان از آن حکایت شکایت تمام پیوست و پدران پسر بهر نوع که توان است
او را از آن اختلاط منع کردند ممکن نبود لاجرم بحکم آنکه عشق آن جوان بمرتبه رنجور و چیره شد که سامان عقل و دست
و جنبش از دست رفت و ستون ایوان عقلش در سرنگون و برکاه معلق بود شکست پیشه نزدیک بود
رسیده بود ده رسوائی مرد و زن و انگشت نمای هر دو دشمن گرده و بهادر و در ان حالت گاهی
مضمون این ابیات حکیم سنائی بر صحیفه سینه مجروح و صحیفه دل معلول می نگاشت
افگنده نیز بتوانم نهفت   ده از سلامت عشق نتوانم رفت   در عشق چنان شدم که بتوانم گفت
کاندیشه چنان چه تقوانم خفت   و کلام منطوق این رباعی شیخ اوحد الدین کرمانی علیه الرحمه ملای
او را است   ای عشق تو مایه جنون دل من   حسن رخ تو ریخته خون دل من
که در خیال حالت ما کس را چه خبر از اندرون دل من   القصه قصه در مدت دو هفته بدین بیمار صبر که
بیش نه بود آن دقایع ایام هجران بهترین دفعه بر آمیخت و در هیکل روزگار او را در نهانخانه
محبت در آوردند رحمه اقبال زنده انما شد امید که چه بدین سوز عشق کار او گرامی و سر عجب حقیقت
خویش آشکارا کرد اندا اتفاقا از   حالات و حسن اتفاقات احوالات عبارت لطف
آن است که در آن ایام شبی در خواب دید که از جانب مشرق ابری سیاه در غایت هیبت بر آمد
و از آن ابر به تند خرشیده در عدی بغزید که آسمان در هم ایرید و در میان آن صولت و هیبت
این صدا شنید که از بلا بگریزد و از دود دل مستمندی بپرهیزد و در سراپرده عنصری که پر تعلقه
چون از خواب بیدار شد این واقعه در دل وی اثر عظیم کرد پسر را بر داشته متوجه خانه عنصری
شد چون بدین حوالی رسید دید که حکیم با جهد و جد و حالتی دارد و این رباعی بر زبان می گذراند
آه فراق پای آه با هر سنگ است   ور ناله ام سپهر دود آهنگ است   ای دریای
امید هات هر جا خارا است   بر شیشه عرایات هر جا سنگ است   گوید حکیم عنصری

و لهست

چون جوان از پدر چنین شنید مبهوت شد و لحظهٔ خاموش گشت و بعد از آن پرسید که شما را چه دولت
و درین محل بکار آمده اید پیر گفت بعضی از دوستان کیمیا میدانند و ایشان سابقا مرا لطفی کرده است
بر یک شده اند که ما را عوض نقد سازند نرسیدیم که شما را چه از دولت مقصد این پسر گرسنه و برا
سوی سپاردم امشب در پناه تو وی خواب کند حکیم گفت نوم در ای وی باشد پیر گفت مرا امور خود
در پیش است که اینجا نتوانم بود القصه پسر را بوی گذاشت و باز گشت و حکیم او را برده و […]

الدین ابهری   دل برغم از بهر جانان گشته […]   […]
مقیم   در کار که خواب خیال […]   القصه چون حکیم مطلوب […] را از […] دید […]
وی نهاده […] بیهوش شد و چون بهوش آمد […] حسن او مشغول گشته در خود […] الشیخ شهاب
الدین سهروردی   […] که بخت یارش نبود   جز خوردن اندوه و تکرارش نبود   در عشق تو
[…] شد که دران   هم با تو و هم بی تو قرارش نبود   […] است که اگر آن […] حکیم بیهوشی
گذشت و هر چند معشوق خواست که […] در روی نگاه کند و خود را از حسن او آگاه کرداند
[…] عشقش […] خواست […] و […] جمال […] وصال […]
[…] شیخ روزبهان […] فرموده   […] العشق […] داده بود
[…] ما را رنه […] داده بود   […] بلا […] بود […]
[…] بود   […] که […] پیش […] باده بود   […]
[…] وطایف […] بوده […] آدم است که از مسکن عدم   آدم سوی وجود
قدم ننهاده بود   […] خواب […] آدم   […] بود   العزیز
امثال این […] عشق چندان […] حسن […]
[…] عاشق را […] حسن و […] است […] طلب معشوق […]
وجود عاشق در وصال […] عاشق […] عشق قدم […] و […] نفس را
[…] عشق […] مطلوب […] طالب […] چنانکه مشغول است

که بعد از آن واقعه و اطلاع بر حالت حکیم عنصری در دل معشوق […] عظیم پیدا شده و […] خود را
مبهوت ساخته حکیم گشته در آن […] منعکس شده و مرتبه معشوقه بصفت عاشق تبدیل یافت
عین القضاة همدانی   چندان […] ز عشق تو در بر من   کاندر غلط که عاشق تو بر من یا خود
زنده وصال تو در بر من   یا خود این غلط […] سر من   عشق را در عشق دو حالت تلوین و تمکین تلوین
در بقای صفت و طلب لذات بوده تمکین در فنای صفات و […] بود و صاحب تلوین العشق […]
قایم بود و طلب رویت مجاهده اراده قرب و وصال کند و صاحب تمکین العشق معشوق قایم بود و […]
اراده شود صاحب تلوین طالب بود و صاحب تمکین واصل و چون عاشق در غلبات عشق از اراده
خود بر خیزد و از لذات خود بگریزد […] و در معشوق گریزد هر آینه از وصال و بقا
[…] معشوق […] غایت عشق […] وصال و حصول […]
لوازم قرب او […] بقا و لقا […] چون […] مقصود
در کنار […] مقصود […] فراق […] نبود بلکه نه فراق بود نه وصال
ولیس عند ربکم صباح ولا مساء در […] اشاره […] الشیخ […] البغدادی
اگر مقیم آستان تو بود   گه گشته بود چون بکجا تو بود   از آب حیات […] است
کز آتش عشق […] تو بود   اما […] حکیم عنصری از ولایت بلخ […] ساکن دار الملک غزنین و در
زمان آل سبکتگین استاد […] و مقتدای شعرای […] و پیشوای عاشقان […]
بوده و شعرا و فضلا زبان بمدحش گشوده اند چنانچه استاد ابو الفرج سجزی و ابو النجم منوچهری […] قصیده
در مدح او گفته اند و دیوان اشعار وی از قصاید و مثنویات و مقطعات […] است
است اگر آن […] ممدوح […] سلطان محمود و پسرش سلطان مسعود […] از آن جمله […] است
وامق و عذرا لیکن […] الیوم اثر […] قاضی تاج الدین محمد […]
بعد از […] دیوان […] قریب […] مطول […] خوانش
بحث ملال است و لهذا چنین قصیده از آن انتخاب نموده درین خلاصه درج نموده توفیق

لذا آماده نرسش در زمان سلطان ابراهیم مسعود نه مشهور شد احدی و ثمانین و اربعمائة بوده و بعضی در سنه احدی
و اربعین نیز نوشته اند و العلم عند الله و بعضی از اهل تاریخ را اعتقاد آنست که حکیم در زمان یمین الدوله محمود
بوده خدای حقیقت حال گذشته در این شعر حکیم فردوسی را که در دیباچه شاهنامه گفته شده خوانند
جواد پاک دو زبان سخن گفتن خوب طبع روان بنظم آرم این نامه را گفتم چنین چون بود رای فرخ
جوانیش را خوی بد یار بود همه ساله در بند پیکار بود بدین نامه بر سالها برگذشته در آن پیر گنج برگذشته
رشد و دانی ... کوه را نکونه تا نامه علی ... همیشه بود از من آباد بوم رنج و جهان چشم
اما این سخن اصلی ندارد و شاید که درین نظم حکیم دقیق است زیرا که حکیم الخ سخن فردوسی نام استاد الشعرا
ابوالقاسم حسن عنصری را این نوع در منظومات خود مذکور کرده و قصاید عنصری در مدح اولاد سلطان
محمود گفته خصوصا سلطان مسعود شاه بدین تقریر است و سند آن مدة العالم عند الله

توانگری و بزرگی و کام و دل بنجوم ان — نگرد حاصل کس جز بخدمت سلطان
چنین حوادث کایام ارزد شود همی بود ان — ازین علت که ایام ارزد بوده باران
همه عنایت یزدان بجمله بهره اوست — چو بوده باشد پیش زعنایت یزدان
اگر بقول فقیهان او هیچ روی — گزیدش ایزد و او بفضل کرده جهان
بخواست ایزد کو خسرو جهان باشد — رواست که ایزد خواهد کرسیش شوان
قضای حضرت این ملک پادشاهی را — روا نباشد که ماند در قضا بود نقصان
مدان کسیکه بود بنکوخواه او ایزد — اگر کسی بد خواهد در خذلان
بدانکه هرچه خدای جهان پسندیده است — اگر کسی نپسندد از دل بود کفران
دگر حدیث بقول منجمان را نی — بحکم اختر و ایام خالق دوران
بقصد ولیت جهان راست حکم طالع او — که کرد خدای جهان راست پادشاه فراخ
ببر علم نجوم اندر است دولت او — در استوار بدو دری اهمی کمر بعیان

نجوم را چو خطا کنی کمال قدر او را — خدای داد مراد او را چنین قضا مکان
ستاره و فلک و روزگار مخلوقند — جهان دو نه که ایزد چنان بود فرمان
خدای هر چو کسی را بهر غلط نکند — غلط روا نبود بر خدای ما سبحان
چو بخت و حالت و دور فلک بحکم خدای — همه موافق باشند اگر کسی یکسان
کرامت مخالف گرو برانداشته — خدای ملکت او را کند برو سلطان
خلاف شاه جوانست آتش سوزنده — بهر کجا بود آتش نماند ویران
کسیکه آتش را جای سازد اندر دل — هر آینه بدل او رسد نحت زبان
عداوت ملک محرق و خیانت او — همه رضا عقه و زلزله دهند نشان
چو بشنوی صاعقه و زلزله رود مردم — بسوزد و بشود خانمان او ویران
او مخالف شاه عجم بترس از کفر — خلاف او را همچون خلاف ایزد دان
خدا براست بزرگی و پادشاه هر دو عز — بدان و هر که سزاوار بیند از کیوان
اگر توان نپسندی بوی مخالف او — خلاف ایزد کفر است و مایه طغیان
مخالفان خداوند را چه جز جزاست — ببین جهان شمشیر و بدان جهان نیران
اگر زدرد بر ستی چه کن که حکیم — شفا نبینند در حدیث درد سید بان
مکن خلافش و خدمت گزینش که خدمت شاه — شه سفینه تو جست نیغ تو طوفان
ز هر که قصد بزرگی کند چنو باشد — نه هر که کان او را بگوهر آمد کان
تو چون تنی و ملک جان برابری جو نی — نه تو برابر او نی نه تن برابر جان
خدای حضرت او کار جز بحق نکند — بحق گرای گر آورده بحق ایمان
خلاف کردن او سخت ناخجسته بود — مکن خلاف دل از تا بخستگی بران
اگر مخالف شهریار عالم را — بگوه بر نبویسی فرو جوروس مکان
دار چرخ فلک بر بنی مخالفتش — سایه گرد داجرام چرخ چون قطران

عدوش را بهمه حال روزگار عدوست که از خدای چنین کرد روزگار ضمان
چو از مخالف او کسی حدیث کند برو دراز شود دست و محنت حدثان
چو پایه ساخته کار دبزرکور ز تبار خزینهای پراکنده و سپاه گران
و ثبت شد بخلاف خدایگان عجم نه خورد ماند از ایشان لجام و نه کلاه
بروزنامه ایام در همه پیداست اگر بخواهی دانست روزنامه بخوان
تحت آری سامانیان که کشته شدی که رسم سیرت و داد ملک سامان
همی ز اختر آمد بطشان ز زمین همی بکیوان بلند گشتشان سرایوان
جهان بزرگان عزوان کفایت جاه جهان ولایت بگفت که وی گشتشان
بمیر عادشان حاجت آمد بید خدای اگرچه بودند از قوم خسروان زمان
امیره دل بکشت و دل بنصرت حق میان ببسته بپیکار صد هزار عنان
بدانکسی که همی ذل آل سامان جست نهاد روی رسانیدشان بذل هوان
چو کوه بود بزان لشکر و بحمله او همه شده پراکنده چون غبار دخان
همه خراسان بگشاد و ملک صافی کرد بر دو را بزد و شمشیر تیز و بخت جوان
و ز انچه بسته و لختی بنام خویش نوشت دگر بدو بسپرد و نامور بدان
چو باز سید طغری بر سخن پشیمان شد ز عهد خویش بگشت و تباه کرد کمان
رسول کرد سوی میر ری و زو درخواست که تو بپاد و بخشش لشکری کرکان
که بر خراسان این ترک چیره دست شده است مرا از و بره آن و سپه بدو برسان
چو قصد کرد شد او خود بخویشتن مشغول با خوارزمیت بدو رسید آفران
خدا عز و جل شغل او کفایت کرد که بود بر ما دشوار ره بر خدا آسان
بنیت کهن اعدا اخلاف خسروا بسنده باشد و گر نیست عز و هین ارکان
دلیل دیگر و برهان دیگر ز حق است که سیستان ز او بود و رستم دستان

بناه

شاه مشرق تا هست همی پیوست درخت بخشش سبز تازه بود غصان
چو شد مخالف شاه جوان رسید بدو زوال نعمت و بیچاره روزی حرمان
کسیکه بیند صنع خدای و شناسد چو آنکه هست برو نام ادهم بهتان
حدیث ایلک ماضی کنا موافق بود نبود نامه او را بجز ظفر عنوان
چو شد منافق و در دوستی خلاف آورد نشاط او همه دل گشته جاه او خفقان
خجسته رایت منصور چون ز دار الملک بگرد جنبش و شد سوی کشور ایران
وزان سپس چو بیامد بر زم شاه برفت فتاد هزیمت بسوی ترکستان
بجنبد لشکر بعد خود ورزشان بود که تا بمهر خسرو تا بسته بود و جان روان
زمان زمان ز پس گردن بود جاه کارش دلش کشاده به بیش سپاه لشکر میان
خلاف شاه چو اندر دلش پدید آمد نگرد سود مران روز از اهی کتمان
درم خرنده او را بره کاشت خدای بدست بسته چو کشته گشت چون نسوان
کنون بدست که بنده خداوند است همه ولایت او در بحیره تا در عان
دگر چو خواست ز دگرش و اگر کوم از آنکه دراز کرد و اگر کوم ز قبلان و فلان
خلاف شاه و امام زمانه عدوان است کسیکه عدوان جوید بدو بود عدوان
خدایگان هنر از حکم آسمان بیند کسی دگر ز دل و دست خویش تیغ و بان
هر آینه هنری کان ز آسمان آید فراخ تر بود اندر مجال او میدان
چو آنکه خصم بداندیش شه بزد ان است همی کشدشان باسعد و سقوط لعقربان
هلاک و خواست خلاف خدایگان عجم بنجگان نکند جرم شیده زنادوان
جایزه‌اش و درش از آزمون کنی بینی هلاک خویش همان عطا زبیر دمان
همیشه تا ز گل آب و آتش است نهاد خلق چون را طبایع ارکان
بسر و سبزه همی بینند لاله در صد دی بگرمسیر نیابند یخ تابستان

بقای شاه چون باده باد در دولت
دل موالیش و دشمن بخویشتن لغمان

اورمزد

بنگار در یا بر اورمزد فرود دین … امی فرو کشد رستهای آذرشین
رز آب پاک و مان پرستاره دارد آب … زباد پاک سنگ پرستاره دارد طین
بجنگ رنگ لباس لعل درون شده است هوا … که گل بستاند در گلستان سنگ آگین
هوای روشن اگر عرض کرد لشکر رنگ … زمین تیره کند نیز عرض لشکر چین
عجب نگار گرست ابر و باد و پا و ف … ز دست پیشه گو دستگاه شان سنگ آگین
بباغ دوده گذر دست باد دیو کلا … بدشت ساده گرد دست برد ابر ببین

امیر سید شه مظفر منصور
یمین دولت و امین ملت دین

بت که بت گر کندش دلبر نیست … دلبر دست برد بتگر نیست
بت منم دلبرد که صورت اوست … آزری داد و صنع آزر نیست
رز بدیعی بوستان بهشت … جفت بالای او صنوبر نیست
جفت این چه سلسله که همی … بوی عنبر داست و عنبر نیست
شکر بشکنند ز شکر شنو
بنیان آن چشم … هیچ سوی شکافد از آن یار
کس بیان چشم هیچ جوهر نیست
زلف ترزان میان لاغر نیست
سیم بالا اگر چه پاک بود … چون بناگوش آن سیمبر نیست
بلطیف اگر چنو نبود … بکرم چه میر دیگر نیست
مردمی جست مردمی غرض است … جز دلی پاک او دشمن جوهر نیست
هر کجا کف او کشاده نشد … دعوت جود را پیمبر نیست
بجز آن کس امیر بخشنده است … کوه اندر جهان همه زر نیست

بت اندر جهان ظفر لیکن
جز امیر بو المظفر نیست

ای پریرودی آدمی پیکر … رنج نقاشی و آفت بتگر
تیر کامر خط ترا بنده است … روشنائی خط ترا چاکر
جادوئی غمزه ترا طبعست … نیکوئی چهره ترا لشکر
روی و موی ترا ز ماه زرشک … با نیاز است از کنی با در
پیش روی تو ماه را چو رشک … پیش موی تو مشک را چو خطر
هر رخ و هر لب برنگ شده … چهره اندر ارغوان و شکر
بر رخ لبت گردم و عجب است … زخم او مر مرا میان جگر
چنو خوبی همی نداند بود … با تو زاد است گوئی از مادر
سنگ و سیم از رخ چو نور باشند … چون تو مشکین دل و سیمین بر
چنبر زلف از من تو پوش … گرد غمش گشت پشت من چنبر
شکری تو من که غمزه تو … دل خلد ندرد ا بود خنجر
گر نه او مرا نگه دارد … خدمت خسروی همی پرور
نامور میر نصر ناصر دین … آفتاب ملوک و گنج هنر
ناهی بر قضای نیک و بد … کرده حکم یزدانی مغفر
جهاندار و جهانسوز و جهانجوی … جهانگیر و جهانبخش و جهان خور

شه مشرق و شاه زابلستانی … خداوند افزون صاحبقرانی
ز دولت یمینی محبت امینی … مرین هر دو را اصل یمن و امانی
تو محمودی و محمود کاری … تو محمود را قادر و محمود جانی

گل خندان محجل گردد بهاری | که نو رنگ رز بهار گل بر آری
نسیم و مشک نازد جان در یرا | که سیمین عارض مشکین عذاری
نگار خندهاری شد لب نیت | به بند زلف جزو را زبندی
نگار غمزه جز جان زا نتکاری | تو قندین لب نگار فتنه آری
نگار رنگ در دل افکندی | بجعد زنگ و در زلف بخاری
برنگ از لاله خود رنگ عجب | ببوی از عنبر سوده بخاری
همی خندی که ماه سرو قدی | همی بالا که سرو جویباری
شکربار و بوصف لب چو باده | بمدح شاه درشت هواری
خداوند زمانه میر محمود | که کار ملک را زو گشته استکاری

گفتم نشانه از دهن ترک دلستان | گفتا زنست نشان اندرین جهان
گفتم که ساعتی ببر من فرود نشین | گفتا که باد سرد زمانه فرو نشان
گفتم ز باد سرد زبانی دار دست همی | گفتا که باد سرد رسد آلدر ازیان
گفتم که هر زمان تو بدیدار نیستی | گفتا ستاره نیست بدیدار هر زمان
گفتم چرا که دیر بنا ای بر رهی | گفتا که تیز دیر نیاید بر کمان
گفتم ببوسه تو زیان کرده ام ای نگار | گفتا ز بهر سود رسد مرد را زیان
گفتم جدا شدی ز من ای ترک بی گناه | گفتا رسم بدولت فرخ خدایگان
گفتم ببین دولت محمود کامگار | گفتا ازین ملک محمود کامران
گفتم فدای عمرش بادا هزار عمر | گفتا فدای جانش بادا هزار جان
گفتم که باد نیست بر اسب او سبک | گفتا که کوه نیست بر پیل او گران
گفتم که پیل او بچه ماند بروز رزم | گفتا بقلعه که بود آهنین روان

ای شکسته زلف یار از لبکه تو دستان کنی | دست دست تست گر با ساحران یکسان کنی
ساحری از آن جری برزند و گوساله کرد | نیم از آن هر گه که تو بر عارض جانان کنی
گاه بر ماه دو هفته گرد مشک آری پدید | گاه مر خورشید را در غالیه پنهان کنی
هم زره پوشی و هم چوگان زنی بر ارغوان | خویشتن را گه زره سازی و گه چوگان کنی
بشکنی بر خویشتن تا بر رخ عنبر بشکنی | خویشتن لرزان کنی تا بر رخ مشک افشان کنی
عنبری دیوانه بر آتش همی غلطی چرا | عنبری پروانه چون بر گرد شمع جولان کنی
چون نخواهی گشت گرد شمع وقت و پا بود | چون نخواهی خفت بستر لاله نعمان کنی
دل نگهدار ای ترا زندروش چون سر ترا | تا ثنای کدخدای خسرو ایران کنی
خواجه بو القاسم عبید آن که نعت او | شعرهای عنصری پر لؤلؤ و مرجان کنی
اصل فرمان دادن اندر طاعت فرمان او | بر جهان فرمانده ای گر خواجه را فرمان کنی
عادلا گر پس بزرگی دنیا عدل او | کار دارد گر حدیث عدل نوشیروان کنی
مرده را به شعر نعمت جان تو | تو بر نیسان احسان کنی مداح را احسان کنی
وعده را نیسان نباشد جز اندر طبع تو | در وعیدی گرده را بیرسا علی نیسان کنی
از نجوم آسمان چاکر فرستادن ببینم ترا | کار آن آید که تو بر آسمان دیوان کنی
از در دولت دست فرمان رونده مر ترا | دست بر کیوان رسد گر دست بر کیوان کنی
تا بدید ایوان تو کیوان همی جوید شرف | از تو و کرده است کورا شرف از ایوان کنی
زار زدی آنکه بوسه پای تو جوید بهشت | خواهر گردی او نوشش در دوران کنی
گر چو سعد از اکنی چون موم زیر زخم خویش | موم را در زیر چرم خویش چون سندان کنی
گر نه خورشیدی چرا چون ذره شود در نظر | ور نه جانی پس چرا اوصاف ایران کنی
هستی خورشید و داری حفظ خورشید از کرم | هستی جان و همی از لفظ کار جان کنی
گنج بر داری همی تا رنج بر داری ز ما | رنج برداری تا عالم آبادان کنی

گر چو ابراهیم در آذر بود مداح تو   چون دعای مستجاب آتش بر او ریحان کنی
در بحر یا بر گذاری تو سموم قهر خویش   ماهیان را زیر آب اندر همی بریان کنی
ور دو برهان دو پیغمبر ز اعجاز لهیب   این دو پیغمبر معجز تو گر این کنی گر آن کنی
از عطای تو معجز عیسی بن مریم کنی   در قلم تو معجزات موسی عمران کنی
بر صدف باری عطا آورده زیرا که تو   گوهر از باران کنند تو گوهر از قطران کنی
از خردمندان که بر درگاه تو گرد آمدند   زیب حضرت همی چون زیب یونان کنی
چون خرد بر هر چه روحانی بود واقف شوی   چون فلک بر هر چه جسمانی همی دوران کنی
تا جهان باشد بود بوده بقا علم را   پایه بفزائی و کار ملک را سامان کنی
او ز هر دو عید فرخ باد تا بر یک سال   روز آدینه کنی و دولتش پاینده کنی
گوسفند و گاو و اشتر مردمان قربان کنند   باز تو آز دنیا ز جهت را قربان کنی

تا همی جولان زلفش گرد لاله‌ستان بود   عشق زلفش را بگرد هر دلی جولان بود
تا همی تاب آشفته تاب او شد در جعد او   تا فتنه بودن دل عاشق پریشان بود
هر چه را سپید آید تا بتابند دم زلف او   گر شکسته زنجیر باشد تا درشت چوگان بود
تا جهان بوده است کس بر ماه نافه مشک ننهاده است   زلف او را بر رخش مشکین بر باد و مشک افشان بود
از سر گرد و نهاده است از تو گر زنار بر گرد مه چون ماه بود   خادمش بستان زوکر سرو در بستان بود
راستش افزاید کند وقتی که در مجلس بود   لشکر آرای کند وقتی که در میدان بود
شادی اندر جان من زوی که در شرح عشق او   شاد و بنده جان انکس که چون سلطان بود
تا نداری بس عجب گر عشق پیدا آمد مرا   نیک انکس را بود که بنده سلطان بود
خسرو مشرق که یزدانش همیشه ناصر است   هر که یزدان را پرستد ناصرش یزدان بود

ای جوزا دیدن روی تو فال مشتری   کیست کو نیست فال مشتری را مشتری
گر ز عنبر بر سمن عمدا تو افکندی گره   آن ز ره که گاشت از غالیه بر مشتری
باز پرگری فاد تو گبی نیاز ارد ترا   بر ز راین درستی که بود با گبندی
گر چه بر دلها بر دیده ... گر زنت   تو همی برده بدلها بر که سیمین عرعری
گر نه ابراهیم آزر گشت مشکین زلف تو   بر بنا ور زا آتش چرا رسته بیش دلبری
نسبتی داری با آزر همچنان گر زلف تو   نیست ابراهیم آزر تو نگارا آزری
گر تو کیستی را نیابد را ما نباشد بس عجب   زانکه آرایش میدان شاه سروری
خسرو مشرق یمین دولتی کز مین او   دین تو را کشت ورنه برچیدی نکی بری

تا نجیب رش همی در غالیه پنهان شود   مشک غیزش همی بر لاله‌ش در روان شود
زنگ کشته در مکر زلفش بین جانور   کو نه رخسار رخسان بدو در رخسان شود
گر بخندد دیگران از ان لب شکر گرداگران   ور بخندد دیگران از لب شکر ارزان شود
حلقهٔ زلفش اگر دعوی بریک کفر کرد   نور رخسارش همی اسلام را برهان شود
هجر او زاسید وصل او بود شیرین چو وصل   وصل او از بیم هجرش تلخ چون هجران شود
چون بهشتی بیت آن دیدار جان افزای او   آنچه بفزاید هم از دیدنش نقصان شود
خواست دستوری از رضوان که بهشت آید فرود   با تیغ و تیغ تو هم بلیس سلطان شود
تیغ خسرو را دو برهان است هر دو ساعتی   کفر کان برهان ببیند ساعتی نقصان شود

نوروز فراز آمد و عیدش به اثر بر   بر یکدگر و هر دو زده یک به دگر بر
نوروز جهان پرور دامنده بدامین   دهقان چو ان دیدش برده به بر بر
ان زیورش آنکه خورشید بر وبت   آورد همی خواهد بستن بشجر بر

هر کو هراد ابر کرم شوکتست — کز دیده همی قطره چکاند بگهر بر
گویی مگر از چشمه خضرست که پیشی — آنجا که بود مانده شبانه بسحر بر
از لاله چو سجاده است آهو بسپاهان — نخچیر چو پیروزه ز سبزه بکمر بر
تو بار یکی سوی کاشمر شد که بر و بار — بشکسته شکن زلف بتان زان شجر بر
فتنه است یکی ابر برین صورت و نقش — چون من به تماشاش آن فخر بشر بر
شاها پدرشان و سپهدار خراسان — کز عدل بدید آرد و برهان عمر بر
انعام بخشش رقمست از بر نصرت — وز کینت او داغ نهاده و ظفر بر
بر وعده هر کس مگر افسوس کند بس — و افسوس کند وعده شاهم بجگر بر
هر روز رسد نامش هر جا که رسد روز — چون شیر سوار است همیشه بسفر بر
دارد جز او هر کس خویش به پسند — بسیار رعایش بفزاید بخبر بر
اخبار گذشته بچنین سیرت او بین — چون بود عیان تکیه چو باید بخبر بر
عزمش چو قضا گشت و حذر عزم مخالف — هرجا که قضا باشد خندد بحذر بر
حقا که شکرنج شغم کذابان — گر نام خلافش بگذاری بشکر بر
چونانکه عجز گوید و نوبت نماید — گر غنچه و نقش نویسی بحجر بر
دیدنش مرد را که بداندیش حسود است — تیغش که زخمش نبود جز بجگر بر
گرد و سقر از روضه جنات و رضوان — گر واصف خلقش نکند دم بسقر بر
آن مسکن او پیکر فضل است که آنجا — هرگز فضلا رانت نشد بد بر
هر که که نگر بنده تو بینی شب بد — بسیار رود بوسه بران بنده گر بر
وز هر چه بفر باید بستوده ستانند — عرصه کند آنکه بقضا و بقدر بر
از رنج کسی گنج نخست آید و نجوید — وز گنج امر نیکه نکند جز بهنر بر
ترک امانت را از رای زر دیمش — نور است بچشم اندر و تاج است بسر بر

انجا

دیدگاه که نماند بصر از دیدن خسرو — شاید که نهی فضل عیان زابصر بر
زان به برود و آب ببالا سوی پستی — چندانکه رود و نظم مدیحش بفکر بر
هرگز مزد دهر مرا جزا نگزاید — که بود کنده جوش و خواند بحضر بر
جز بر تن او ده شیر و فخر بزرگی — زانکه برود حمزه و عدل و نظر بر
هر جا که رود دشمن او حرف زمانه — از راه گرفته است و نشسته بگذر بر
بیرون شود از عالم حیدر از عدوش — یکقطره نبخشند بیدان گور بر
فرزند چو تو بیند هر چه زمانست — دارد به ثنای پدر و ذکر پسر بر
تا سال بحمر اهم برسش و دو حکم — چونکه رود و سال عرب زابتهر بر
جاوید همی باد بر اقبال خداوند — بدخواه و بداندیش و نقصان و ضرر بر

توانگری و بزرگی و کام دل بجهان — کرده حاصل کس جز بخت سلطان
یمین دولت کامیار او شود میمون — امین ملت کایان از او بود تابان
اگر بقول فقیهان و اهل علم روی — گزیدش ایزد و او بفضل کرد احسان
بخواست ایزد کو خسرو جهان باشد — از آنچه ایزد خواهد گریختن نتوان
قضای حق است این ملک و پادشاهی او — روا نباشد کاندر قضا بود نقصان
بدان کسی که بود نیکخواه او ایزد — اگر کسی بدخواهد زند در خذلان
بدانکه هر خدای جهان پسندیده است — اگر کسی نپسندد از او بود کفران
و گر حدیث بقول منجمان رانی — بحکم اختر و ایام و طالع دوران
بقصد دلیل چنان است حکم طالع او — که کدخدای جهانست و پادشاه قران
بسر علوم نجوم اندر است قوت او — ور استوار نداری همی نگر بعیان
نگو مراجع خطر کین کمال و قدر او را — خدای داد مر او را چنین بود امکان

ستاره فلک دور نگار ملو شنه	چنان روند کز ایزد چنان بود فرمان
خدای هر چه گسیرا ده غلط نکنه	غلط روا نبود بر خدای سبحان
عداوت ملک مشرق و جانب او	همه ز صاعقه و زلزله چو دهند نشان
چه پیش صاعقه و زلزله مردم	بسوزد و بشود خانمان او ویران
مخالفان خداوند را چه چیز جز است	مه جای جان شمشیر و بدان جهان نیران
نه هر که قصد بزرگی کند چنو باشد	نه هر که کمان کند او را چو هر آید کمان
تو چون شنی و ملک جهان برابری جوئی	نه تو برابر او بی زدن برابر جان
خدای جهت او کار جز بحق نکند	بحق کرای گر آورده بحق ایمان
خلاف کردن او سخت محنت بعه	مکن خلاف دل از نجسته برهان
اگر مخالف شهریار عالم را	بکوه بر بنویسی فرو خوردش کان

گل نو شکفته و سرو روان	بیا ای صحیفه مهر او روان
خرد چهره او نگارد بدل	که دل مهر او بازبند و بجان
اگر بنگری سوی چشم او	بروید بچشم اندرت ارغوان
همی کرد انگشت اشاره کنی	زتاختن چروند و مه زعفران
نه از شکرش لفظ شکر شکن	نه زعنبرش زلف عنبرفشان
اگر نام بیجاده لعلش بری	پر از شکی ای تو شکر دهان
اگر وصف گوئی ز شیرین لبش	روان گردد دست بزبان انگبین
در بنیت خواهی که هستی شود	بهینش چه بندد کمر بر میان
نگارست گوئی میان سپاه	نگاری چو آراسته بوستان
چه سعادت نگار سپاهی ترا	سخن را بمدح سپهبد رسان

خداوند علم و خداوند عدل	خداوند ایمان و دین امان
ملک نصر بن ناصر الدین کزو	قوی گشت فرهنگ و حرمت جهان

بوده بزرگ آمد آرایش عالم	میراث بنزد ملک ملوک عجم از جم
بر صولت شاه ملکان فرخ و پیروز	آن قبله فخر و شرف گوهر آدم
سالار خراسان ملک عالم و عادل	از جود شاهان بهمه فضل مقدم
گردون بر او جز که بخدمت نکند کار	دولت بر او جز که بطاعت نزند دم
آنجا که خود باده زرشادی بچکد زر	ابر شکر شادی شود آفاق دمادم
وانجا که زند نیزه آهن بدهد دم	الهم کشند که دمادم ان رطب دمادم
چون ترک شده کند از چرخ بهیجا	از هیبت او چرخ کشیده شود از هم
آنجا که بود جود وی هرگز نبود فقر	وانجا که بود بخشش هرگز نبود غم
کز هر خود چاکر او گردد چون نوشش	در نوشش خود ده سد او گرد چون سم
در بزم بخشش نگشد انش او بار	در رزم به نیزه نکند دیده ضیغم
از حاتم و رستم نکنم یاد که او را	انگشت گهرریز است به از حاتم و رستم
فرهنگ کمال خرد و رادی و مردی	مریخ بطبع کف او هست مسلم
هر جا که بود دشت او و مشک فراخست	کوی سر دار نشست او و نشک همی شم
کعبه است سرایش ز بزرگی ملکا نرا	ککش بچر آلا سعود و کف چشمه زمزم
تا هم بده و داد همه نشست بسنگی	کوه که بده بود عطابخش بمقسم
چون بسته رنج از دل او به دراست	خجسته ازاز گف اجداد امر هم
گورا بپرستند چه آزاده و چو بنده	کور دانسته بینند چو گویا و چه ابکم
چون آنکه سر نیزه اش برون ز دو آهنگ	بیرون نشود سوزن و فولاد ز در هم

تا چرخ همی گردد و پاینده بود خاک | تا چشمه و سال بود و ماه محرم
بر صدر بزرگیش بقا باد ابدی | بنیاد هنر مانده با حکام محکم

پدید آرد آن سرو بنجاه بر | همی گرد عنبر بر بهی ده بر
ز روی وز بالا و زلف و لبش | خجل شد گل و سرو و مشک و شکر
بت و ماه را نام خوبی بده | که او از بت و مه بسی خوبتر

رامش افزای باد و نیک اختر | بر ملک او ز مرد و شهریور
نامور میر نصر ناصر دین | بو المظفر که عزم اوست ظفر

همیشه موم بر آنکه همی زنم باباق | بجاه و حرمت سونام خدایگان جهان
سر ملوک جهان میر نصر ناصر دین | سپاه دار خراسان برادر سلطان

منوچهری صفت ژاله

هنگام بهار است و جهان چون بت فرخار | خیز ای بت فرخار بیار آن گل بی خار
آن گل که مر او را بتوان خورد بخروار | از خوردن افزون شود چون گل بربار
آن گل که بود او را اشجار رز انگشت | والا شده زو شاخ رز و اشجار به اشجار
آن گل که بگردش ورقکند فراوان | نخلش ملکانند بگرد اندرو احرار
همواره بگرد گل طیاره و بو مخمر | زین گل ببوی نحل بود دایم و طیار
در سایه گل باید خوردن می چون گل | تا بیدن عاشق برخواند اشعار
تا ابر کند می را با باران ممزوج | تا باد همی در فکند مشک بخروار
آن قطره باران بین بر بار چکیده | گشته سر هر برگ از آن قطره گهربار
او بسته چو رشته دستارچه سبزه | سیمین گرهی بر سر رشته دستار
وان قطره باران که فرو بارد شبگیر | بر طرف چمن بر دو رخ سرخ چو گلنار
گوئی بشکر بیضه کافور ریاحی | بر بیرم خمرا بپراکندش عطار
وان قطره باران ز بر تازه بنفشه | بنشسته که ما بر الطرف سمن زار
وانگور شطا زبر فرق عروسان | ناورد همی ریزد باریک بمقدار
وان قطره باران سحرگاهی کورا | بر طرف فلک بشکفیده بر بسیار
سیمین سر پستان عروسان پریروی | اندر سر پستان تابان آمده هموار
پنداری تبخاله خردک بدمیده | بر گرد عقیق حلب دلبر عیار
وان قطره که بر رفته بگل سرخ | چون اشک عروسی است بر افتاده برخسار
وان قطره باران که بر افتد بسر خوید | چون قطره سیماب فشاند ز بر زنجار
وان قطره باران که چکد بر گل خیری | چون قطره می بر رخ معشوقه میخوار
وان قطره باران ز بر سوسن اخضر | همچون علم مرده فراز سر تابر

وان دایره‌ها و اندر شمر آب … هرگه که در آن آب چکد قطرهٔ امطار

چون مرکز پرگار شده قطرهٔ باران … وان دایره بر آب بسان خط پرگار

هرگه که از ده دایره بگذرد باران … صد دایره بر دایره گردد بیکبار

گوئی همی از سقف طوق سپید است … از باد جهنده شکن شده نهار

هرگز نشود دایره در مرکز باران … در باد دررو در شکن گردد زنار

آن دایره پرگار را از جای بجنبید … وین دایره در جنبش صعب آید در کار

انگاه فرو برد باران بقوت … گرداب شمر آب دگر بنگرد آثار

گرد شمر آب دگر بنگرد آثار … دیدار ز یک حلقهٔ سیمین عنقار

چون آهن سعه که بود بر طبق بر … در روی طبق مانده نقاط پس احجار

گوئی که همه جوی گلابست و حقیقت … خوش است بدیدار و بدیعست بکردار

وین پیش گلاب عرق بادهٔ روشن … ور بیشهٔ عطار بدد در حسم خار

از حضرت آن خواجه شاه ابن محمد … امروز گلابست و حقیقت در انبار

ای لعبت حصاری شغل دیگر نداری … مجلس چو آن زیبا باده چرا نیاری

چونانکه طرب دی روزی همی کردم … خواهم که تو بنی دی روز همی گذاری

گر دوستداره‌ئی از رنگ خوب چهره … رنگین پیش کرده باید ما را ست خوشتر تاری

بنای پرسنداری بغراز خواستاری … زیرا که خواستاری باشد ز دوستداری

تو خوار کار ترکی من برده بار عاشق … خوش نیست کار خوار خوبست برد باری

گر با تو برد باری چندین نکردی من … در خدمتم نکردی چندین تو خوار کاری

گر گرد خوار کاری گردی تو نیز ما را … آری تو خویشتن را از دیگر عز بخواری

من دل بتو سپردم تا شغل من بسنجی … زان دل بتو سپردم تا شغل من گذاری

گر زانکه جرم کردم دل را بتو سپردم … خواهم که دل برفت تو بازم سپاری

دل باز ده بجوشی گر زو ز دور گه شاه … فرو است خیل باشی زیرک آدم نثاری

از دور که شهنشاه مسعود با سعادت … زیبا بپارش هی زیبا بشهریاری

شاهی بزرگواری کو را بهیچ کاری … از کس نخواست باید جز از خدای یاری

او را گزید لشکر او را گزید رعیت … او را گزید دولت او را گزید باری

از بهر آنکه باشند شاهان ابر ستوران … بر پشت زنده پیلان آموخته سواری

گر زانکه خسروان را مهد بود بر اشتر … خیل گران ویرا پیلست با عماری

اکلیل‌های پیلانش از گوهر است و لولو … صندوق پیلبانان از صندل قماری

ای شهریار عالم بگشنه صید کردی … بگشنه گاه آمد اکنون که می گساری

جام رحیق گیری شعر بدیع خوانی … با خسروان چو شوخ بگهای کاری

من بنده را شفقت کردی بزرگ شاها … پاینده باد بخت پاینده بختیاری

در خواستی تو شعرم اینک بزرگ شاهی … اینک کریم طبع اینست بزرگواری

ضعف شعرها اگر لفظم شنیدی … بنگیت باد و نغمت در وشمار جوادی

شعری که تو شنیدی آنست بحر بسکو … آنست وزن شیرین آنست لفظ جاری

بر گفتش اندر آن کس که تاج تو باشد … باشد ز زشت نامی باشد ز بد عماری

ایشاه مصطفی را گفتست کافران بد … با آن همه نبوت وان فر و کامکاری

چندان دروغ و بهتان گفتند آن جهودان … بر عیسی ابن مریم بر مریم حواری

من نیستم که بر من گویان دروغ گفتش … نه قرص آفتابم نه ماه ده چهاری

ایشان عزیز بودند با این چه او تفاوت … بنده نیستم که زیشان بیش است هشیاری

تو آفرین خسرو گوئی دروغ باشد … ونیک ولیم مردی کاینا لفظ گفت باری

با من همی مجنی تو واگر نه که خیزد … وز بال ببر گیری ای دندان شیر خواری

چون روی من ببینی بمن کنی تلطف / مهمان بری بخانه لعل رحیقم آری
وانجا که من نباشم کو آفتاب منی / نیکت بکت نباید این کار زر شماری
با بلبش و غم من با بلبش حدیث و حکایت / نه دوستی نه دشمنی آنجا پسند کاری
آنکس که شعراست او در شعر تو ندارد / چون باز باز داند از هر غراب شکاری
تزویر گر نیم من تزویر گر تو باشی / هر که گوید چو من را تزویر گر شماری
آنجایگاه خوانان تزویر شعر کردی / افسوس که نخوانی بر شیر مرغزاری
هستند جز تو اینجا استاد شاعرانه / با لفظهای ماها با طبعهای یاری
امید آنکه خواند روزی ملک به پیشم / بختم شود مساعد روزم شود بهاری
اکنون که آن شهنشه برنده کرد تشریف / گوید که رحمت از بنده در گذاری
خشم آیدت که خسرو با من کند نکوئی / ای دیگ آب دریا از من دریغ داری
ایکاش حاسدم چون تو هزار بودی / چون با دبیش باشد بهتر از هو سواری
بر من زرفت ای شه از فرخاه باشد / چون فرش ماهی لعلهاست غضداری
دایم برون توت ها با عز و با سعادت / فخر تو بخشیاری ملکه اختیاری
زیر تو تخت زر و بر سرت چتر شاهی / زین سو صف غلامان زانسو صف جاری

بنام خداوند یزدان اسما / که دارای دهر است و دارای ...
ملک سموات و خلاق ارضین / بعز و ... هرچه اعلا و ...
نشستم بر آن اسب فرخنده پیکر / فکندم بر او نطع نور ...
سپردم بدو من قفار و کوهی / نشسته است دیوی بزیرم هر اسب
بهر جانب از آن برگره صبحی / هر گوشه از میغ بر کوه و دشت
رخش گشته هر چاره سازی چو جور / زالفته هر انگیری ... طبیب

سم

سم اسب در دوست مانند ماهی / شده ماه بر چرخ مانند نعلی
شب پیش چشم آمد که از خوبرویان شده / مرا بر سر تا رکش کرده کوهی
شبهای طاوس در بر کشیده / بلولو پیوسته هر سو ... حبابی
فلک همچو پرده زره گون لخت بندی / ز هر جانبش مهره ریزانش خفی
شده لشکر دافع ... / شده لشکر ... چنان شاخ نخلی
مهین دختر نعش چون صولجانی / کهین دختر نعش مانند فقی
جدی همچو بگرداره چشم زنگی / سها بگرداره چشم شغا
شده شعریش چنان چشم مجنون / شده فرقدانش چو دو ... لیلی
بر صبحگاهی چنان قرن ثوری / مه منکسف همچنان سیم نغی
شده زهره همچو یاقوت سرخی / شده مشتری همچو ... لعلی
و پیکر چو ... اکلیل تاجی / ز نثر نثاری و طرفه چو ...
ثریا چنان دسته تیر بسته / که ... نهنبش و نهان ... تیغا
دم اژدها چنین پیش ... دستوری / مجره همیده ... سیمین ...
چو آبی چو یک خوشه انگور زرین / و یا چون مرصع بیاقوت ...
شهب همچو افکنده از نور نیزه / و یا چون ز ... ... گشته ...
سپردم همی ناقه چو بین قفاری / چو دانا که دارد ... دو ...
چو سیما برسیدم رسیدم بو ... / چو ... برسیدم ...
برابر ... دیدار استاد فاضل / چراغ هدایات و نور ...
هش گفت نیک و دم نام فرخ / همش نام پیغمبر ...
بگانام داری که از پشت آدم / نیامد ز اولاد ... از ...

آی نهاده بر میان فرق جان خویشتن
گر به کوکب چرا رنده و گردی همچو شب
پیرهن در زیر تن پوشی و پوشیده هر کسی
گر بپرسی آتش اندر تو چرا زنده شود
بلکه ای با بو چو روی پر شرری مه مر کان
تو مرا ماما بعینه هم چنین تو ما نم همی
خویشتن سوزیم هر دو بر مراد دوستان
هر دو گریانیم و هر دو زرد و هر دو در گداز
انچه من بر دل نهادم بر سرت بینم همی
روی تو چون شنبلیدست دشکفته با دلم
راز دارم من تو ای الشیع نار من تو [illegible]
تو همی یا چو بوزد من همی خوابم چو جو
نعمت فرمس یلفظ تنبش را ثمر
همی خوانی تو شعر رش ای خواهانبات

چیستان شعر چو زرین سرو چون سیمین تنم
باغ او بزم سلاطین جای او صدر شهان
خیزران رنگست از اندرست ریکس خیزنان
بی جفا خیزران و ناردن هر ساعتی
هر کسی دارد و بر روی او بر فرق سر
آخر چه چیز زرین ز با نا بار با ۵

جسم ما زنده بجان و جان تو زنده بتن
ورنه ما عاشق چرا گر ما همی بر خویشتن
پیرهن بر تن تو تن پوشی پیرهن
چون شوی بیدار خوشتر گوی از گردن زدن
گریه با دیدگان و با زخندی به دهن
دشمن خویشیم و هر دو دوستدار انجمن
دوستان در زیر شد از ما و ما اندر محن
هر دو سوزانیم و هر دو فرزد و هر دو ممتحن
انچه تو در سر نهادی در دلم دارد وطن
وان من همچو شنبلید نا شکفته در چمن
گفت رمز تو ای من آن تو توانا من
هر شبی تا روز دیوان ابوالقاسم حسن
گنج باد آورد کیست مرحبش را ثمن
ای کوته تو پیاتش ای بوی سمن

خویشتن سوزان و گریان دیگران را چون تنا
بار او زرین سلاسل بیخ او سیمین لگن
ناردن یا رست اگر از استبار نارون
لیست ترگرد و لعبه با روز برگرد و تن
دختران انجم فرزندان چرخ [illegible] اندیمن
هر چه بر بر بندد اری گر به گوید سخن

چون زمان رفت از بن چنگش ماکرد [illegible]
انجمن سازند انجم واندر و عاجز شوند
هست معشوقه ما که چو پیکر که در خواه
هر شبی کآتشش بد واندر شده واله شوند
من غلام عاشق گزیند بر معشوق خویشتن
کاشکی معشوق من بودی مرین دو گفتن
ماه رخساری که عشق شد بر ماه سپهر
تا چکان بیشه چونان شد از چکل
پشت من خم همچنان کرده زلف او گره
چشم بخندد پرخواهد ساعتی با او ساعتی
منم زو نسازنده تر هر جا با هم چشم
دوزان اندوه و زان اندیشه قوم روز اش
بخت گفت چون را حق اندرین نخجیر [illegible]

سحرم عجب آید که چگونه بر دش خواب
وان نرگس مخمور که بر سر بی کرنک
اسبی در ضیعر سش نه نمی بخورد آب

سنبل آتش زلف کسی مشکین کرد ماه کش
هر ما [illegible] عیش [illegible]
[illegible]

طرفه تر آن کرد وان او به کرد [illegible] بدن
هر شبی [illegible] پر [illegible]
عاشقان دارد و بعشق او دل چنان بر تن
عاشقان چون انجمن [illegible]
خویشتن را آتش اندر زده [illegible]
تا مرا در آتش سوزنده گوی [illegible]
سرو بالای معشوق شد بر و سرو چمن
تا چنین باشد چو سرو [illegible] در چمن
روی من چون همچنان [illegible]
[illegible] سمن
او من بیچاره [illegible]
[illegible] در [illegible] راحون [illegible]
خویشتن در [illegible] درگاه مولانا [illegible]

از آنکه [illegible] شراب
با نغمه [illegible]
نه مردم [illegible] از آب [illegible] از آب

عجب [illegible] کرد [illegible] قش
[illegible]
[illegible]

مرا بر عاشقان دلخواه یکی منشور سالاری
ز سالاری رسالت باشد هر که رسد هر دم
مرا بر عاشقان ملک دست میر بستی
تا بگزیدش بنشاندی هم عاشقان یکجا
جهان عاشقان را مرز یکی میثاق گستردی
بهر عاشقان ما عدل عشق درگشتی
ملک مسعود بن محمود الناصر لدین الله
جهاندارا که بهر کو برآرد تیغ هندی را
اگر خاز ار استادی هنر گستاخ کجوری
وگر فغفور چینی را دهی خرقه در بر سنی
وگر افلاک را صف همه اعناق خم کردی
وگر آزر بر انس تصاویر پیش نگاریدن
کمند رستم دستان نه بس باشد رکاب او
همایون الفتح اگر آن دست است و آن بازو
کرا خواهد بیان بازو وآن ارزاق برگیرد
وگر اجزای چیش را کند باشد بدو فرخ بر
الا تا بار او زور بسیار را به گلستان تر را
زیرزانت چون باشد مراد را ملک چنی

گاه توبه کردن آمد از مدیح و ز هجی
کز خیال را همی گوئی همی باشد مدیح

که طوبی را رسش کان زر دکست و مرکان آلودش
برآید بهار سپیدم من ازان چشمان رزاقش
که تا من ارز و حکمت بدادی داد آن قش
بلای زلف معشوقان جدا کردی ز عشقش
جفا کردی بر آن گشتر اگر گشتن زبیداقش
چو خسرو با تو حجت است در ز نزد یک خداقش
که رضوان رتبت طوبی دهد از رای ... قش
ز نابش ز امدوخ دریه بجد ساقی رباقش
باده از نگار آدر رو دان آید بیاقش
لب باده جوفش را البسه از راه اقش
خیال ورش و نخ اعل شکرنت اقش
نظیر ابراهیم از آن که جهت بری که گشتی نیز اسحاقش
جهان چون چنبر گرا فرید و من بوس از فرقش
که هم آیت رزاق است هم ابواب ارزاقش
کرا خواهد کف دستش کند موصوف ارزاقش
گلاب و شهد گرداند همیشه را وشت اقش
و بلبل را بشکرانی خروش آید زنو افش
که ملکت هر کی گیتی را توان ابستن بر اسباقش

گر هجی بنیم زبان دو ز مدیح سیج زن
در بجیند را مدیح ازی همی باشد سیجی

روزگاری پیش از این اندر زمین صف همی
در میان کعبه فرد و آویختند
امرؤالقیس و لبید و خطل اعشی و قیس
با همه بر نظم و شعر و خنبه بوخه گنیم
کو لبید و کو جریر و کو زهیر و مصر خی
بو نواس و بو عبادو بو علی ابن البشیر
اگر که گوئی راست آن بینا و اگر گفت اشنین
در حکیمان خراسان کو شهید و رودکی
بوالعلا و بو العباس و بو سلیک و بوالمثل
کو بیاید و به بیند این شریف ایام ما
روزگاری کان حکیمان تخنکو این بدند
واندرین ایام ما بازار هر لب و فسوس
هر کرا شعر بری بید حتی پیش آوری
کر مدیح دافرین شاعران لعبی و در مرغ
بر لب و دندان ان شاعر که زشتی بلغه
شعر بی سکه و حیزه کرده و طلعه کرد
در عطا دادن بشعر شاعران لعب و فسوس
بینی ان زنگ که چون ادبر زند بر چنگ چنگ

بکسله بر سر عشق عاشقان بر نگ صبر
چنگ و در چنگ و همچون خنیده عاشقیت

هم فرزند ام قصیده هم ولایت هم لوی
شعر نیکو را بدین سلسله پیش عزی
بر طلل او نوحه کردند و زیر رسم بی
نز بر اطلال و دیار نزید وحوش و نیز طنی
کو عبید و کو حمید و کو در به و شنفری
بو دواد و بو دریت این احمد با قشی
اگر که گفت السیف اصدق و اگر گفت الطالوی
بو شکر بلخی و بوالفتح و بستی و هکذی
واکه آمد از لوریج و اکه آمد رزمری
تا کند هر گز شمار شعری کرد نکری
بعد هر کرا الشعر نغز گفتن اشتهی
کار بو بکر ربابیه ولرد و طنز حجی
کو بیان بگیر دروغ است از ابتدای انتهی
شعر حسان بن ثابت کی شندی مصطفی
که وصالکی رسول هاشمی جزا لوری
جعفر و سعد سعید و سید ام القری
احمد مرسل بداد کعب را هدیه ردی
از دل ابدال بگریزد لعبد و خنک سنگ

چون کند بر چنگ چنبر نش زنوی اسب لنگ
بار خیز بلفز خز و بور غز لنگ

عاشق گریان خویش برست جان / از بر زلفین معشوقش کم است سنگ
تنگ گویی بزد در چنگ او ده چنگ خویش / هر دو دست او ببرید و بدو در ماند چنگ
وان سر انگشتان او در ابریشمهای او / خاستش بس بو العجب آمد شدی بی عذر و درنگ
گوی دیبا بافد همی در میان کارگاه / وهمی بافد برنگ اندر برنگ و درنگ
بر سماع چنگ او باید نبید ناب خورد / خورده باید می بخاصه مهرگان بر بانگ چنگ
خوش بود بر هر سماعی لیکن اندر مهرگان / بر سماع چنگ خوشتر باده روشن چو زنگ
مهرگان جشن فریدونست زیرا خرم است / ارزدی می باید می خوردن بی آذرنگ
داد جشن مهرگان را سپهبد عالم دهر / انکه شها او بجنگ اژدر بنیاد نهنگ

ابر آزاری برآمد از کران کوهسار / باد فروردین بجنبید از میان مرغزار
این یکی گل بر دو سوی کوهسار از مرغزار / وان گلاب آورد سوی مرغزار از کوهسار
چنگ پنداری بباده و شتری البتن است / مرغ پنداری که هست اندر کهستان شیرخوار
این یکی گویی چرا شد نارسیده چون مسیح / وین دگر گویی چو مریم چرا بردارد بار
ابر و باران دزد و چاه درد اندر بوستان / باد عنبر سوز عنبر سوز و اندر لاله زار
لیک این سوزد و نداود آتش مجمر بیش / وانکه آن دوزد نداود رشته سوزن بکار
چنگ بازانست گویی شاخ شاه اسپرم / نی بطانست گویی برگ شاخ چنار
این برگ سبز که بهار اسپرغم / وان بمشک ناب که هیکل جو رامشگر
نه فراهوست هر چون بگذری در بوستان / دانه در است هر چون بگذری در نوبهار
ان یکدری که دارد موی مشک ختنی / وان دگر سنگی که دارد در نکو در شاهوار
همچنان ژاله باران زده بر لاله نعمان نقط / همچنان آبی که باشد بر زبر نار رود
لاله نعمان شده از ژاله باران نگار / وانچنان آبه که باشد بر زبر آب نار

ریخته برگ سمن بر عارض شنبلید / ریخته پر بنفشه بر رخان گل انار
این چو روی یاسمن گشته از نرگس باغ / وین چو روی زرد که بروی از رنگ نگار
سوسن آزاده شاخ نرگس بر بار جفت / نرگس چون مشکبوی و شاخ سوسن آزاد و نار
وین چنین از زین بنکدان بر بلورین باده / وان چنان چون در عقیق سیمین گوی زر
سیب غنی باغ اندر همی گوید بلید / این همی گوید که گر خواهی در باغ اندر همی بازار
این همی گوید که گر خواهی بگرد چرخ فلک / وان همی گوید از دشمنم از خواهی قرار
کشوری سوی آن کشور برو لشکر کین / جوید اندر جستن آن کین رضای شهریار
رود بینی اندر آن کشور بجای آب نیل / غارها را کرده کوه و کوهها را کرده غار
سوی شام اینک ز داد زهر کین روی از عراق / بخت او در بیشن و تیر او در برلیسار
با سپاه چیره و منصور خو کرده بجنگ / لشکری کازان هر پیاده علمی زان هر سوار
تا در مصرانه در بصره کرده اندر کرده / تا آب نیل از در دجله قطار اندر قطار
حلت ضحاک جادو گشته باطل سر بسر / کاه افریدون بدست اندرش گوهر نگار دستار
این گروه دشمنان دولت اسلام را / گر با آتش همی در دوزخ فرستد خوار
بر در بغداد بار ارخواجه را بودی هزار / اهچو ترکان را بسته کردی و بر کری بدار
ترد همی گر لیکن اهوی باشد بزرگ / گرد آتش تیر بود همی کرمش در نغار
چو خاقونی همیشه کارش تا بود غدر / خورد بر جان ملوک آنه بهر رشوت سوار
از نفاق کفر اشان چند جا اندر نبی / هر پیمبر را خبر داده خدای کردگار
با هزاران جهد دشواری بنی بر خیلی / کرده اندر کوه الیشان بچند کارزار
رابشه هرگز که بود با ترکستانی کارشرح / لیکن نامرد برینرفشان افتخار
ابهی گهی خاربند معرشیر را / تا بجوی کاو برد آهنگ شیر کاو خوار
هرش آمد کنون آن داستان کاز آده زد / تا خورد کمتر عقار افزون دارد و

هم شرف از حاسد بود دور باد دام خلف / هم وفا از دشمن تو دور باد هم عقار
تو بدین دست عزیزه همچو دیگر کس ضیاع / در جهان حکمت گزیده همچو دیگر کس عقار

تا بدو ماه از بهار بگذشت در چمن / شد زرد و بیزار گرد بی بهار چمن چو من
چون بحوی ریزش بر شکوفه پرند / رنگ خاک ریخته از باد در چمن
بر شاخ ها از گشنیده نگاه کن / چون قطره در پرده پیدا از گوهر دو عدن
سبب خط آمده از رنج شکوی / این جای لاله بسته دان معدن گهر
این چون شکفته ریزه یاقوت بود / وان جفت شده سوسن دینار بر سمن
اکنون با قشب خورده باده خوار زه / از شکوه باد سرد همی جست بر چمن
از کوه حمله به بر براهی مرو / بادی که برد تخش از کوه تا ختن
رنجها آمده گرد وطن در میان باغ / با درد و داغ عندلیب برون شد از وطن
اندر وا بحر عندلیب در باغ شاخ گل / بر آبکرده پاره و افکنده پیرهن
اندر فراق نقش کند ناله و فغان / هر کو روان بتو مجنی از و مر تهمن
عندلیب کشوده است دهن درد وصال گل / وز فراق گل کشیده همی در وطن
ما نیز همچو عندلیب پریش خسته دل / اشک از مژه کشاده و بسته لب از سخن
از آرزوی دندان آن تشنه جوان / اندر فتاده سخت ز هر گونه فتن
هر شب بر مشتری و زهره دارد دم / آنکه بر روی زهره زنخ و مشتری ذقن
در چشم نم ز حسرت آن چشم پر خمار / جانم شکسته از غم آن زلف پرشکن
چشم قد دوست راست مراد هوس دل / چون وعده ی وصل نیست مراد هوس ظن
کردم فدای پرورش مهر هزار کس / کردم فدای جانش جان هزار تن
از جان خویش نبود هرگز عزیز تر / هست او مرا عزیز تر از جان خویشتن

عاشق بکام خویش نخواهد فراق دوست / کودک بکام خویش نزده بانگ ولین
گلنار دارد و بزنار روی حبابر / گلنار برطرف بود با ر نار و دن
رضوان از آستانش فرستاده بر زمین / نشاط کام کرد و از و خسرو زمن
از خنده بوی تقبیل کی بیش خاک درش / از انجم سعادت بر طالع انجمن

مختاری غزنوی

دیدم براه آن ماه راستین را / آن نازک نهای نازنین را
آن شکر آلوده نسترن را / وان ماه پالوده انگبین را
ز اطراف جهان صد هزار عاشق / بر جو رسته این خسرو نشین را
بسیار بالیدم و نهادم / بر دامن و بایش رخ و جبین را
کای ترک یک بوسه شالان کن / این عاشق بیچاره حزین را
سر فلک بشر رایت او / صندوق براتش کنند عز را
الماس و عقیق یمن نالیش / چون کان یا بذ کند یمین را
ای عقل تو خصی زمانه کرده / این رای هنر پرور زرین را
جاه تو محیط کرده آسمان را / چونکه کره هوا زمین را
جان در تن رب تو سجده آرد / از مرتبت نام تو سرین را
در ز الکه همی با ثبات خدمت / چون رای تو روشن کنم یقین را
در بحر ثنای تو غوطه دادم / اندیشه غواص دوربین را
در دانش خاطر مذاب کردم / چون ما معین گوهر معین را

چه من بقوت اسلام نصرت داد ر / ز بهر خدمت بستم کمر بعزم سفر
مریخ بود مرا راهبر و سخن هوش / امید بود مرا همره و خرد یاور

شد انور دیگر بگوید

تن از تکلف انجام راه است غمی
بداشت روی بجز سوی راه کردن روی
نخواستم ز تجزه جمازه آذر رد
سطر کردن وا گنده ران درهن قفا
ز گوشش کردن و از دست و سینه همه سلاح
دو دیده ازو دهشت چو شبهای محرم دریده
چو بادپای کو دل او بر آورد دم
ز هر جنبش کرده‌ام که از منافذ او
زهر جنبش در صد راستان شمشیر
ز بس بلندی بالای کوه او گفتم
مجابر شنه او دیده را نشد محو سل
نخست بار که صرصر هوا گذشت بجست
ب ان ناقه صالح بکشت اندر کوه
خبات آتش بریکش چشم من است
ز راستان انجم در و چشم خرد
منی وز بلندی و تندی کوه گفتم ده
نمانده نفس درو هیچ ره به زجهات
بزرگوار سیرت مکارم او
ور اثر سعادت ز لطف او نور
میان روز و شب خاک و آتش و آب
نه هیچ ضدی در ازو در بیع داشت غذا

دل از تف هجران بار و ز پر دبر
نبود چاره بجز هجر جستن دلبر
یکی به سوی صحرا بوزد دو کوه سپر
بلند قامت و لب سیار سوی دو کوه سر
کران دو لعل گران بود دوان دو گرز سپر
دمیده بر گلشن بر گیاه سبز
ز جای بر جستان با دو پای که سنگر
بدون نگشت فلک پس چو گفت جگر
ز نوک خارش در عرق از دو هم گشته
عجب که بسته شده راه که به خضر
مضیق بیشه او و هم را نداد آندر
ز هول او و از آن پس جهنده شد آگر
هزار بار برون آمد از میان حجر
که اسکندر از در بحر فنیر بود هم
چنان نمود که بشکست چرخ را محور
ستیغ کوه بر آورد چرخ را چنبر
ندید دیده درو هیچ سقف را ز نظر
همه مکاره برون گشته دار
بر آسمان کوکب برای چشمه نور
بوافقت شهو ز امراد شهو دادر
نه هیچ سعد که از روی بر ملا کرد نظر

زلفت توجه اقبال نیک دهد امید
ترا ز حسن بسیج است عز و تکبر ثبت
دران مصاف که از عرض و جای شیر کین
فلک بود متحیر ز شورشش عالم
زبان رمح سنان تیغ تو ز بر گیرند
اگر گذر کند انس ز عبرت تو سیلاب
هنوز ناشده خاک ز لفظ رب لو کرم
هزار پیکر [illegible] اندر خون
بشبه چرخ و بلطف هوا و صورت آب
نخست بار که بر کان او گذشت فلک
ای عدو مردم صفات شدم تو را
اگر به فرم او دوری معین و فکرت من
بدیش تیر تو بر تن چو پوست جوشن
چو پست بنده دود صلح خوشان تو خصم
لدون ولایت بسر نهاد خنجر تو
کنون ز خنجر ظفر پیت جهان شده
ولایت خیان کرد دار ز رعایت فی
دران دیار که مرد انش درد رضا اوانز
ترا جلال قریب است و خاالجبال معین
اگر زمانه نه به عز و دولت خویش
بزرگوارا عشق مودت تو مرا

بدولت توجه بازار نیز باقی سنجر
بصیر ز شرم و حیا از سخنی سخن ز شکر
فرو نشسته دیگر ز بیدر بیغو پیسر
ز بیم بود متحرک ز جنبش لشکر
طریق خامه‌ها مانده زنده آذر
ز بیم خون شود اندر دل سحاب مطر
هنوز ناشده هموار نخوی رب تو هم
بدان و پیکر چو نخلاره بمن گستر
بلمع برق دفعه سحاب دنور حجر
بریده گردید شب روز را ز بیکر
بدو رسیدم و چون شده هوا از دفتر
بوصف تیغ تو بودی ضمیر من که عفر
بر عقل گز تو بر سر چه موی چه مغفر
اگر چه ماهی [illegible] زابه از [illegible] در
که هر که راه روی راه وار گشت ابدر
که طشت بر زر بر سر نهند چون عبهر
که غول خادم گمراه را بقد رهبر
قضای بد چه ز کان است عاجز و مضطر
زمانه بار دو فلک سعودش و ملک بار ور
دهد ستاره بجای شکوفه‌ی شجر
فراق مار و معشوقه داد و هجر مر

چه دردسر زروح تو جای باید ساخت
کنون ز فرقت از نم چو ماه بر گردون
همیشه تا نبود باد را نفاذ در هوا
ظفر نخندد تا خون گرید از شمشیر
زفرح اصل تو باد اصل خنده ساغر

یکی غلامک بهند خریدم از بازار
نژند روی چو کرد ضعیف جان چو خس
رنگ حبشی چیت پای بریش گشته چه مور
سرش ز [illegible] چو پشم ریخته [illegible]
زبینواهٔ سوده دیده گرد [illegible]
بکف شانه بر آورده زانو از دو بار
سطبره پنبه دو باریک روی چون کپی
بخانه بردم و سر چرب کرد و سوی سترد
بیکدو ماه چنان شد که در همه خانه
شراب دار شد و خانه دار [illegible]
رفتن [illegible] گشته گشتی جنبو
چو سحر شش مشفق تار [illegible] جلد آمد
نکوش [illegible] شد نکو به نیکو داشت
ظریف گشت و نیکو شد زلف اندر
شراب خوار ترانه سرای [illegible] گو

سمندر اندر آب و نهنگ در آذر
کنون ز لهو بیاسائیم چو سرو در کشمر
همیشه تا نبود آب را شعاع شرر
الف نگرید تا می نخندد در ساغر
زخون خصم تو باد آب دیدهٔ خنجر

بدان بهانه که زگفتار آنم [illegible] عار
سیاه چرده چو قیر سیاه [illegible] چو قار
زنانه [illegible] بیدست و پای مانده چو مار
بغیر که کنده چو بر کوره سوخته مردار
زبس درشتی چو [illegible] بسته کرد عذار
بکنج خانه فرو رفته دیده از [illegible]
دراز ناخن و کوتاه موی چون کفتار
کلاه خریدم و پیراهن جامه و شلوار
رها نکرد کسی را بهیچ کار از کار
دگر چو خویش شده [illegible] خواند [illegible]
کسی بدیدی بر من نشسته گویی مار
رود اندر شتم [illegible] اندر اشتن تار
چنانکه [illegible] بوس [illegible] و سزاوار کنار
لطیف و چابک و خرم خرام و خدمتکار
نکو عبادت و [illegible] شناس و دعوی دار

چنان بسبزی ماند سر سرشته شبر بی
دم نگاه [illegible] میل کرد و برجی بود
شبی بخفتم و گفتم که پای خواجه تاب
نهاده پای مرا در کنار خویش بدست
کر چون [illegible] کشیدم اندر بر
بمهرها نمودار چگونه کاید [illegible] مغ
چو من بخفتم در جرئت او بعزم [illegible] می
چه نیز شب بیدار گشتم و دیدم
چنانک [illegible] فسرده کرده مرا
خروش کردم و گفتم بیا به هوش [illegible]
ازان درشتی من [illegible] شلوار [illegible]
چو سیر گشتی [illegible] گشتی ای باشرم
چو [illegible] خواهم [illegible] چرا [illegible] گفتم
غلامک که [illegible] هنر از حیلت و فن
ز زیرکی با خواجه کاری بیرون جست

ابری برآمد از ب دریا سپیده دم
چون زنگیان [illegible] و در شد سوی هوا
فولاد هم [illegible] در بهار [illegible]
کوه هوای عالم از نعره آفرید
شکوفه [illegible] حضرت از فضل باله خوارز

کوشک سیهش نام گشت در زیر کار
که صد قطره شکر بود صد هزار نگار
که [illegible] نود [illegible] بدل نگار
چنان [illegible] جوشش [illegible] در
شدم ز [illegible] کفر [illegible] دار
چنانش [illegible] زان [illegible] صد بار
جدا برد در یقین من نهاده [illegible]
غلام را [illegible] بر نهاده [illegible] چار
که [illegible] مرد [illegible] آسمان [illegible] دم زدن [illegible] دار
مکن [illegible] که مرا خسته کردی [illegible] نگار
برده [illegible] صد بار
زرش [illegible] لا [illegible] النجار
نمی کنم دل [illegible] کنم بدین گفتار
[illegible] اندر [illegible] خریدم از بازار
چنانکه [illegible] عبرت [illegible] الابصار

[illegible] هوای [illegible] از [illegible] رادو [illegible] رم
اندر [illegible] گشتی کوه [illegible] رنج [illegible] یم
فولاد [illegible] هرچه کنون [illegible] شد [illegible] نم
وان عالم [illegible] شد عدم
[illegible] را [illegible] داد [illegible] عادت [illegible] م

دشمنش که بهست چون دم عقرب از آن قفای / یکرویه چاه بوز شود از لطف او قلم
مهر بودت یار مراد دست چون سخا / کین تو پیشوای هلاکت چون ستم
از یک صدف گهر شده رای تو و خرد / وز یک رحم جدا شده طبع تو و کرم
دو فعلت از عیب همیشه منزه است / خلق تو از نداست و بذل تو از ندم
زایر تو رفیع و محتشم گشت و بی‌نیاز / شاعر به تو بلند سخن گشت و محترم
صدر از کفایت تو نظاری است چون بهشت / بزم از سخاوت تو جهانیست چون ارم
بشنو تو حال من که از این چرخ بد بصیر / سیم و بریست خنجر من از کلک و غنم
داد فلک ندیده کشیدم هزار جور / نوشش چنانکه خورده بدیدم هزار سم
سودم چرا ز چرخ چه بود گوش و چشم بخت / چون چشم چرخ گوش صدف کور و اصم
دشمن دوم از همه برآید که بیش تو / برمن همی کشند نباشم عزیز رقم
فریاد میکنند مرا امتحان که من / در هر سخن توانم گستاخ زد قدم
تا در سرین نباشد باریک میان / تا در جهان نباشد تاریک ظلم
هرگز نشده مباد عدوی تو را دلیک / پیوسته باد پیش تو ایستاده چون قلم

شهریارا فلک بکام تو باد / شاه سیارگان غلام تو باد
مهر کشته و منور ظلم / دولت حی لاینام تو باد
کو بهروات ستاره ملک / غرق در چشمه حسام تو باد
سجده ثور و خدمت جوزا / مبشر ایب تو و سام تو باد
از حد بلخ تا نو رحی مصر / سایه به دامن خیام تو باد
کمر قیصر و خلاف ملک / از کمند تو و حسام تو باد
شهد شکر هذا العز و جبل / تا قیامت نصیب جان تو باد

شاخ

شاخ مرصع شد از جواهر الوان / شیخ تن یاقوت شد ز لاله نعمان
ابر گهرهای گلبن سعد ها / پاره الماس بود قطره باران
حوض ز نیلوفر و چمن ز گل سرخ / کوه شد بوکشت و لعل بدخشان
بوی گلی شکفته بر لب دل / باز چو بلبل گشت رصف جان — نسق
پر گهر شبچراغ شد کمر کوه / چون کمر و رسیل خسرو ایران
زنگ چو عقد در کرد ملا خونک / شش بی‌تبول کو از لب و دندان
آهو از آنکه بر زچین غلط / سبزه و سنبل خود هم از کف و ران
باغ چو میدان انگیخته شد از خوییز / برآنکه شکوفه نهاد تخت سلیمان
دامن چو سرو بر کشیده چو طعنش / کابکان بر د انگیخته شمیران
حوض شد زر در دهان نرگس لعل / ناشه از باد روح خوشبو هان
راست که بلبل گل مقنع عنب / گلبن از کشت چمن مطلع گلستان — زمجمه
صبح بر آید همی شکوفه جو بردن / باز شود چمن بانگ تعشق مرا هان — پریشان
انجیر آغاز کرده بلبل نرمش / چمن نغمه بد و حالت نرمان
شب همه شب بگل نغز ان فرد کوه / روز همه روز زان نکرد و خندان
یار کر نشنید و مرغکان غزل کوی / کوه ز صد هزار دستان دستان
چمن شبنم داشت مرغزار بدریا / لاله بر اطراف او پرست به مرجان
چو گل خالی سته و سیه شده بعضی / برز قم گرکو گلکان دبستان
کو نار دیش آفتاب نهادند / آینه در سبا بهای ارکد و رخشان
مهر از آن برکشد نگار زر دریا / بادش می‌جا تا خور افق بستان
باغ از ابر اعجاب نه نیشکه بند / از پسر که خدای لشکر سلطان
تاج فخر ابو المظفر بو الفتح / آن شرف صدر و صدر مجلس دیوان

مفخر اهل علم عرصهٔ زمین — سرور اهل فضل ملک خراسان

سوی بزرگان ز لشکر نام بزرگ شر — ما تغافل نه رسش عید ز رضوان

نشد اوصاف از بزرگ خصیلت — زانکه در آتش همی نماید برهان

راد فرد زاینده ضمیر بخشش پیدا — زآینه گون چرخ تیره علمش بنیان

نفش معنی زافرین خلایق — دانش مقصود زافرینش انسان

هرگز با آرزوی جوانش نشنید — سوی جلالگاه خود بهائم و حیوان

کشتند ز آن مستم از زبانه پیش — هر چه پلنگ اهرمن است مسلمان

روزی پیراسته کار بنشیند — چرخ فرو ایستد به جنبش دوران

در بچه پدر رسید بزمی — گر چه دیدن لاله رسیدن نشوان

آری ماه منیر زنگ پیر — روزی چندان زگود اسد کیوان

الفلک امتیاز و راز حضرت — طبع تو در ترکیب جود و صورت آن

وزن برانداخت بل اندام زر — میزان بیکار رها نمود وزن ز میزان

حسنه خورشید اگر چه زر تو بود — نیز نه دیدی هبوط خویش به میزان

در مدیحت همواره طبع تو کرده — شاخ زبان باشد آب ابر نیسان

نظم تو باغی بزرگ بهشت است — خواطر چنین اسمانت روضهٔ رضوان

جسم لطیف آب ورد گوهر — روح جنبی است که اوراد ریحان

هر که دهد لعبات نقش از ایرک — ز آب حیات است وقت تو اثبات آن

اکنون که خاطر تو باد گشته شد — پیش تو بنشیند چون کلک تو نقشان

طبع تو هرگز فساد طبع ننشیند — زانکه تراست سر طبایع فرمان

هر کو بیش از جلالت تو نیافت — آدم بکوشش این جلالت و امکان

آمد

ما سالها

اختیار

بر نیز تو را
دره

لطیفت

گر خرد نیست گشت روز جهان پر نور — ور نیست گشت کار ملک بی سامان

گر به ثنای تو راه عقل شکوه کند — نعت تو این برو کند ... آن

خواطر با علم همی بکعش این شعر — جمع توانند بدیده کامی اوزان

ابهتهٔ بکند زفت پیش چشم و دل من — قالب شیر کان معنی عریان

بشه چو عزیز باردست تو روا ام — لفظ در آن عرصه کرد گوهر ارزان

بر لصر حفظ نقش گوهر زکرمت — با تجبشه آبرش چشم صورت ابان

قلد نیازم بر یخ داشت سعت — علیتو بتوقم امید رحمت یزدان

تا تجاوز شستن جشن سپهر فلک را — خاطر احترشناس و فهای سخندان

دم نیاید جلال ستر جهان را — کس نرسد تو در حکم قدرت یزدان

بار چو اختر شهاب امر تو نافذ — با دو چو گردان بنای عمر تو عمران

حجو توشیه دعای عیسی مریم — خشم تو مانند عصای موسی عمران

با نهی گستر و جلال امر یب — کام همی بعد و مراد هر سلطان

عید تو فرخنده با دو باد بهر عید — پیش تو چون من رهی هزار ثناخوان

ملک مکان نقش بقا راه بان شد — عدلت سبب رمز دل حیوان شد

فرمان بلند است ملکی رود شیر — هر جا که روی آرد بعون تو آن شد

ای بحر بجوش از تو و کان بعذاب — برده کف تو ز بحر و کان تاب

رز جو تو بحر و کان غم است عزاب — بحر از تو بگیر رسید و کان از تو باب

رو در سم است از زمین بر نه هم — چندان نماید که روز روشن ناید

و نخ دد

سیر

شش م

هرچه آن خویش اگر بسته بد
ایام گذشته را تنگ در باید

اول تو بیدار کم تر بودی
لیکن تو ناگه مزخرف بودی
چون نرگس مست نه در حضور بودی
تو نیز نه آزموده بهتر بودی

جز گرد و غم گشت نه از غم تو
وز بوالعجبی هم تو نه غم تو
هرچند برآشفتم نه غم تو
غمناک شوم اگر نه غم تو

دولت عالی مقام صدر اجل باد
مملکت آرای او بلند محل باد
یوسف یعقوب اختری که فلک را
همت او اختری عجیب عمل باد
تا بقوام جهان رواج دارد دولت
دانش او پرورش قوام دول باد
تا به نظام افتخار جوید ملت
گوهر او در جهان برای مثل باد
جهت گوهرش درخور لباس احرار
گوهر دین گسترش نظام ملل باد
ذکر طرب‌بخش طراز عمر ابد شد
نعمت وصلش سزای خوان امل باد
خلق جهان را بمجلس چو بهشتش
در کف چون گوهرش عطا و حلل باد
چون ابر صلتی بحکم ازل یافت
تا ابد عمرش از بقای ازل باد
صدر اجل بود نام او و در آخر سخنش
دل شاد نشش جایگه صدر اجل باد
ای شرف چرخ فلک دواج دل حضرت
چرخ غلام تو داغ کرده کفل باد
عمر عدوت از بنای محکم چرخ است
در کف کین تو مبتلای خلل باد
وصف دلم که فراق صدر تو جوید
جنبش صف بوم در فراق عسل باد

بعد

سپهر چتر تو کو جاه جهان است
مشتری از خدمت جناب حمی باد
نام امیران ملک دولت شاهان
پیرو انصاف عدل تو به عزل باد
از پی خلق تو کان کل کرم است
خصم تو چون از کلک بها رحل باد
تا شرف آفتاب را سحبل در
رای تو مخدوم آفتاب حمل باد
تو گل نفخی ز جیب ابر سعادت
این گل از آن اگر تازه روی طفل باد
حافظ چون نگاه دارد رسش تو
تا بقیامت هذا بعز و جل باد

رهبر نصرت اسلام دعوت ایمان
خدای داد جهان را بکند خدای جهان
قوام دولت صدر هدای ظهر ملوک
سر کفایت و بازوی عدل و پشت جهان
نظام ملک ابوالفتح یوسف یعقوب
که هست نامش بر نامه شرف عنوان
جوان پیر و جهان را ابد بند آزاز
کشاده کرد به تدبیر پیر و بخت جوان
ز طبع و همت او آیش همی قسمت
جهان اسیر و فلک عاجز و خرد حیران
ز تاب همت او آب زاید از یاقوت
نهاب همت او لاله رویدار سندان
سپهر مایه معجزات و رای او اعجاز
زمانه مایه دعوی و فضل او برهان
ز گریه شبه کلک او بخندد عقیق
ز خنده مر منجوق او بگرید جان
بموج خدمت او چون دوات خانه او
خرد کشاده دهان است و بحث بسته زبان
نشان لطفش و سیمای الطاف ای رحیم
شبیه نطفش کمی ز عنبر فام
ظهر او است امید سعادت حبس
ز کین او است نهیب بخون حیوان
بموج تو دولت روشن است چشم ضمیر
ز لفظ عامه او کوته است دست بیان
چو مدح او بنویسند دشگر او نکنند
چو موی ناخن در مردم و چو دندان
ز بس عنایت یزدان ذات الشاف
زهی نهایت اقبال و غایت احسان

امید را به سجای تو محکمست اطراف … زمانه را به ثنای تو ثابتست ارکان
بزرگ نام تو گو داد ملک را تمکین … همه مکان نهاد گرفت نا گرفته مکان
فلک چو نام تو بشنیدست کو رکاب … قضا چو حزم تو بشناخت باز تافت عنان
ز خشمت تو چنان هیبتست حسود ترا … که شیر چرخ ببرتید ز شیر شادروان
سزای فضل تو با آن هم نباشد اگر … دوات تو مه نو باشد و فلک دیوان
چرا چو رحمت دل باشد از چراغ اثر … چرا چو آتش جشنه بود ز دود نشان
حسود جاه ترا دیده تر و لب خشک … مکان ابر بهار است جای باد خزان
از آنکه باد خزانی بجود ابر بهار … چو زر به بستش چون برگ سیم و چون باران
سخا ز تو باد دیگر و ز بخشش بدم … که جای شان تو حیران ز رتبت آل
سرشک رحمت باریده ابر همت تو … چنانکه شد همه لشکرشان به نیسان
همه جهان را پوشیده و عطا دادن … ز فر قرآن به زمان که برده اند کمان
بنعمت تو که در خورد بخشش تو هنوز … نه چرخ داده نه بخت نه طبع داده نشان
همیشه بود اندر چشم دابر دولت … ز نه هرکه تیر در شکست سوده کمان
چو تیر باد همه کار عزم و همت تو … از آن کمان که بدیده رست تیر و پیکان
اگر کلوی عدوی تو تا بداده کنند … سر زبان عدوی تو آب داده سنان

فدای جان تو فرزند دشمنان تو باد
ز تیغ چرخ به پا عید کشته قربان

ای رسم دره تو راه شاهانه … خوش باشد ز سیرت تو بیگانه
ای چرخ نزاده چون تو آزاده … دی دهر ندیده چون تو فرزانه
ایوان بلند آسمان دارد … از قدر بلندت آسمان خوانه
دست تو در یاز در بسته … چون بنده به پیش تو چو جانانه

الم

رسم هنر تو بادشاها زا … از محنتی نموده افسانه
بودست ز جهان نثار بندی را … کردیده در اشتیاق پروانه
احسان تو مرغ دام گسترده … در خانه ز سیم ریخته دانه
ای قدر تو شمس آسمان زهره … وی رای تو شمع شمس پروانه
هر دیده که دید صفدر تو … آمد مرسش بچشم تو دیوانه
با بزل تو رسم بحر نادیده … با ذهن تو نام عقل دیوانه
گر سیرت زنده محتاری … فرمای دوا چه علاجانه

بعون طالع مسعود سعی یک اختر … بریده باد خزان سوی باغ گرد گذر
گذشت دشت همه اطراف جوی از نسیم … در نهفته همه ارکان باغ از عرعر
طریق جست خرامان طیور سوی چمن … طواف کرده نبارد و حوش سوی کمر
صبا برآب بجز مهر دکین خود ننمود … که آب از زره شده پوشیده بر هنه خنجر
اگر نه دیدی و بر رو جوان بردی بطبع … بچشم عبرت در صورت ترنج نگر
برون شود ز ره سوی فلک پیک قطب … اگر نه نیزه تو سر زد آسمان محور
چو بیلان مبارز لطفه در میدان … کند حدیث اجل خنجر زبان آور
زبان رمح تو بربسته بر زبان بلا … کشد و دشت تو بربسته راه پیش قدر
بزیبات بجا پای خاک در رنگ … نهنگ اندر گشته در آب و در آذر
سبک نا که گرد و رشم بیدار … اگرچه آید در پشت چشم خفته گذر
تو آفتابی و در دهر صفت بزم و رزم … که گاه تیغ گذاری و گه سخا گستر
سیاست تو بهر دیده در نهاد شکوه … محبت تو بهر طبع در کشیده جبر
کهی ز رشک عدو شادی چو ماه در از فرزند … کهی ز نیش حزم چو عاشق از دلبر

خدا اگر ز محبت تو افریدی چرخ   درو نمودی همه اختران چو نقش اختر
کنون که شکر تو پیراسته کنم خاطر   کنون بطبع تو آراسته کنم دفتر
تا بگستردم از صفات تو بنده نواز   سخن به پروردم از نجابت تو همی پرور
در دفترم و بر شکر تو شکر بپذیر   گهر فروشم در مدح چون تو بحر فخر
مرا که نه دون مادریت بس پدر   سزا بود که بر شمس من از چنین مادر
همیشه تا متغیر بود رجوع قضا   همیشه تا متمکن بود نزول قدر
عطای تست میان من و زمانه حکیم   قبول تست میان امید من و داور
برای قلعه گشای دعا مرا سه بند   به تیر دشمن دوز و به تیغ لشکر در

براهی سخن تنگ ماند میدان   در جای بلند پایه ای برین سخنوران
هر طبع که بر سحر بود قادر   از عجز تو سخور گشت حیران
چون خرد بکل برشد معانی   نی خاطر مسعود سعد سلمان
مخدوم سخن پروران مجلس   سرو قران خوان گستران میدان
آن چرخ که هر صبحدم بر آرد   خورشید کمال از ره گریبان
بر تاج سخن کان خواطر او   هر لفظ جواهر فشاند الوان
ابر هنرش نه بید گوشه   بحر سخنش نه بید پایان
در باغ و بهار ثنای خسرو   شگوفه کل طبعش هزار دستان
اشعار تر او در جهان سعی   دادند اثر ختم سحبان
شکوفه ارت کلک مار پیکر   شاخ جنبت از آن جو بسته ثعبان
دقیقه برد گر ز وقت دل   روزی که نهند رمح وقت جان
انشاء او گو گشته دیع   خنجر دا تیز کرده دندان

بشنو

سپهر ز تو افروزد هر زمین را   اشکال فلک کند بجولان
در چشم سنان تو عایه آهن   خواهد که چنو در شود بدندان
بر سایه خود عزیده ناید   یعنی که یک تمام است پنهان
از کعبه که همه اهل پاک کردی   زان کو هر صافی چو نور ایمان
بزار سخن بد پیات کاید   بنیاد سخن به ثنا شده ویران
ای طبع تو از لطف رشک جوزا   وی نفس تو از فضل فخر انسان
دانم که ز احوال اهل حضرت   دانسته و دیده ای فراوان
هم طبع شعر اهل بودی   برخورستی امید ارزاق دربان
دیگ سخن خو چرا نگویم   من بچه زاژ خای وشنان
از یکسی اندر میان شهری   شهر ترم از آنکه در بیابان
طبعم چو بهار رست و من همیشه   بار برگسته از شاخ درزستان
هر صبح باشم نشسته بر در   هر شام به بینم نخوانده بر خوان
بیرون نتوان شد زحد قسمت   شعر کرد قضوا نکرد عثمان
بسیار غم دل نگوی و شهرت   بنویس بپرسش خواجه برخوان
دل در صفت باجلال او ده   در زوی حلقی باکمال لستان
از من بپذیر عروس فکرت   هر چند که هست پس بلاس خلقان
زیراکه چو از روح شد تولد   عنقش بدامان برنهاد پستان
پیش تو همی پسیح زیب ننهد   ورنه سخنش زا فزان
جوینده صدر تو باد گردون   بخشنده قدر تو باد یزدان
عمر تو جو ایام کرده بیعت   با عمر تو اقبال بسته پیمان

روی پر گرد و دیده پر آبم | سیرم از جان و تشنهٔ خوابم
خستهٔ شدّتست چون سیمم | کشتهٔ زنده دل چو سیمابم
کان زر شد ز چهره آینه‌ام | جوی خون شد ز دیده محرابم
که بمژگان چو پای ملاحم | گرد دو دیده میان گردابم
زین رخ زرد و خون گرم زرد | همچو زر زیر مهر ضرّابم
بوکه بشنید آتش جگرم | که بناخن جودت قصابم
هر زمانش ز دیده گونه دهم | گاه صراف گاه قلابم
زهر محض است عیش شیرینم | خون صرف است بادهٔ نابم
وز پی ارتفاع طالع وصل | خیره شد دیده در سطرلابم
زان غریبم که در کمان اسیرم | زان یتیم که در خوشابم
ایکه عمری ترا همی جویم | دیگه جستنی ترا کجا یابم
ماهتاب شب فراق شما | گرد چون آفتاب در تابم
برنشانه مراد می رسد | از کمان امید پرتابم
بیقینم که باز بشناسد | گر به پیشنه هیچ رحمی بم
شب بر بام چرخ بستاره برخ | چون کبوتر بزیر مضرابم
از سنگوهٔ که مانده در قرم | چون ازین بقعه روی برتابم
زانکه هر لحظه بسته تر گردم | گر بتجویب بیش بشتابم
رنجه و تافته بدان شده‌ام | کین همه رنج بر نمی‌یابم

ای کهین بزم سرو میدانت | دی ماه من آفتاب را مانی
والا زنخ طلوع نوروزی | جانرا بکمال جان جانانی

ازغمزه

از غمزه کمال کینه بکمر زی | در طرهٔ جمال صنع یزدانی
بوس تو کنم بجان خریداری | تا هیچ مخالف و پشیمانی
لیکن ندهی مرا بجان بوسی | ترسی که بماند رسم ارزانی
گر سیم زنخ بر تو افشانم | تو مشک ز خور بر فلک افشانی

مسلمان گشت آیین کرد چشم نا مسلمانش | بنوک ناوک مژگان که بر زهر است پیکانش
دلم سرگشته دور است و مست عشق از مستی | همیرستم که بر آید سوی چاه زنخدانش
بزنگان نمان خوبرا از نرد لیش راکه در حبس | درو شد گوهر و شکرلب شیرین دندانش
طلسم جاه بخت گشت پنداری | وگرنه چون برآید ماه چندین از گریبانش
هما یکدل اندر شهر خاطر بنشست از دورش | بدان صورت که در آئینه بی‌دیدم بمیدانش
دل ما قربان شدی هر کس که اندر کب لشکرا | بر سکاینده اندر یکدم از خویش قربانش
دریغا روی صبح طرب برنیش از روز در میدان | مگر بر روی صبح ماه هر زنان العل بگرانش
ببرد او دوش ازدادن بنشیان بستم لیکن | اگر عمری رو دل بجوئی نکرد اندیشه پشیمانش
ز تاب روی چون مهر و کف چون آفتاب آنجا | قرین ماه خورشید نه در روز و شب قربانش
چنان تشنه دلم دارد بمهر جور کین جستن | که چون آواز ورزم آید نماید بزم زندانش
گهی دی شمع سرخی خون در زر دی چهره بید دل | تا بهر چون لب آب می زند بگلستانش
شنیدستم که آهن را نرم دیو بگریزد | دلبران لب که هست آهن زخنس شمع برانش
چار کیشم یاقوت از شان الماس در دندان | بهچار مرین سال که باشد میوه از جانش
زبهر چیز بی سایه همارزین سبب گردد | اگر از عقد کهکشان از طبع ... بنشش
بشبه آسمانست آن بصورت بحر بر گوهر | دل کان از طمع چون خورشید نشوان دید پنهانش
لب گریخ دشمن را همیشه جان الله تیغ | در آن عات که اشکر همی مالید بر سلف نش

چنان بر صاحب عقل است کاین نظم جگر پاره است … روان نوح پیغمبر بر دیش رنگ طوفانش
سزای گوهر حضرت بجد در بیت اندر دل … که دائم سرخ رو دو را عنان بیفت پایانش
اگر به خواهد جاهت را ز آهن و دل بجود در بر … زلفت چنین پیوند شد تو خواهی نشد سوهانش
ازین اندک هنر خاطر همی امید بگسستم … چو در مدح تو پیوستم هنر دیدم فراوانش
چو خاک اندر بهار است این چو آتش در دی … جواب گرم و ناسرد و در تیر و حریرانش
سنائی را بخش تا او چنین مدحی … بپروازد که همتا نیست اندر شعر اقرانش
به بیتی تا چنین گوید زهر بیتی که بر خوانند … کند تحسین زبه معنی بحث و چه حسانش
فرو دانیش تا دانی چه قدر خاطرت باشد … که در معنی و لفظ خوش مسلم گشت عنانش
مراد اما گران آید که هر گو نکته شعر اما … نباشد جز بنام تو همه فهرست دیوانش
بسر گهواره و گو در سر الحق حجت مجرم اما … که دوری دادم از چشم زد بد دور تو دورانش
چو گوهر خادمی داری نبایدت همی لالای … چو حالت مرکبی داری بکام دل همی رانش

بلغ ۱۹

سید حسن غزنوی

که دهد یار مرا از من بیدل خبری … که کند سوی من خسته رحمت نظری
باز دارد ز من این قصه من چو خرچند … مثل آن است که جوئیست بعالم دگری
گوییا یکسو ز شرم تو گرفته طرسنه … گوییا آیناه زرشک تو گزیده سفری
هست در هجر تو از دست خودم زین تاج … آه اگر باشدم از دست تو سیمین کمری
پایه من همه چشم تره جانی خشک است … تر و خشکم چو ده هر چنین خشک و تری
نیست جان و دل و دیده ز نوایم دستم … گر تو خشنود شوی هم بچنین ها حضری
ای پری بال دلم هجر تو برکنده تو نیز … این خطا را که بکردیم مگر بال و پری
در گنه از من اگر نیز خطائی کردم … گر تو در خط دهای تو ندارم گذری
دلم از زلف تو گمراه شده است او بجای … که شب زلف تو خواهم بره هر سحری
از شب زلف تو گمراه نمانم که مرا … روز اقبال امیر است که گوره بری
آفتاب همه سادات حسین ان که مروز … نیست در خطه اسلام چنو تاج دری
قامع شرک شجاعی که بهر ده هر دم … روز بر دیاد سوی روضه چو شمس جزری
فلک مرکز اقبال و جهت عالی ملکی … قسم گلبن افضال و چه تابان قمری
نامور وقت جو تو گاه سخن یک دله … تا اجل دید چو تو روز دغا حکری
ای کم و بیش فلک بجز دولت راضی نه … دی زر و سیم چنان ابر کفت داطری
اندران روز که از شغب بجزد شعبی … و اندران حال که در رزم نماند اثری
بانک کوس اجل از حمله با پیروز هر دی … گرد گوئی که رخ از فشه فراهم حشری
تیغ در سوک شده پر خون چون غمزده … کوس بر بردی زبان نالان چون نوحه گری
آنچنان شیر علم بر فراز دو عید … گو از حشمت خورشید کند انجوری
تو در آن حال چو تقدیر در آن مصاف … که بماند ز تو البته مجال حذری

نقش هر سم سمند تو هلال آمد جا — عکس هر گوهر تیغ تو شعاع ظفری
صف کفار چنان بر شکنی از تیغت — سفری تفرقه بینند چه سوزان سقری
ای در روضه ملک از تو سرسبزی دین — شجری گشتی انهار مبارک شجری
چون تو ای را چو منی باید اگر استاند — قدر خورشید کجا داند هر با بصری
ز مدح تو کجا گردد ادا انصاف زبان — چون که گوهر بود از تیغ تو باید اثری
خوض سزا نیم منزلت مدح از آنکه — گهر تیغ در لغت هر بی گهری
رد لیوی در شان زان نیم تا نشوم — چو امی ردی بردی و چو اجل رسدی
کار تعظیم تو و ذات تو چیز دگر است — شوان کرد قیاس تو به هر مختصری

هفته دیگر لیبی ابر مروارید بار — اندر و شاخ شکوفه عقد مروارید بار
گاه باد از عارض گلبن براندازد نقاب — گاه ابر از طره بنشاند غبار
سبزه زنگار گون گردد عیان در بوستان — لاله شنگرف رنگ آید پدید از کوهسار
منظر باغ از ریاحین سربسر چون خط خط — گوشه شاخ شکوفه تیز چون گوش یار
باد می‌بیزد بخور و ابر می‌بیزد گلاب — چرخ میریزد و نو بشاخ می‌سازد نثار
همچو عاروض پای در گل لاله و سنبل بگل — زانکه گو نا گشته از دل دست موسی را نگار
غنچه را از خوشدلی در پوست گنجاند جهان — باده را از خرمی در جام یکجا باشد قرار
این ز ارزان [illegible] دان زمین [illegible] نوا آنکه — رنگ [illegible] از همی گرنده هر دو ستقار
باغ بر طوطی سبز از سبزه با شکر خنده — با نسر آید بنده بلبل وار در مدح شهریار
نور چشم دین و سلطان حق بهرام شاه — کاسمان مرحلت و آفتاب روزگار
شاه اگر گشتی راه رایت او بهره ور — مهر اگر بودی ز نور طلعت او مایه دار
ای تراد در عدل گستر بنده نوشیروان — ای تراد در حمله گستر چاکر اسفندیار

ای یکی از چرخ پنهان نیستی هر مه شب — وان دگر در خاک غلطان نیستی هر روز بار
گلستان هر صبحدم چون دلان چنگ [illegible] — بلبلان چون بلبلان هر شب بنالند زار
تا ز دور چرخ روشن خاک را باشد ثبات — تا بگرد خاک تیره چرخ را باشد مدار

هم اکنون باز نقش طبع خامه بر گرد — زمین چون نگارخانه چین زیباگر گرد
گهی بر آب سبزه ابر نگاری زره دوزد — گهی از لاله شیخ کوه شنگرفی سبز گرد
دم باد سحر چون مجمر گلبن را برافروزد — سر [illegible] بخار عود تر گرد
هم اکنون لاله چون اصحاب [illegible] خرقه گرد — چو نرگس نیز [illegible] سودای سحر گرد
بطوطی گر ز بیضه تر و تازه برون آید — چو [illegible] سلطان زیر پر گرد
خداوند جهان بهرامشاه آنکه [illegible] — چو روی آسمان در شب [illegible] گرد
گرش [illegible] گشتی [illegible] — ورش [illegible] یعقوب [illegible] گرد
بپیش رای او خورشید را [illegible] — اگر [illegible] دامن محشر [illegible] سحر گرد
چو آتش [illegible] — که روز [illegible] سر گرد
چو ابر از گریه هم چشم رسول [illegible] سر گردد — بهار از خنده [illegible] صبح [illegible] گرد
نباشد [illegible] — که تیغ [illegible] گوهر را [illegible] گرد
[illegible] — [illegible] خورشید [illegible] گرد
خداوندا [illegible] — عروس [illegible] شاهی [illegible] گرد
[illegible] — سر گردان [illegible] گرد
[illegible] لاله [illegible] — چو [illegible] گرد
[illegible] — ز مشرق [illegible] سواد [illegible] گرد
ز [illegible] بیروزی [illegible] — که [illegible] هر لحظه [illegible] گرد

فرخی

چون پرند نیلگون بر روی پوشد مرغزار
پرنیان هفت رنگ اندر سر آرد کوهسار

خاک را چون ناف آهو مشک زاید بی قیاس
بید را چون پر طوطی برگ روید بی شمار

دوش وقت صبحدم بوی بهار آورد باد
حبذا باد شمال و خرما بوی بهار

باد گویی مشک سوده دارد اندر آستین
باغ گویی لعبتان جلوه دارد در کنار

نسترن لولوی بیضا دارد اندر مرسله
ارغوان لعل بدخشانی دارد اندر گوشوار

تا برآید جامهای سرخ مل بر دوش گل
پنجهای دست مردم سر فرو کرد از چنار

باغ بوقلمون لباس و شاخ بوقلمون نمای
آب مروارید گون و ابر مروارید بار

راست پنداری که خلعتهای رنگین یافتند
باغهای پرنگار از داغگاه شهریار

داغگاه شهریار اکنون چنان خرم بود
کاندرو از خرمی خیره بماند روزگار

سبزه اندر سبزه بینی چون سپهر اندر سپهر
خیمه اندر خیمه بینی چون حصار اندر حصار

هر کجا خیمه است خفته عاشقی با دوست مست
هر کجا سبزه است شادان یاری از دیدار یار

سبزها با بانگ چنگ و مطربان چرب دست
خیمها با بانگ نوش و ساقیان میگسار

عاشقان بوس و کنار و نیکوان ناز و عتاب
مطربان رود و سرود و خفتگان خواب و خمار

بر در پرده سرای خسرو فیروزبخت
لاله داغ آتش افروخته خورشیدوار

شعله آتش بود چون مطرد دیبای زرد
گرم چون طبع جوان و زرد چون زر عیار

داغها چون شاخهای بسد یاقوت رنگ
هر یکی چون ناردانه گشته اندر زیر نار

ریدکان خواب نادیده مصاف اندر مصاف
مرکبان داغ ناکرده قطار اندر قطار

خسرو فرخ سیر بر باره دریا گذار
با کمند اندر میان دشت چون اسفندیار

همچو زلف نیکوان تاب خورده پر ز پیچ
همچو عهد دوستان سالخورده استوار

میر عادل بوالمظفر شاه با پیوستگان
شهریار شیرگیر و پادشاه شهرگیر

اژدها کردار پیچان در کفش اندر کمند
چون عصای موسی اندر دست موسی گشته مار

هر چه او اندر کمند شصت بازی کرد گرد
گشت نامش بر سرین و شانه و رویش نگار

هر چه زین سو داغ کرد از سوی دیگر هدیه داد
شاعران را با لگام و زایران را با فسار

ای ابر بهمنی نه به چشم من اندری
دم زن زمانکی و بباری تو کم گری

این روز و شب گریستن زار زار چیست
نه چون منی غریب و غم عشق بر سری

گر چون منی گری که ببایدت گریستن
بی شوق و غریب و ز یار و ز دلبری

ای انده و ملامت عشاق غریبا
من زین تن توانگرم که مباد این توانگری

پیری گزیدم از همه گیتی پری نژاد
بنشسته نهان ز چشم من آن حور چون پری

تا همی جدا شد گشت روی من از رشک تو بروی
یاقوت سرخ باشی و دیبای ششتری

اشکر وشان که بت لشکرشکن برفت
هرگز مباد کس که دهد دل به لشکری

آن چشم نیمه مست برفت بت من ز پیش تو
صد پیرهن ز خون بنو کردم معصفری

چون لاله سرخ گشت رخ من ز خون تو
زان تا بسی که زرد بود چه دینار جعفری

خونخواره گشتی ای دل شکیبی همی ز خون
آهسته خور که خون دل این سان همی خوری

آن خون که تو همی خوری از دل همی چکد
دل غافلست و تو نه به اندک دل اندری

ای دل تو نیز مستحق هر عقوبتی
در غم خوری سزد که به غم هم تو خوشتری

هر روز خویشتن به بلائی در افکنی
آری هم ملامت و بر خویشتن داوری

تو قند و غم خوری و خورد چشم خون تو
وین زان بود که عاقبت کار ننگری

ای دل تو قدر خویش ندانی همی مگر
تو دفتر مدیح شه بو مظفری

شاه جهان محمد محمود کز خدای
هر فضل یافته است برون از پیمبری

او را سزد امیری و او را سزد شهی
او را سزد بزرگی و او را سزد سری

گر منظری ستوده بود شاه منظر است / در مخبری ستوده بود سیر مخبری
هر کس که او حدیث نیوشد بگوش دل / گفتار او درست شود لفظ او جری
اندر عرب در عربیه گفتن او گشاد / او دیگر و باز پارسی نژاد او دری
جایی که او حدیث کند تو نظاره کن / تا لفظ او بنکته کنی نکته بشمری
هنگام مدح او دل مدحت گزار او / زین هم لغت او بهر اسد ز شاعری
لفظ کند درست و در او هیچ عیب نه / کان لفظ را فزون کند شعر بحتری
هر علم را تمام کتابیست در دلش / اری نتایج شوان کرد مهتری
کهتر کسی که بنده او باشد او شهست / گورا همی سجود کند چرخ چنبری
ای خسروی که بخت تو با چرخ همبرست / تو با بلند چشمه خورشید همبری
با خاطر عطاردی و با جمال ماه / با فراشان باد و با سعد مشتری
دیدار فرخ تو گواهی همی دهد / پیوسته خلق را که تو چون فرخ اختری
ای میر باش تا تو ببینی که روزگار / چون ایستاده خواهد بنشست بچاکری
بسیار مانده نیست که بینی تو تاج زر / آن چیز کز جهان تو بدان چیز در خوری
افسر بدست خویش پدر بر سرت نهاد / زین را بدانکه تو ز پی افسری
شاهی ترا دهد که تو ورزی همی شهی / دیگر که پادشاه پسر شاه منظری
هر چیز کان ز آلت شاهی و خسرویست / اندر همی بجان گرامی بپروری
تدبیر ملک را و بسیج نبرد را / برتر ز بهمنی و فزونتر ز اسکندری
در حرب جنگجوینی در رزم روی جنگ / زین ور مبارزی نبود در دلاوری
چون روز جنگ باشد خر پیت [illegible] / چون روز صید باشد جز شیر لشکری
روز نبرد تو نکند دشمنی ترا / تا با دگر تو مغفر پولاد مغفری
نامت بنشته نیست کجا نام نیو بود / در انجا که نام نیک بود صدر دفتری

نام

نام نکوی خری و جان همی دهی / بهتر ز گوهر انکه تو بر زر همی خری
خورشید روشنی هنر و دانش خردمان / خورشید با تو گرد نیارد برابری
تو زر دهی برابر خورشید زر کند / چون نام زر دهی شود نام زرگری
خورشید زر خویش بکوه اندرون نهد / گرد دو چشم از تو بگوهر زرنگری
در دوستی زر که بنزدیک او بود / کاهیش دارد آنکه کند دل نادری
تو زر خویش خوار بدین بیهان دهی / این رادی ملک فزاید گوهری
از بسکه زر خویش ببخشی بمردمان / نیست همکنانکه تو دشمن زری
تا تو ز خواسته بیش بر زمین دهی / الکو چرخ دهد دگرات دو دیگری
تا چون کمر ز هنر رادی برهنه گشت / اندر شود درخت بدیبای ششتری
تا چون ز دشت و لاله درخشنده شمع / در باغ چون چراغ بتابد گل طری
دلشاد باش و کامروا باش و شاد باش / با چشم نرگسی چو ز زلف عنبری
آراسته سرای تو همچون بهار چین / از روی مهان چابک مرکان سعتری
فرخنده باد تو صد عید چنین صد / با بزم باز خویش بکذاری دکندری

ای جبت معلق شده از گنبد خضرا / گردان چو یکی زورق زر در سر دریا
چون خام زاد بخته بر لوح زبرجد / چون حلقه انگیخته بر صفحه مینا
پیچیده به زنگی چو خلخال نگارین / با رنگ بصورت چو پایان بت یغما
همچون زه بر کسته بر شقه ازرق / همچون علم حشه بر حله خضرا
چون ابروی لیلی شب آن داد از مجنون / چون قامت وامق ز جدا ماندن عذرا
چون بر ورق سیم یکی دایره از زر / چون بر سر منشور یکی نادره طغرا
مانند بران شکل که از بهر مراد است / بر نبض علیلان نبود انگشت اطبا

درخشنده همان که بهنگام تبسم | تا که لب چو باز کند رنگ ز رفا
چون طرف سم مرکب نعل که میدان | بیرون جهد و جست از شدت غوغا
چون چشمهٔ سیماب روان گشته ز کهسار | چون شعلهٔ آتش بکه بادیه پیما
مانند یکی دایره زر که نماید | یک ثلث از آن بر طرف جامهٔ دیبا
در ظلمت شب بر صفت بخش اسلام | چون نور فروزان بود اندر دل ترسا
یا چون شده مایده زیر ترک پا این | در دست کجینه ز ترک چلیپا
شد مصقل گردنده از آن تا که رهاند | زنگار ز رنگ ظلام از آینهٔ سیما
گر دست مگر بغل در آتش فلک پیر | بر نیت عاشق شدن زهرهٔ زهرا
از قبضه جدا گشت مگر خنجر بهرام | بنهاد عطارد قلم از دست بهانا
یا آهوی سیمین برمید از سر نخجیر | ناگاه بیفکند یکی شاخ بصحرا
گوئی که یکی لاله نزرده است بوادی | یکبرگ از آن بر لب وادی شده پیدا
سیاح رهی شکن گردنده راکع | شهها رد ولا عز بدن و سرچشیدا
که دیده درازی رزها کردن منزل | کاهی شده فربه ز نسفر کهن شها
مطلوب خلایق شده در وقت تجلی | معرض شده بروی همه چون گشت توانا
چون ماهی گردنده که افتد بکه موج | بر ساحل دریا و کند سیر بدریا
چون شهپر مرغان سر سدره طوبا | اندر طیران گشته بدینجای و بدانجا
چون گوشهٔ رخشنده قوس برگ گهر | چون دستهٔ ابریق جهان در کف جوزا
صافی چو سر طشت بدید آمده از آب | حاجب بجام جدا مانده ز صهبا
گر شبه کمانه که بهنگام نقب | گر بند بکف ناموران در صف هیجا
سنجی که از آن نور بود بر کف ملک | صدری که جهان دیده او دید مسیح
بر رسیل وزارت شده مرتبه منصور | مجموع مباحث همه او راست مهیا

برهان بود این بس که بزرگان اقالیم | گردند بدرگاه وی امروز تولا
جز عیسی مریم نبود با دم معجز | چون موسی عمران نبود با ید بیضا
از بهر مصالح کند از فکرت صائب | امروز بیان هر چه بود لازم فردا
گردون فلک از رای منیرش بگرد | بودی از جهان محو شدی لیله دلیلا
میمون تر از آن بخت دار آن رای اعظم | در چار سوی دهر نه پیراست و نه برنا
گر لمعهٔ آن رای کند سیر بکیهان | خورشید برآید ز دل صخرهٔ صما
ای بخت جهالت شرف انجم افلاک | وی همت جلالت ز ثری تا به ثریا
با عون تو انصاف همه با رخ حصل | با سعی تو اقبال همه با متن عنقا
از دهشت ادراک تو خورشید کرفت | هر گه که برآید بسر شرفهٔ جوزا
نوروز گهی لاف زد از آنکه آمد | در عهد من از بهر چه جامهٔ خارا
انعام تو گفت این چه فضولیست که دایم | باید به از این کسوت رفتار در ما
شادی کن با عمر خضر باش که هر روز | در طبع تو ضامن بود اعجاز مسیحا
دارد شه سیاره عزیمت که دگر بار | ترتیب شرف باز دهد بهر سور
آراسته آرند متاع طرب اکنون | از آن جهة آرایش هر خانه ز کالا
که خورده کافور گهی سوده الماس | که نقرهٔ محلول دگهی لؤلؤ لالا
اسباب خوشی آنچه بود مقدم نوروز | حاصل کند و کند از آن هیچ محابا
با آب شمر یار بود چشمهٔ کوثر | با خاک زمین حبش بود عنبر سارا
اخلاق تو جان باشد و اینها همه قالب | الطاف تو تن باشد و اینها همه اجزا
داعی که در اثنای کلام اکثر هجها | گر دست ثناهای تو پیوسته مثنا
دارد دل شب روز دعا ورد دعا لازم | هر نسخه اجزای تو نشر دفتر اجزا
تا می شود از خیمهٔ برجیس روان مهر | در حلقهٔ بهرام بجوید ستا

شاها میشود از گردش افلاک در ایام … جمعیت نوروز و مه روزه بیکجا
شاها دو شود از تو بسوی طبع تو در بیم … از چرخ سعادت بسوی عیش مهیا
در دور که هست ایام شرف باد … القاب تو فتحی و سعادت همه اسما
مقبول شده روزه و عید تو بهار … دوران فلک تا بود بنده و مولا

۷۱۱ ب ع

عبد الواسع جَبَلی

گاه آن آمد که گردد باغ چون خلد برین … گلبران چون حوض کوثر گشت چون حورعین
گلبن مشکین شود بوزنده چون عود قمار … عندلیب مشکین خوشسار نزد چمن عود حزین
همچو رنگ عاشق جوان ژاله بارد از هوا … همچو حقه‌ها هر طرف لاله بدمد از زمین
چمن شود آن هر دو همچون یکدیگر ببسته دل بگل … لاله چون درج عقیق وژاله چون در ثمین
ابر نقاشی کند هر ساعتی در بوستان … باد حجامشی کند هر لحظه با یاسمین
این کند پر لؤلؤ خوشاب آنرا دهان … وان کند پر عنبر ناب سبلهای راستین
زاغ را گوید برسم هادی بریده سر … بلبل اندر بوستان ازدهراه فرزد دین
ورنشانت کرد لاله بر فراز کوهسار … خون او بر رخ چنان برد او در دل دفین
سوسن خود روی چون خنجر آن نرگس کشش … سنبل خوشبوی چون طره خوبان چین
از هوا چمن رنگ سرگون چوان برین ابر بسیل … در صبا چین بر روی رنجوران دران افتاده چین
ورنه خواهد خلعت دادن پس چرا ابر برکشد … ارغوان چمن داد جوان هاشمه در خون بکمین
قمر آمد در تقرب ری آمد در سفر … عید آمد در خروش و صلصل آمد در انین
ابر شد گوهر فشان و باغ شد جنت ان … ان جود دست فخر دولت دین چه بزم تاج دین
شاه فرخ زاده فرخ پاکزاد نافرید … در علوم ادراک عدیل و در رسوم اندر قرین
فر اعقاب ترا کی بنخداد نیکوی است … بحر با قدرش رفیع و کوه با حلمش زمین
راز مردانرا بجهد او شود حاصل بیار … پادشاه را نزد بجان او بود دایم یمین
گر نشانی عوانش را از فرت بعلکاه … در رحم صورت نه بندد نطفه‌ها مهین
بور استماع او باشند دایم در جهان … پرورنده هست چیز از صنع رب العالمین
نحل فخر و کرم ابریشم صدف در ناف مشک … حال شکر بحر عنبر خار گل نحل انگبین
تا مبارک رای او شد مملکت را آفتاب … کار عزت را داد الحق سین

شد ز اندیشه سموم تن پشت خصمانت چو نون / شد بخوابه سقفش بود [illegible] چو شین
مهر او را روز بار و بزم او را گاه عیش / خلق او را وقت مهر و خشم او را گاه کین
حرمت چشم حرام و زینت دار السلام / صوت عین الحیوة و صولت حق الیقین
چون بگاه عشرت او را بر طرب کرده دماغ / چون بوقت هیبت او را پر گره کرده جبین
زهره را آرد بجنبش پیش او چرخ بلند / زهره را آرد برون هیبت ز دل شیر عرین
ای ببیدار تو چشم دولت عالم [illegible] / وی ز آثار تو جسم ملت [illegible] ثمین
طلعت انجم دلایل تو کرده [illegible] / هیبت تو رجم بدخواه تو عفریت لعین
هست در تهذیب ملک بارش هر روزگار / هست در ترتیب شغل شهریار راستین
سیرهای تو چو نقش شیر بر گردون بزرگ / رسمهای تو چو ضیغ ابر در بستان گزین
[illegible] احوال [illegible] چون تو در عالم عشق / نیست [illegible] چون تو در دنیا این
گر سپهر را نقش بوده [illegible] اعجاز عظیم / ور سپاه را نگین بوده [illegible] مبین
ور کرم داری توان گاه دو است معتمد نفس / ور خصم داری توان گاه دو است هم در کمین
گر صدف در زد خلاف در بن بحر محیط / در کشف جوید خلاف بر سر کوه حصین
نرم چون موی [illegible] کرده جگر بر پشت آن / تیز چون خار خسک کرده جگر در کام این
هر که گردد با شناسش [illegible] / هر که گردد در بیعش رایت [illegible]
روز محشر باشد این در صف اصحاب الشمال / گاه موقف کرد آن در جنب اصحاب الیمین
گر شود رو به بدرگاه از نعیت مستجیر / در شود پشه بایوان شریعت مستعین
کرد و از هم تو این را شیر کرد کش [illegible] / کرد و از رمس تو آن [illegible] کردن [illegible]
از کرام الکاتبین گر چه نکرد و نیک و بد / ذره گاه نوشتن غایب از [illegible] حصین
آنچه تو دادی بخلق از خوار شته نا خوشتر / [illegible] در اقدام کرام الکاتبین
رنگ جوش زند بر سینه شیران سرو / [illegible] عادت [illegible] گرکان سرین

هر غباری کز سم اسب تو برد بر هوا / از نسیان آید باستقبال او روح الامین
ای ز جود تو خلایق را [illegible] / وی ز جهد تو ممالک را سپهر [illegible] ضمین
گر چه از خدمت بصورت غایبم [illegible] / [illegible]
جان ز مهر و خاطر از مدح و ضمیر از اشتیاق / لب ز یاد و دل ز اخلاص و زبان از آفرین
گوش خواهم تا تمام شکر تو تا نفخ صور / داد خواهم تا توان مدح تو تا یوم الدین
گرچه در وصف تو ده مدحت زیاده گفته‌ام / خوب [illegible] چون ماء معین
وان ز اقبال قبول خویشتن [illegible] / از زبان من مدان و از توان من مبین
از برای آنکه این قوت ندارد طبع من / کو تواند گفت در مدح تو بیتی متین
تا بود سازنده آب و تا بود سوزنده نار / تا بود پوینده باد و تا بود تابنده طین
باد اقبالت مدام و باد ایامت بکام / باد گردون غلام و باد یزدانت معین

که دارد چون تو معشوقی دلگاری که دلبر / بنفشه زلف و نرگس چشم و لاله روی و عنبر بر
نباشد چون جبین زلف رخت را [illegible] / مه روشن شب تیره گل سوری [illegible]
ز درد و حسرت اندیشه دیدار تو دارم / جگر گرم و نفس سرد و لبان خشک و دیده تر
[illegible] سرشک [illegible] / وان تنگ دهن تلخ ز لبان لعل و میان لاغر
نشان دارد [illegible] چهره [illegible] بجز تو / سرشک اندر ده چشم از لعل [illegible]
ندارم در غم [illegible] جور تو [illegible] / الا ای باد [illegible] ز خاک [illegible] از آب [illegible] از آتش تر
[illegible] بوی [illegible] در عالم [illegible] / قد از سرو [illegible] عاج و خط از مشک و لب از شکر
سزد گر من [illegible] دل / کنم خدمت بر [illegible] فرمان نهم گردن شوم کهتر
که تو داری چو بزم و رزم و لفظ [illegible] سلطان / دل [illegible] خط [illegible] رخ [illegible] انور
جهانداری که بادا [illegible] / [illegible] بزم [illegible] فخر

جوانبختی که دارد وقت هیجا و حرب مهر کین
خداوندی که عدل و بندگی شهنشاهی نکوخواهی
شهی کاه دست گاه جنگ و سنگ سیر تمکنت
جنید مهر ثبات و عدل و وثوق و هیبت همولا
درخشد عز و تمکین و جلال و قدر او دارد
رنجش حالت و نایبد و بیش او همی خیزد
چنداز زمین بیش گرز و رمح تیغ تیر او د
شود از مدحت و حمد ثنای و آفرین او
ایا دریا عطا و انگشت دکوش و کردن نکت
بود پیوسته مهر و رای و ملک حضرت شاه
نزار نیست که جنگ و مصاف حمله و هیجا
بجنبانی زنگ هر دم دهند پشت بر زمین مانند
فری زان ابیض زنگ ههای طوطی و عکه
بوقت جستن و نامه و سبق و حمله در میدان
بهنگام هنر و دانش آرایش و رامش
ز قدر و حشمت و تمکین و جاه و تو سزاوار
بوقت گرز و کاه حرب گرد معرکه گردد
شود خصم تا در دیده و کام و دهان و لب
بزرد پنجه دندان و شاخ زهره و در رفت
رشد هر کس بملک و جاه و عز قدرت ار گردد
فرازنده چو سلیمان را دو گوش و طیر انس و جان

کف عالم تمام قسم دم عیسی دل حیدر
معز دین معین حق معیشت خلق شه سنجر
زمان حشم و رزین حلم و فلک قدر و ملک محضر
مخالف سوز و حرکت ساز و ملک آرای و دین پرور
سعادت بخش و عصمت شاخ و در فشان تر
رغار از زر ... لشکر زکان گوهر و نم عنبر
مراکب ... تیغ دان ز هر جان پر
زبان ... سخن نامه قلم مضطر
ظفر پاره ... حلقه شرف زیور
فلک ... بنده ملک ... در
درس کرده ... سپهر کیوان علم محور
جبین ... فغفور برهان دل ... قیصر
گهر بار دو فرخ ذال عزیز ... طبع و حیلت گر
بسم خارا ... آتش برگ آهن تن ... صرصر
زحل کین و عطارد فهم و زهره طبع و مه پیکر
رکاب ... خورشید ... خنجر
هوا رشک ... زمین لعل ... روستا ... کر
بهر ... زبان ... نقش خنجر
زبیر ... بسته ... شیر نر
زمین کردن ... شبه ... شمر ... عز ... گوهر
قضا سطوت زمان حضره قدر بنده چون چاکر

ز بس کوشیدن و غزیدن و نالیدن و گشتن
چو ابر و باد و برق و ژاله پیچی اهرمان و بیخ
تا به چرخ عقیق و لاله و شنگرف بیجاده
ز اسب و تیغ و سهم و رمح کم گنبد و شن
فرازنده چو سلیمان را دوش طیر انس و جن
رسد هر کس بملک و جاه و عز و قدرت ار گردد
ایا در دست و طبع و خلق تو ... لم
مرا زیبد که مدح و ثنا و شکر و ذکر تو
بشرح و بسط و نظم و نثر اگر من زابتدا بودم
شدم زرخیز و تحسین و ز اقبال قبول تو
بتدریج و قرار و انتظام و ترتیب گردد
همیشه تا بود نگشت فراخ و حزم و فرخ
سعادت بسته در وجود و خالیت ... کن
به پیدار ... سر و پیروز ... روی

بکوشیدم که بنیه که علم دو سه ... خور
خورشید کوس ... تیغ ...
غبار از صف ... سحاب که سراب بر
... جوشن ... مغفر
قضا سطوت زمان حضره قدر بنده چون چاکر
زمین کردن شبه ... شمر دریا عز ... گوهر
سخا ثابت و ... شرف ... لطف مضمر
زبان کاتب قضا رادی ... خامه ... دفتر
عبارت ... خاطر ... الفاظ ...
... طبع ... شعر ... سخن گستر
مه نو ... گوهر
دل عاشق ... وصل ... دلبر
لب ... دل ... در سر ...
ولایت گیر ...

... از تو دل افروزتر نگار
از کرمی عتاب تو ای ماه قند ار
آمد روا ... از هوس عیش تو لب
سرو است ... جواب ... افشان
ناکرده ام بلاله سیراب تو نگاه
گاهی چو لاله ... رو دل ... روی

در شور رفته از تو چون سوز تر سپر
در ... جواب تو ای ماه کاشغر
... بجز تو لب
... مرا جگر
ناکرده ام به نرگس پر خواب تو نظر
گاهی چو نرگسم ز فراقت فکنده سر

دارم در انتظار تو ای ماه سنگدل — دارم در اشتیاق نوای سرو سیم بر
دل گرم و دیده سرد و غم افزون و صبر کم — رخ زرد و دیده سرخ لبان خشک دیده تر
کز برخ تو ز لطف هوس بود فتن — کز بر لب تو از دم عیسی بود اثر
ان عین زندگانی دان اصل خرمی — جان رای خوب و لفظ خوش صدر نامور
عبدالصمد عزیز ملوک و نصیر دین — کز عقل هست عاقله نسل بو البشر
نور بصر و روشنی چشم و دل حمزه علی — ان مایه بزرگی و پیرایه هنر
ایزد بیافرید در زمانه بیا و رید — همتای این سلاله و دانندان بدر
صدری که روز رزم غلامانش را سزد — چون صف زنند جوق سواران کر ...
الکلیل زرکش قوس کمان ماه نو کمند — جوزا کمر شهاب خدنگ آسمان سپر
چیزی که گاه بزم ندیمانش را سزد — چون می زنند جمع بزرگان بدست بر
ساقی قمر مغنیه زهره قدح سهیل — مجلس فلک ندیم عطارد قنینه خور
کر در کنف بچشم عنایت نظر کند — بر پشت او شود چو حریر از لطف حجر
ور در صدف بچشم سیاست نظر کند — در کام او شود چو زر زیر از فزع گهر
ای همت تو چشم لطیف را شده روان — دی همت تو چشم ظفر را شده بصر
روز آرزوی خدمت پای کمیت تو — گردد چو نعل او بصفه مهی قمر
کرد میانه سقر از بهر حرز تن — مدحت کنند طایفه کافران ز بر
گاه عذاب بر تن ایشان ز فر تو — چون آتش خلیل شود آیت سقر
در رزم چون برهنه شود تیغ از نیام — در بزم خون گشاده شود لعل از گهر
خلق سفکنند چو مار از نهیب پوست — تو می برادر ترجو مور از نشاط پر
از بهر بخشش تو طبایع نهاده اند — بر نقشهای امر خداوند داد گر
در نافه مشک نغره و در کام سنگ لعل — در قعر آب گوهر در جوف خاک زر

کمیت

گنجشک و مور و پشه و روباه و بچه‌اند — گرد حریم جاه تو یابنده مستقر
منقار باز و چره و خرطوم فیل مست — دنبال مار گرزه و چنگال شیر نر
روبه بجای سبزه زر از خاک در بهار — گر بر در از سحاب گشت برزمین مطر
کردند احتراز همه انگشت گر رسند — بر آسمان و صاعقه خشم تو شرر
ای صورت خجسته تو سیرت کرم — دی ایت مبارک تو آیت ظفر
اکنون که سر دشمن چو دم عاشقان بما — واکنون که زرد شد چو رخ بیدلان خنجر
با دلبران مهوش و خنیاگران خوش — زر دست ساقی کش دلکش شراب خور
خاصه درین بنای همایون که گاه وصف — اندر کمال او شود اندیشه مختصر
فرخنده بقعه و مبارک عمارتی — در نیکویی بدیع و در نادرگی سحر
در روشنی چو رای شریف تو نادره — در خرمی چو طبع لطیف تو مشتهر
با سقف ان سپهر بلند است همچو — با صحن او بهشت برین است بخطر
چون قصرهای قیصر و چون خانهای خان — اطراف او ز بدایع و اکنافش از صور
فردوس با اجازت رضوان رها کنند — کز زد حور عین رسد از حسن او خبر
چشم جهان ندیده نه گوش فلک شنید — رنگی خوبتر مکانی پسندیده تر مقر
هر شب پر از سرشک شود روی آسمان — کو ... بدید ... این همی ...
دادند چار چیز بیان هدیه چار چیز — ش بسته تر همه بعانی بیکدیگر
ذات العماد رتبت و سبع الشداد قدر — بیت الحرام حرمت و دار السلام فر
ای بسته چون حبل همه سال با اعتقاد — اندر هوای تو جیب ریبان کمر
چون خاطرش ز نظم معانی بر گشت — شد در فرش ز جمع معانیت رنگ گر
جز حضرت تو نیست هوایش بر هیچ جا — جز خدمت تو نیست مرادش ازین سفر
او در سفر خوشی است بدیدار تو چنان — کز خدمت تو باد همی نا رد از حذر

در مدحت و ثنای تو طبع و ضمیر اوست — چون درج پر در آری چون درج پر گهر
زاقبال اوست آنکه گزیدست خدمت — بر خدمت ملوک و سلاطین و بحر و بر
زیرا که تو عزیزی و ارباب فضل را — اندر جهان کسی از تو ندارد عزیز تر
تا عاج را نباشد و بر ساج او قران — تا شیر او نباشد بر قرار دیگر
گوید در آفرین هر روز خدمتی — از رشته بگونه و دیبای شوشتر
اوصاف و بدایع و الفاظ از طرف — او را زان عراب و دایات ان غرر
تا با قضا بود خیل عقلان هبا — تا با قدر بود حکم عالمان هدر
پیوسته با بنده فرمان تو قضا — همواره با دسته بیان تو قدر

است در فقر درک کس اجحت — که تو شغل شود زحیف او نفر و رک
تا بیان ملک شیخ فخر روز خورشید — که چو خورشید چهره نه زنگ چرخ فلک
بالا فروخته در فقر زنان ده وسیم — شیخ مهر تو و پر داغ آن شیخ فلک

غضایری رازی

اگر مراد بگاه امیرست جاه و مال — مرا ببین که ببینی مراد را بکمال
من آن کسم که بمن تا بحشر فخر کند — هر آنکه بر سر بیت من نوشته قال
هر کس از قبل منتی فغان دارد — زجود آن ملکی کو زوال دارد دل
من آن کسم که فغان از بحر زهره رسید — که ضعیفی و بیچاره که دستی حال
روا بود که رسی به لشکر نعمت شاه — فغان کنم در عالم که رسد از این احوال
چو شعر شکر و نثرم ازین بیاپس بر شاد — نگرچه خواهم گفتش زگنج و مال
پسا ای ملک که نه تو لوا فرد حشم قلم — پسا ای ملک که نه گوهر فرد حشم بکوال
پسا ملک که بس از شاعری و شعر مرا — ملک نه بیم باشد جادوی محال
پسا ملک که چه نثر السشعر افکندی — که زر شرح گشت این نیشته شکنغال
پسا ملک که نه قرآن و معجز افکندم — که خواجه بس چنانچه جدول لاد جمال
پسا ملک که نه گو کرد شرح گشت سخن را — نه کیمیات که زو هیچکس نه بر خیال
پسا ملک که من نه اندر توان بمی شنوم — که در بیح شنیدم ز جمله حال
پسا ملک که رضیع من و عقار مرا — نه آفتاب بمحتکنه نه باز شمال
پسا ملک که زمانه عال الحمد تو است — بجز برای چه رسیدن بهر زمان عیال
پسا ملک که تراصد هزار سال اثم — کیس که بقدر سال بخشش احوال

بس ملک که چون سر بسر حرف سن است
بس ملک که تو از عالیان باده سخن
بس ملک که در دست تو اکنون عطا
بس ملک که عطایت گنج سنجد مال
بس ملک که در جای شعر […] باز
همی بر رسم گر شعری […] کرد
بس ملک که ملوک از گزاف کرده‌اند
همیشه ملک دینار بذره گنج تو
زه ای ملک که حلال بود چنین دینار
هزار بتکده او را ره کرده هر یکی زر
خراج قیصر روم است و سر گزند حلم
بلای بر هنالت و قهر قرطبان
ز بهر جود تو آورده از عدم تو جود
ملوک را همه بگسستی از مدیح طمع
بدین بهانه که یک بیت من هزار ستی
۲ ای ملک تو از این آفتاب […] ترا
نه آفتاب بچندین هزار سال کند
هر دست تو بعطا که بر ما رزخور است
همه ملوک جوابرا کجا […] گویند

میان حاسد و ناحاسد و حشم جدال
ستنده شوی و بران تیغ تو کنی ز شغال
نه از زمانه دانش و نه از گذشته مثال
ملوک را همه معیار باشد و مثقال
مرا بهر چه آن بر صحیفه اعمال
ملال مدح تو گر هست ده بود آن ملال
بهر زمین و بهر شهر کس از حرام و حلال
اسیر او ز مصافت و صد روز قتال
بتیغ آبدار در خون خصم کشته صقال
هزار شیر درنده بقهر کرده شکال
هوای چند ما دل هوا ز جیب بال
ملک آسمان استاد و جلال
نگونسار بجوال در راحت اهوال
ابا مظفر پرویز روز خوب خصال
سریر و تخت بخز نزد تاج و عز و جمال
زبان هر که نباید دو لیت دلال
همیشه زر تو از بهر من زهی اقبال
نه موج دریا بخشش آرزش نه کان نه جبال
عطا و بخشش ای خسرو خجسته فعال

بعالم از ملکان ملک الملوک تو ای
صلوة تو ز بهر […] رسد همه روز
صواب کرد که پیدا نکرد هر دو جهان
دگر نه هر دو بخشیده بر در عطا
برست تو انز نجود تو همه سال
ازین سپس بزمین بر کجا مصاف کنی
که بر زمین همه زمین با دو دست و تیغ تو شاه
حصار […] که دخان پیل تو کشت
لب بچرخ برآورده کاخ دشمن تو
که باز خورده […] زنده پیل تو شاه
زوال کرده اندام پیل دار عدو
بر سپهر نیاز آورد مخالف را
مگر ز خشم مخالف بباغ دشمن خویش
هر آنکه کوه کرد از مدیح شاه زبان
بگرد جانش بپیچاند اژدها کردار
مگر ز چشمه خورشید روز دولت تو
هنوز جود ملک بنده را نداد عطا
در آنچه کند ملک را ز جمله […] بهانه
بنام تیغ بان بجاه و دیگر جود
هزار دینار از جود بنهایت داد
اگر عطا و هر آن ره که باز کرد و سلک

جلالت ای همه از تست گاه جود جلال
همیشه تا صلوة است بر محمد و آل
یگانه ایزد دادار بی نظیر همال
امید بنده بماندی بایزد متعال
سبب […] الست و سبیل […] ال
چو قصد لشکر دشمن کنی بگاه جدال
مصاف […] بجودت […] اقبال
زمین که رسم ستور است برد گرد […] نکال
بدو نیاز رسیده و زبیم زوال […] حال
کنون رسوم دیار است و گنده هند اطلال
چو برزند بران کوس پیل تو دوال
چو خیز خیز الطبل […] را لکنند طبال
بلند و سرو […] نوالش بنده نهال
دراز کرده […] شیر آسمان چنگال
لبان دایره کرد اندر دوش دنبال
بدید خواهم روزگار حشر زوال
هنوز بنده مراد را نکرد هیچ سوال
بجز زین چهار هزار و کر طغان دنیال
فنای ملک بگاه دگر در آمال
هزار دیگر از آن اژدهای اعدا مال
ربوده باز ندانم ملک را ز ملال

بشعر او کند روزگار بر کیهان — دقیقی آنکه گماشته شد برو احوال
سحاق بن ابراهیم را چو بهره رسید — ز فضل بر کار شعر نه بد روال
بیک دو بیت ندانم چو داد فضل بدو — ف نه بیک ندارد ز نا محال و مجال
مراد و بیت بفرمود شهریار جهان — بران صنوبر عنبر عذار مشکین خال
دو بدره زر فرستاد و دو هزار تمام — برغم دعا سه تیار بد سگال و نکال
چو آفتاب شدم در جهان کنده بگمان — بمدحش داد هر بیت مرا و بیت المال
چو او داد که خداوند است پرورش ده — چو چاکران ضعیف شد دیده کان ز غال
چکشه سد انکس که بدسگال من است — بباطن اندر وز آتشکاره بیک سکال
که بدره یافتی از نعمت و کرامت شاه — غنی شدی دگر از جور روزگار رضا ل
بجای دو بدره دینار فشم تمام — حلال باد که از شیر دایگان اطفال
هزار استیجون یکدرست هزار دینار — چه خضر رهبر او بود صد هزار شمال
بهیج اسندی از هندوان گرفته بقهر — دلیل نیکی و نیک اختری هدفرخ فال
هزار بود و هزار دگر ملک بفزود — یک غزل که زمن خواست بر لطیف غزال
دو موسم آید هر سال بر کرامت شاه — غنی زکاروان جمل و ز کاروان جلال
امیدوارم کین تا زصد هزار تمام — من بیابد و بر بی‌لخیل و بر فیال
بر جمل همت من زی عطا فرستد شاه — که گرگمانش شاید چنین نباشی دال
همان چشم که من بر نگردد چشم در عجب — مراد وفرقت او مرمرا امید و صال
کنون همی نپسندم بعز دولت شاه — کش آفتاب کنم تاج و ماه نو خلخال
خدای داد ترا ملک و گوش بفر ام — بشکر آن نوای خسرو و مجتبی خصال
نه نعمت ابدی را مقصری تو شکر — نه کردگار جهان زاید بگنجه گوش آمال
ای محمدی از دین پاک بقا باشی — همیشه تازه چو عید محمد از شوال

صلوة تو بهمه دوستان رسید طبع — همیشه صلوات بر محمد و آل
دو بدره زر بگرفتم نقیع بار زمین — نفیع رو سیه صد بدره کرم دو خط طال
کجا شریف بود شعر اوان عضایر تو — و منع باشی چون نجم رشیع و سکال
نه بند کان همه چون مصطفی بوند بقدر — بحد طاقت مفضول باشد مفضال

عنصری در جوابش گوید

خدایگان خراسان و آفتاب کمال — که وقف کرد بر او ذو الجلال عز و جلال
یمین دولت و حالت بدو نموده هنر — امین ملت و ملت بدو گرفته جمال
همی خدای ز بهر بقای حالت او — از آفرینش بیرون کند فنا و زوال
یکی درخت بر آمد ز جود او بفلک — که برگ او همه جانست و بار او همه مال
بهار خندان گوید زبرگ او است اثر — درخت طوبی از شاخ آن درخت مثال
ازان بهشت بهشت آمدست روز قضا — و زین بهشت زمین تعمیست روز زوال
گران عطا که پراکنده داد جمع شود — رضد دریا بیشش آید و ز وزن جبال
نه آب دریا ز ابر عطای او قطره است — نه کوه سنگ بوزن عطای او مثقال
چو نام او کشتی شد دهانه کردد دل — چه روی او نگری فرخجسته گردد فال
اگر چه بت او بودی اصل غایت ملک — فلکش بودی ستارگان عمال
اگر ش بیش نیاید بجود بحر وجبل — زبیشش آید جبروه خرد جبروز قتال
اگر بزرگ نکاوند مشهد ایلک — دگر بهند بگوید دخمه چیپال
بزرگ جایگهی نیست شده ایمکن — بهشته جیتی نیست شده اطلال
ای ستاره تابنده عالم تو قیر — خوام تا عده ملک و قبله اقبال
بهرکجا خرد است و بهر کجا هنر است — همی ز دانش و کردار تو زنند امثال
خرد هنر نکند تا نخواهد از تو نظر — هنر اثر نکند تا نگیرد از تو مثال

هوا که تیر تو بیند برآیدش دندان
اجل که تیغ تو بیند برآیدش چنگال

درنگ ز امر تو آموخت خاک زمین
شتاب از اسب تو آموخت باد شمال

ز بیم تیغ تو تیره بود دل کافر
بنور دین تو روشن شود دل ابدال

سیاست تو بگیتی علامت دوزخ است
کجا سیاست تو بینند خشم دجال

سپاه ملک ز عطای تو خیره چون گوید
که بس نشان علامت بود ز بر گردال

نه بس بود که تو بر خلق رحمتی ز ایزد
بجای رحمت ایزد خطاست لفظ ملال

همیشه گفت همه فخر عراق من است
ز شعر کان برسیده بیرش اجلال

اگر بدعوی او شاعران مقر آیند
درست گشت نماند ازین سپهر جمال

فغان کنند ز غیرت فغان نباید کرد
فغان ز تهمت زنخ به هر احوال

همی بگوید کز شعرهای مرا بس بود
اگر بر آتش از شعر بگسست مقال

نماند گو بدین ازین بیش جای شکر مرا
بهر دو گیتی در روز نامه اعمال

نکوبه شکر چنین شاکرانه جای گرفت
اگر گفتنی چو چندین بیتی اجلال

بر الفصیح کرده است ز کفایت چو
کرانه گیر بتقدیر سال بخش اموال

نه لیست گشت ترا دقل گشت نماند چیز
نه چرخ گشت دون ملکت تغز تو زافعال

کدام سال بفو نگاه زرد دو لشت است
ولایتی که بفو مال و فزون ز رمال

همی بگوید کنار تو آن همی شنوم
که در مسیح شنیدم ز جمله جهال

چنانچه بر که شنیدم ز معجزات مسیح
علامتش از تو همی هنم ای شه ابطال

اگر بدعوت او مرده زنده کرد خدا
خرد ز رحمت تو زنده شده ز بند ضلال

هزار کشته بجود تو زنده گشت بسی
گشاده گفت تو پوشید از نفاس جلال

ملک عرب نه درست خویشتن را نام
کشش از نوای شاه خویش گشته احوال

غلط کنند که کس اندر جهان ترا الغز لغت
رفتشهم بزعو بر تو حلیت مثال

اگر فریضه باشد کسی جاودان چیز
فریضه است بر وزن معین مثقال

مگر خدا از اندازه عطات همی
که هر ماش همه بهره گشت ده بدره حوال

زمین بسیم و بسیمین کند همی چهره
هوا بزر تو زرین کند همی اشکال

ودیعت خدمت تو باریست در یک دل
بکی عطای تو باریست بر گذشته حال

سؤال رفتی پیش عطا پذیره کنون
همی عطای تو آمد پذیره پیش سؤال

نخست گفت که پس از عطا که سیر شدم
گرد و تقاضای بدره و جرطال

محال باشد بری معدن از زرغت
گری برین برخدمت تو نیز محال

جو عرضه بد کرده بعجز خویش
بحال کسی که جهان بر سخای دست عیال

نگاره بربه شاه بر فروغ طلعت شمس
بشوره بر نیاید سر لک آب زلال

اگر نه عمر من از بهر خدمت خواهم
حرام کردم بر خویشتن هر آنچه حلال

ز عمر و مرد چه خیزد فزون ز خدمت تو
بدشت بوز چه باشد بجز از سرین غزال

خزانه که لبت و که بند و بخشت تو بیان
که آستانش مطیع است و بخت نیکو کال

نه دولت بزم تو مانده اصل نیاز
نه با عدوت برزم تو مانده اصل جدال

کند حسام ترا سقف نهی طالار دم
چنانکه گوهر اشعار بر سمن چندال

قدرش ز علامت نهی بجای حرز
قضا عنان جنیبت کشی بجای دوال

نهی بجای عدو جراحی بشکل شکال
که هست زخم ترا شیر شرزه شکل شکال

اگر نبود کنی خاکرا صفت گویند
ارزان صواب ترا ادیه که مرترا بجمال

اگر بزم تو دریا بود خزینه تو
بیک عطای تو دریا سراب گردد وال

همیشه تا فلکست و جهان جابورست
همی بخندد اجال بر سر آمال

دوام دولت را با تو باد مهر و وفا
قوام ملت را با تو باد قرب وصال

هنر بطبع مپرور سخن بفضل بگو
جهان بعدل بگرد عدو بتیغ بمال

ای غضایری ایا شاعری که در دل تو   بجز تو هر که بوند جمله ناقص‌اند و کال
نگاه دار بود در خدمت ملوک زبان   بحد گوش و بده عقل را بنزل و نزال
یکی حدیث شریف گفته‌ام مدی   چنانکه از غرضت لفظ را نبندد تال
دو نوع را تو زیکی جنس می چه جنس کنی   محال است بجود در میان زر و سفال
دگر زگفتن معضل تا صلت بدو قصد   نخست باری بشناس فرق فضل ز فضال
در آنکه حشمت کردی تو گفتگو کن   اگر که دولت تقدیر راست محال
هنر مدحت بیانت از اختیار سخن   چنانکه زیر زبانت بپایگاه رجال
زبان دقیقه چکنی کان بنقص و عجز شود   گر آن سبیل نکوهیده گشت ز ابتغال
بباش کم ز کسی کو سخن نداند گفت   اگر تحرف بگرد زبان مردم لال
از آنکه خواهد گفتن رشت رفته بکند   ز لفظ سعی یابد همی عنا و وبال
سخن درشتی با خادم نشسته بر بر او   بجای تاج همی بهده نهی خلخال
چنین مخاطبه زشت عران روا نبود   که این مخاطبه باشند اهل را اهمال

جواب مسعود غضایری را

همیشه دشمن مال است شاه دشمن مال   نجات اوست در بزم و رزم دشمن و مال
علاء دولت سلطان تاج ور مسعود   که پیش از ملک ملکش آیت بذل
نهاده بر ملک مغرقت بقدر قدم   نشانده در چمن حکمت نهال عدل
هاء زرش در بزم او برادر بر   هزیر دشمن برزش بیفکند چنگال
نهاده روی بهندوستان ز دار الملک   بعزم اخزد فیروز بخت همچون فال
کشیده لشکر جرار با بزرگ عز   ره فراخ فرو بسته بر جنوب و شمال
ز تیغ دستان بر کوه‌ها گرفته طریق   زبان پایان در دشت‌ها نمانده مجال
جبال جنگ در روپش دوان کر بزخم   بروز معرکه از تیغ گر شکند جبال

بر پا گسسته

به پا گسسته همی بر زمین را پشت   به ریگ خسته همی سر آسمان را نال
کدام شاه است اندر جهان ز هر کشور   که از نهیبش گیرد قرار تا به زوال
خدایگانا یکی گفته‌ام ز خواهم راند   که هست درگه او قبله جاه و جلال
فزاین تو گشوده است بر همه شعرا   جواهر تو بدین شان رسیده در هر حال
ببیند دولت سلطان همی ز غزنین   بمدح گویی بردند دولتی اموال
غضایری که اگر زنده باشدی امروز   بشعر من کندی فخر در همه احوال
بگویدی که بن تا بحشر فخر کنند   هر آنکه بر سر کمیت من نزیده ال
بهر قصیده که از شهر ری فرستادی   هزار دینار او بستدی ز زر حلال
همی چگونه بسکر در آن قصیده بشکر   که همی باید از آن زر هیکل اهلال
پس اینک که نه تو او فرخ تستم سلیم   پس ای ملک که نکو هر فر و خستم بجوال
خدای داند که هدر بناه شاه جهان   غضایریرا اسر از شعر و بال
منی الکمیت که گر نظم هیچ گوینده   بلفظ و معنی چون من نداده را استقلال
گهی بمدح تو ام زلفظ در یمین   گهی بنظم آیم زطبع سحر حلال
چو یافتم شرف مجلس شهنشاهی   گذشت از اوج سر همتم زگرد دلال
بگوشم آمده فرخنده دعوت دولت   بچشم آمده بنده صورت اقبال
که روز جشن مرا خود پادشاه یاد نکرد   اگر ز بخت بنالم که گویدم که منال
ولیک بخت برغبت نمیدهد یاری   چو بخت شوخ همی دارد اوفرم دنبال
که گاه مدحت بودم ز جمله شعرا   بوقت خدمت بودم ز زمره عمال
نه پایگاه من از خستی فرزند شرف   نه دستگاه هنر ز تعطل گرفت جمال
چگویم آنچه همی بر دل من بو دا و در   چه بر کرم دو رهفا ال گرکنند سوال
ز ابرو هر چه باران در دشتی طیبم   نه التماس کجست و نه آرزوی محال

شه ملوک همه پادشاهان بخشند — تو آفتاب ملوکی که تابی تا صد سال
جهان پناهی و برکت نوای خلق جهان — سخای تست پس از فضل ایزد متعال
همیشه تا نبود هر جرم ماه با بیش مهر — همیشه تا نشود در شهر و قامت نهال
چو مهر بر فلک مغفرت بغز گذر — چو سرو در چمن مملکت بناز ببال

تعریض جمال الدین اصفهانی بغضایری

اگر در ملک تو هرگز نرسد دست زوال — هر روز باد ز تو و از دولت تو عین کمال
ابر نیسان هم و زمان جنبش و دم بخشش — ای فلک قدر و ملک سیرت خورشید جمال
مردم چشم خرد در وسط عصر ملوک — از دو شیرین حسن شاه سپید بدر خصال
بر اقبال تو را اوج فلک زیر دو پر — مرغ انصاف ترا بیضه زرین زیر بال
قاصر از کنه کمال تو مقادیر عقول — عاجز از نقش جمال تو نقاشی خیال
ماه منجوق تو در سر عد جوزا باده — نعل شبدیز تو در پای ثریا خلخال
گاه وصف نظرت نزهت مه کنگ — گاه شرح شرف مرتبه‌ات نطق لال
در ده چرخ رفعت ترا صحن سرای — قبه عرش مجیدست ترا سقف جلال
روز خشم تو شیا طبع همه در زنگار — روز با تو فشد طبع همه دو صف نعال
عافیت در همه جهان رخت کجا بنهادی — گر نه این خشم ترا عقوبه بی مدد آجال
ای همه چاوشش ده هشت تو خسرو چرخ — وی که سرهنگ در خانه تو رستم زال
همه چیزیست تواند خواند مگر فرد قدیم — همه چیزیست توان گفت مگر عیب و وبال
پیش از آن کاه دم منصوب غلاف تو ای — تو در آن عهد ملک بودی و آدم صلصال
آسمان طفل بد آنگه که زمین ملک تو بود — آنگه بد ز عدم آنزد در رسیدی بوصال
اولین روز عطارد که بدیوان بنشست — بجهان داری از بهر تو بنوشت مثال
در سر نیج زبان قمت تعبیه شد — از ازل قسمت ارزاق و محل آمال

هرسالان

هر شاهان جهان از تو وجهت خلعتند — کین چه شیوه است که شه دارد از بذل نوال
جمع مالست غرض شاه دگران را از ملک — ملک را از ملک است غرض بخشش مال
لاجرم مشرق و مغرب ز ثنای تو گرفت — حاصل آن دگران چیست ز جمع زر و مال
انجمان تازه که طبع تو ز بخشش گردد — جگر تشنه بجان شود از آب زلال
ای که هرگز نشود حکم تو مشغول جواب — وی که هرگز نشود جود تو موقوف سؤال
تو بجز مدح کرا زیبد عطا این دگران — نام شعر و شعرا ایشان نشنیده بفال
وی که از مطلع خورشید نداشته چرخ — طلعت شاه چنان دیدی بران منوال
چون دداعه بحق کرم درا باب — پس ازین روی محا ذات ترا زین روی جدال
گو شاهرت عرش هر صد هزار زر و — تیغ و بخشش که را راست چه عاشق توحال
تا تو از رسته شعرا لقب ملک — شد حرام از سخن تو سخن سحر حلال
شاه را عادل خوانند شاهان گفت مگو — لیک این عدل تو پوشش تو شکوه کمال
گو بیک لحظه تنها رایج دو صد عسکری — انجمن دردل که ز جمع کنم چندین سال
گفتم او را سخن پار توان درست بگو — این چه سودای غرض است و دغدغه محال
گفت آنست که کان کیسه تهی گرداند — زر و سیم است که می‌بخشی از سنگ و سفال
کف که نه تو باکان چه عداوت دارد — که برآورد بیکبار ازو استیصال
ملک از بخشش لب را کرمت ملول — بنده را نیز از بس ستدن خورد ملال
عنصری گو که همی گفت که محمود کرم — گو بیا از کرم شاه بخواه استدلال
گو غضاری که همی گفت بمن فخر کند — هر که او در سر یک بیت نوشتن کمال
گو بیا عرشه بین که همی از ملک در شهر — در بهادری کشته عذر عیش اطلس کرمال
مرکب خاطر من در ره انشه گست — در مدیح تو چگونه بجز وصف ال ال
تا همی چهره گشاید مه رومی صورت — تا همی زلف طرازد شب زنگی تمثال

بود در قبضهٔ حکم تو عنان گردون / باد بر درگه جود تو تمال آمال

مرغ انصاف ترا گوی زمین در منقار / شیر اقبال ترا جان عدو در چنگال

رشید الدین وطواط

ای طلعت تو بر فلک حسن مشتری / نی مشتریت بلابل و دیده مشتری

تو مشتری [illegible] که به بازار [illegible] / صد مشتری است رخ تو را همچو مشتری

گردون [illegible] جوانی و اقبال [illegible] / حقا که از جوانی و اقبال برخوری

با طلعتی چو لاله و زلفی چو سنبلی / با عارضی چو نسرین و چشمی چو عبهری

از چهره رشک مشتری و ماه و زهره / وز طره شرم غالیه و مشک و عنبری

من همچو در آب و آتشم از عشق تو ولیک / با لطف و با حلاوت آب و شکری

تیره ز نقش چهرهٔ تو نقش مانوی / خیره ز رنگ صورت تو شکل آزری

گر [illegible] بنفشه بر [illegible] / زنگله تو بنفشه عذار سمنبری

من سیم و زر ز [illegible] / تا دیدمت که [illegible] بر سیم [illegible] زری

با لاغر تو [illegible] بسیم و زر / والله [illegible] زمانه [illegible] دلبر توانگری

در کار من [illegible] زره [illegible] صد گره / تا پیشه کرد زلف سیاهت زره گری

زلفین تو زره گر و عارض بزیر او / از بیم تیر غمزه گرفته زره دری

پیدا [illegible] در احوال ما و تو / آثار عاشقی و امارات دلبری

چونانکه بر صحیفهٔ کردار شهریار / آیات خیر و علامات صفدری

خسرو علاء دولت و دین آنکه هست [illegible] / شمشیر او وقایهٔ شرع پیمبری

شاهی [illegible] وقف کرد بر اشخاص مشرکین / تیغی چو ذوالفقار ز بازوی حیدری

شاهی که از زمانه [illegible] دیار عدل / [illegible] نوشت فرش جفا و ستمگری

چون علم ذات او ز مثالب شده جدا / چون عقل شخص او ز معایب شده بری

ارزاق را مکارم او کرده تفرقه / اموال را صنایع او کرده یاوری

در روزگار دولت او اهل فضل را / بگذشت روزگار زمانه است داوری

تابنده کان گنبد فیروزه فام را / از نیک بد اشارت او کرده رهبری

ای برج فضل [illegible] دانش بمنزلت / برتر هزار بار ز برج دو پیکری

از روی قدر تاج [illegible] گنبدی / وز روی عدل راعی [illegible] لشکری

اصل جلالتی تو مگر چرخ اعظمی / محض سعادتی تو مگر سعد اکبری

در حزم ثابتات زمینی [illegible] / در عزم با مضات سپهر مدوری

وز قول [illegible] قوت شرعی [illegible] / در طعن و ضرب آفت درع و مغفری

هم بحر دانشی تو و هم کان بخششی / هم روی دولتی تو و هم پشت لشکری

با [illegible] و با احتمال خاک / با [illegible] ابد [illegible] آذری

الحق [illegible] ز تو بکفار شرق و غرب / نامد ز [illegible] بجهودان خیبری

رخت افکند سعادت و منزل کند شرف / هر جا که [illegible] طالع [illegible] اختری

اسلام را ز فتنهٔ یاجوج حادثات / سد گشت حشمت تو الحق سکندری

بحریست مردمی و تو در وی چو لؤلؤی / کانیست خسروی و تو در وی چو جوهری

از محض [illegible] بزرگی [illegible] / در عین اصطناع و مروت مصوری

معدوم شد ز جود تو نام مطوقی / منسوخ شد ز اسم تو رسم فروری

در احترام چون شب قدری ز روی قدر / و اندر مصاف با فزع روز محشری

در زیر پای باره چون باد وقت حرب / سرهای سرکشان همه چون باد بسپری

شخص مخالفان تو در موت احمر است / تا تو بروز معرکه با تیغ احمری

اندر بدیه کردن روزی و روز خلق / گردون دیگری تو و خورشید دیگری

در رزم و بزم زینت میدان مجلسی / در تیغ و نیزه حافظ محراب منبری

٣٧٠

چون جان پاک بر همه چیزی موفقی   چون بخت نیک بر همه کامی مظفری
شایسته سیرتا تو و بایسته صورتی   محمود مخبری تو و مسعود منظری
سرمایهٔ تظاهر ملکی و دولتی   پیرایهٔ تفاخر کلک و خنجری
باطل شده ز طعنهٔ تو رسم رستمی   ویران شده ز حملهٔ تو قصر قیصری
صد طوس تو ز رست کمینه غلام تو   کفش ترا خطاست که چون اطلس [illegible]
فردوس کوثرست سزای وعطای تو   جاوید زی که صاحب فردوس کوثری
پر شده آفاق صادر و وارد بعهد تو   از در معنی و رزد بای ششتری
ای اختر سعادت یکی حفاظت تو   اصل شقاوتست اساس بد اختری
اندر شمار ملک تو آورد گرد کار   هر چیز کز نوادر ایام بشمری
من بنده بر افاضل آفاق مفخرم   چونکه بر ملوک زمانه تو مفخری
مداح عنبرین نسزد مجلس ترا   باید بهیچ حال ز افسار افسری
تو شاه سروری و نباشد بهیچ روی   لایق بتو ثنای بکامشت سرسری
بحرات خاطر من و در راست لفظ من   در نظم و نثر هر دو زبان تازی دری
با لفظ من نقش کنه جنبش   از نظم من حقیر شود گفتهٔ [illegible]
از هر دری ز هنر هست بنده را   وین فخر به که چون دگران [illegible]
شعری و نثره را بلندی و مرتبت   با نظم نثر بنده نباشد برابری
فرزند دار مدح تو طبعم به پرورد   با مدح گفت طبع مرا چهره مادری
ایمان حب صدر تو هر دو گرفته اند   اندر صمیم جان من الف برادری
از بنده گشت مرا نام خواجگی   از کهتری گشت مرا عز کهتری
زیافت بنده ز تو اینک بنگر گرد   کو هر نثار بر سرت ایشه گوهری
ممدوح عنصری اگر اکنون بزیستی   آموختی ز جود تو مداح پروری

٣٧١

شیطان همیشه تا بصفا نیست چون ملک   انسان همیشه تا بصفا نیست چون پری
بادا معظم از شرف قدر مملکت   بادا منظم از هنرت عقد سروری
داده رضا بصدر تو گیتی ز بندگی   بسته میان به پیش تو گردون بچاکری
ای خواجه را فاضل عالم زمان تو   چندان بزی که از همه آفاق برخوری
تا قد چون صنوبر و زلف چو عنبرست   با زلف عنبری زن قد صنوبری
بر تو خجسته باد صوم بسته باد   در ملک این سریر علامات [illegible]

رایت شهریار دین پرور   سایه افکنده بر جهان پیکر
سر بعیوق ملک رسانیده   خبر فتح او بهر کشور
رونق افزای ملت ایزد   قوت افزای شرع پیغمبر
قالب فتنه گشت زار و نزار   خانهٔ بغی گشت زیر و زبر
بحسام علای دولت دین   شاه صفدر خدایگان بشر
بو المظفر پناه ملک اسر   که بدو ملک را فزود خطر
آن سپهر جلال و ماه شرف   وان مکان نوال و کان هنر
او ستوده بظاهر و باطن   وان گزیده بمخبر و منظر
آنکه باغ شجاعت او را   نیست جز فتح و نصرت [illegible]
گردن گوش و هر دو گردون را   در آثار او شده زیور
تارک شاه فرق فرقد را   خاک اقدام او شده افسر
محکم نام او سکه   تیغ بیاد او منبر
عقل لطفش ولی و خوف [illegible]   مهر کینش [illegible] نفع ضرر
لفظ او رشک لؤلؤ لالا   رای او شعر زهره از زهر

جزره مانده ز خط او دیبا	تیره گشته ز خط او عنبر
نایب کهترین او کسری	حاجب کمترین او قیصر
ای تو اندر میان چرخ زمین	لیکن از چرخ وا ز زمین برتر
است وا آتش فروزان ازا	زبر و زیر دود و خاکستر
اصل مهر ترا سعادت فرع	شاخ کین ترا شقاوت بر
صدر فرخنده ترا حسن است	دست بخشنده تو چون کوثر
از تو رایات مملکت عالی	بتو آیات مکرمت مظهر
دل اعدای تو چو شب تاریک	وز نیران شب عنان تو اختر
وانکه او احترازت رهبر مرگ	اختر آری شب بود رهبر
شهریار العون حق بردی	سوی کشور عدو لشکر
لشکری در ثبات خون مایل	سپه اندر وغا چو صرصر
همه قاهر ترا سپهر نجوم	همه قادر ترا ز قضا و قدر
که دهد بیکبک صفدار	بیک حمله سر بسر صفدر
جان ربایان بنیزه چون رستم	وز کشیدن تیغ چون حیدر
چرخ از زخم تیغشان بفزع	وز کمان ز نوک رمحشان بحذر
با هژبران بیشه هم بالین	با پلنگان کوه هم بستر
مشتری جبهه قمر کردار	آسمان گردش و زمین لنگر
ریزبان تو باره که زدان	و هم خیره شود بکر و بفر
سوی بالا چو دعوت مظلوم	سوی پستی چو رحمت داور
چشم چرخ از غبارشان شد کور	گوش شد از صهیل اوشد کر

ماهیان زد بحیرت اندر بحر	آهوان زد بحیرت اندر بر
در کف خنجری چو جان ابقضا	لک رزان جان صفدران بحذر
چرخ ما همچو چرخ بر زینت	بحرها همچو بحر پر گوهر
منج رصفهای او پیدا	ورک رشتهای او مضمر
لاله روید بجایگاه رزان	درج دارد و نهاد نیلوفر
قاهر صد هزار تاج کلاه	واندر صد هزار خود افسر
لب دو دیده را آتش از هیبتش	مستقر گه در جهنم و سقر
رانده در پس تازی معروف	بر یکی قلعه زدی لشکر
در برابر بلندی جودی	در حصینی برابر خیبر
کهنه با اختران تابان راز	برده بر آسمان گردون سر
گرد آن قلعه باره محکم	در متانت چو سد اسکندر
پیش آن باره خندقی معظم	در مهابت چو بحر با معبر
معدن صد هزار کینه و سوز	موضع صد هزار فتنه و شر
بکسله شیر از شکوهش پا	بفکند مرغ از نهیبش پر
اندران قلعه شیر مردانی	همه هنگام حرب شیر شکر
همه در جسم بر دلی چو روان	همه در جسم صفدری چو جگر
صورت کینه را شده مایه	عرض فتنه را شده جوهر
دل سیاهان لظلم چون لاله	شوخ چشمان بحرب چون عبهر
تیر ماشان چو مار گزه باد	بر ماشان چو شیر شرزه نر
کوششی کردی اندران موضع	که از آن مانده آسمان بعبر
در زمانه که آتش هیجا	همه روی هوا گرفته شرر

عرصهٔ حرب که شده ز غریو / سهمگین تر ز عرصهٔ محشر
تیر بارنده گشت چون باران / تیغ رخشنده گشت چون آذر
صحن هامون ز تیغ شد روشن / روی گردون ز گرد شد اغبر
مجمع گشته سینه و نیزه / مقترن گشته حنجر و خنجر
پس بر بسته مرامی را در / خوف بگشاده مراحل یا در
گشت تازنده اوهم و شهب / گشت گسترده ازرق و احمر
از علوی مختلف اشکال / رزمگه شد چو گنبد اخضر
رخش اندر مصاف از دولت / جنت عیش خصم شد چو سقر
حمله ور روی سوی یسار و یمین / در پی تو زمین و لشکر حشر
بر تن از سعی دولت جوشن / بر سر از حفظ مغفر
چرخ از نالهٔ تو شد واله / و هر از حملهٔ تو شد مضطر
در شدی به لشکر اعدا / همچو آتش به مرغزار اندر
لاجرم شان ز سوختن تو چنانک / زان طوایف نه خشک ماند نه تر
گاه کردی دو را یکی از رمح / که یکی را دو کردی از خنجر
هم شنیدم که با محمد خان / از سران سپاه و ترک خزر
بر دران حصار جمع شدند / صد هزاران سوار جوشن بر
همه با تیغهای آتش بار / همه با نیزهای آهن بر
مدتی کارزار کرد و لیک / هیچ گونه ندید روی ظفر
عاقبت بازگشت بی مقصود / حال خود دیش شده هبا و هدر
آن غرور از سر محمد خان / دود شان در دماغ کرده مقر
لیکن امروز گر ز تو گذشت / زان غرور و از آن دماغ اثر

خسروا

خسروا این سیفزها سفی / یافت از دولت تو حشمت و فر
منهزم گشته از برادر خویش / سوی حضرت تو کرده گذر
از بلای زمانه نقشه روان / و ز جفای ستاره خسته جگر
از حوادث نیافت هیچ مفر / جز بدین بارگاه فرخنده
مدتی بس مدید بود بطوع / چاکران ترا کمین چاکر
گاه بر در که تو کرده سجود / گاه بر طاعت تو بسته کمر
حال او را پس از بعد دوبات / چشم افضال تو بحسن نظر
تا بجائی رسید در رتبت / کز برادر فزون شد ز بدر
راه کفران سپرد در عالم / خود ز کفران چه خصلتیست بتر
برد کیفر ز تیغ تو لابد / هر که کافر شود برد کیفر
شد زمانه در عهد او بی نیک / در گذارش گرفت چون مادر
شاد باش ای ستاره زمقصد / دیر زی ای زمانه را مفخر
تو زمان سروری که هست امروز / در تو این سجده گاه هر سرور
روز هیجا نهیب خنجر تو / مغفر سرکشان کند معجر
و اندر اصلاب بد سگالانت / پسر از بیم تو شود دختر
در پسر زاید از عدوت بدر / زود عمرش ز خنجر تو بسر
بحسام تو دشمنان ترا / خفت چون ماتم از وجود پسر
ای شده ذات تو بعلم علم / وی شده نام تو بفضل سمر
بشنو این نظم را که هر بیتش / هست افزون ز رشته‌های درر
در طراوت چو دسته‌های سمن / در حلاوت چو تنگهای شکر
تا که آئین شعر آ ... / هیچ شاعر چنین نگفته گر

وقت ایثار ادب ان صدف | پر شود گوش شاعران زدرر

گر نداری تو قول من مقبول | در نیاید حدیث من باور

شو آیات رنگتان برخوان | باد در اشعار بندگان بنگر

تا بدانی که هیچ رونق نیست | اختران را به پیش چشمهٔ خور

تا نتابد بر آسمان خورشید | تا برد دید بوستان ثمر

باد گیتی بعدل تو تازه | باد عالم بعلم تو انور

دولت باد وسال مه تابع | ایزد باد روز و شب یاور

در معاد و منقبت خویش | در بزرگی و مملکت برخور

هرچه نزد ابجدی بگذار | لیک تا حشر از جهان مگذر

ای لب تو گونهٔ شراب گرفته | وعدهٔ تو عادت سراب گرفته

چهرهٔ تو رنگ لاله برگ نموده | طرهٔ تو بوی مشک ناب گرفته

جعد تو همچون سحاب گشته بصورت | ماه ترا در پس نقاب گرفته

طبع تو در مردمی درنگ نموده | خوی تو در دلبری شتاب گرفته

داده مرا لاله کز سرابست طبیعت | لب شده باز در شراب گرفته

پیش حریف از حدیث شغل تو باغ | هم نمک آورده هم کباب گرفته

تو نطرب نغمهٔ رباب نموده | من ز اسف نالهٔ رباب گرفته

آمده وقتی که بر رخ تو بیند | خیل خط منزل صواب گرفته

در هوس لؤلؤ خوشاب نقدرگ | هر دو درّ تو لؤلؤ خوشاب گرفته

در زخم تا بسته زلف غالیه دست | پشت دلم هجر ربوده تاب گرفته

سنبل پر تاب زیر سایهٔ زلفت | بر زده و طرف آفتاب گرفته

جامه سیه کرده عارض تو بخت | تا دل تو راه احتساب گرفته

تا دل به عهد تو زینه ضعیف تن | صلح رها کرده و عتاب گرفته

کوه عیب آن گرفته بوده | سطوت او لا ولا بو تراب گرفته

ای تو چو دریا و از تو هیچ حاسد | آن همه عذب این عذاب گرفته

از فتح روز و رو از جنح خلق | به حد او عذرا ماب گرفته

نصرت دین خسروی که نور ظلمات | جسته شمشیر و اضطراب گرفته

آن ملکی که کف عقیده او هست | بخل ستم بعد و اجتناب گرفته

آنکه ز رشته رباب بن دل اوست | چشم حوادث خواب گرفته

دولت او شربت نجات نهاده | صولت او جزیهٔ عقاب گرفته

نیزهٔ و صلت قلوب گزیده | خنجر او صولت رقاب گرفته

حاسد بدنام او چو طایر بدبخت | مستقر از عجز در خراب گرفته

دست بغیرت کشد و خیل خویش | جان و دل حاسدان نهیب گرفته

ای چو تنی گردن و بال شکسته | وی چو دهی دامن ثواب گرفته

از حکمت عقدی نصیب ربوده | وز کرمت سائلان نصاب گرفته

کف غضب از فراز چرخ مدور | رایت مجد تو التهاب گرفته

از پی چوب مخالفت سر از کوه | بر بر زر چو که او مناب گرفته

طبع تو شکر دی صلاح گزیده | گفته او دی سحاب گرفته

از تو دلا که مصیبت شنیده | وز تو عدو فرجهٔ مصاب گرفته

جای تو بحر است و از تو شاخ دو بحر | ای همه عذب این عذاب گرفته

شکر ضد او عذر اکه هست | فوج غنم مرتع ذئاب گرفته

هیچ بود از کمال عقد ملون | حال زمین دولت شباب گرفته

نام من اندر حساب حاشیه بود / راندهٔ من عزّ باحساب کرده
ور نم جود تو گشت زرد امیدم / در سنة القحط فتح باب کرده
تا که به پیشه ز اوج طارم ازرق / همچو مه و مهر کش شهاب کرده
با دهش و تراز دست شقاوت / هم سر و هم دیده خاک آب کرده
پای تو اندر رکاب عز بخدمت / دست زمانه تراز رکاب کرده

خدایگانا سی سال مدح خوان بودم / ز مدح تو نشده ام در همه جهان مذکور
کامرانی دارم ز جاه تو توقیع / نشانه‌ای دارم ز جود تو منشور
گر آشیانهٔ بلا بر سرم گردانند / ز بندگیت کردم نیت و بخشور
مهم گواه صدهات بلا مرا دارند / نبی عظیم حمول دوای علیم و شکور
نفور بادم ز من راحت حیات اگر / شوم ز طاعت تو تا بوقت مرگ نفور
همیشه تا که سلامت بود ز صدق و سداد / همیشه تا که غرامت بود ز فسق و فجور
سریر عالی تو باد قبلهٔ اقبال / جناب فرخ تو باد کعبهٔ جمهور
ترا زمانه غلام و ترا جهان چاکر / ترا ستاره مطیع و ترا فلک مامور
بعید فطر صلوة و زکوة تو مقبول / بماه روزه صیام و قیام تو مبرور

و الترصیع

ای منور بتو نجوم جمال / وی مقرر بتو رسوم کمال
بوستانیست صدر تو ز نعیم / آسمانیست قدر تو ز جلال
خدمت تو مقبول دولت / حضرت تو مقبل اقبال
تیره پیش ضمایر تو نجوم / خیره پیش شمایل تو شمال
در سهامت ترا نبوده شمال / در کرامت ترا نبوده نظیر

نزکه

شرک را از تو منهدم ارکان / ملک را از تو منتظم احوال
همچو اسکندری بیمن لقا / همچو پیغمبری بحسن خصال
بخشش تو برون شده ز بیان / کوشش تو فزون شده ز نقال
بزمگاه تو منبع لذات / رزمگاه تو مجمع اهوال
نه فلک را ز طاعت تو ملام / نه ملک را ز خدمت تو ملال
عالم ری بر دهات مغنی / حاتم طی بر سخات عیال
ناصح دولت از تو در اعزاز / کاسح ملت از تو در اضلال
از مصیب رکاب تست ثواب / وز نوایب جناب تست مآل
بر علمت محیط یک قطره / بر حلمت بسیط یک مثقال
سیرت تو خزانهٔ الطاف / نعمت تو نشانهٔ آمال
بس حقیرات با عطای تو بحر / بس حقیرات با سخای تو مال
هست کردار بر سکنار / هست گفتار غثیث محال
مدحت تست اشفع الطاعات / خدمت تست انفع الاعمال
ای ثنای تو سرور را ازدود / وی لقای تو زحشر را زائل
هم سعادت ز تو ربوده بها / هم سیادت ز تو فزوده جمال
در مفاخر مسلمی چو جواب / بر اکابر مقدمی چو سؤال
شد مزین ز تو مقام و محل / شد مبین ز تو حرام و حلال
جسته سرمایه از صفت بشر / بسته پیرایه از کف افضال
از ستم سیرت تو راست فراق / از کرم خصلت تو راست وصال
کامکار است عزم تو چو رماح / استوار است حزم تو چو جبال
بر ثنای تو دایرست افلاک / بر ثنای تو سایرست اقوال

چون شهاب بی تابش و اضیا | چون سحاب بی بخشش و نوال
روزگارت همی نهد تعظیم | کردگارت همی دهد اجلال
نیست از نسل آدمت اکفا | نیست از اهل عالمت امثال
از تو ایام را حلاوت عیش | وز تو اسلام را طراوت حال
پرورت کودکان اخلاق | پیرت سال خوردگان افعال
عنف تو گاه قهر تاب سعیر | لطف تو وقت مهر آب زلال
اهل دین را بتوست استظهار | اهل کین را بتوست استیصال
بتو آراسته همه آفاق | زتو پیراسته همه اشغال
شوکت انگیخته فعل ظفر | استوار است حزم تو چو جبال
نه هنرسنجی چون تو وقت سخن | نه عدو بینی چون تو از اقبال
دولت تو مسرت فضلا | صولت تو مضرت جهال
هرچه شایسته ترا اقبال | هرچه بایسته ترا افعال
در بنان تو دفع هر افلاس | در بیان تو دفع هر اشکال
تا نباشد فساد همچو صلاح | تا نباشد رشاد همچو ضلال
مدت را مباد بیم فنا | عزت را مباد وهم زوال
باد عمر ودود تو اعیاد | باد عمر حسود تو اطلال
تا جهانست باد تا همه وقت | تازه‌ات باد تا همه سال
قصر معمورش تو مقر کرام | صدر مانوس تو مقر رجال
کامران فی العلو والاقبال | شادمان فی الغدو والاصال

و رد العجز علی الصدر

قرار دل من ربود آن نگار | بدان طرهٔ عنبرین بی قرار

نگارست رخسارهٔ من زخون | زهجران رخسارهٔ آن نگار
کنار من از دوست تا شد تهی | مرا پر شد از خون دیده کنار
خمارست بر سر مرا بی قیاس | در اندوه آن نرگس پر خمار
شمار غم او ندانم از آنک | غم او گذشته ز حد شمار
نگارست از غمزهٔ پر دلم | بتیر ناوک کند دل نگار
نزارست شخص من از عشق او | بشخص کز عشق او شد نزار
چه کار من کس بود عاشقی | مرا با غم عشق خوبان چه کار
مدارا دل اندیشهٔ عشق نیز | جز اندیشهٔ مدح خسرو مدار
سوار چون شاه الترکمست | پیاده بمیدان او هر سه سوار
شرارست از تیغ او چون | که گردون بسوزد همی زان شرار
بهار عدو از خلافش خزان | خزان ولی از وفاقش بهار
قفا زار زخم عمود او چون زند | ره پیش ارفش تیغ او چون غبار
حصارست پنجه گشاده بلیغ | کمربست عمل جود او شد حصار
حصارست بسته جهان زود | چه لرزت بود بسته زار حصار
صغار و کبار است شاهی که بشنید | که هستی نهاده صغار و کبار
غباری که برخیزد از لشکرت | بود کیمیای ظفر آن غبار
نثار تو آمد ز امصار پی | ولیکن تویی افتخار نثار
بسی زر که جاسه در آن آرمنین | یمین تو حمله بر آن بسازر
نگار ار عطای تو گیرد وجود | از آن است جای جواهر نگار
نثار از پی فرق شاهان کنند | که از تیغ تو فرق شاهان نثار
جوار از تو جوشند اهل هدی | که هست از جوارش پناه آن جوار

نگارست تا زرر سموم مولک / ترا بود از رواج اعدا شکار
مدار فلک بر مراد تو باد / مبادا مشس جز بر ارادت مدار
دمار از مخالف برآور بتیغ / برآورده بر از مخالف دمار

وله در بحرین گفته

ای در تو مقصد اهل هنر / بر در تو حادثه گم کند گذر
خدمت تو پیشهٔ هر کامکار / حضرت تو کعبهٔ هر نامور
رایت ایمان بتو شد مرتفع / آیت احسان بتو شد مشتهر
در دل تو مایهٔ علم سلف / بر در تو سایهٔ عدل عمر
طبع تو در پیکر دانش روان / کف تو در بخشش دیده بصر
مجلس محروس تو کعبهٔ ... / درگه مانوس تو حصن بشر
حشمت تو اندر همه عالم علم / نام تو اندر همه گیتی سمر
ای شده با قدر تو گردون زمین / ای شده با قدر تو دریا شمر
تابع فرمان تو گشته قضا / تابع پیمان تو گشته قدر
همت والای تو رشک نجوم / نکتهٔ زیبای تو شرم درر
مکرمت از کف تو صاف زلال / مملکت از جاه تو عالی خطر
حشمت تو بیضهٔ حق را پناه / کفهٔ تو روضهٔ دین را مطر
کوشش تو عمارت جان روان / بخشش تو آفت زر و گهر
در دل تو دانش دین ملتمس / در کف تو گوهر در منتظر
خدمت تو منبع نام است و نان / حضرت تو معدن فخر است و فر
دولت احباب تو از بهره است / حالت اعدای تو از بد بتر
گنبد عالی بر تو منخفض / عالم کامل بر تو مختصر

تا بود

تا بود اندر فلک … نجوم / تا بود اندر حد و اصل شجر
بهرهٔ احباب تو باد طرب / قسمت اعدای تو باد ضرر
قالب بدگوی تو باد از زلزل / خانهٔ بدخواه تو زیر و زبر

الزام آسمان و زمین

ای زمین را اندر حت چون آسمان فرخندها / بوسه را از لب ملک زمین را زیبنده بها
گر زمین چون زمین تخت بگسترد قرار / من بفر تو ز جور آسمان کردم رها
گر نشد آسمان پیش تو ام بر کن زمین / ار زمین کردم شکر از آسمان دارم دعا
گر تو سر در بسته ای بر روان جنت / در تو ماه آسمان بر زمین روشن چرا
از برای یک دو عده بوسه ای ماه زمین / چند سرگردان چو ماه آسمان داری مرا
ز آسمان حسن اگر چون مه بتابی بر زمین / پارسایان از اکنون در پی گزینان ناپارسا
چون تو در خوبی بر زمین آسمان ماهی که دید / بر زمین ماهی چو تو دیده کسی فرخ لقا
بوالمظفر خسرو افسر شاه ترکستان که هست / بر زمین مملکت چون آسمان فرمانروا
آن علاء دولت و دین کآسمان کون شاه او / بر زمین داده است عدل علم و عالم را بها
آسمان وندی که نزدیک زمین و آسمان / آفتاب افتخاری آسمان کبریا
آسمان نامه خوار از شاهی تو خواند / خوانده شد بر عم خصمت نامهٔ غزل و فنا
آسمان داد و دینی آفتاب فضل و عدل / بر زمین از تاج و تخت منتشر نور و ضیا
آسمان شد لفظ من در مدحت ایشاه زمین / وصف قدر تو نهاده است آسمان را لفظ ما
تا همی از آسمان قضا سوی زمین / تا بود از آسمان ملک زمین جای قضا

دیدار تو ای جان جهان راحت جان است / روی تو تماشاگه عاشق جهان است
رشک شکر است آنکه تو گویی ز حدیث است / در بیع گهر است آنکه تو در زیر دهان است

بر هر که حسد تو شد شهید و پدید است … بر هر ذره شوخ تو حسد فرشته نهان است
تنگ دهانت مرا مشکل دل و دین … چون نکته نزار مشکل دهانت و میان است
جنگ تو و صلح تو همه بیم و امید است … وصل تو و هجر تو همه سود و زیان است
بخشنده کف او بو غاره بر بحر است … بخشنده کف او بسی نا بیچ کان است
رخسار معانی تو بیعه و شمار است … آثار مساعی تو حسد دگران است
شاها تو آن کسی که به انعام و به فضل … دست تو به ارزاق لشکر گرده ضمان است
مر اهل ادب را و خدا و نه حجب را … در مجلس و در صدر تو تمکین مکان است
دور از تو تن هر که زنو دیده عزیزی … بی‌جز قبول تو گرفتار هوان است
داغ که پس از خلد چو شد حالت آدم … بی‌حضرت چون خلد چو شد حال جهان است
هر حادثه کز دهر بر اخیار بگوید … بر هر من همه از فرقت صدر تو عیان است
روزان و شبان در دل و در چشم من از رنج … اندیشه چو پیکان و مژه همچو سنان است
بالعب چون سر رقدان بهر زاعیش … گر زرشک تو به خواه تو چون نال نوان است

زان زلف بیقرار دلم گشت بیقرار … زان چشم پرخمار سرم گشت پرخمار
سر پرخمار و خسته و دل بیقرار به … زان چشم پرخمار و زان زلف بیقرار
بگذشت روز وصل و مرا زان همه نعیم … آمد نصیب جامه و مانده ادیبا یکار
ابر زراه دور زیارت کند مرا … الحق ندیده ام چو خیال تو غمگسار
در حیطهٔ ارادت او ماه را مسیر … بر نقطه اشارت او چرخ را مدار
در دست بر و او همه عالم در احتراز … در کار کرد او همه گیتی در اعتبار
در بوستان نهاده نهیب تو اضطراب … در خاطران ربوده هراس تو اقتدار
شاخ مساعی تو نتابد دهر تمر … باز ایادی تو حامد گشته نگار

اردیگر

ای دستگیر اهل امروز … گر زین همی بر آید و دست فلک دمار
دلیر و کسب سخن بی‌انتهای استحال … در نبود و گشت حال مر او دست اطلاع
هر چه اهی چو اری گرچه ها و پات … از بر و رسته پیچ او ان در برف جوار
سحی مرا زرافت هم حال بشات … اندر شعبه گرفت خورد گاه و درد

چو چاره جار … گرزین گشت در ایام … چو حیله ساز بود گرزین پر درد پر ایام
گرفت در دم من هجر بار ادرده … بر سر سر ره گریبان اصطبار تم
خوار انچه از تف سینه چهره و سخن … ز دود و برف ان سینه چو لعل غم
ز دنف مرا غربت مظطرب … ز رضه نیست مرا غربت نتراب ظلام
تنم نه مبند را حت اهی رنج و عیش … دلم نیا مدی را اتش نرور خواب ورد جام
ز سینه کرد ابر آسمان خون جهان کشتی … ستاره ورم مرا اتش نشر اب افگار

حساب با لطف از اسعد اصحاب درد با کده … ز ابر تا ماهی گشت رود بی شمار ما
زین سینه پر آتش و این دیده پر آب … در دا که گشت قاعده چشم من خواب
از دست رنگ چهره‌ام از شرم دوستان … از شکم بنگون جگر چهره را خضاب
دوران دهر از سفرهٔ حسرت مرا طعام … گیتی ز دهر ساغر محنت مرا شراب
امثال من بکرم و من حجره هوان … افزون من مرفه و من طعمهٔ کلاب
کلم کرد در شباب گمی دولتی بدست … نا بدیدت دولت رفت از کفم شباب
آن لؤلؤ خوشاب که نا دیدی ز طبع … دارم کنون ز دیده روان لؤلؤ خوشاب
تاریک زرانشده است اقالیم نظم و نثر … کاندر سحاب تیره بماند است آفتاب

نگارا تا تو سنبل طراز ارغوان کردی / رخ چون ارغوان من برنگ زعفران کردی
ز رشک موی من کافور پیدا گشت ناز حسرت / که تو کافوری روی خود بمشک اندر نهان کردی
ز هیبت در جوار عدل ظلمی را امان دادی / بجلب آنکه از شرع کفر را عیان کردی
حصاری جاحش از خط گرد عارض در آن پس / ملاحت را درو جز حصن حصین عیان کردی
جهان گر نیکویی را کرد اسیر تو بدان معنی / که تو خود را اسیر حضرت شاه جهان کردی
علاء دولت و دین آنکه گوید دولت و دینش / همیشه کامران بادی که ما را کامران کردی
ایا شاهی که چشم فتنه در خواب است از آن وقتی / که تو در جمع عالم عدل خود را پاسبان کردی
بیابان خاک حضرت را بهر وقتی سکون دادی / بیابان باد حضرت را بهر جانی روان کردی
هر آنکس کو بیازارد مطلق بر خلاف تو / تن او را اسیر حبس محنت جاودان کردی
هر آنکس کو نیازارد مطلق بر خلاف تو / بدان نعمت که آنگه بود با زنهار امن کردی

درین خلاف شیر نوگر کار اشارت کند

لبی با خانه دیدم که آمد سوی صدر تو / مر او را سر ز تمکین قطب خانمان کردی
بیابان روبهی بوم ببام رود نگارا منزل / مرا در روضهٔ آداب چون شیر ژیان کردی
لعل حظ مرا در دل عشق آشتی دادی / بلطف عفو ملک تن من مهربان کردی

در حبسی

ای از مکارم تو شده در جهان خبر / انگنده از سیاست تو آسمان سپر
صاحبقران ملک و بحث خسروی / هرگز نشد چو تو صاحبقران دگر
با رای پیر و بخت جوان کرده‌ای اثر / اندر پناه جاه تو پیر و جوان مقر
گیتی زبان گشاده بمدح تو و فلک / بسته ز بهر خدمت تو بر میان کمر
با موکب سیادت تو هم کتف شرق / با مرکب سعادت تو همعنان ظفر
گیتی ز امر تو نشود یک نفس جدا / گردون ز حکم تو نکند یک زمان گذر
از ذروه تفوق قدر تو بر فلک نشان / در اصطناع بر تو در هر مکان اثر

از فیض

از فیض مکرمات کف راد تو نماید / در قعر بحر لؤلؤ در جوف کان گهر

ای جهان از سر زلف تو معطر گشته / همه آفاق ز نور تو منور گشته
خوب چون یوسف پیغمبری و باد تو مرا / دیده چون دیدهٔ یعقوب پیمبر گشته
دهن و چشم تو چون پسته و بادام شده / زلف و بالات چو شمشاد و صنوبر گشته
چهرهٔ من ز فراق تو و دیده ز غمت / معدن زر شده و موضع گوهر گشته
خار چون مردم در دو چشم چرا باشم گر / مست از دیده و از چهره توانگر گشته
کوی تو کعبه شده و ز قبل دیدن تو / بر سر کوی تو عشاق مجاور گشته
بود می صاحب عشق تو کنون در غمت / پیشوای همه اوباش قلندر گشته
عاشقت غزی و من ز پی خدمت تو / مصحف انداخته و بنده ساغر گشته
لب تو آب حیات و مراد ز طلبش / خانه بگزین از راه سکندر گشته
چشم من در غمت ای گوهر دریای جمال / گوهر افشان چو کف شاه مظفر گشته
قطب دین الب‌ارسلان غازی جو رفعت قدرتش / هست با کنگرهٔ چرخ برابر گشته

ای حسن ساقی رخ تو سیم عذار / شمع از کف بنه قدح بردار
وقت باده است و باده را برنه / روز مهر است و کینه را بگذار
دولتی باشد از کف ساقی / خاصه در فتح شاه دولت یار
شاه غازی علاء دولت دین / آن قدر قدرت و فلک مقدار

هوا تیره است آنکه برگیری باده روشن / ز دست لعبت مه روی مشکین موی سیمین تن
شده انواع نزهت مال با دوشین آن فرخ / شده اسباب عشرت را رخ رنگین او معدن

جنش چون ارغوان لیکن برو پیدا گشته سنبل / برش چون پرنیان لیکن درو پنهان شده آهن
بشرط آنست بهمن نباید ساختن جشنی / ز رخسار چنین معشوق خاصه در مه بهمن
کنون کز بهر باطل گشت خالی جای بستان / کنون کز بهر شاه ملک مانده فارغ موضع گلشن
مکان کرد که خود نیست ابری بوده چون لولو / نشان تیغ پولاد است آبی بوده چون جوشن
یکی پیراهن از شاه فلک پوشیده در گیتی / که بردی ماه گریبان است و نظر بودنی دامن
حیات قالب گیتی … اری / چنین پوشید اندر قالب صورت پیراهن
همان بهتر که پوشی اندرین صورت می صافی / همان بهتر که پوشی این چنین موسم خز ادکن
می صافی بسی نوشته خز ادکن کسی پوشد / کسی را کو بود درگاه تاج خسروان مسکن
علاء دولت علاء ضیا ملت … / ظهیر معشر اسلام و ظهیر و حرز المن
خداوندی که بگریزد معایب از صفت او / زهی … که از اوصاف او … اهرمن
گشاده اختر … بامروتی دو دیده / نهاده گنبد گردون بعهد و عقد او گردن
دلا حضرت او را ستاره … عدت / عدوی دولت او را زمانه سوخته خرمن
ملک با مهر او آمیخته چون شیر با باده / فلک با کین او بر کشیده چون آب از روغن
زهی خواننده کان را مجلس معمور تو مقصد / زهی … کان را حضرت میمون تو مامن
اگر پرنرگ شود خصم تو در مردی که … / کند بردی … جهان …
شده پیدا بدیدار تو چشم اکنون نرگس / شده گویا بمدح تو زبان اکنون سوسن
ترا بر خسروان ترجیح … / ترا بر صفدران تفضیل … مرد … زن
جهان بر حاسدت گوید … / فلک با مدحت گوید … تحزن
ندای دولت صدرت شنیده خلق چون … / ندای لطف یزدانی ز شطر وادی ایمن
خداوندا جهان دیگر … تو / نیارد گشت احداث جهان هرگز بپیرامن
رهانیدی مرا از دام … اخشر دار دن / رهانیدی مرا از دست جور گنبد ایمن

اگر

اگر غایت خسرو بود جهانی کردم / که بر خزاین اقبال فرمان کردم
جواهر ادب و فضل را ز طبع و ز دل / بوقت نظم که نثر بحر و کان دو کرم
چو در گشته سر از خوف امتحان فضلا / … تیر امتحان کردم

زهی جلالت فرخنده‌ی زهی ملک سلیمانی / بعون تو … آفت … ثانی
خطا گفتم غلط کردم کجا آید بچشم اندر / ترا جاه فریدون … ملک سلیمانی
قبول حضرت داده … تاج فغفوری / علو همت داده … تخت خاقانی
نجوید هر … رسم تو … فرخنده / نگوید چرخ … اسرار پنهانی
خداوندا جهانبانا تو … آدم / … خداوندی ترا شاید جهانبانی

اگر آید ز دستی گناهی / بگناهی نباید آزردن
ورز … العذر بگشاید / … عذر پذیرفتن
زانکه نزدیک بخردان … است / عفو نا کردن از گنه کردن

تو در نیز … مدح گوی تو من / دست من بد عطا روا بینی
تو … کند مرا / مدح گوی نا عطا بینی

بزلف مشکین جانا بچهره دیباجی / چو تو ندانم باشد کسی ز شاه …
مرا تو گوئی دور از … / … در جهان صورت …

ای چهره تو … آسمان شده / … دولت … شده

خلقی ز عشقت ای پسر آل الحسن — سرگشته همچو دایره آسمان شده

ای بنوبت خوبی چو یوسف یعقوب — سپاه عشق تو غالب شده دلم مغلوب
توئی بمصر نکوئی امیر چون یوسف — منم بنجاد احزان اسیر چون یعقوب
دلم همیشه هوای ترا بود طالب — کدام دل که هوای تو نیستش مطلوب
کنی هزار خطا بر دلم بیک ساعت — ز روی خوب تو باید چنین خطاها خوب
بچشم تو همه سحر است دلبری و فسون — بروی تو همه لطفست نیکوئی و خوب

مراست عشقی افتاده با تو اتفاق ازلی — غزل بنام تو گویم که در خور غزلی
زحکم لم یزلی عشق تو رسیده بمن — چگونه دفع تو انگرد حکم لم یزلی
منم که در همه عالم بعاشقی مثلم — توئی که در همه عالم بدلبری مثلی
بچهره چون قمری بلکه غیرت قمری — ببوسه چون عسلی بلکه غیرت عسلی

ای رایت مبارک تو آیت ظفر — اقبال را جناب رفیع تو مستقر
هر ملک را سداد تو چون جسم را روان — هر شرع را رشاد تو چون چشم را بصر

خدایگان زمین و زمان ز دست فتن — بپادشاه زمین و بشهریار زمن
علاء دولت خوارزمشاه حشمت شان — که شد ز فتنه در ایام او نشان فتن
ابو المظفر اتسز که همت عالیش — بر آسمان کشد از روی نخوت دامن

ادیب

۹۰

ادیب صابر

روی ز رتنیم از اندیشه سیمین بر او — چکنم دیده اگر باز نه بینم بر او
طبع و بر همه با چو پری باشم اگر — لب من بر لب او باشد و بر بر او
دلم او دارد و دل جز بر دل بر نشود — طرب او که چو ماه بود دل بر او
نا رست است بگرد سمنش عنبر تر — رسته منه نگیرد که خورشید از عنبر او
چنبر چرخ بگردد بر او دل من — بگریزم بگمان عنبر چنبر او
وقت صبر من آری بیکبار رسید — تا دمیده است بر آن گل خط سوسن بر او
صورتش مهر فرشته است بغم دل من — خط شکینش گوئی زده بر مهر او
لب او غریب او رسد من ترسم — کم ترم تر دل او لب ساغر او
بر دلم کرد چو من شکر از حلقه خویش — زلف بر حلقه خم در خم سر در سر او
ملک عشق جفا گستر و بد طبع شده است — در بلای دلم از طبع جفا گستر او
بر اندر بلای ملک عشق نگر — ملک کش شد فنا سوی او افسر او
وارث جعفر صادق علی بن جعفر — آنکه صدشاه سر زده بیک جعفر او
از معالی و معانی عرض جوهر اوست — آفرین باد ز حق بر عرض جوهر او
در معالی و معانی چو طمع داری از آنک — شاه فاطمه باشد پدر و مادر او

ط

هیچکس را نیست جز زلفین تو منسوب مرا — چون بخواهم خفت بستر باشدم بالین آفتاب
خوشتری از جان برخ شیرین تر از شکری — اینت خوش دیده باشد اینت شیرین آفتاب
خسرو خوبانی و شیرین اگر لعبی چو تو — خاک را بسپیدی بنت پیش شیرین آفتاب
زیب زمین و زیب مجلس تو در بزم و در رزم — دیدی اندر مجلس شاهی و در زین آفتاب
آفتاب از رخ پدید آری و بر روی ما زمان — که بود جای ما مسند گشته بر زین آفتاب

چون نتابد ز آسمان نیکوئی رخسار تو | رشک ران از آسمان گوید همی کین آفتاب

نحس از آن گشتی چون تو نی موجود شد | آفرین گوید همی بر آن نگین آفتاب

شب آدینه و من مست و خراب | عاشق و در سر و در دست شراب

مر مرا شنبه و آدینه یکیست | که چنین دیده ام از عشق صواب

عاشق و مست و خرابم چکنم | عاشق آن به که بود مست و خراب

خسته عشقم و در دل غم عشق | عاشقانم و بر کف می ناب

که بر دیده من خواب حرام | عشق آن نرگس مست پر خواب

میخورم سرخ تر از چشم خروس | در شب تیره تر از پر غراب

هیچ تهدید عذابم نکنید | که مرا عشق بسندست عذاب

شوان خورد غم کار جهان | که جهان سایه ابرست و سراب

غم بد اندیش خداوند خورد | جعفر شایسته برآید بجواب

صدر عالم شرف آل رسول | قبله کعبه فضل و آداب

مجد دین عمده اسلام سنا | آن پسندیده چو دین در هر باب

عاشق خدمت او هر چه خوب | عاجز منت او هر چه رقاب

ای ترا ابر درم بار لقب | وی ترا بحر گهر بخش خطاب

باشناهای تو ممنوع سخن | با عطاهای تو معزول حساب

خاک را حکم تو فرمود درنگ | باد را جود تو آموخت شتاب

حضرتت چون حرم کعبه | طاق ایوان فلک را محراب

سان برانگیخت اسب آتش تیز | تا کند جان عدوی تو کباب

بر اندیش تو اقبال قبول | شوان بست بزنجیر و طناب

باتکلف

با تکلف چو خوش شود چون تو عدوت | شوان جوانی به خضاب

از حقیری که بود حاسد تو | کشت او را نه بهر آب سحاب

تا ز عشاق تو صبر و شکیب | تا ز معشوق بود ناز و عتاب

ناصرت باد بهر کار نصیب | حاسدت باد بهر وقت مصاب

درین برف و سرما چه چیز است لایق | شراب مروق رفیق موافق

حریف موافق شراب مروق | همه ره لطیفست هر روزه لایق

یکی باده صاف چون روی عذرا | یکی ابر گرینده چون چشم وامق

چو کس مطلع نیست بر راز گردون | چو زاهد چو مفسد چو صالح چه فاسق

بیار آن شرابی پیاله و لعلی | چو رخسار معشوق و چون چشم عاشق

اگر کار رفت و شقایق نیامد | می و لعل و آتش بکار است و شقایق

ز نطق ار فرو ماند بلبل من اینک | چو بلبل بمدح خداوند ناطق

ولی النعم صدر احرار عالم | امیر ممالک . کز این خلایق

فزاینده اندر معالی معانی | گشاینده اندر مکارم دقایق

بدو تازه گشته رسوم اوایل | ور و زنده مانده علوم الحقایق

ایا آفتابی که در همت راست | نجوم ثواقب طناب سرادق

تو مطبوع و جز تو در فضل تابع | تو مطبوع و جز تو در جود لایق

گرا چون تو ممدوح ممدوح باشد | اگر چون تو جوید که باشد منافق

ز بهمان بقرآن به کعبه به زمزم | برب المغارب برب المشارق

که مدح تو گویم به پیدا و پنهان | سپاس تو جویم بمخلوق خالق

ز من بنده کفران نعمت نیاید | که از بعد یزدان تو بودیم رازق

بمدح تو دارم همیشه تعلق ... زعمر تو دارم گسسته علایق
ولیکن چو در حق من باز گونه ... جهان بینی چونکه ایام سابق
بتوفیق مجد تشریف سپهر ... باکرام فایض بانعام واثق
بعزدی زنعمت بر زدم رخت ... چو برگشته بود در دریا ناحه فایق
نه بینی که تا ابر سیاه گوهر بود ... معطر نگردد نسیم حدایق
سخن با او ازنش بلندی نگیرد ... چنین دان حقیقت بدین شان لایق
همی تا سپهر است بر وی کواکب ... همی تا زمین است بر وی خلایق
بشادی همی زی بر اسپش همی خور ... خدایت نگهبان ز هر شر غاسق

چو ز غم نوان شدم سوی دمشق ... بر وصال اختیار کرد فراق
دلم اندر هزار ان هجران ... روحم اندر کشاکش احراق
طرب از طبع من گسسته وطن ... رنج در جان من گرفته وثاق
روز دیدم همی که بخت ز شب ... هم بران گونه که خلاف وفاق
چون فرو شد بمغرب چشمه روز ... گفتی اخلاص را بخورد فراق
اختران چون چراغهای منیر ... سر نگون در یکی کبود رواق
کوکب روشن و شب تاریک ... درهم افتاده چون نکاح و طلاق
آمدان دلربای نیکو روی ... آمدان سرو قد سیمین ساق
چشمش از نم چو ابر وقت بهار ... تنش از غم چو ماه کاه محاق
پرگره کرده گیسوان بخم ... پرگره کرده ابروان بطاق
گفت کی حسرت همه دلها ... گفت کی غیرت همه عشاق
چتو بر من حمیم گشته شراب ... چتو بر من جحیم گشته وثاق

عاشقترا

عاشقترا چنین بود دیت ... دوستانرا چنین بود میثاق
چند ازین دردهای بی درمان ... چند ازین زهرهای بی تریاق
گفتم ای جان بوصلت تو محتاج ... گفتم ای دل بردی تو مشتاق
جمع باشد برین همه آفات ... تیره باشد برین همه آفاق
رزق مقسوم خویش میطلبم ... زانکه دستش خزاین ارزاق
محمدت را پناه استرداغ ... مکرمت را بخلقت استنشاق
بنای تو گشت لفظ لطیف ... پیش مدح تو بست نطق نطاق
تا بیانت نطق را زیور ... تا خدا ایست خلق را رزاق
حاسدت باد سینه پر پیکان ... دشمنت باد دیده پر محراق
روی تست از عجایب قدرت ... وصف تست از نفایس آفاق
چشم چون اصل باغ ابراهیم ... خوی چو بردی خبیره اسحق
مدحت او رواج ارواح ... مجلس او حدایق احداق
سالها بر صحیفه ایام ... خرد و جان همی کنند اطلاق
مدح او بالغدو والاصال ... شکر او بالعشی والاشراق
آن تعلق که در سخاوت اوست ... پس ازین کس نترسد از املاق
در سخن صاحب علی التحقیق ... در سخا حاتم علی الاطلاق
نکند همچو روزی از حیوان ... صله تو ز اهل استحقاق
درج لؤلؤ شده است سرتاسر ... در مدیحت صحایف اوراق
این عروسان مدح را که دهد ... جز تو از حسن اعتقاد صداق
گرچه شد بر تو ختم رسم نفقه ... سعی من کوم اندرین آفاق

ساقیا قضا ازین قدر که ریختی جرعه در ایاغ من — سوخت از ازل است نخوردم ماند تا ابد بود داغ من

لیکه گرم هم نه ره طلب گر نیامدم که بوی عجب — روز تا شب خضر از آب گر کند نور چراغ من

غم رسیده‌ام ولی رسیده‌ام جان کشیده‌ام داغ بسته‌ام — الحذر اکنون که سوز زخم من درود داغ من

سینه و دل داغدار من جسم لاغر چشم زار من — چشمه سار من کو بهار من لاله زار من باغ و راغ من

تو نخورده‌ای ز ناخن من نخورده‌ای در مجاز خود — فرق چند در بنای تست از دماغ تو تا دماغ من

هم تو جوی من هم تو جستمی هم تو رونق هم ارشتم — هم تو باغ من هم بهار من هم تو چشم و هم چراغ من

آرزوی تو عشق روی تو سوی ابروی تو گفتگوی تو — جستجوی تو یاد کوی تو گشته است این سراغ من

نه لبت حقه بار در گلم نه نگار خود مست بید لم — نیست غیر تو در خیال من خود اوارث تو در دماغ من

وله

باد شبگیری در باغ دگرباره گوهر بار بر / باغ و بستان یافت گوهر زیر گوهر بار بر
چنگه از باد بر پیش مردم زمین خرم شود / بر زمین گوهر چشم خویش گوهر بار بر
هر کجا گلزار بود اندر چون گل بار شد / مرغ شبگیران سرایان اندر گلزار راز
لاله اندر بوستان چون طوطی خفته ستان / بر سر منقار چون و در بن منقار تار
باد بفشانده همی بر بوستان سنبل عبیر / ابر بفزوده همی بر لاله و گلنار نار

ابر نیسان زیاران در چمن پرورد رد
کی خزان فراق گرمی شیدا در رسد

کرده از سنبل سپر و سیم عنبر رنگ رنگ / کشته چون مرجان ز گل در سنگ فرسنگ سنگ
آب چو جوشن زباد و باغ و ماران اندرو / آبچو از جوشن زدوده صیقلان زنگ زنگ
داده بوی اندر فراز آب سنگ اسبوی بوی / شنبلید اندر بهاران ستدار زنگ رنگ
در صبا بر کوه عنبر افکن گشت بیست / آهوان از دشت گشت از عنبر افکن لنگ لنگ
بلبل اندر باغ دارد گوی اندر نای نای / فاخته بر سرو دارد گوی اندر چنگ چنگ

تا شد گشت از صبا پر چین چو پر باز باز
باغ بفزود اندر چون لعبت طناز ناز

چون طرف باغ بگل جو روی روی / های معشوق دمی جو زدن طرف جوی جوی
برده از مرجان گونه لاله نعمان سبق / برده از مطرب به بستان بلبل خوشگوی گوی
بستد از یاقوت لب لاله گلنار گون / بیش از کافور و عنبر خزی شب بوی بوی
در نسیم سنبل و گل گشت هر جا باغ باغ / در دم زلف بتان گشت چون خوشبوی کوی
چشم من چون چشمه آهو گشت از هجر داد / تا بجوی در چون ساز چشمه آهوی سوی
گو و گرد در سپهر از عشق او هر ماه / خون عالم ریخته زی چشم ره راه را

حکیم قطران

ای دل آشوب دلارام دلاویز پسر / عهد کرده بودی با من و نا برده به سر
غم عشق تو زدودم ز لب آورد به لب / دید هجر تو جانم به لب آورد به بر
دشمنان چون تو ندیدند و ندیدند صنم / پریان چون تو نزادند و نزادند بشر
تا فراق تو جدا بود عیان بود تنم / چون فراق تو عیان گشت نهان گشت خبر
گر نه بیم کنم از تف جگر همچون خاک / در نکوییم کنم از آب مژه تف جگر
من ندارم و هر روز رخان را ز رشک / تو ببارا که هر روز میان را به کمر
فراز چرخ فلک صد باره مرا بخشد نور / گر نیا را گمن وصف رخت بعقم
من نبخشم گنم هرگز تا تو بر دامان / تو ببخشی گنی این چنین منظر
گنی شکر مرا گرت نیوسم بلبی / که بر گرده بود هیچ جدا ودید کند

یا ز ه

ای نکوبه بر تبان کلاه کشمیر میر / ماندم از بس آذری لله وعده ها خر خر
هست مردم را شب نیکو بکر موی و روی قمر / سوی را شب دان مدام و روی را شبگیر گیر
گر شبی در پیر الفین مرا پسند نکو رب / بر عبیر عنبرین باشد که تغییر پر
لاله سرخی یافته هر از تو شکام بهار / ابلازمن یافته زردی کاه بزتر
غمزه تو عاشقان را دل بدوزد بر جگر / همچو خسرو بر زحل بدوزد بنوک تیر تیر
بوالفضل آن رو که گیتی درشده موجود جود / جعفر آنکس کو گشت از طالع مسعود جود

دشمنانش را نکرد و ماتم از رنج از دو جهار / دوستانش را بود گرد سرای از سور سور
وصف فضل او نباشد بیرون از حد یکی / گر کند چرخ برین از وصف او مسطور طور
گر ببیند چشم خور چون خیاب تیغ او / باز آسمانش بر کند از غالیه کافور فور
از رضای او شود چون بهار سرخ سنگ / در خلاف او شود چون سرد مرد مزهور جور
رنج نوری را فقرا بیدر خرد بیکار راه او / در لعزایند بچون نامز شعو سمور تور
ز اسمان با او نبارد چون ز تیر باب تاب / سر بر کرد از گشتن خصمانش چون غرناب

ای به بزم و رزم و داد و دین تو چون بهرام رام / دشمن زار بر شرنگ از بیم تو ناکام کام
چون شود خیز از هشت و جنگ اعازتر / چون شود دست تو با رطل چون انجام جام
دشمنانت را شود چون دام بر اندام موی / دوستانت را شود چون حله بر اندام دام
از سخا سو نام باشد نام گنجی نزد تو / در کرم نزد تو باشد مدحت سو نام نام
گر بروز روشن اندیشه تیغت بنگرند / روز روشن گردد از هیبت بر اهریمن شام
گر بگرداند تو ز ... رای / گوید از خشم روز شب جلی ... ای

تا بگردد ابر او ز ابر ز اقبال / سایلانرا بخش گشت از حرص از آمال
گر حباب تیغ تو بر بحر عمان بگذرد / گرد از بحر عمان باز روان زا احوال دال
زال ز از ازل زرال شمشیر تو دید / مدارانش خنک را ز هول آن زلزال
بد سگال از بیم او چون ال شیر رنگ زرد / از غم تیمار سال و ماه نالان نال
در لب باد او و چند ال شند از گنج تو / باز شناسی روز ز افراسیاب دال
جان خصمانت ز نار تیغ بطبع سخو / در دل چون اشک سود حرفی بر جهد دهد

تا جهان آباد باشد جان تو شاباد باد / گر همه عیشت را روز و شب از آن دارد
دشمنانش مانده روز و شب بیابان خار خوار / دوستانش سال و مه بر لاله و شمشاد شاد
باد همچون لاله پیش تیغ پولاد رزم / پیش تیغ دشمنانت تیغ چون پولاد لاد
تا به هنگام خورد و فرباد نادر باد صبح / تا کند بلبل سرای شاخ گل فرباد یاد
دو ز دست آن از بهار و عمر خرم بگذری / گلستان از خرمی رونق بهار داد

لامعی جرجانی

تا باد سوی رز آمد خزان خزان / شد بر شمال دست بریشم رزان رزان
بوتش رو میان بعقند زرینه رنگ / نارنج دیر برگه چون هندوان دوان
ای لاله نفشه که وقت بهار بود / همچون فتاده طوطی در بوستان ستان
اکنون نه برگ هست به بیدو نه بیخ ارزد / گر خلق گشت کوی چون مجرمان رمان
بر بانگ بلبل اکنون فنه بود گل / چون بر سرود و نغمه بر بط زنان زنان
آن برشه که از گردش بنازد جان / کز پیان و بر آن مغبکران کران
اکنون که احوال شد پر دجان بریخ / هست این نزاد رودی که همان ننگ ان
چون بگذرد دست و در آبی بهار رنگ / گردد ترنج بر شعو زر جوان جوان

ارزد همی ز باد بلاغ امروز درخش — گفتی شد از نهیب درازا لوان لوان
ابری بر آمد اکنون بر هوا دشه — چون اژدهای شیفته بر دمان دمان
کوها که ابر است روان کار و طاس برق — تیغ آخته دلیری با کار روان روان
باران برف بارد و برما کنون ز ابر — چون بر بنی اسرائیل از آسمان سمان
باید قبای گرم کنون از کشت سرد — معنی قرین چو دعوی از آسمان بیان
وشت از بری بهت کنون جفت پرد خدنگ — آوردن از غش شواح بنان بنان
کرده بهر دیار درین فصل دز کار — آتش پرست خلق چو در دامغان مغان
در باغ گل گریخت ز نیلو فرو رسید — خیزی کشت بلید چو رز موبدان بدان
پائیز چون نوبت شد اکنون هکر کشاید — بر مدح خواجه عمدا پالیز با بن زبان
خورد جبه ز جنس تاج جوی بو المحاسن آن — کر جمله خلق گشت سوی او جهان جهان
ببینند روز کین هم از رو دشمنان دمی — چون از فلک سرور نشکار آهوان هوان
کرده که نوال سبک بیدهای او — رو کرده رستن ستان کران کران
بازار چو باز کردم از وی بیم آن بود — زائرش را کر بگید ز دها میان میان
هر روز نو حوخوان نهند از بهر خاص عام — آراسته هم این زنی میهمان امان
با میهمان سخن بود او را همیشه خوش — آن به که خوب دارد و خوش میزبان زبان
هر جوهری که جوید دسیکار او شود — بر درش چاکران زدن حاجبان بجان
نا دشت با علامت با مهر او بود — اعجز ز آن کر سنه از زر شبان شبان
در شهر که بهر شن جایبه عدو کش — بر وزیران کنند همی در زبان زبان
ای با هنر علوم ملیشه تو نشا حشه — چون با فلک ستاره و با بجزدان ردان
صاحبقران اگر جهانه تو نهیم تو — نکفت اگر برادنه خسروان روان
بدکوی را فلت کش بیرزدی خون — بند دو روز ریشه الطیبان لسان

بدراه دشمنان تو کنده آسمان چهی — در چه هلاک حال آن واقف نهان نهان
چون خاقان شاه دوران چه فلان عدو — کرچه بود از کره غلاف فلان فلان
ناگاه حرب و حمله دسیکار کار زار — باکرد تیره باشد و نیزه کمان کمان
اندر سر و رش و همی زی تو با وطا — سوی عدو را مردم کشان کشان
از بهر خدمت تو شب و روز بر زمی — گردون نهاده گردن و بوسه دهان دهان

فلکی شیروانی

ای کیمیای تو شرف ذروت جلال را — کشته کمال تو کوا قدر کمال را
طالع حوت از نظر کرده ها هبوط را — اختر سعادت از شرف داده وبال را
راه نموده همت معرفت علوم را — جاه فزوده خدمت منفعت منال را

وش چو کرد آسمان افسر زر سلسله — ساخته ماه اختران باره و عقد و سلسله
شکل فلک غزاس شد مهرچه و نبات از جه — عقده راس در رش شده از ماکث سنبله
طرف جبین نموده ماه از طرف بساط شاه — آمده با قبول جاه از قبیل مقابله
از پی تیر آسمان ساخته ماه نو کمان — تا ز کمان جه کمان هیچ یلان کند یله
زهره چو شیر شرزه برده ز بهر دهره — آخته شهره دهره داده صقال مصقله
شاه فلک زبارکه کرده نشاط خوابکه — برده بارگه سپه ساخته شور و شغله
شیر سپهر چنین شیر سپهر کرده زنخ — چهره چو شیر تا بگین تا که کند کاوله
از پی فال مشتری انجم سعد مشتری — او ز شراع مشتری با همه در معامله
همچو نهنگ از زحل مشکل چرخ کرده حل — با همه بر زبر محل از درجات مرحله
دهر چو زنکه عجب کرده کله بوالعجب — هر که از پی طرب بسته هزار زنکله
شب ز سپهر اختران ساخته بحر گوهران — نقش زنی بهر دختران کرده سفینه راحله

از پی انجم فلک چرخ کبود ملک — پشت زمین قمر و تنگ روی زهره دوله
خسرو اختران یکین که ماه کرد از کمین — شخ شده پاک دین بر سپه معطله
چرخ و نجوم و مهر و مه بر در بارگاه شه — بوسه زنان بجای ره چون زبان یکدله
خسرو آرش لقب آرش دیگر از حسب — نام عرب قاهر عجم له
وارث جود و جام جم شیر اجم شه عجم — مالک ملک درحم صاحب صولت صله
عروبش از ازل گر نگنده از تغلی — عمر عدوش را اجل اگر نکنده در که
عقد بعقد رشته مشش چان خجل از نضایلش — فضله رای قاضیش نکته رمز فاصله
ای بوجود از زمین یافته عقد و دین — گنج روان زبار کین در شب رمز بله
هرکه رخ از تو یافته قبله جان شکافته — طفل کرم نیافته در کف تو قابله
قدر برافراز خوان فرض ادا ب نان — کرده ز خوان تو جهان کاسه آسمان زله
کشته بروز شور تو در کف جنگ پور تو — زیر و زبر بزور تو بوم عدو بزلزله
نادبرت جابره قهر کرت قاهره — هرکه بدید در دغا گاه مقابله ترا
کاسه گشت اله سره قلب چشته افقه — معجز روی مصطفی دیده که مباهله
گر تو کنی امتحان چتر بهند و چین روان — رایت رای خان خان نعره رعد و لوله
ای بر تو بد نسق خلق همه چون خلق — عالم علم را بحق علم تو گشته قافله
رایت عید شد عیان موکب روزه شد نهان — سست شد عید فرض دان فرض صیام نافله
هرکه بصحن گلستان از پی نزهت روان — نسبت صفیر بلبلان مست نفیر بیله
عید و قران دو مورکان هر یکی شده همقران — گشت میان هر یکان بند سبو و راحله
هر نفس بصوفیان خرقه نهاده هر سان — هر تو بالکن بوچان مشکل ایشان که
بزم فکن طرب گزین فرشته جمیش بقین — عدت عید کن قرین عادت روزه کن بله
وز پی خود و مشنو این غزل لطیف نو — لطف که ساغر و بهر روز و کامله

سرو قدی

سرو قدی شکرلبی که رخ غالیه کله — جان مرا بصد زبان ز آن رخ غالیه کله
نرگس مستش آسمان سفته بتیر غمزه کان — سنبل هندوش چون رفته بتاب که کله
ان زبان النس معجان نحبه هزار کاروان — دین رشته رطل از عجان رفته هزار قافله
که طراز یاسمین لاله نو افسرین — ترتیبش چو انگبین تعبیه در شکر له
ارسر زلف چو غبغب وز که در سر نکهتش — نافه چیب هرین بس خشکوی انگله
من ز غمت چو بیهشان بر صنم ارغشان — تن ز دو چشم خونفشان غرقه در آب آبله
او چو پری بدلبری که هزار دلبری — خسته دل من از بری باسته بند سلسله
ای ... خنج و جلجل از تو بجیب تا نجل — نه تو درین جان و دل هیچ تو نیم خرد له
شمعه بر فرخی رحش فلک لبوحی — بر فلک فرخی شهر لبوز مشعله
که بعالم روان حسن تو کاروان روان — در زورش ده خسروان یافته زاد و راحله
مالک ملک بستان بر کهش در آسمان — نام دراز نرد بان چرخ فرد ترین پله
انجم کهن در حشم تو خنجر نور بخش تو — کشته بکام در حشم تو همه نیمه مرحله
ملک تنه چنجره خوان کرم نهاده — طعم طمع تو داده پیش تو قدر حوصله
تا بمذاق ذوق نه بهار درد جان — نکهت گل ز انگوان لذت مل ز آمله
طبع تو باده خور مل کجشه جام زر — دل که در حشیر بیعنم درنج دوغا بله
چار ملک زنشش گران همه شعار زد آن — حکم ترا نهاده جان بر ره کهنه اغل نو

تا رست شعله شعله رخ دلبرم ز تاب — تا رست عقده عقده زلفش برآفتاب
زان عقده عقده عقده تنش گرفت آب — چون نافه نافه مشک از زلفش رنگ بو
از شعله شعله آتش نهفته رود ز — دز تو ده تو ده عنبر تر برده رنگ آب
رنج نافه نافه مشک ابرد استمام — زان تو ده تو ده بقه عنبر در لکت ب

از بوسه بوسه که دهد را حتی روح
زین بوسه بوسه بوسه او داده روان
هر روز نامه نامه نویسد برغم من
زان نامه نامه نامه رفت جان در اضطرار
هر لحظه خیره خیره برآرم ز عشق او
زین خیره خیره خیره قدم چون کمان سخت
چشمم کو قطعه قطعه ابرست نوبهار
زین قطعه قطعه قطعه ابر از هوا خجل
خطش چو زمره زمره گل پر ز مورچه
زین زمره زمره زمره عشق تو خسته دل
عالم چو روضه روضه جنت شد از صبا
زین روضه روضه روضه رضوان شده زمین
زان کله کله در باغ از حریر سیم
زان کله کله کله بسته فلک ز ابر
نوروز تحفه تحفه دهد زین سپس بباغ
زین تحفه تحفه تحفه او بسته و حزین

۶

در غمزه غمزه که خود را کند خراب
زان غمزه غمزه غمزه او مایه عذاب
پر طعنه طعنه دل من زان تو خراب
زین طعنه طعنه شیران در اضطراب
از سینه ناله ناله چو رعد از غم رباب
زان ناله ناله ناله من چون رباب
اشکم چو دانه دانه در روی من ز آب
زان دانه دانه دانه در هر صدف نیاب
خالش چو نقطه نقطه به پرزش نکاب
زان نقطه نقطه نقطه عالم در انقلاب
لبتان چو لجه لجه دریا شد از سحاب
زان لجه لجه لجه دریا شده سراب
تا قطره قطره اشک فشانم برد گلاب
زان قطره قطره قطره ها در دو گشته آب
چون حله حله حله عنبر شاه کامیاب
زان حله حله حله او خلعت و ثیاب

سپهر مجد دمشق محیط نقطه عالم
جهان جود و معدن چراغ دوده آدم
خدیو کشور پنجم یگانه هشتم انجم
جم دوم شه اعظم خدایگان معظم
رخ محل ملک عز قضا مراد و قدر کین
شه لطیف و صاحب فر سیح دیم ملک دم
عدو شکار چو رستم جهانگشای چو دارش
خرد پرست چو دستان هنرهای چه نیرم

سپهر مهر منوچهر کو چه مهر بچهره
ز دود دود مظالم زرد عالم مظلم
شهی که اشهب گیتی ببند اوست مقید
مهی که ماه هم گردون بداغ اوست موسم
شده منابع رایش فلک برای مصنّع
شده بموافق عزمش جهان بعزم مصمم
حروف مرتبتش را نجوم نقطه خامه
نگین مملکتش را سپهر حلقه خاتم
ز نظم لفظ شریعتش دهان عقل پر از در
ز طیب خلق لطیفش مشام روح پر از شم
ز ابر محمدت او کرده شاخ بقا فخر
ز جوی مکرمت او کشیده گشت نم
ز نضرت علم او اصول عدل معطر
بوسعت قلم او فصول عقل منظم
بزیر رایت رایش نجوم سعد مقارن
بگرد خیمه خیلش سپاه فتح مخیم
فلک بکوی وجهش فرو شده است مسخر
جهان لشکر عدوش براه راست مسجم
زهی بجاه تو جا جزا محل دو مرتبه عالی
خدای بذات تو دین را قرار و قاعده محکم
شده رقوم شمایل نقش خط تو ثبت
شده حروف فضایل بنوک کلک تو معجم
همه صنایع صنعت در اهتمام تو مضمر
همه وقایع نکبت در انتقام تو مدغم
در تو خلد معین کف تو بحر مرکب
دل تو عقل مصور تن تو روح مجسم
نبود کم شده کان دل تو مشرق مطلع
برزق جان نور انزاد در تو مشرب مطعم
زکات جود تو سطری هزار بخشش حاتم
ز بحر کین تو قطری هزار کوشش رستم
بجایگه تو شریعت ز شرشر رنگ مطهر
بیا فزودی تو سلمان ز کف کفر مسلم
حمایت تو ز تیهو گسسته چنگل شاهین
رعایت تو برآهو شکسته پنجه ضیغم
زمانه مملکت جم به صورت نداوی
اگر بجرعه رسیدی ز جام دولت تو جم
زمان مکان که بیابیاز آنگاه حمله در جهت
بگستردن جان موج بلکه بردن جان غم
دراز نهان که نباشد فراغ هیچکسی را
ز تام و ننگ تن [illegible] بحال [illegible]
شهور خون سواران تیغ زمانه عبس
شهور ز ذکر سواران سر ستاره معظم

قضا ز جستن دلها نه زدی بیند و نه زره — قدر ز جستن جانها نه کیف داند و نه کم
ز بس که عکس پذیرد هوا ز رنگ علوا — لباس ازرق گردون شود ملون و معلم
نوشته پرچم نصرت بقهر خصم نهاده — چو طاس کاس سر او نشیح بر سر پرچم
چو تیر و نیزه ببازی تراچه ترک چه تازی — چه تیغ در دو رقم بکری تراچه گرد و چه دیلم
نبات مدح تو روید ز بوم جنت عالی — نثار تیغ تو بارد ز بام گنبد اعظم
زهی بحکمت لقمان حکیم پیش تو جاهل — زهی بحجت قاطع فصیح پیش تو ابکم
شهی و شهر گشایی نموده اند بغیبت — که بنده بنده تو گذاشت مهمل و مبهم
قسم بخالق خلقی که خلق مصیب — قسم برازق رزقی که رزق کرد مقسم
بعرش پاک دبیر دبیر فرشتگان مقرب — بفرش خاک بر و بر پیمبران مقدم
بعهد مولد زهرا بعهد مبعث احمد — بعهد عصمت حوا بطهر صفوت آدم
بحق گذاری موسی و حق گزینی هارون — بپاکزادی عیسی بپارسایی مریم
بنازنین محقق بزاهدان موحد — بانبیاء مطهر و اولیاء مکرم
بذات خالق بیچون بجان احمد مرسل — بقدر مسجد اقصی بجاه کعبه معظم
به پنج فرض مقرر بچار رکن مخیر — بهشت قصر معمر بهفت نور مقوم
بنور روضه رضوان بخاک مشهد یاران — بسنگ خانه کعبه بآب چشمه زمزم
بدان رسول که بود او مبادی حاکم و عادل — بدان خدای که هست از خلق اعلم و احکم
بآب چشم اسیران اهل بیت پیمبر — بخاک خون شهیدان بعشر ماه محرم
قسم بمنبر یثرب که هست گاه ستم گای — بحق بیت که هست گاه سنایم
بپایگاه منیعت که است قبله گردون — بپایگاه رفیعت که هست قبله عالم
بنعمت تو که هستش جهود بر همه لازم — بحضرت تو که هستش سجود بر همه محکم
که من بخلوت در جستجوی آنکه پیش گفتم — نه نیک گفتم و نه بد به پیش گفتم و نه کم

گواست

گواست بر سخن من رسول شرع معلا — که هر چه رفت بگردم بحضرت تو بگفتم
گرفتم آنکه نمودم معاصی مرا زان — جز این نرفت که از دون مرا نشد تعلیم
گناه هر که بعالم گناه کرد نسنجد — به نیم ذره گر از کمند اگرت خشم
اذا عرفت خطای عرفت انک تغفر — اذا علمت ذنوبی علمت انک ترحم
همیشه تا که بپوشد زمانه جرم زمین را — گهی بطلس و اکسون گهی بشاره و ملحم
ز دوستانت نوخای مباد حضرت شادی — ز دشمنانت نوخای مباد شیوه ماتم
کسی که سر کشد از تو کشیده باد بر او — رقوم هر که آرد بتیغ نفی و اقسم
ز بهر ختم قصیده بخاطرم عزها خوش — در آورد گشاده بخشته مدایح تو مختم

زهجران لب نوشین که بود همدم جانم — دمم برید و جز خشم برید هم نشود دم
دلم نماند ز عشقش دلا بماند غم دل — بدان دلا که ندارم ز چند کونه خورم غم
مرا است تا بشد از من نوازش هم دیر — خرد بش نبار قرار ز دیده صعبتر از یم
دلم ز حسرت خالش چه خاک آدست پر از خم — قدم ز فرقت زلفش چو زلف اوست پر از خم
جدا دوست چرا دل ز ره نیافته درمان — مداع اوست چرا جان ز ره نیافته مرهم
ز دوست دور دارم دلم تنی برنج معذب — ز یار فرد م دارم دلی به درد متهم
اذا البلاء برد حی و ما هفت تفضل — اذا الغنا لفی الحی و ما فعلت تکرم
فان لعبت کتابد فقد هزئت و لقد — وان طلبت جوابا فقد ادمت تبرم
حسود بهده بدان سوا فتی غم عشقش — چو طبع او بکج راه مخالفت و فلک هم
اگر چه گشت بر شب دلم از غم او — امید هست که آید بغرش او فرا هم
جهان فروز فراست خجسته پور فریدون — که از شموم همیشه بشود نسیم صبا سم
زهی تنم تو منزه ز شکلهای خزه ور — زهی دل تو مصفا ز رنجهای مذمم

بروز تا ملک چین شود سوار بر اشهب   چو شاه هند سحر که شود پیاده بادهم

بهشت اشهب و ادهم رسیده باد بر تو   خزینه چنین همه ساله خراج باج دهادم

همیشه از پی نصرت قضای ملک تو خامه   مدام بر سر دشمن قضای تیغ تو مبرم

ز بوم صحن وسرایت بهشت گوشه گلشن   بسوی بام جلالت سپهر پایه سلم

ز اختلاف عناصر تن حسود تو مضطر   ز انتقال طبایع دل عدوی تو مغتنم

ظفر بتیغ تو غالب هنر برای تو چهره   فلک بعز تو عاما جهان بجاه تو خرم

شب نباشد که فراق تو دلم خون نکند   دارد روی تو مرا رنج دل افزون نکند

هیچ روزی نبود کاده عشق تو مرا   دل چو آتشکده و دیده چو جیحون نکند

مژه برهم نزند دیده بمن هیچ شبی   تا بخون خاک سر کوی تو معجون نکند

هر کجا عشق من و حسن ترا وصف کنند   هیچ کس قصه لیلی و مجنون نکند

گر چه لعلت بزبان توبه لبی داد مرا   نکند وعده وفا تا جگرم خون نکند

چشم شوخت بجفا گشت مرا ابلیسه   که کند در حق من سعی که افسون نکند

گر چه در دایرهٔ عشق تو جان در خطر است   نگارا کس ازین دایره بیرون نکند

اثر ز کلک وزیر چنان که گشتش افعی گشته   چنین عصای موسی بدست موسی گشته مار

هر چه او املا کند نقش بازی ورق کند   که غنچه شبنم سحر شاد وردش بگلو

هر چه بی سوی وزیر کرد ازو سوی دیگر بدید   شاهوار از با کلام و وزیر وزیر بقلم

اسدی طوسی

بشنو از صحبت گفتار شب و روز بهم | سرگذشتی که ز دل بهره شود شدت غم
که یکی فضل شب از روز فزون آمد از آنکه | روز را بازی شب کرد خداوند قدم
نزد یزدان ز پرستنده دوازده بد روز | شب چه عابد شب راست قرون قدر و قدم
قوم را سوی مناجات شب برد کلیم | هم شب گشت جدا لوط ز بیداد ستم
قمر چرخ شب کرد محمد به دو نیم | سوی معراج شب رفت هم از بیت حرم
سنه پوش است شب و روز نماینده عیوب | رحمت افزون شب و روز فزاینده الم
هر به سال عرب را عدد از ماه من است | تیر از ماه من است از پر جبریل رقم
بر رخ ماه من آثار درست بدیه | بر رخ چهره خورشید تو آثار سقم
راست خورشید تو چنده آنکه لب ما پرود | کم زیادی بر ماه من از کیفت و کم
روز بشنید سخن های شب شعله بکشف | خوانشی جوی چه نبود جو سحاب محکم
روزه خلق بر روز است که دارند همه | بجرم حج بر روز است هم از حج حرم
روز خواهد بر بر خوان شن خلق بحشر | روز بد بر زد چو همه عالم لعبدم
عید و آدینه فرح و عاشورا | همه روز راست چه نوروز بهم شادی غم
روی آفاق ز رفتن خوب بیاید ز تو زشت | دیل حلق ز فن نور فزاید ز تو نم
تو بهر راه جشن فرح جشن از چه سگی | جشن را رشته حسن دگر است صنم
هر مرا کو به اسلام تراکو به کفر | هر مرا خانه شادیست ترا خانه غم
سیه و جسبل نجوم تو چو باشنده کاه | بر بزند چو خورشید من افراخت علم

گر ز ماه تو شناسند همه سال عرب | ز آفتابم نه بر آرند همه سال و عجم
ماه تو از ضو خورشید من افزاید نور | ور نه چه خدمت خورشید کند پشت بخم
گر ز خورشید تو بیگتر رود او نیست عجب | بلکه اختر نه بیگتر نهد از شاه قدم
در فریضه سه نماز است بروز و دو شب | ماه نامزد تو کم آمد که نیاست ستم کم
در بقوم تو سوی راضی و خواهی که بود | در میان حکم کند عدل خداوند حکم
داد ابوالنظر خلیل احمد که نصر | افسر جاه و جلالت و سر ملک عجم

رکن الدین

دوش آن زمان که نجم همی کرد ساز انجمن | دست قضا ز شمع زر بر داشت زان سیمین لگن
ابلقان خوش لقا در جلوه از پس بجا | همچون بستان از صبا روی چو بستان چمن
من فارغ از هر یکی حیران شده در کار خود | نه وقت صبحی با خرد راندم ز هر جنسی سخن
گاهی پس سرنج الا این و چشم بر صفه نشین | با لا نه خواندم که این در باب فرزانه رسن
از دست گردون خسته ام کلفه خورش ستم | گاه و بگنیه پیوسته ام سرگشته همچون نوبتش
هر کز نخواهد مرا در غم فرو بایستی مرا | هر دم بیفزاید مرا اندوه جان در نج و تن
بر بی‌هنر دارد نظر زیرا که کم دارد هنر | هر روز با شمع و سپهر آرد بمن در انجمن
میدارم از جورش فغان میخواهم از جورش امان | کم در مضیق امتحان هر روز دارد ممتحن
دارم شکایت زو بسی گو راست مثل آن زخی | لکن چه غم دارد کسی گشتی چه بشد سالها
بنمای راه و روشنم فرزین چه در گه بشکنم | مارخ شیرون الحکم زینها بلاد خزن
اندر جواب ای خرد کوشای سخن که در عدد | برخی تو ای این گنبد و با این همه فن فطن
آخر نه مرد عقل از صحبت این کارهاست | شاید که زیبا ان خاک در زر در کوشه و رسن
خورشید شان عزو بین ای در خور تاج و نگین | هم ملک هم پیرایشش زیبنده ام خلق از منش مجن
همچون خرد نیکو شان همچون ملک صاحب قران | همچون زمانه کامران همچون فلک لشکر شکن

دین پیمبران تویی کار جهان زان مستوی
در رابعه هر دشمنی از خنجر او شیوه نا
دیوان صف در برتری اندر سعادت مشتری
خلق خدا از امن او آسوده در ایام او
هم خون بدعت ریخته هم بدعت فتنه چشمه
اندر رسوم خسروی گردون شده پیرو وی
هم در قضایش قضا هم پیرو عزمش قضا
تیغ قضا پرداخته بر جای خصمش تاخته
داده به تیغش خدا اسلام را فر و بها
ای از تو هر سایل غنی خاک عدالت گنج اهی
نه عدل را کردی پیه در هر دیار و مرحله
ای مقصد خوف و رجا فضل تو نعم المرتجی
العالم از فضل تو پر دریای فضلت پر ز در
جاوزت حد عز المدی فاعطف علی فخر الهدی
قوت که جود و کرم لطفت که نیل النعم
العولت ملک ایمن کجا نشسته بیت الاسنی
مرغی از ریحان با بلبل شاید که بنشسته بغزل
بشنو حدیث دل را اندوه بردیم دی غزا
الیه رض زیبا تیغ تو
الیه رض زیبا تیغ با رنگ بوی یاسمن
با چین زلف مشک را ... که باشد خطا

با عدل و داد خسروی با زور و مال تهمتن
در گردن هر گردنی از دولت او طوق مش
جا نهاده ... مشتری دل ... بر تن
در وصف کشور نام او در آتش ...
پیدا او ... همچون ...
او در رأیت عدل کسروی با جود حاتم مقترن
او ... بر عدل ... اقبال بر روی ...
کمچه کرده آخر ... سخن
زانکه نه ... پیر و جوان و مرد و زن
در چشم ... روشنی در چشم ...
از ... الحق ...
در طلب ... در ... سخن
هم شاخ ... هم ...
و اعلام ... کاس الردی ...
... بالفظت ...
...
هم در ... و ... بلذت ...
تا باشد این ... هم ... غزل ...
روشن بر دو خوش ...
کاندر ... دل را ... چین ...

رویت بهشت و زلف شب من زو چه ماه ...
زان لعل چون تنگ شکر زان غمزه جادو نگر
روزی زبان و ... کز لب ... شکر ترا
زان نرگس ... زان ... بستان
با غمزه جادوی تو دلها پاره ... تو
وصلت ... سرو ... بستان
ای ... چون خاک ... تاج ...
گفتم ... در وصف ...
گوید ... شعر ... سحر ...

سر ... عجب ... چه ...
... دولت ...
در عمر ... کو ...
زلفین پر چین ... آشوب ...
با عنبرین گیسوی تو ... مشکین ...
...
بر ...
در ...
گر ...

در ... شاعری ... ساحری
پوشیده ...
تا شمع ... در ...
با ... در ...
لطف خدا ...

چون ... خاطری ...
... حال ... الا ...
تا ... باشد ...
چون شمع ... روشنت ...
... و ... فضل خدای ...

سراج الدین قمری

چون روی ... چو شبنم عنبرین عذار
بر ... زلف چو ...
... چون بنفشه ...
گل کرده چون ... فشانده ...
چون غنچه ... چو گل ...
...

آمد ... چو صبح ... ستاره بار
بر کنده ام دل از وطن ...
در ... لاله رخ همچو ...
از ... نرگس ...
چون یاسمن ... لاله ...
در ... نگار ... عیار

بیشرم‌تر ز دیو نرگس هزار پی — با عهدتر ز دور شکوفه هزار بار
بهر چه دست باز کرفتی ز زلف من — پیوسته‌ای مگر ز زلفت دم مار
در چیده دامنی ز لب همچو غنچه‌ام — ما را گمان بری که خط اوست ‌ تو کی خار
آخر چگونه دل دهدت کز چو من شکی — دل برکنی تو خاصه درایام نوبهار
نوکم نداد ز عیب و من لم نیم ز کهی — با هم چگونه ‌ از ‌ بیین هر دو تک زنگار
تو قمری و چهرهٔ من باغ دلربست — قمری کجا شکیبد ازین باغ زینهار
زان باده‌ها که نوش همی کردی از لبم — جز درد و چشم من بنهی مر ترا خمار
کفتم کرای روی نزده خطت — در وصف حسن کامل شده وین باغ کامکار
وری تو ور نیرنک چو دریا کنار من — هرگز مباد کر تو بهبینم تهی کنار
من کشتهٔ توام تو چه جوبی در تن منی — کشته زجان نشود جز با اضطرار
هرگز بر آستان تو سر برندارمی — گر کار ما بدی همه بر وفق اختیار
لیکن حقوق خدمت صاحب کنانده — کاری است بس ضروری و من بندهٔ حق‌گزار
دستور اعظم آنکه ز تا بفرزدی اوست — خورشید همچو ماه ز خورشید انگار
آن کعبهٔ زبهر دو عشق چو جان و دل — در برگرفته و ناله زد دل کرده زار زار
بر ناقهٔ نشاط سوی راه و رفیق من — خوف است و مشقت و راه فراق بد
راهی دراز و تیره چو گیسوی آن پسر — لیکن ز بنگیج چو سر زلف آن نگار
دردی چو آرزو دها کمری سان کوه — در نسج عنکبوت خلق برده آن غار
گردون چه فاک حالک چه گرد و همی نمود — از پستی و بلندی آن غار و کوهسار
آتش جهنم و غار ز رنج چه ماده — اشجار او درخت ز قوم و هوس مار
صحرای او فرض ازعرصه امید — در تشنگی او در اثر از روز انتظار

نالهٔ

ز آهنگ راه بود شراب صباح من — با باده بود بر صفت مست هوشیار
را هم چنین دراسب از آن کو گفته — از کار که بود نه یک سک نه راه وار
اسبی کدام اسب حری مسک سم پلنگ — یک در بر و شرف بود از بهر افتخار
کوه احد بروز کر اما نشیج از نسیم — سد سکندر آمده با دور اد غبار
راضی شده به آنکه باده شوم از و — از راه ضعف خم است که برین نفود سوار
در راه آنچه دیده‌ام از زر و کار دون — با داضیب دشمن دستور شهریار
ملک الب علی شرف الملک فخر دین — آنکه از نظام ملک جهان راست با دگار
ای بحرکان سخاوت و خورشید ذره وصل — کوه کرعظیت و چرخ زمین و قار
از همت تو یافته خورشید ارتفاع — وز خامه تو یافته شمشیر اشتهار
زاغ کمان باز نی شهباز کلک تو — نسرین چرخ را کند اندر زمان شکار
از بهر اسب خامهٔ تو اشهب فلک — سازد ز خط ماه نسب وش دلبران جدار
تو رخه بر فراز سپهر برین و خصم — با صد هزار حیله رود بر قرار دار
هم از مضای عزم تو شد چرخ با ثبات — هم از ثبات حزم تو شد خاک با مدار
پر خون شده است چون جگر سوخته دلان — از بیم چین ابروی تو نافهٔ تتار
و ز ترک زمخ تو اندر بقاع هند — انگشت اشتعلان چون جعد زنگبار
در بار حجره دیدم و رمح تو بر خلاف — اندر میان حجرهٔ کردن رود چه مار
عالی مثال بنده ز نزدیک رسید — رو در جهان شده چو خطابت بزرگوار
فرمان بر آن خاک در عالی ترا — رخصت دهم بوسه‌ بر من دو چشم کسار
من خود در آرزوی جناب رفیع تو — نزد و ز صبر گشته بودم نه شب قرار
قمری چه هدهد است و سلیمان توی که — این یک الفقد تو شود بندهٔ تاجدار
کار تو لطف و تربیت آمد و گر نه من — خود دام انقدر که نیایم هیچ کار

لیکن اگرچه باشد کاخور لیس عزیز　　　ازچوگر نبود کش ارچند هست خوار
ور نیز در فروغ چشم بدان نیز گاه گاه　　　خار اگشته بر رخ خوبان قشدار
در سر و در علانیت و شدت رخا　　　بوسته بود هست ز دل پاک رستگار
داکنون که دیده دید جمال مبارکت　　　در نور سنیت در دل من رشته بهزار
مشخداپرا که لبعی حسیب تو　　　جستم زدست ناخلق چند با نگار
هر یک ز فرخی بصفت عز نکشته اند　　　ور ظلمت لیشان به عافیت نزار
سلاخ وار پوست ز مردم بکنده اند　　　کاندر صف سجابه نکردند حصار
آنکه سر درتر چو خیار رندو بهمزه　　　خور اشمرده اند باد اماز خیار
خاکسدرت چو چرخ ز رفعت بلند باد　　　تا خاک را مدار بود و چرخ را مدار
وین تازه کاخ که در چمن مملکت بکشت　　　هرگز مریزد ارش ز ایام برگ و بار

عسجدی غزنوی

باران قطره قطره همی بارم ابروار　　　هر روز خیره خیره از این چشم سیل بار
زان قطره قطره قطره باران شده خجل　　　زان خیره خیره خیره دل من ز هجر یار
باری که ذره ذره نیاید مرا نظر　　　هجرانش پاره پاره بمن برنهاد بار
زان ذره ذره ذره کوه اندرین دلم　　　زان پاره پاره پاره بچشم اندرم غبار
دیدیش نوبه نوبه نوبه تو چون ماه گاه گاه　　　رفتیش گوشه گوشه گران کرده زین دیار
زین نوبه نوبه نوبه خوابم شده تباه　　　زان گوشه گوشه گوشه جان اندرم نگار
دل گشته رخنه رخنه بزاری ز تیغ هجر　　　زان رشک توده توده برآن زنخ چو لاله زار
زان رخنه رخنه رخنه شده عقل و دین من　　　زان توده توده توده بدل بر غم نگار
طره اش چو حلقه حلقه دگر ار ز پس قطار　　　حلقه اش چو چشمه چشمه ز نور مهی قطار

زان حلقه حلقه حلقه زنجیر شد مرا کمین　　　زان چشمه چشمه چشمه خورشید درد خوار
زلفینش نافه نافه کش به نثار مشک　　　عارضش لاله لاله نماید فروغ نار
زان نافه نافه نافه خوشبوی در دریغ　　　زان لاله لاله لاله خود زردی بهار
دندانش دانه دانه در است جانفزای　　　لبهاش پاره پاره عقیق است آبدار
زان دانه دانه دانه در یتیم دور　　　زان پاره پاره پاره از وقت صبح خوار
بیم است بیضه بیضه بر آن سیم سنگدل　　　ریحان دسته دسته بر آن طرف گل نگار
زان بیضه بیضه بیضه کافور جشنک　　　زان دسته دسته دسته سنبل بوی بهار
تیمار عقده عقده است اندر دلم ز تست　　　وز خواجه لخته لخته نشاط دل قرار
زان عقده عقده عقده ابری بر مدام　　　زان لخته لخته لخته چنین هیچ نامدار
وی خواجه تازه تازه خوشش الفاظ موزون　　　زان تازه گونه گونه بمن کرد زرشمار
زان تازه تازه تازه بهر سنگ شکر او　　　زان گونه گونه گونه من چو تا گل بهار
از چرخ برخه برخه سعادت بجانش باد　　　از چرخ جمله جمله از احسان کردگار
زان برخه برخه برخه اسرار جان او دلسوز　　　زان جمله جمله جمله مراد ار ز بخت بار
همتش پایه پایه عزیز و شود بلند　　　گسترده سایه سایه بوشش ازین سو هزار
زان پایه پایه پایه که خدمت ملوک　　　زان سایه سایه سایه که سجده کی بار
دینار کیسه کیسه دهد اهل فضل را　　　دینار صله صله برد طاقت سوار
زان کیسه کیسه کیسه صراف عجب گیر　　　زان صله صله صله بزار ز مستعار
او بار حقه حقه دهد عطر خلق را　　　چون لخته لخته لخته دهد عود را کبار
زان حقه حقه حقه سیاه بخار راد است　　　زان لخته لخته لخته ازو بر زبر دوار
از چرخ بهره بهره طرب باد خواجه را　　　از خلق شهره شهره ثناهاش یادگار
زان بهره بهره بهره رسیده بجا نعیم　　　زان شهره شهره شهره ایام شهریار

تمامت سوره سوره کتاب خدای را — در علم نکته نکته بهر سوره آشکار
زان سوره سوره مهر تو شد حرز — زان نکته نکته بهتر تو شد شعار

غیاث شیروانی

معشوق من که رشک مه و غیرت حور است — جانش خطا کنم که بدین پایه در خور است
در جلوه چو عقل مجرد مقدس است — در نازکی چو روح معلا مطهر است
بالای اوست یا بحقیقت بلای ماست — یا نارون روان شده یا سرو کشمر است
زلفش یا دو حلقه دو زنجیر یا دو مار — یا سنبله دو خوشه ز پروین دو سکر است
یا صورت دو دال دو میم و دو لام الف — یا هیأت دو هندوی خونریز کافر است
پیشانیت لوح وفا صفحه ز هر — یا نصف ماه چارده در زیر معجر است
ابروت یا هلال که کش با آفتاب — نونیست با نگاشته توقیع مظفر است
گویا که زیر خم طاق دو سمه رنگ — چون شعری دو سهیل درخشان دو اختر است
مژگان اوست یا که بقربان دل آورند — یا ترکشی ز ناوک پیران پر است
آن ترک ناز غمزه جادو کش برده دل — ترکش چگونه کنم که بغایت دلاور است
بینی است در میانه ابروی چون الف — زیر دو نون بر سر میم مصور است
انگشت احمد است که مه را دو نیم کرد — یا بر میانه خیبری تیغ حیدر است
بر عارضش ز نقطه زانان خال عنبرین — یا هندوی که عرصه چینش مسخر است
لعل عقیق خندق و مرجان جان ماست — یا آن دو لب که هر نفس جعبه شکر است
در ذره جای بس که در گوهر کمی نهفت — هنگام خنده از دهن او مشتهر است
یا غنچه که وقت سحر پر ز شبنم است — یا حقه که [illegible] پر ز گوهر است
گوی ذقن که در خم چوگان زلف اوست — یا چاه یوسف است که دلها در او در است
کوس مست یا شکفته گل از روضه بهشت — یا یک صدف دو نیم که از یک گوهر است

در چاپ

بستان

پستان اوست یا دو شبل کوزه نبات — یا گوی زر که در خم چوگان زیور است
ناف است یا که نافه آهوی نافه دار — پر نسیم عطر که گوئی که مجمر است
عضو نهانش در صنع عشق است سر به سر — یا جوهر نفیس ندانم چه جوهر است
سرو سمن بلبله شکل سرین لطیف او — چون خرمن گل است که در زیر چادر است
رانست یا دو شاخ بلور گران بها — یا کره [illegible] گردون [illegible] است
گفتار اوست یا [illegible] لطف اوست — یا آب خضر در رگ دو شه مضمر است
یکه ثنا کان غیاث لطیف گو است — کز چاکران خواجه سلمان و قنبر است
اعنی شه ابن ابی طالب آنکه او — با مصطفی بجسم لحمی برابر است
مفتاح صبر و نصرت و مصباح داوری — مفتی شرع قاضی دارد داور است
پشت و پناه دین آن که تیغ تو — بر خصم غالب است و بر اعدا مظفر است
با کمترین غلام تو از زردی افتخار — قیصر مقصر آمد و کسری مکسر است
شاها کنون بنده بیچاره را بتو — امید فضل بحد الطاف بی مر است
امروز در زمانه ما هر که عزی است — بقدر جاه و سیم و زر اسب استر است
عیسی پیاده میرود و گون خر سوار — پیش خران بر از دم عیسی دم خر است

فرید الدین احول

بر کاخ هیچ نو نرگس شده از شاخ خیار یاسمن — در دیده ز شاخ یاسمن بر گل برگ گل یاسمن
اختر همی بارد سما کوهر همی بارد صبا — عنبر همی بیزد صبا بر چار سوی یاسمن
لاله ز ژاله پر شده ژاله در و گوهر شده — لاله عقیق تر شده کوه و کمرگاه یمن
ابر از دوان در ریخته در گوش گل آویخته — لولو ز شبنم بیخته بر فرق خضرا و دمن
از رسته رخ گل نگر بر رسته سنبل نگر — بر خواسته بلبل نگر آشفته چون من در چمن
نرگس گرفته جام جم داده بنفشه [illegible] — غنچه لب [illegible] ده بهم چون کودکان شیر [illegible]

سوسن کشد و ضیمران آمیخته بر سر زبان — نیلوفر اندر آب دان برآب افکنده مجن

گلبن چه جوزا از افق بنموده رخسار از تتق — کالور در راه قرمزی یا عاشق الوجه الحسن

بوی خوش آید همی دانی شراب آید همی — عین الصواب آید همی گر سر نهی بر پای دن

برگل نشین می نوش کن و افغان بلبل گوش کن — خوش خوش دست آغوش کن با لعبت سیمین ذقن

بر طرف جوی و بوستان بوستان از گلستان — اکنون چه روی ماه‌وشان شد بوستان از نسترن

صلصل بستان باخته غلغل کنان شد فاخته — ببر [illegible] ساخته نقل [illegible] کن

گلزار چون گلنار شد گلزار چون گلزار شد — کهسار چون تاتار شد از ناف آهوی ختن

رعد آمده افغان کنان برق آمده آتش فشان — چون روز کین دشمنان شمشیر شاه شیرافکن

اعظم اتابک [illegible] دین بنیاد دارنده متین — شایسته خورشید زمین [illegible] جمشید زمن

عیسی دم یحیی حیا موسی کف [illegible] — جم خاتم حاتم عطا رستم دل سهراب تن

جایی که او خنجر کشد شمشیر هندی برکشد — هرگاه ز خط او سر کشد سر را نیابی بر بدن

ای در اسد تیغ آتشین در زیر شبگون [illegible] — از حد عمان [illegible] هر روز ریگ [illegible]

ای شهریار شیر دل جم جاه [illegible] — بحر از عطای تو خجل ابر از کف تو ممتحن

بزم تو بستان ارم دست تو [illegible] کرم — عالم ز عدلت چون حرم ایمن ز شان دشمن

با تاج بخت قیصری [illegible] اسکندری — تو [illegible] لشکری [illegible] انجمن

رعدی که از تیره هوا در چشم شیران [illegible] — برق [illegible]

تو با همیان [illegible] روز عدو [illegible] نهی — ز آدمی کله بر سر نهی [illegible]

اقبال باشد خویش تیر ظفر [illegible] — هر مرد کاید پیش تو عاجز فرو ماند چو زن

زاغ کمانت در ظفر اقبال دارد زیر پر — سیمرغ نعل تو [illegible] از زغن

رخش تو چون صرصر بود [illegible] — گر [illegible] ابر بگشته عدن

ملک سلیمان زان تو صدر فلک دیوان تو — [illegible] تو [illegible] خانه زن

دلال

داری وزیر عادلی صدر کریم [illegible] — کز خلق او در هر دلی مهر دگر دارد وطن

شاهی [illegible] — گر جود [illegible] سیم [illegible] گوهر عدن

[illegible] — در مدح تو [illegible] شعر [illegible]

[illegible] جواب [illegible] — [illegible]

مستفعلن مستفعلن مستفعلن مستفعلن — [illegible] جز ذره [illegible] من

تا چرخ را دوران بود [illegible] — تا شمع [illegible]

رای تو چون خورشید باد [illegible] — [illegible]

فلکی شروانی

ذرات شعله شعله رخ دلبرم ز تاب — [illegible] عقده عقده [illegible] افتاب

زین شعله شعله آتش [illegible] روز — زان عقده عقده عقده [illegible] در اضطراب

چون نافه نافه مشک [illegible] — زان توده توده توده عنبر در التهاب

از بوسه بوسه که ده [illegible] — ز غمزه غمزه که [illegible]

زین بوسه بوسه بوسه او دایه روان — زان غمزه غمزه غمزه او [illegible] عذاب

هر روز نامه نامه [illegible] برغم من — بر طعنه طعنه [illegible] دل من زد شود کباب

زین نامه نامه نامه [illegible] در اضطرار — زان طعنه طعنه طعنه [illegible] در اضطراب

هر لحظه خیره خیره برآرم ز عشق او — از سینه ناله ناله [illegible] ز غم [illegible]

زین خیره خیره خیره قدم چون کمان [illegible] — زان ناله ناله ناله من چون رباب

هر روز حله حله بپوشد برغم من — تا جامه پاره پاره کنم خیره [illegible]

زان حله حله حله [illegible] شوخ [illegible] — زان پاره پاره پاره دل عاشق از عذاب

چشم کز قطره قطره ابر است در بهار — اشکم چو دانه دانه در لولو مذاب

زان قطره قطره ابر از هوا اطیب | زان دانه دانه دانه در در صدف قصب
خطش چو زهره زهره گل پر ز مور چه | خالش ز نقطه نقطه چو بر مه ز مشک ناب
زین زهره زهره زهره عشاق خسته دل | زان نقطه نقطه نقطه عالم در انقلاب
عالم چه روضه روضه رضوان شده ازو | لبتان چو لجه لجه دریا شد از شتاب
زین روضه روضه روضه رضوان شده زنخ | زان لجه لجه لجه دریا شده سراب
زو گله گله باد به باغ از حریر سیم | زان قطره قطره اشک شکفت نرگسش حجاب
زان کله کله بسته فلک زار بر | زان قطره قطره قطرهٔ ابر گشته آب
ناپیشه پیشه شد چمن از گلبنان سمن | بگشاد بیضه بیضه کافور بر تراب
زین پیشه پیشه بسته شده دشت گلستان زار | زان بیضه بیضه فلک زاغ شبان عقاب
تو زو ز لخلخه لخلخه دهر زین سپس شلیع | چونانکه صد صد عنبر شده کامیاب
زین لخلخه لخلخه او بسته خرنج | زان صد صد صد حلهٔ او خلعت ثیاب

استاد عمعق بخاری

رسول بخت بمن دوش مژده داد و پیام | بدانکه کوی بیاراسته رضی بغلام
سپاه روز نگشته هنوز گرد از صحرا | زدند لشکر شب گرد کوه و دشت خیام
چو گفت کوف که ای تیره خاطر بی تب | همی بسر ببری ایام خویش در ناکام
یکی بصحرا بیرون شو و عجایب بین | اگر گر آمد اندیشه‌ات را فرجام
چو این سخن بشنیدم بجستم از شادی | برون شدم سوی صحرا چو مرغ جسته ز دام
نگاه کردم و دیدم فلک چو آیینه | ز خیره گوهر عکسش چو دیدهٔ ایام
چنان بصورت دریای قیر گشته درست | گرفته موجش بالای آسمان چو غمام
هوا چو خرگه سنجاب برکشیده به چرخ | فلک چو خیمهٔ پیروزه بر زده بستام
یکی بصورت افعی لاجوردی تن | یکی بگونه سنبل زمردین اندام
خیال دار چو ماه مقنع از سر کوه | ز نور و فرخ همی تافت زهره و بهرام
مجره گشته بگرد در برین ز بلور | سپهر گشته نمود ار گنبدی ز زر خام
همه سراسر گنبد ز کوکب زرین | چو پیشه گره از اشهب ز گوهرین ارضام
شب سیاه برافکنده طیلسان سیاه | خطیب وار بمنبر برآمد آن هنگام
وزو ش کیوان صمصام در برابر او | تا تیغش بر بنماید صمصام
بر این بحمد خداوند برکشید چو کعب | ثنا بگفت که یا ذوالجلال والاکرام
سپاس و شکر کزین همه بدایع صنع | همی نماید جز قدرت تو بقوام
بدین تفکر بودم که این خروش آید بود | در این میان سخن او بجا گذارد کلام
که روی سوی بخارا نهاد و گفت بهر | ایا بخارا بر تو درود و بر تو سلام
چنین شنیدم کاندر کتب همی گفته | مدینة المحفوظة و قبة الاسلام
تو نجوت العدو و همه توصفت | همیشه در تو چو روحانیان گرفته مقام

نسیم باد تو مشک است و آب ابر تو شیر   هوای تو کان مراد است و خاک معدن کام

ایا بخار چندان بزرگواری تو   ترا چه پایه عزّ و جاه و رتبت است و مقام

بخار بوی تو نافه گشاید اندر مغز   نسیم کام تو شکر فشاند اندر کام

نه در تو تیز کما اعتقاد اندر دین   نه در تو تا زنگ اختلاف در احکام

چراغ دولت و شمع و سپاه و شمع فلک   قوام دین و جهان و صدر کرام

بنای دین و رسم نگهدار حشمت اسلام   مدار عدل نگهبان قسمت ف

نکات بذله او شهد و لیف بحر علوم   حروف نکته او شهد کلید گنج کلام

که ایزدت بچنین شاهزاده کرد عزیز   که بهترین ملوک است و برترین کرام

شه مظفر پیروز بخت دولت یار   بلند همت بسیار داد و نیکونام

مخالفان ورا روز حرب او از بیم   بجای قطره خوی زهره گرد مدشام

بدست فتح فرستد بدو رسان اخبار   بیاری ... فرستد بدشمنان پیغام

همیشه تا بود اران زمین چو شود چو سما   ستاره بارد باد ارشکوه دام

نجات باد ببر بزن دو به بهروزی
مبارکت بود سال مبارکت ایام

کند گر توجّه هیولای او دو لی   نظام غایه مزاج ارطب لیح

وزارت نفس کل عقد گل شکیبد   براقه نزادت و در رسم صانع

سپهر طاعت بساط مزور   چو بر چه چندافزاد که تو ندمانع

سیمرغ وقت بود ولیکن زپرچ غ   نزکیب داده بود دست حب ردو المنن

است زبا زدولت زخوابه فراز اما ی
طوق شغبه زه حشه دوت زکرکدن

یا جام

بجام باده لعل و طن امروز بر فروز   آن گوهری که راست بدو در صفای جان

قدح به او بش شل ارغوان   رنگ عجیب او بصفت گلنار دان

یکی نه از ستاره ولیکن ستاره بار   بابهره از عقیق ولیکن عقیق سان

رخشان تر است پیکر شان از حضن آفتاب   پیچان تر است غالبش از شاخ خیزران

در گوش او ز جوهر و رخت گوشوار   برفرق او ز رشک سیاست طیلسان

شنگرف را نگونه ولیکن معین است   لیکن همایه زنگار رزنو دخان

چون خاطر کریم صفا اندر و بدید   چون همت بلند جوادی در و عیان

چون ابر بر زمین ز پس گر خود بیا فکند   سوی سپهر پشه ارزین شود دردان

نقصان نگار رسد بطبایع ز روزگار
تا دوست بر سپاه طبایع خدایگان

بزرگ اصل و کریم اطراف ... که از کف   ربیع آثار ... چند سیمون فال فرخ فر

... کشور ده کو هر بارد ... دل   جوان ارای فرخ رای ... فرمان ...

نه ملک را چو سلطان نه دولت را چو برهان   نه عالم را جهان ... نه گیتی را چو داور

دگر باش ... ز کفش ...   هزاران توشه در صین بارادرس ...

بچشم تو چو یکقطره ...   به پیش ...

ز زلف چهره شیرینش ...   یکی بر ناف او شد یکی بر صورت ...

بیا تا سوی میدان عید ادیم روی اکنون   کز انگاه زمان بوده ...

و عید رفت اکنون که فرخ باد ما عاش   یکی ...

ملک نصر بن ابراهیم و گر بس نصرت و دولت
جهانش کمترین بنده است و ... لشکرین چاکر

ز بهر دولت زهی ملکت زهی همت زهی سلطان   زهی حشمت زهی نعمت زهی قدرت زهی امکان

سپاهی را که توقیعش هواخواه گشت دولت
نیابد جنبش دولت اقبال چنین سلطان

چنین سلطان که چشم ملک در عالم چنو هرگز
ندیدست و نبیند تیزتر گر شید گردان

خداوندی که تا ملک شرف پیدا شد از ذاتش
جمال افزود ملک و گیتی جمال افزود اندر کیهان

مظفر شد سپاه دین دلیل شد طریق حق
منور شد رخ اسلام و روشن شد ره ایمان

هزاران صورت جانست در شمشیر او پیدا
هزاران صورت جانست در اقبال او پنهان

جهان را جانور کرد و بقدر او عجب نبود
که اندر جنبش آمد کرد و هزاران جانور بیجان

که عدل ملک بیدار کرد از فتنه در دل
جهان آرای ملک نغز و کشور گیر فرمان ران

سپهر دولتش چون دولت بهار ملک و ملت
جمال مسجد و منبر نظام مجلس و میدان

زشاهان چون چهار ارکان کرا بود این چنین همیس
زشاهان و جباران کرا بود این چنین برهان

وی اندر دار ملک خویش و دشمن در خطا عاجز
وی اندر صدر و بر اعدا از جنبش چو زندان

زبهر آنکه چون دستش هواخواه گشت بارانش
جهان را برانداند و یکسانست یکسان

نه دریا ماند اندر جیب نه گوهر ماند اندر که
نه لولو ماند اندر بحر و نه زر ماند اندر کان

الا ای دولت عالم به شاهی شادمانی ده وی
که عالم را تو کردستی بهشتی چنین شادان

نسیم تو جهان نو بنا کردست کاندر وی
صفت کردم از عجز خود کرده ام حیران

یکی عالم جدید آمد که فردوس برین گوئی
نهان خویش بنمود از حجاب غیب ناگاهان

مرصع کرد نقد برش همه آفرین صورت
منقش کرد ایوانش بدید از طرف ارکان

زبانت و آذینها همه وادی بهشت آیین
زوایا و زینها و میدانها همه صحن نگارستان

یکی اندر خورن و بیا چو قصر و قبه قیصر
یکی از کنج مرور اورنگ سیمین تاج نوشیروان

هوا او در و دیوار وی با هفته صورت کرده ان
سپهر اندر رواق طاق گم کرده ره دوران

فلک گردد منظرها بر اطراف صنوبر ها
ارم گردد بطارم چه کیوان بر زده ایوان

زره زلف مشکین خط ابصواد دایره بسته
فکنده گوی یاقوتین به پیش عنبرین چوگان

یکا با...

یکایک ساغر زرین یکایک جام یاقوتین
یکایک بیضه عنبر یکایک دسته ریحان

نگارا چون نبات نخله هریک با دگر زینت
درخشان چون درخت نخله هریک با دگر الحان

زهی همت که از بهر عز و دین و دنیا را
جهان را کنی آباد و گنجها کنی ویران

مروت را و همت را بجایی برسانیدی
که اندر وهم هم ناید و نگنجد در صفت آن

همی چشم امیدواران کف رادت خون کند دریا
همی زلف دلبندان لب طامع کند میدان

همیشه اندر بزی چندان که از اقبال و جاه تو
چو تو گردند فرزندان فرزندان فرزندان

خوشا باد سحرگاهی که بر گلشن گذر دارد
که هر صبح دم دم تر یکی حال دیگر دارد

دم عیسی است پنداری که مرده زنده گرداند
پای خضر است پنداری که عالم پر خضر دارد

سحر که باد مشکین با بلبل بر ساحر سازد
چنان گویی کلید سحر در دست سحر دارد

نگاران بهشتی را نقاب از چهره بگشاید
عروسان بهاری را حجاب از پیش بر دارد

گهی بر کاکل افشاند گهی بر کاکل گر بندد
گهی در دل بسکان سازد گهی در سر مقر دارد

الا ای باد روح افزای جهان انگیز جهان افشان
خبر ده کان نگار از حال ما خبر دارد

چو ما هر شب سر کوی آن بدر دیده آرید
چو ما هر شب برخ عارض چراغ یادت تر دارد

رسول زلف معشوقه چو بخشش همی یی تو
ز مشکین زلف معشوقان نسیم تو اثر دارد

همه در روح را مانا اگر ارواح کلی بارد
همه اندیشه را مانا اگر اندیشه در دارد

الا ای جنبش شهای نوندی
سبا دارد جهان آنکس که زو بوجه بزاد دستر دارد

بجان [illegible]
بنام حضرت میمون عالی برگذر دارد

مبارک حضرت شاه سمرقند الخداوندی
که از قدرت نشانش را ... در قرب دارد

هوای او بر جشنی هزاران شور و شر بندد
سواد داد به هر گامی هزاران کام شعر دارد

خداوندان خداوندان جهانداران جهانداران
که ملک عز و جاه و وجود از شاه بر دارد

جلال ملک خاقان معظم که جلال او | قضا در پرده غیب از نجوم او خبر دارد
خداوندی که تا جاه است جاه از وی شرف گیرد | خداوندی که تا جود است جود از وی خطر دارد
خط قوس قزح گر که به دیبا نمایش را | که اندر طاعتش هر کس زه قوس کمر دارد
ریا فرمودش آن دهد رنگ به خواهد | بد اندیش تو در شر این ز اندیشه شرر دارد
خجسته پادشاهی تو رعیت را و مملکت را | خجسته باد جان آنکه او چون تو پسر دارد
بهار است این بهار ملک جمشید است شاه دنیا | بجوید این هر که بوی مشک و رنگ معصفر دارد
بشارت باد از ایزد همیشه جان اکبر را | که نام و سر نیش زنده چو تو فرخ پسر دارد

بقا باد تو به عز ملک چندانکه تو خواهی
که دولت در بنا پس صد عید از این فرخنده تر دارد

درش آن صنم سنگدل سیم بناگوش | اندر من شکل دل خسته و مدهوش
دو لب چو دو تا لعل چو یاقوت شکربار | در رخ چو مه ... خورشید زره پوش

غرقه شده از خون دل آن چهره شیرینش
تیره شده در گرد غم آن صورت نیکوش

ای آفتاب ملک زهی خجسته بود درش | غایب شده ز عقل جدا مانده ز هوش
گفت شده بنده را که افسر ... جهانی | از بندگان بنده ز نا هدیه داد ...
او ز من ... باشد واین | انجام ... ز من ... فروش
لیکن ستم بود بکنار چنان سنگی | سروی ستاره ... خورشید لاله پوش
از گوش ... غنچه ... ز | چو ... کرمیان ... روش
داد ... سرو آنکه سر ... را | صد ... کاه بود ... خموش
حکم خدای و حکم خداوند ... است | من بنده مطیع و فرمان بر و خموش
روی چو روی ... | کو ... چو ... گوش ... وش

خیال آن صنم سرو قد سیم ذقن | بخواب دوش بما صورت نمود بمن
دل ... در رخ روشن گرفته کسوف | کمند ... فراق آتش گرفته شکن
هزار آتش شعله فروخته در دل | هزار چشمه طوفان گشاده کرده ز تن
ز برد و عارض گل رنگ او نشانه گل | ز گرد سینه سیمین او نسیم سمن
شهید ... انتظار گرفته مقام | غریب ... بجای ... گرفته وطن
بکار رنگ و هزاران هزار درد و دریغ | بکام درد و هزاران هزار سوز و محن
چه گونه ... دریغ امید من که مرا | غلط فتاده همی در وفاء و مهر تو ظن
گمان نبرده بدم من که تو بدین زودی | صبور دار ... بندی ز یاد بنده دهن
هنوز نرگس سیراب من ندیده جهان | هنوز سوسن آزاده ... ندیده چمن
بجای سبزه ... | بدل گرفتی ... زمین بر سن
کناره ... رفته در کنار زمین | تو در کنار ... ساق سیمین تن
بنفشه موی مرا خاک برگشاده گره | تو با بنفشه عذاران گره زده دامن
همان کسم که مرا هر که دید مسکفتی | ... مشکین سو ... فرق
همان کسم که بدی صورتم جمال بهار | همان کسم که بدی عارضم نگار حسن
کشیده بر رخ بیچارگان طویله در | گرفته در عرق کوهرین عقیق یمن
کنون ز زیر زمینم چو صد هزار غریب | گرفته این تن مسکین من بگل مسکن
ز خاک ... لحد کرده بستر و بالین | ز درد و حسرت کرده ازار و پیراهن
چو چشمهای یتیمان ز آب دیده لحد | چو جامهای شهیدان ز خون دیده کفن
بکس ... | نکس نکرد ... مرا به پیراهن
بریز خاک فراموش گشته بر دل خلق | سم رسیده ... ز سوز ... زمین
گرفته یار ترا دست دار اندر بر | نهاده طوق ترا مهر ... در گردن

ای بچنگ اجل در سپر داده بخیل — و ای بدام تو دشمن در گشته مان بعشن
گذاشتیم و گذشتیم و آمدیم و شدیم — تو شاد زی و بکن نوش باده روشن
شده ولیک بود رست روزگار تو ها — نشاط کن که جهان پر گلست پر سوسن
بخواه جام و برافروز آذر برزین — که پر شمامه و کافور شد که و برزن
زمین صحیفه سیم است ابر کلک و گهر — درخت جبه کافور دست کرد و عدن
فلک درخش بیارد هوا الماس — ز خاک سنگ ... و ز آب آهن
شمامهای بلور است شاخ هر گلبن — خزینه های عبیر است خاک هر معدن
بخواه ازان که پاکیزه لعبه که است — بیان ... شان خالق ذوالمنن
ازان که چین بفروزی شعاع او بفلک — کند نگار بن مانند لاله بر گلشن
اگر فروخته باشد بود چو آذر کوه — چو آراسته باشد ... ش خرمن
شعاعش بر آرد از زمین قوت — شرار ... هوا ... بین
ربانوشش چو شمشیر خون آلود — برزمگه بکف شهریار شیر اوژن
شجاعت دارد و جود و جاه و دولت بخت — جمال خوب و خوی کریم و خلق حسن
خدای داده است این دولتش بفضل و عطا — برغم حاسد بدخواه و کوری دشمن
ایا ستوده سواری که در صف میدان — شوند مردان ... زنان آبستن
نهنگ کوه ربا و شیر آهن خای — سپهر ... گذار ... تیغ زن
مبارک است روزی که در مصاف آیی — نشسته ... برکه فارن
هزار لشکر باشی تو در یکی میدان — هزار رستم باشی تو در یکی جوشن
بروزگار تو باطل شد ای ملک پیکر — ... پیرهن
جهان تو تا و سر تیغ ... تو — چنانکه خواهی زی و چنانکه خواهی زن
بست ... بردار — تیغ نصرت ... بر کن

همیشه

همیشه تا بدلایل جدا رست روز از شب — مدام تا بتحقیق ... مرد از زن
همیشه باش و بساط آرای و جان پرور — جهان گشای و ولایت بگیر و شاه شکن

کمال الدین اصفهانی

امید لذت عیش از مدار چرخ مدار — که در دیار کرم نیست زادمی دیار
زحل ببین که چو سر به ... است — گرفته های ... کواکب سیار
جوابت تو اگر ... زمانه زند — ... ایام بجلند ...
... حذا ایکان سخن — عجب نباشد اگر ... هنر اظهار

جهان شد از نفحات نسیم مشک افشان — چنانچه ... محمر ...
سر از دریچه مستی همی کند بیرون — هران لطیفه که بد در مشیمه امکان
بروزگار گذری اگر همی ... — که ... باشی از سموم ... جان
کنار آب بکمر بستان ز دست مده — ازین کنار رهی رو بدان کنار جهان
کمی ز دست نسیم است آب در زنجیر — گهی ز رشک حباب است ... زندان
عروس شبنم بر برگ لاله پنداری — نگار من لب خود را گرفته در دندان
نگاه ... که ... — ... باشد ... میدان
... چو کوه ... — ... همچو قطره باران
نگاه ... آب شد — حباب ... نهادند بر ...
... صلابت سندان ... — که کوه ... میبرد سندان

بر ... بخت مرا ... — ... سر زلف ... دست
سر ... از دست ... — ... انداز کنار ... دست

صبر و جوانی و دل و دین کرده در غمش
شستم ز آب دیده از این هر چهار دست

غم بانگ میزند همه دست از همه طرف دلیک
اینم بتر که می‌زند و غم به سر دو دست

ای دل اگرت بعد فتنی دسترس بود
کوته مکن ز دامن او در بهار دست

طوطی عقل در هوس شکر لبت
بر سر همی زند چو مگس زار زار دست

تا چه تو بد وصل تو بار رحمت فراق
بر گل کسی نیابد و باز خم خار دست

با از جهان کار رغبت اندرم بر ده
اگر گردم عنایت صدر کار در دست

سلطان شرع صاعد که هنگام وصل فیض
بر بنده و انسان را ازاخته در دست

ای مانده بر زمین سنگ ده ز نوبت کوه
دی باختر شکوه تو بر نه عصا ز دست

بود از پیش ز خاک که زمینش زنگ
هر کو به دامن تو نزند چون غبار دست

رعد آزمای خشم تو چون آسمان
یازد به قهر بر کمر کوهسار دست

خصم ستیزه جات را قربان همی کند
خنجر چگونه دشمنان بر قطار دست

بر قبول بخشش به هنگام تو
ننهاد روی سعد ز انجم آستین به کار دست

در کشتزار فطرت که غنچه وار
بر بود گر خدا هنر ز تو شرمسار دست

بر دست از آن نهاده ام این شعر بر نگار
کایام عید خوب بود بر نگار دست

جاوید زی که ملکت پایدار تو
در دامن تو بست رد پایدار دست

ایضاً له

عصار

عصای کلیمست این شعر من
که در باطل ساحر چه سحر حل کند

یقین بد مرا کان هنر نسبتش
که چیری ز ممدوح حاصل کند

ندانستم این خاصیت باشدش
که انعام بذرقه باطل کند

مژده گاه اقبال تو زانکه داد
مالش نیک در خور دشمن

شد بریده ز آستانه تو
پای اعداث جز سر دشمن

دست برد کرامت بر داشت
سر دشمن بخنجر دشمن

ای همه انصاف عالم الغیب در حکم تو
جور من از حد گذشت انصاف جانم بده

چون همی بخشی همه جز گناه من بخش
چون مرادی در همه عالم امان من بده

صدر را چه آرزوی دعا گو بجد نیست
از حد بر شد مدت هجران دراز گشت

امید که تو چون بار سنگ بود
نوشیده ستان ز دعا گوی و باز گشت

دوش با طبع خویش گفتم
گرچه داری بیار شعری تر

گفت من همچو سنگ خشک شدم
در من از نم نماند هیچ اثر

گر تو بسیار سر زنی بر سنگ
ناری از من بدست عقد گهر

ترجیها که کرده تو مرا
هست انصاف در زمانه سمر

با چنین رونق و قبول سخن
با چنین آب و رونق فضل هنر

رو خموشک بگوشه بنشین
پس از این نام شعر و طبع مبر

سکهای اصفهانی

گفتش خواجه شعر میخواهد / گفت کین خوشتر است نیکوتر
بچه غمخوار که که فرمود است / خواجه ما را بدین دو سال اندر
نه جواب سلام و نه پرسش / نه امیدی ازو بخیر و نه شر
نه قضای حقوق دیرینه / نه بحرمت بجانب تو نظر
تا کنون از تو زر همی خواهد / چه حدیث است رو تو زاژ مخور
خواجه را با تو این سخن خود نیست / ریش خندیت داده اند مگر
تو رشده دله و نادانی / کرده همچو کودکان باور
در نه برخیزد از عنایت او / یک نشان درست باز آور

در صفت صندوق

ای از پی حل و عقد دایم / در بند کشیده اوفتاده
جز با محرم ز غایت حفظ / راز دل خود برون نداده
سرکوفته و از صلابت / هم بر سر پای ایستاده
از بوالعجبی زبانت اول / گویا شده بی زبان گشاده
خاموشی گاه نطق لفظت / با صوت همه حروف داده
گویا بزبان حال کز من / شوان طلب پسند نا نهاده

ایضا

ای ز احکام همچو روئین دز / وصف هم از کشودنت عاجز
طرف معشوق گونه عاشق / از درون صامت از برون ناطق
گاه چون نرگس سر افکنده / گه دهان چون گل از ز راکنده
زان نهادی چو غنچه لب بر هم / که دلت بسته از راست دردم
ده زبان همچو سوسنی لیکن / بر تو از رازها بوند امین

صورت

صورت در جهات شش گانه / آشکارا بگاه نهان خانه
سنی راز دل ببوشانی / در چه هست زبان بدست کسان
همچو چنگال شکم به تن که ترا / لب به انگشت شد زبان گویا
نرم گویی و سخت بشنوی / نه هی تا تخت نشستی
زر سنا تا امانت کس باز / تا سرت بر نگیرد از آغاز
تا ترا آتش زبان ندهند / سوزیان با تو در میان ننهند
تا مران کار شاد پیوندست / کند از بهر خود زبان بندست
گفت بسته رزده درمی / تا بدیدیم بسته و شکمی
بس که هر چیز در کسی بدست / سر نهادی تو در سر شکست
رزنو در خط همی شود خاین / بر خطت سر همی نهند خازن
ساده بودی نخست آخر کار / گشت بر گرد لب خطت دیدار
چون صدف بسته از درون گوهر / سر تو بر لب زبان بر سر
چار پایی و لیک ره نکنی / چار میخ کشند واه نکنی
بازکرده شکم چو ابلیس / بر سر پای از سر زانو
زخمها خورده با خصومت حرب / چار دیوار تست دار الضرب
گر چه از ریخ دفتر با همی / اینچنین گوفته با سیمی
طالع انکس است نیکو حال / کش بود صورت تو پر اقبال
بند بر زال زر نهاد دستی / زانکه روئین تن و قباد دستی
هرچه با خویشتن شنا گوئی / همه مرموز تو ترا گوئی
در زبان تو گم کسی داند / در چه خود علوم بسی داند
از تو دست دراز کوته باد / سر اندیشه ات نگاه باد

در نقصان دندان گوید

مرا سی و دو خدمتگار بودند — همه یکخانه و یکروی و یکرای
وشاقانی همه مروارید خوشاب — سمن دیدار و خندان و شکرخای
همه سرتیز و سخت و چست و چالاک — همه در وقت رحلت شاد افزای
بگابگ از بن دندان بکارم — زده صف در صف استاده بر پای
همه ثابت بهنگام کوشش — همه پاکیزه روی و چهره آرای
اگر خوردندی المثل یک لقمه بودی — نخوردندی مگر با هم یکی جای
بهر کاری که فرمودم بدیشان — نگردندی بجنبیدی از جای
کنون بعضی از ایشان خود نماندند — ز اسپ بهره دشه زای
رخان دادن سیقی دند ناکام — مگر جا یک نهاد در دای
دو سه مدرشت سیه رنگ — زنگی گر جدا ایکانه آشای
همه چمعز سست دکنه کاهل — بعز سوده زچرخ عمر فرسای
بردز از رنج آنم در دو فریاد — لب از رنج اینم ناله و وای
نیت در بای — سدر ایشان دند در کار فرمای
منم اکنون و این یک لقمه کوشش — خداوندا برایشان شها بخشای

در صفت دوات

ای دل اسیه لطیف دیدار — ای سیم تن خجسته کار
از تیغ قلم شده تو خاله — خاله بنود ز تیغ سر دار
از حقه تو نگار گیرد — مشاطه نیکوان افکار
زآب دهن تو زنده گردد — ماهی که بود چو در کر در
گاهی دهن تو ناف آهو — گاهی شکم تو حقه مار

باشی همه سال سرفکنده — زانده بشیه مشک و سیم لیپار
دارند همیشه بر کنار دست — با آنکه گرانا و سیه کار
مرغی که تو رقه کردی او را — باشد که روشنه ز منقار

در اتمام شعر دیگری که ظرایف گوید

منم که چشمه خورشید گاه نظم سخن — ز شرم آتش طبعم عرق شود در خوی
ز دل برون کند آن نکته که عادت است — بپای لفظ من از در بالا ریزی می
بپیش خوان حدیثم شکر بمذاقی — کمر ببنده و در پای ایستد چون نی
خدای داند اگر من ز شعر هیچ کسی — بعصد مظلمه برده‌ام بادی شیء
مرا که چون سخن خوان نظم ارام — بود نواله او جدی و سفره ریزی جدی
چگونه دل دهدم لقمه فرو بردن — که خاطر دگری کرده باشد آن زادمی
مگر تو را رد خاطر که در مجازی فکر — نه مملکت که کس اجر از گداز دی
دو عده ره که براهی زند بر کمیت — عجب نباشد اگر او فتد بجا بر پی

در بیت ... در هنر من لطیف با ... مکرر گوید

در شعر من بعیب مکرر نباید ضل — در جهان قافیه لطیف مکرر است
معنی سر سخن بود و قافیه نیش — هر یک تیر ازدی جسم سران همچو شکر است
گر قافیه دو باشد و معنی یکی بر است — لیکن اجکس باشد دان سمت دخور است
زیرا که بوستان سخن را درخت هاست — او شاغ قافیه است و معانی برابر است
یک میوه بر درختی چنان نکو نیست — بر یک درخت میوه دو گونه عجبتر است

در هنر من نظر با ...

بنزد باغشن اندر بیا و درد سر است — از دو حذر مکن و بگریز اگر ترا بصر است
صلاح خویش نگه دار و با فلاح بگوی — که در صلاح و فلاح تو مرد کینه ور است

سپاه ازو خلاست و بعضی ازو نقصان / ازو بمال زیان است و در وبتن خطر است
کهی بکوبی زانو کهی بکوبی بر / درست گویی دست تو در دره عمر است
بکی بحجاب بهار بس دریغ و فسوس / چنانکه گویی در زخمهات بشتر است
بهران حریف که با تو نباشد شمع شده / دگر چه او ز همه دوستانت خوشتر است
کهی ببالی و گویی اگر جهان ز دمی / بهر دمی که بگویی هست که ز غم دگر است
کهی بگری و گویی کهر برایند بش / کهی بهزدی گویی چو حرف گور دگر است
چه بنگری همه با زینت و زدی آید دگر / چه بنگری همه گفت تو گویا که گراست
بعشرت اندر که بکتابه ز عشرت / نگهبان شد اگر حاصلش همه کهر است
عجب تر آنکه همی مرد را همی زداید / دگر چه او همه عیب بود که در خطر است
اسیر و عاجز چو بادو استخوان گشتن / بچشم آنکه مرا و را فزونه بس خطر است

مراد دوستی گفت تا نغز شوا برا / که همواره غمگین بود خرد طالع
قناعت نکو باشد آخر و لیکن / هم آخر بچیزی توان بود قانع

محقق است که چیزی کمان رسد بکمال / بود چرا بسر آن چیز را نصیب زوال
اگر نوبت من ختم شد سخن چه عجب / رسیده است در ایام من سخن بکمال

بر سر ما آمد ابر بهمنی / همچو سلطان بر سپاه ارمنی
شد بچشم من سیه کاری برف / گرچه زاید از سپیدی روشنی
گر سپید آمد سیه کاری برف / دخل چالاکست در مردا فکنی
روز عیش است و سماع و فرخی / نیست روز مدبری و تن زنی

برف

برف چون بر نقره زر سا به که تو / دست با آزرمی اندر روز نی
وقت آن آمد که در خرگه خزی / ور شور و مشعل آتش بر کنی
روز شربت و نشاط و خرمی / نیست وقت روسی و خواهرزنی
سرد شد بازار درس و مدرسه / کیر هر در کون تیح زن و زنی
هر کسی ترتیب لوطی میکنند / موس وسنی دگر و ما طنی
کرد و از جان سیر ایام چنین / هر که را در خانه نبود خورد نی
خواجگان ابنا اکنون خورند / کاچی و تتماج و لوت و معدنی
بینوایان نیز هم در خود کشند / کاسه ها و کاچوشش یکمنی
آنکه فاسق بود اکنون میخورد / وانکه او زاهد بود بشکمی
وانکه از هر دو چو من محروم ماند / نیست الا سینه پر ورد کشتی
بارگان جمعند من تنها چنین / مانده اندر کنج خانه منحنی
در گریبان چون کشف ز دید سر / با لبی از خشک غم تر دامنی
آتش اندوه سیز اید ز ابر / گرچه او دارد ز آب آبستنی
اسپید او رب بجز آفتاب / کردن این ابر سیرم بشکنی

همیشه لعنت دنیا بسوی او تا زد / که او خرای بد بها به نیکوی نسازد
در آن مقام که آسیبی از کسی رسدش / در آن بکوشد کورا نیاز بنوازد
از آن درخت چنین سایه دار بار ورست / که میوه بخشد آن را که سنگ اندازد

مشو ایمن ز کید خصم ضعیف / گر تو اندیشه کرد نتیغ گنند
تا رابر بشم ارچه با رگی است / وقت باشد که کار تیغ کنند

چو عاقبت که ابنای دهر در هر قران
عیان گروه بباید گرفت گزین پس ها

بذات خویش اگر چند مرد نیک بود
چنانکه تار زود کروی سعیه کرد دو پوست

دوش ناگاه نعره بر خواست
مرد دیدم ببرگ تا زنده
یکی از هنروران که درو
گفتم ای دوست باز می بینی
گفت آری قران نحسین راست
گفتم آری ز جمله بحث و تقسیم
دور دو نزدیک جادوان در تیش
از چه می باشد از برای خدای
کاثر هر قران که نحسین راست
وانچه از قران سعدین راست
تا بدانند که شرها ست این

تا در رو دشت هست جو باره

کرم بلاف ز عهده که گشته واگو بینه
حکایت کرم از روزگار ما گوبیه

دلیک صحبت به نیک را تبا کند
چو جیش زاک شود عالی سیاه کند

که دگر باره جنگ کرانست
که همی باز گشت شوالست
حل اشکال عقل آسانست
کار عالم که چون پریشانست
وین خصوصیت شیخها آنست
ریز دوران چرخ گردانست
خرد دوران چرخ دیر کوانست
اخراین قدر میتوان دانست
خاصه در جامع سپاهانست
اقران لعقیم و کاشانست
همه تقدیر حکم یزدانست

نیست از کوشش کشش چاره

اگرادویز

ای خداوند آسمان و زمین
تا در رو دشت راچو دشت کند
عدد هر دوشان بیفزاید

امد اندیشه کردم از سپاهان
انواع عذابهای دوزخ
تیمار عیال و خرج بسیار

شری که مغز چرخ زبانگش فغان کند
شری که مردکان همه از بیم در دیده
شری که چون زنشفد سیف گشت و نیش
شری که زیر دامن چرخ ار کنی نگه
شری که رازهای بجا و یف جا نور
شری که بر زنخ نگاهد ز سحر موی
شری که گر به بینی که سار بر شود
شری که در بهار اگر دم بر آورد
شری که شمه ز نسیم شمایلش
شری که چون کواکب منقصه گاه زخم
شری که خرمن سنه بان دهد بباد
شری که بر فلک بنشانه چراغ نور
شری که انکف رعد بم در زیر او بود

پادشاهی فرست خونخواره
جوی خون ریزد او زجو باره
هر یک را کند بصد پاره

دوزخ لب چار چیز خوشتر
انجا همه هست و چار دیگر
اندیشهٔ دزد و بیم کافر

شری که روزگار بر او امتحان کند
گر نفخ صور صدمت غوغا را چنان کند
در سنگ خاره موت زخمش دهان کند
تیرش از دماغ زحل خون روان کند
او را ز شیر او بفصاحت بیان کند
در معرضی که دعوی زخم زبان کند
ارکانش از تحمل جوش نشان کند
رنگ نیز بر برد و رخ ارغوان کند
هشیار را چو مستان خزان فشان
بارانش ابر در شب تیره قران کند
گر چرخ نفخه ز هبوطش عیان کند
گر او قصد سوی آسمان کند
در زیر لب چو دندنه ناتوان کند

شری که بر دهان فلک منخرق شود   در بحر اگر عزیمت هندوستان کند
شری که هر کجا که یکی پشم توده دید   حالی چو مرغ کوکو در آشیان کند
شری که چپ صبح بدرد صدای او   وقت سحر چو نغمه‌گری دلستان کند
شری که همچو صاعقه از ریخ بر کند   هر ریش کهنه که کشت شبان کند
شری که گر به تیره زنش بانگ بشنود   هر بوق گاو دم ز غضب سرگران کند
شری که گر عنان ز نسیم صبا دهد   حالی جبال ثابت گل گلستان کند
شری که از بخار همی گوز بر دهد   گر بانگ اش گذر سوی بوستان کند
شری که نافه آهو چون کون سگ شود   گر بر دیار چین گذری ناگهان کند
شری که کور کرده از دو چشم روشنان   گر با نشان ز چرخ بلند او قران کند
شری چنان فتد ز نفس گه تساد ان   در بینی زنش ز دهان ارسیان کند
شری که چون سموم هر کس که از خورد   ازوی مبول اگر بجهد موزیان کند
شری که طاس چرخ بگیرد ضمیر ازو   شری که نای زهره زنا دیش فغان کند
شری که از کبوتر ... دم کس سبق برد   شری که تا ثریا بتر رزنا کبان کند
شری که بر برودت هر آنکس که بگذرد   هر در راهش چو شکم در دهان کند
شری که بر نبات ز نخدان ... بگذرد   از ریحش حکایت بر گستران کند
شری که باشد استره بنرش ازو   هر ریش کو بگادرش بگریان کند
شری که خامی از جهت مغز احمقان   از گنده گوه لخلخه را بگان کند
شری که چون گذشت ز خلوت سرای خاص   میدان ایرعام ز رزش فلان کند
شری که گر اصول ... چه کند عزم حرد ماه   مبنای دم زدن رد در گوز دان کند
شری چنین که گفتم و امثال این هزار   در ریش اگر دشمنی ش عوان کند
این ریخته ز کس بگذر بس اگر کند   آن حرس روی حر ضعیف تبان کند

اگر

گرگ کهن ضیای مصل که فرمکس   اعضای گوسفند بجوش شبان کند
آن مرد مسخره که بهنگام ظرف لطف   فضلش تموز را بدی مهرگان کند
گر دست او بچشمه خورشید در شود   حالی سیاهی‌اش اندر میان کند
بر هر سخن که باشد از تیر راست تر   نظر بکاچو مکانی پیوند آن کند
گرطا هر انایه دیا تو تلقمی   اندام ارزد برس که حضرت بیان کند
سرمایه دروغ و نفاق قسمت کرد و بخل   بس سودها که خلق بدین احرمان کند
از مهر آفتاب کند سرد ذره را   گر در خیال رای بقر پیشان کند
از بهر سایه خود منقطع شود   مرکاحشیار صحبتان به کان کند
از بکه نگر به تیغ قطیعت جدا شوند   گر کیفس مجلسیان فرقان کند
چون آنکس از زن و فرزند بگسله   گویا بعمر خویش شبی میهمان کند
خون ریزش آنکه گر تیغ را هم   چون او بحیث تیغ زبان بر افغان کند
ناخن لقصد گوشت برار ذرویت سر   گر او بگاه فکر نظر در بنان کند
با شرونه چنانکه با فلاک بر شود   از نسیم خویش کریشل بزدمان کند
ایتان زر بخانه ره کرده میرود   تا بهر لقمه رحمت بر پاسبان کند
مسکین ز ریش زنیم بار دشکست نان   بر تنه از آنکه خواجه اهش لعان کند
گوید که آشکاره عبادت ریا بود   زیرا زکات مال ز سایل نهان کند
در معرضی که هیئت مجال سعایتی   آن مردی که از حق بیرد جوان کند
هر ساده دل که داد بدو دست اعتقاد   طرار را اگر که چه باتر کمان کند
جولاه را لست سر او در سرای او   گر کسوت شریف وراپود تان کند
گر شعر فنی کند از تار ریش او   گون پوش مرکبان جهان پهلوان کند
علم خلاف گوید فن سنت لیک   باشد خلاف هر انچه ادبیان کند

خطش ز ریش کنده بر و نطق از زبان / پس طنز بر اکحه بسیار روان کند
گه گه که در اراده درس کند شروع / تا همچو خویش خرکره را درس خوان کند
الفاظ بسته ریش ز زبان شکسته ریش / باشد چو سنده کو گذر از ناودان کند
الحق خوش آیدم که ریم بر دهان او / خاصه چه دعوی لب شفادان کند
ای بی حفاظ شرم نداری که چون تو / بر اهل فضل بیشی در اصفهان کند
بر چون منی فراحمتهای سفله جنس / آنکس کند که او رسمت گران کند
خصمی شاعران نه بناعی بود ولیک / ریشش بزرگ مردم را قلتبان کند
از گهشکوی کون فراخ مرد کادریش / گر هجو زن نشیند و اجبان کند
آن بر کرمش نو تو روباه باز نیست / روزی ترا نوازه شیر ژیان کند
آن چو جزی دگر خورد شعر من ترا / بر روی روزگار رنگا دستان کند
با عالمیات چه کار است که هجو او / در سینها نیابت تیر سنان کند
بر پشت و گردن ار چه کشد بار در خلق / ان گوشکم ز خوان کس ام سیر نان کند
با ناکسی که دوست بود مزدکان / قصدش بجای هال لحاف دهان کند
آنکس که وصف شیر بر بسان کند جز / تا وصف بنده چه تو خود بر جسان کند
با دام مقیم در وطن خود بعجز دل / هر مفسدی که نسبت با مزدکان کند

اگه در خانه تو بیکه و گاه / اندر آید همه کس جز مهمان
سفره و نان تو گر عورت نیست / چکنی از همه خلقش پنهان
کیست در خانه تو جز نانت / که تو او را بنمودی دندان
رو که از اهل بهشتی گر زانک / اعتقاد تو درست است چو نان

از نرد خانه

ز مرده قی بادور کنم اگر گوید / که من بخوانه خود میخورم طعام حلال
نه آنکه نان حلال است مزدکانی را / کدام نان که او دارد و کدام حلال
ولی زلیمگی آنگاه مال خویش خورد / که ز اضطرار مرا او را بود حرام حلال

شهر کز نخورد خواجه / در مدت عمر خویش نانی
نه آنکه برد بخوانه مهمان / لیک او باشد طفیل خوانی
نه گرسنه دیده روی او سیر / نه تشنه از و دهانش تی
اسمیت بانعت بی مسما / لفظیت از آن سوی معانی
این راصفیت لابد و قوه / وانز اسمیت لن ترانی
والله که کدام نان و آیت / نان تو و آب زندگانی

دی مرا گفت دوستی که مرا / با فلان خواجه از پی دو سه کار
سخنی چند هست از پی آن / خلوتی می بیایدم ناچار
خلوتی آنچنانکه اندر وی / هیچ مخلوق را نباشد بار
گفتم این فرصت از تو آنی یافت / وقت نان خوردنش نگه میدار

مجد الدین همگر

شب وداع چو برداشتم طریق صواب / بعزم بندگی صاحب سپهر جناب
ز آفتاب سپهرم بماند خاطر چشم / ور آفتاب زمینم بماند دیده پر آب
چو روی شام بغاب خضاب گون بربست / نگار صبح رخ از چهره برگشاد نقاب
سرشک چون در بر روی روشنش ریزان / چگونه بر رخ آینه برچکد سیماب
نشست و گفت حکایات دوری از بر در / گریست و خواند شکایات وقت از بر باب

روانه کرد لب لعل همچو می در جام　　عتاب تلخ خوش جانفزای همچو شراب
بگو بساز این غزل خوش میان گریه زار　　چنانکه خاک ره هم شد ز آب دیده خراب
بعیب نغمه نوی بفرقة الاحباب　　بقیت منفرداً منک ذات عذاب
دلم بتفت چو برتافتی عنان ز وطن　　سرم بگشت چو برکاستی رخ از احباب
مرا بری تو امید و ردی تو به سفر　　مرا عجب تو میل و میل تو بذهاب
بمیل کشتن حطارم مکن بقول و جمیل　　بعدل مجلس و خلوت مکن که رب شباب
بگو هر آنچه تو دانی مگو حدیث سفر　　بکن هر آنچه تو خواهی مکن بهجر خطاب
جواب دادم اگر عزم این سفر یا من　　مکن عتاب که از تو صواب نیست عتاب
شنیده ای ز حکایات و دیده ای ز شعر　　رسیده ای بروایات و خوانده ای ز کتاب
هوای لیلی و مجنون و فنای زینب و زید　　بلای وامق و عذرا عنای وعد و دیاب
سپرده اند بسی راههای بی پایان　　بریده اند بسی بحرهای بی پایاب
سوم ز ظلمت این رستان ظلم ثانی　　بیارگاه یکی آفتاب عالم تاب
بقول صاحب دعوت بمرحلی خوش　　میان منظوم دعوت حرش نیست حجاب
ز خشک سال حوادث نیالم و [illegible] نم　　ز کلک ابر توان و ز رشح الاب
اگر ز آتش کینش محیط اثر [illegible] بد　　چه لعل کرد در [illegible] بحر در خوشاب
سموم است بلاغ تو بچه در دار عالم　　معقد است برزق تو نطفه در اصلاب
جهان پناها کوته حال [illegible] من　　بخوان نفس بجوان بدیمان حی اصحاب
صغیر ذو فلک زردی حسرت و غیرت　　که بر رسول و سلطه چرا شد کلاب
فقال فاعتبروا منها یا اولی الابصار　　ورث رفا بتهوا منها یا اولی الالباب

سپیده دم چو دمید کار شعری چمن　　هوا ز ژاله گهر بست بر عذار سمن

بت

بت سمنبر سیاب بشبه سرو درست　　بکف چمانه در آمد چمان چمان بچمن
چکان چکان خویش از رخ چو در قطره　　کشان کشان سر زلفش چمان در دامن
رقیب را درهی را چو حلقه بر در ماند　　درآمد از در شادی و ناگهی با من
ز روی لطف بسوت همچو می با جام　　ز راه مهر در او بجست همچو جان در تن
بدان خدای که صانع صنعتش از خاک　　برنگ مختلف آرد شایج معدن
که کم لطیفه ز درج لبت بسمع قبول　　مرا به آید از صد لطیفه در عدن
در شنیدایست مراد ز درج صاحب فکر　　که در درج بکسی همی نکشدم بجای سخن
نزول آن بدل و جان تیره ممکن نیست　　چه مرده ای چو میرینه باشد اهرمن
که نفس بهیمی ورای این سخنی　　که نفس ناطقه در وصف آن بود الکن
چهار ربع زمین نظم و نثر من دارد　　ز مصر تا بخط بود و روم تا بختن

چنین شنیدم از آنها که تا وضع بهار　　که کاروان صبا میرسد ز حد تتار
زمینت کفش ببیت جهار بمیزد دست　　که سر در رقص کنان میجهید صومعه دار
شبی سحر بچمن زار حصه بودم [illegible]　　ولیک بچشم بیدار بود و دل هشیار
نهاد گوش بر الحان مطربان چمن　　گشاده چشم ز بیدار لاله و گل زار
گهی نوای حکایات زدی هزار آوا　　گهی ز پرده نوروز ساز کردی سار
بگوش من چه رسیدی نوای نغمه زیر　　برآمدی ز دل من هزار ناله زار
چو شد در ارجا که این و آن [illegible]　　درآمد تا دخترشان بشیوه اشعار
بکف ببیت بعضی ز شعر [illegible] تا [illegible]　　بخواند قمری حزین ز گفته بندار
بعندلیب چنین گفت سازی از سر سرو　　که ای مغنی خوش نغمه شکر گفتار
ز گفته [illegible] اکنون غزل برخوان　　که وقت صبح بخسبه کسی چنین هشیار

بوقت صبح نشنید کسی چنین بیکار | مخرب قی برخیز و جام باده بیار
در آب بسته فکن از صراحی آتش تر | که روز و کیند ذات خلدان باد دو نار
بجام و دست زباد بهار می شنوم | غلام باد بهارم غلام باد بهار

شیخ ابوعلی سینا

غذای روح بود باده رحیق الحق | که رنگ و بوش کند رنگ و بوی گل را دق
عقیق پیکر و یاقوت فام لعل مثال | بپای گردد اگر قطره‌ای بنوشد بق
بطعم تلخ چو پند پدر و لیک مفید | بنزد مبطل باطل به پیش دانا حق
حلال گشته بفتوای عقل بر دانا | حرام گشته ز احکام شرع بر احمق
حلال بر عقلا و حرام بر جهال | که می محک بود و خیر و شر از و مشتق
شراب را چه گنه زانکه ابلهی نوشد | دامن بهرزه کشاید و هرزه دست ورق
غلام آن می نابم که بر رخ خوبان | ببینم چه برآرد هزار قطره عرق
چه بنگرد بمیان قدح ز حلق صبوح | ز حلق یار به بوی خوشتر آید ان قی نق
می از جهالت جهال شد بشرع حرام | چو مه که از سبب منکران دین شد شق
با تخذای که جز عزان حذائی نیست | که من چو بیخودم اجزای من بگردد حق
چو بوعلی می ناب ار خوری حکیمانه | بحق حق که وجودت شود بحق ملحق

—

حکیم گوراند

دی درره زرغون

حکیم سوزنی

موخر

دی در ره زرغون بسر راه گذر بر | افتاد مرا چشم بیک طرفه پسر بر
زین ماه رخی سرو قدی ترک نژادی | عاشق شده صد شیفته بیش برو بی حد و مر بر
استاده و افکنده میان ظرفا در | از مشک یکی خال بعمدا چو شکر بر
پیچیده بکج کلکه میرانه ابرس | بربسته یکی گلکه زرتار بکمر بر
حیران شدم پیش وی استاده بماندم | که دست بسر بر زده و گاه ببر بر
ز دیده بعمدا سوی ما یکنظری کرد | یعنی دل ما برد بدین یک دو نظر بر
گفتم که مرا تلخ شد ای جان سحر و شام | ای طعنه رخ و زلف تو بر شام و سحر بر
با من ز سر خشم بدشنام بر آمد | گفتا برو ای کون خر گنده بخر بر
ره دادن بیدرم سنگر د و دو شو از من | اخر نه بپدر رات حمیت نه پسر بر
گفتم که خدا را سببی ساز بنزد وی | کین ماه شکر خنده کجا دیده بدر بر
گفتم چه منی را چه دهی دیده خیره | لفت بچه تو طره گرد خیره نگر بر
بسیار ببر شد سخن از وعده و عشوه | نا نرم شد آنگاه بیاری و بمکر بر
در پیش من افتاد در آن گشت بنزد وی | بردم بوی بداور ابرزان سر حر بر
زلفین ورا زش بسوی خویش کشیدم | بنهجند زدم بوسه بدان درج گهر بر
از کیسه در نیش برون کردم و دادم | تا نرم شد آن توسن بد قهر بزر بر
بستد زر و بگشاد یکی عقده شلوار | بنهاد رخی همچو قمر را بدر بر

بنمود سری چو نیکا حزن نسرین / مانند بهاران شکفته بشجر بر
بر هر طرفی غالیه دانها و حکمها / همچون تتق اطلس رومی بکار بر
چون چین گریبان عروسان نغش شکنها / بر رشته زر رحته برگ گلشنی بر
گوئی چو گهر پاک تو گوئی که بعمدا / از آب بقم کس نقط زرد بگهر بر
برکردم و بنهادم و بفشردم و در دست / برجست و جدا گشت برآمد گرد فر بر
ریخ گرد ترش گفت که ای خواهر غزن / برزن جهت زر که برد خوف و خطر بر
زانان تو نفشردی تو مرین سرخ لعین را / کاسیب نغ اینکه سر گردش بجگر بر
چون سرخ دل ار زشت و ماست کلرگل / او کنه سر شلغم بچاکنده گزر بر
گفتم که مکن جان پدر شدی دیرگی / رحم آر بر این خسته سر بر
دل بر چه کنی با من بدعهد چه داری / تا عهد چه شوی بسی فشنه بشر بر
بگداخت اگر سر دود انگشت فزودم / کودک چو نظر کرد برزهای دگر بر
بسته زنی ای سیم دگر باره فرو خفت / بگرفت بدست چه و بنهاد بدر بر
تا خایه فرو رفت باهستگی این بار / کفا که بنغ تو بانادم بطفر بر
من برزبرش خفته او زیر تو گوئی / حور است بزیر اندر و دیوی بزبر بر
برخوردم از آن دنبه پر درد به تدریج / زان بردن و آوردن چون زخم تبر بر
چون گشت تمام آنچه مراد دل ما بود / کج کج نظری کرد باشکال دگر بر
دیدش شده بی شرف سرگشت سرش سیب / طوفیش بگردن برد و چیش بسر بر
گفتا که مرا چیز نگیری تو ازین ها / گفتم که کسی عیب نگیرد بهنر بر
گفتا که بتور است شد این گسوه ترم / چون مدح ثنای تو بخوردم بشکر بر
این است جواب سخن میرمعزی / ای تازه ترا زبرگ گلی تازه ببر بر

مقدم

ای تازه ترا از ترتیب سفانج ببر بر / پرورده ترا غوری و عوض بیذگر بر
برهم بردت تو هر آنکه که بخندم / یکشهر بخندند بر آن نیم دگر بر
در عرزه چون سنگ دوباره تو نیکا / در زیر فرو خفتی و خفتی بزبر بر
هشته که مانند گزر بر تو سپورند / چون خایه کرم پهنه و در خایه بدر بر
زن روسپیا الفشا از ابلیس بجوی / تو میروی و لعنت و نفرین باثر بر
کادی که برون آید چون بوزنه ان آت / چونانکه برون آید دجال بجز بر
کر بر تو بدر شوم بسی لعنه چو ابلیس / تو نیز چو ابلیس لعین بسر بر
هر کس سرتو بازبرد از تنه وانه / گردات رسد بر بخشش تاج بسر بر
ای گاوده زنت را عمر عادیه بسیار / بوزیده ازان کینه بجهان عمر بر
قتال ترا سیم درین شهر بدو من / الکس و دوش گاه نداره بجگر بر
ای جنو پسر فته تو برگرچو آهن / بکشید چون سیم تو ای فته بزر بر
با هجو تو من مدح نیاموزم از آن را / بقال نیامرزد صابون بشکر بر
از هجو توزی مدح بیاکاه گرام / کوراچو پیمبر شرف آید بگهر بر

در راه مرادی صنمی در گذر آمد / رفتار چنان ماه مرا در نظر آمد
شوخی شکری سرو قدی قبچگا جند / از عشق زخورشید بسی خوب تر آمد
در پیش وی استادم و در ارش گفتم / زانسان که چنانی و برم غدر گذر آمد
گستاخ سخن گفتم و پرسیدم و الطاف / با من سخن گفتش گستاخ در آمد
گفتم که بجهان برم آنا تو مرا گفت / در خانه مرا رای بجای دگر آمد
هر را که آمد ز کفا و قدر اکمه / گر ز رسانه مامت

گفتم که به تقدیر کجا باید دید سپر هر رای که آمد ز قضا و قدر آمد
گر بر سر ما هست قضایی ره باشد آن رو قضا جوی که بی جبر آمد
رو رو که سوی حجره خرامیم و نباشیم گر نیست برت کار کسا هیچ ز زر آمد
نرو انه کباب است و شراب است و رباب است دادی تو که هر جا برسد ما حضر آمد
بشیرین سخنم او به جوین چهره زبان سنج زان سنگدل ما بنگاه دم نرمتر آمد
قصه چکنم بردم تا خانه چنان ماه آنگاه که برابر شمس و قمر آمد
زان پیش که در پیش طعام آرم گفتا کو باده که او در ره جان نامور آمد
رطل می شیراز و یکدم بکشیدش انعام چنان باده چنان باده‌خور آمد
پس عربده بشکسته و فرو چیدش مهره هر زخم که او نیز دلش کارگر آمد
از نرد سه تا پای فشرد و ز تنها دو اهم حصن معقده شده وام دلبرام
برداشت رباب از سر شنگی و پس آنگه سوز لحن و رود جمله نوا اندر آمد
لب پرده او ز نوا ز بین وزن غزل گفت ور نه که همه مطلع فتح و ظفر آمد
رشک در رخ من در غم تو سیم و زر آمد چشم و لب من از دوست شکر آمد
از دیده و دل کرده شرابا و کبابا هر چند که در بزم تو این ما حضر آمد
بخرام هشیی از سر خوشیها بپذیر آن هدیه که در پیش تو بس مختصر آمد
شیرین بکن این تلخ دل سوخته من زان قند که سرمایه شهد و شکر آمد
بنهاد رباب و سخن و شعر در افکند یک نکته او دانه عقد و گهر آمد
از وزن و قوافی و در ابهام سخن گفت الفاظ نکت بود و ش معنی خبر آمد
من داده و حیران شده از گفتن آن ماه زان لفظ که آرایش اهل هنر آمد
از باده و از چوب زبانها چنان ماه اندر سر ما هر دو ز مستی اثر آمد
فارغ ز نبید و نیک کشودم ره شلوار واندر کفش دست زهی چون کمر آمد

بر جستم

جستم و چابک بمیان راش نشستم مو لب شدم از حرص و مرا صد ظفر آمد
لیکن چکنم آه که خر گوش فرو خفت ما شد ز مستی که سرش پر شرر آمد
جنبیدم افتادم و برخواستم از جای او خفت که ما چه بود کارم بر آمد
چون کیر مرا در حرکت سست پی دید از زیر برون جست و مرا بر زبر آمد
آمد شد بسیار دهی کرد بران سر بگشیم مرا کونش او هر دو کر آمد
البته بجنبید فرو خفت دران زیر بر جانم ازان غصه هزاران تبر آمد
از شرم بمردم و گفتم ای ماه گرانی حمدان مرا میل بسوی پسر آمد
در کره کس او کرد زنان هیچ نکردد کون جوید و در کس همه ساله حذر آمد
خندید و مرا گفت که ای سر گریست کش راه روش جمله بکوه و کمر آمد
در گشت و در آورد بکه طاق بخیوق گر دیدن او نور لیسی در بصر آمد
گل بو که با یاسمن آمیخته لجه بز بالله که بر گرد شکوفه سحر آمد
من نزد کرد به ره بران و بنه بخفتم چندان حرکت رفت که خون از جگر آمد
برگ به بجنبید از آن جمله زر کرد در سر بچگویم که عجب بر سر آمد
چون دید که حمدان مرا نیست حیاتی یک تیر فرو داد و بکه کند بر آمد
برگشت ز آرزم و رکوش تا سر زانو بر جانم ازین واقعه بس شور و شر آمد
برامنج شوور بکه زیبو و قالی و برداشت دران خانه سبک او بدر آمد
گفتم که چه کوکها و چه خورشید چنین حال ای تحفه که از نعمت تو جانم خطر آمد
گفتا سبب ای شاعر ما بود که بد بودم تحفه لایق تو با سخنی کر خر آمد
در خوردن ریش تو چنین کار سر شد کین کر بخور نشد که نقش صور آمد
بر بسته با بوسه چو اما بمیان آن حقا که دو البیت که نامش ذکر آمد
چادر بسر آورد و فرو بست سر اول بیرون شد این قصه نظم که بر آمد

اینست جواب سخن میر معزی

بجان پاک تو ای خواجه احمد سباک
سر من انجا باشد که خاک پای تو است
بچشم من تو چنانی که تو تبا نگر نه
دگر چنین که بگفتم ز من شنو ظاهر
من آن کسم که چه بینم ز ره سبب شوخی
بجستجوی و تکاپوی کار من ابلیس
چو امراده سر و شوخ چشم ... تنم
چه گفتن بلی خانه کرده در کاربک
هزار تن ز کوساله سرده ام بکفاک
هزار تن را خرپش برده ام بغراز
ستور جبرا ... که هر چند بشم
ترا که مرده و هن سرش کله افشد
مرا بخواب نموده است بوده چنین
مکن تو فرق ز پیر و جوان که نکند فرق
چو آگه باش که اندر حقه سیان ز مه
رفیق دوست من هر لبوی طبال ...
هر آینه که یقین باشد انچه گفتم ترا
همه حدیث بلوط و بلاط خواهم گفت
بدین صفت که منم هر کجا فتم جز ز م

مه بین که ز نو در خطان خوش پسر آمد

کره سندار قوام باتو پاک از دل پاک
دگر چه سنرز شرف بر گذارم از افلاک
دو چشم من تو چه جا قدم نهی بر خاک
بر برهٔ پیراهن باطن چه آرزو چاک
رفتی نیارد و ابلیس چلند در قراک
هزار از غلین را پیش از دیده شراک
فن و پیشه و محراب کو تن و دکاک
چو ار سعدی ره یافته بهر کاواک
بگوی شوخی و بیشرمی و بد دستی
اگر خدای من یک چشم و چالاک
نه از زبان حضد او بنده و نه ز بیم هلاک
کنم هر آینه زانکشت ریز خود مسواک
بک المنیک بادنی ... بگون اباک
سگال کرسنه انگور طاقی حاک
چه میش جبره وندانش را چه بحجره بوک
حکایت خوش من ... نامه حکاک
یقین شناسم در گوشان نباشم ناک
همه حکایت من باشد بنی و نناک
که اک نابه خوف ... سکرا ابد اک

همه کارا

همه سنجار از الوت و خورده دارم
دگر ز شهر سنجار ایا بدم رفتن
درست شهر سنجار از من بغشنده و زند
اگر چه با همه خادم ترا ام حرفا
بجنگ بر عجه اکنون چنین چه میرانی
دگر چه کار تو جز مراد من بودی
مرا بعشق تو نا متهم کشتند روا است
مرا بخدمت مخصوص در پذیرد در همکان
میان تکار من عاشقم بردی تو بر
دگور صحبت بپوست باک منع کنند
ترا شدم ز دل پاک بنده و مولی

اهجو خر سر کنم برای ثواب
تا گرفتی ز من که جود در آب
خر سواران نو بطنش کهن
نا که مذبهان جز خاره
تا که مقدم راستا کو بیشم
بشش از اهجو در لویه کنم
اهجو خر سر چه گو که شد شاید
شاه میرانی نظام الدین
صاحب محترم گر نو نا ز نم

چو کاو سر زده کوکب چو مرد کشته کاک
برون جهم که تا سوال دارم و املاک
ترا از این نه همه پاک با تو او ساک
دگر چه با همه ز جرم ترا شدم قرباک
کل نجات تو بودم بخفته در خاشاک
با لهو بشری روز رخشه را ادراک
ازین سخن نه شکوه هست مرا و نه باک
جزره بدل خویش در بهار تراک
دلیس احوج منی من الوری بفاک
من السلام فقد بناه من نفوک
فکن رحیما یاسیدی عاشق مولاک

ازین بس انکه بصره گشت خراب
یک بجارا جواب باز نگفت
پای بچه در دهان رکاب
کرده ماند از ان سبیخ و کباب
در رسم زنان نسیم خوش شتاب
تا بخندند از ان اولو الالباب
که بگویم و هن عنک کلاب
ای سرشته شنا ز رحمت باب
وین دو مرات چو از نبی اصحاب

ملک رای مشرق و مغرب — بره و رسم و خوب رای صواب

ز لجت هوایش ار بجنبش — بر فزونت میشناسد خواب

شب در خواب ناشده بیدار — بری او شده بدل الشباب

عمر اعدای او مباد ابیش — زانکه برابرکیر عمر حباب

غنیمت دان آنرا که روی وی بیند — که طعن و ضرب دده بکرد کروفر نبود

حلاوت بلفظ ملیح در شکر — که بحلاوت لفظش شکر نبود

اگر هزار هنر دارد و الله و عیبست — که عیب بیک وان هنر هنر نبود

ز جمله نبوی زادکانش می شمرند — اگر و عجب ام عجب اگر نبود

و دین اگر گری میرد حقیقت نیست — کجا حقیقت باشد اگر کر نبود

موجب کذشته زلت نبوی — ولیکن از نبوی زاده کذر نبود

خواهر شاد رده مادر کشته بس کرد — پسر سپوز درین جمله بر حذر نبود

بخارا بزاغ عروسکا بود نامی — که مرد مکرا مادر و خواهر نبود

ملیح را ز لب سند نه خوش خو کفش — که فعل و عم را مادر و پدر نبود

مسک امی جبلت دایه حسن حرین — بمرغ حربی اگر خانه در زر نبود

زبان با سخن اندر دهان بی دندان — نهفته دارد تا راز دل بدر نبود

چو غرجکان رباط چو رسو سوکند — همی خورند و حیث ملیح عز نبود

بنای پرده کی را نغمچکان مکذار — که پرده دار نباشد که پرده در نبود

هزار رخنه بدانکشت نرخ کردن تو — بپشیه میدهی آنرا که بغد فر نبود

بموم ورد غنج دلکه شوخ زنجکه کن رم — که تا بدست بزرکان دون حذر نبود

چه فاضع دستو اضع شدی بزرکانرا — نکان یکایک شرطت از حسر نبود

چو استاد ز صدر جهان کنی بلین — کسی که قصد فدای نو کرد سر نبود

چو سیف دین را خدمت کنی شوی محزوم — جزای خدمت وی جود بدین قدر نبود

چو طوق منت محجو حسام دین داری — هم استوار ترا کم ز لغنی زر نبود

ملک دین خلف از حسام دین شنید — چو شاه براه شهادت بمر کسر نبود

بود مخالف حکر کوشه خلف خواندن — خلف چرات چرا کوشه جگر نبود

زهی خلیفه درس پدر حسام حسام — که کس نظیر تو از روی صف نظر نبود

ترا بنام پدر خواند مراد دی این — که تا بنام پدر جز تو نامور نبود

لتشیع شرح محمد که سید البشر است — هلال تو کس زانبای بو البشر نبود

ترا بنظم و به نثر آخر این چنان گویم — که نظم عشق و نثر مدح هر نبود

در ال برهان اثبات منعقد عدل — اگر به پیش کم از رسته درر نبود

طویله کردم و در گردن ملیح افکند — ملیح را به ازین حسن زیب و فر نبود

بقای صدر جهان باد و ال برهان کل — که هر خیره او ساحت فر نبود

ملیح سازد و کر سوزند شباز زارد — که در مطایبت سوزنند بتر نبود

دکر بتر بود اندر هجای او بشنو — جز از برای سر سخن کفر نبود

ملیح سبحه را در طعم خوان هجا — سزد که ملیح زیادت کنم زهست سزا

ملیح ز شعر آنرا فروش کر نشو — همینکه هست بس استلیل کوا

دهد ملیح ز شکوه ملیحه خویش — لشان ملیحه خواه شهری و غیره

بپاسخ که هر کس شد و انکشت — بداند این زنگی آمدان دکر زنکی

ز زن بمردی منکر شو ملیک وقت — هزار جهان دو هزار خانه کوا

شراب بر جو نوبست خنبده و خیزد — کسی دیابکسیر او کسی اورا

۴۶۰

تا بر حضور آتش پرستی آموزد / بدان رسوم که اجداد دیده در آبا
ز حرمت می چو انگه موبدش فرمود / دهان ببسته گشاید سر خم صهبا
چو خم گشاد زمی خاک را نصیب دهد / که با سفال دهیم انچه داد خاک بما
کند بقبله تازی ز بهر گریه نماز / بدل بقبله دهقان کند نماز روا
چو پیر مغ را بیند کلاه گز بر سر / کند درازروی آن که قمیص قبا
کلاه مغ را دستار خود غلاف کند / چگوید ای همه دستار من کلاه شما
بد انکه گفت محمد حب از ایمان است / ندارد ایمان آن و دل بیحیا و میا
بجای اهل سکانم کند بفخر گنه / دلیل کو پیرو سناع روز لیست حیا
در رفتم در مدح صدر سیف الدین / که طبع خاطر دارم چو در بر در ریا
چو سوزن قلم در کشم برشته نظم / بنوک سوزن نظام طبع در شا
بقای صدر جهان باد سیف دین شرفی / بهیکلی که ندارد مسیت طول بقا

رضی الدین نیشابوری

ماه در مشک نهان کرده که این رخسار است / شکر در پسته نهان کرده که این گفتار است
سنگ در سینه نهان کرده که این محبت دوست / سرو را کرده خرامنده که این رفتار است
سایبان سمنش را همه از سنبل تر / خوانکه نرگس او از گل تر پربار است
صحبت باد صبا کرد اثر در زلفش / که صبا در شکنش جولان همه بر کار است
همه سر باید رخساره در زلفش گیرند / گل که از غنچه برون شد همه عطار است
گل بسی مضطرب رخساره او جست نیافت / پای گل بر سر او خستن او پر خار است
تا شنیدست که بر خاک درش روی نهند / گل مشکین همه تن بوی سوخسار است
از تو ام چشم وفا نیست که من میدانم / که وفاداری در شیوه خوبان عار است
خواهم از تو که اگر خواهی تو وصل نهای / زان میان دل را اکنون شدن خون کار است

دلا

۴۶۱

بلکه از بهر علاج دل بیمار اسفی / سینه انگشت بدین دل که عظیم افکار است
شهره را از بهر ارزمرحمت تو عجز آورد / عجز چون آمد و پیدا برهین اقرار است

بنائی

ای یگان بوده را عیان داد دین / از رخشت آستان تو آینه یقین
همت اقتدار تو اقطاب بدا هنر / با جسیمه جلال تو اوتاد هم نشین
غوث زمانه شیخ محمد که ذات او / همچون محمد آمده بهر اذان امین
تا دیده ام چو مردم چشمت سیاه پوشش / النور فی السواد یقین شد مرا یقین
انکه او هلال وارث شب نور آفتاب / در ظلمت سیاه و با گوهر تمه بین
حضرت چه انا فزا زحه کند حامه راسفیه / کاه مد سیاه دل زخط همچو مشک چین
فخر جهان زحوزه علم تو با صدا / گوش فلک ز حلقه ذکر تو پر طنین
تصدیق منطق تو بحجای سعینات / گر قول او حقایق اشیات مستبین
نطقت مسرع کرد بود قول شارحش / قولت قضیه که بود صدق او یقین
ماه سر فراز سرخوان تو توشه خواه / در خرمن عطای تو خورشید خوشه چین
منکر شده ز شکر نطق تو کام جوی / تلخست در مذاق حبیب طعم انگبین
گردون برای دار نسبت از نجوم / در رشته شهاب کشد رشته ثمین
پیش رخ تو سجده بوجهی که بهوست / در دی ظهور جبهه مجموع عابدین
سلطان تو انکه ملکت فقرت مسخر است / خاقان تو انکه ملک تو گردیده ملک دین
روز سفید چهره ترا چاکر مطیع / شام سیاه چرده ترا هندوی کمین
بر جاه صدر گوی ز رفعت ربشت دستا / گاهی که در سماع بر افشانی آستین
شعر تو در لباس خط انکس که دید گفت / آب حیات بین در ظلمت شده قرین
خلد است خانقاه تو کر جنبش بحق / آن شاه ادخلوها بسلام و آمنین

شد طراز تر ز خلد برین خانقاه تو — وین طرفه که خلد برین است هم رهین

رضوان برای روضهٔ خاک درگهش — جاروب بسته رشته ز مژگان حور عین

در بوته گداز مریدان که بوده اند — از آتش مجاهده ایام اربعین

زر سخنی نظر بیش قلب بان — اینک دلیل روشنشان زردی جبین

وین پرده از شعر تو یکمصرع آورم — در جبه ال خود من عندیغ عمین

زین گفتم نبود کین وان غرض — من از منطق ز سعید بن و این

خواهم که تا ادار برابم ازین دیار — زیرا که هست جگرم داغ آتشین

کار من او فتاد بجمعی که از خری — شعر از شعیر فهم نکردند روی زمین

زیاده ازین ضیع صغشان که نگاه حرص — هر یکی کنند همچو سگ از کره پوستین

نه پیچشان بجز از عیب مردمان — ماری که کنده باد ز سر چشم خوبین

از کاینات هیچ ندانسته غیر خود — وانگه بسیار نفرقه کرده از یقین

بعد از دم در رشته علام ملک خویش — اکنون بدید و دیده که اسرم سر آستین

تهدید فوق تا که کند سطح آسمان — تخفیف لعن تا که شده از مرکز زمین

باد ابا اقتدار تو چو شمار سیران — باد ابا اقتدار تو قائم ثبات دین

چندان شمار سبحهٔ عمرت که روزگار — در رشته شهور کشد مهر و سنین

دختران که نظر نگیرند — هر سال بشوهری دادم

وانکه کابین شده غنی نبود — رو کرد هر یکی حارم

خواجوی کرمانی

قم لیل یا مجی بالرکایب — و قطع البطحی الفلاة والسباسب

الا در سلمی و بیع سلامی — بدان کعبه از سبل و داب

زمان ملوک دورم و لیکن — روانم بسوی تابت آیب

چو شمع ز سوز دل آب دیده — رسیده به بیجان و الجم ذریب

از آنم که غیبت گزینم ز جانان — شدم غایب از جان و از عمر خایب

فبالطیبت طول السرار ارقی — و دو ترک الدجی و الغیاهب

بوادی جو اشیران رخت ما صعه — علی ربوة کالنجوم الثواقب

نظر کن بسوی خیام غوانی — گذر کن بسوی عظام صواحب

بروز و دارم جزده که هستم — اسیر غم هجر و العمر ذاهب

خوش روزگاری و فرخنده روزی — که بودیم با رصده و اقارب

رئیس مجالس مسعل عذاری — جلیس ملاح مهلب حواجب

حریفان ندیمان شیرین شمایل — ندیم حریفان سیمین غباغب

مقاصد مهیا و عشرت مقارن — مبادی مهیا و دولت مقارب

که بر دفع لحوان غزالان ناظر — که بر حوزامان تذروان ملاعب

چو آوازهٔ کوس رحلت بر آمد — شر آمد شب و صفو والفضل ذاهب

شده عقل راهبر و عشق حاکم — شده صبر را لشکر هجر ناهب

بنا کام رفتم ببردن از مجالس — بنا چار کردم وداع مطارب

رکبنا هجان المطایا و نفنا — علی معهد بالبکا لا لتواذب

گذشت سکران بر نهاده عماری — زبان و صبا دامن پرده رکایب

مهوری مهی در کشیده براری — خروشش جرس بر کشیده نجایب

جوری چو ماه و مراحل منازل — نگاری لا جو شمس و نجابت سحایب
رفیقان بر فرشنده و من نیز ماندم — دل خسته معشوق و الشوق غالب
نجیب من از باد چنان در بوادی — روان گشته سیل سرشک از جوانب
صحا با سره با لهاری و با تو — ابط ودیرة ام الکواعب
ولم رفتم بت کنان هوا و ج — روادام مقیم مقام مصایب
شبی مظلم برق درخشنده با برق — هوا عیس دا ابر کشیده قواطب
همه شب مرا غول عیاره سو شش — همه رام را دیو رهزن مصاحب
چو حیات پیچان طرق در هوت — هوا سوی برتن چو نیش عقارب
شده زهره مستوره در پرده مخفی — نهان ماه در خانه و از دیده غایب
فلک شد کیوان و برجیس آفل — جهان تیره و تیر بهرام در غارب
چو شب منقضی گشت والصبح طالع — هوا منتج گشت والنجم ثاقب
هلال از فلک سر در بام و نج — غراب از طلب وردم صبح ناعب
رسیدم بفرخنده حیی و کفتم — که ایا بهشت رست یا بزم صاحب
والشمس الضحی ام حدود الکواعب — ابدر الدجی ام وجوه الحبایب
چه کاخ رست ازوی شواهد مشاهد — چو باغ رست وروی کواعب کواعب
سمن برکشیدن جان در مشارع — تذرو وان خرامان بکرد مشارب
روا هر عشم کنان در عدایق — لواعب بخجم کنان در ملاعب
ز لطف برافع درخشان درخشان — چو در دیر هر قل قنادیل راهب
چو امید پیوند سوی الفرصه راندم — بکوشم رسیده از عرصه مراحب
چو دیدم نگاری بدان حسن و منظر — مصور نگردیده از طین لازب
لب لعل چشمه خضر طاعن — سر زلف در روضه خلد لاعب

دو کوینه وجه زار دو جادو دشمن و تیسی — دو سر حلقه چو شن بابرودش حاجب
کرد در برجو رصن صوا عد — تابنده شهپر طوطی شو ر ب
خط سبز بر مرکز حسن دایر — عقیقین لب از مشرب روح شارب
ز انور رویش مغارب مشارق — ز ظلمات مویش مشارق مغارب
هلال کشد آمدی جز مقدم — چو مهمان ماند توقف وقارب
فرود آی و خوش باش یکدم رسا — شود خسته تیر نوک نوایب
جهان عمره دزد است والعمر خاین — فلک شیشه باز است والدهر خالب
چو جان است شده تن چو صاحبی جو کران — چو تن خاک گشته دل چو خاتم چو ثاقب
چو ارواح گشته باهم مقارن — وجود همه چو بعد چو قارب
حصول الامانی باقتحام الاذایا — دلیل العلی بالتزام المتاعب
بیایه کذشت از فلک نام ان بس — رهی در جناب جهان سوا هب
کثیر العطایا مجیز البرایا — سری السرایا حبیب الغرایب
سکندر جناب احمد خضر دانشش — فریدون رکاب آصف هم مراتب
شهنشاه ملک سیاوت عضدان — که باشد بعیدتیش چرخ راغب
ملک اعتباری فلک قدر جا بیت — فلک اقتداری ملک در کواکب
بکاه سخا همچو حاتم مبذل — بروز وغا همچو رستم محارب
ضمیرش مهب ریاح قضا هب — جنابش محیط رجال مارب
رقیه عبودیتش سر کشیدن — مه از اختیار بطرد کجرب الاکالب
زهی کان بیار رها که این لوک سرکش — لب با جبلات گشته برمنا کب
فلک را جناب تو اعلی الموقف — ملک را رضای تو اقصی المطالب
جیوش تراهش طارم معسکر — خیام تراهش کشن مضارب

جو ترا در میان دین خضرا — ثوابت سراسر لعلی مراکب

ملایک بر ایوان قدر تو حارس — عطارد بدیوان امر تو نایب

جناب ترا آسمان در تواضع — سپاه ترا اختران در جنایب

نه افلاک با احتشامت مساوی — نه کونین با وسطوت مناسب

سپهر احترام ترا در جنیبت — کواکب جلال ترا در مواکب

بقای تو مشغول دایم سایه — مراد تو مطلوب و اجرام طالب

گرازان گریزان ز سهم سمندت — چو در بیشه از چنگ ضیغم ثعالب

بوقتی که سر زند خنجر گذاران — بنام صدور دم رضیب ترا یب

مکاتیب حرب از حواشی عربه — بخوانند سر دفتران کتایب

کواکب از سهم آب کرده مفاصل — سراسر از خون لعل کرده خضایب

اجل را شود ضرب تیغ تو قاطع — اجل را شود نوک کلک تو جاذب

بکبری هوا همچو عنقا بگردان — زمان در جناح و زمین در مخالب

چو جمشید برادهم باد فارس — چو خورشید بر ابلق چرخ راکب

الا بر زمین منبر بخت بایه — بود تیر فضل و در حبس خاطب

عروس بقا بادت اندر حباله — قضا قید ذات پاک تو خاطب

ولازلت فی الدهر قرة جلیلة

مصونا عن الشر من کل جانب

چون بپیدا آمد ز زیر عرش چتر مستدیر — طلعت سلطان زرین تاج زنگاری سریر

از فراز سبز خنگ چرخ زر ناگاه شاد — در تواضع بوسه زد بر نعل کرانی امیر

از زمین حلم فلک رفعت که هست از مهر کین — در سه اقلیم بخش و در ده ما اقلیم گیر

اختر تایید را از مشرق تیغش طلوع — در گلستان ملک ابر مرکز حکمش مسیر

بعکند از زخم شمشیرش فلک زرین سپر — بشکند از سهم پیکانش قلم وارت تیر

ملک هفت اقلیم گردش پیش جاهش مختصر — نقد چار ارکان عالم نزد انعامش حقیر

جود عالم بخش او ارزاق را نعم الکفیل — حکم عالمگیر او آفاق را نعم النصیر

تیغ قهرش آفتاب گرم رو را پی کند

وا آتش سوزنده از تشویر تیغش خوی کند

خسرو گردون جنیبت هر کجا لشکر کشد — شاه چرخ چتری در موکبش خنجر کشد

افسر افرازان عالم بر سر راه خنجرش — بر سر آید هر که او را شاه عالم بر کشد

آسمان گر همچو اهرمن سازد از خاک درش — تا بجای توتیا در دیده اختر کشد

بر خلاف نسخه کان نیر ازل تحریر یافت — در زمان منشی حکمش قلم در سر کشد

آسمان زان زلزله کرده موکبش را آشفته — از درت معزیها اهل میزان اندکشد

زهره زهرا مجلس خانه روحانیان — در هوای مجلسش هر صبحدم ساغر کشد

هر شبی زان کله زرنگار بندد آسمان — تا عروس ملک را شاه عجم در بر کشد

قطب گردون مرتبت مریخ برجیس احتشام

خسرو کیخسرو آیت کسری جمشید جام

ای بعز کبریا فرمان ده کشورستان — ملک را ... صاحبقران

بر جناب درگهت سلطان انجم پرده دار — بر فراز طارمت کیوان هندی پاسبان

طغرل زرین مشرق گشته در دفتر عروج — بیش رایت از جناح عقاب و عزت آسمان

حضرت را گمرکردون خادمی رومی نژاد — درگهت را حرم کیوان بنده هندی زبان

لمعه تیغ سپهر سرور بر آفتاب — صدمه قدرت جهان سعدلت را قهرمان

هم نشین جنت ... — همنشین طارم حرم حضرت راستان

در رصدگاه مطالعت ... — با سعود آسمانی اخترت را اقتران

چرخ را دایم بگرد مرکز حکمت مدار
کرده با بزم رایت لشکر کرده شکار

تیغ را چون تیغ تو منبع کرده اند | آفتاب ملک را صدر تو مطلع کرده اند
با فروغ لمعهٔ خورشید رایت اختران | شقهٔ زربفت زنگاری ملمع کرده اند
عکس ماه رایت را در مضیق آسمان | حکم چاه نخشب داده مقنع کرده اند
بار خنجر گذاران سیاست در نبرد | این همه در چرخ گردون مربع کرده اند
چون تلفظ هندوی برهان تیغت کلام است | حجت یک فلک را نیز مقطع کرده اند
قلزم تیغت سبب گوهر که بر گردون نشانند | تا کمر شمشیر جوزا را مرصع کرده اند
سبزپوشان سپهر از شقه‌های پرقت | دلق ازرق فام گردون را مرقع کرده اند

در جهان از مرتبت ذات جهانی دیگر است
قصر رفعت را زمین آسمانهای دیگر است

آنجهان داری که گردون بندهٔ فرمان اوست | شیر چرخ چنبری کمترین سگ دربان اوست
این رواق نیلگون کز لاجورد اندوده اند | پایگاه برز فرز طارم ایوان اوست
آسمان پیراسته خورده کمان تیر هست | در خور تیر و کمانش ترکش قربان اوست
عرصهٔ کونین کادراک از سیرش قاصر است | گاه جولان گوشه‌ای از ساحت میدان اوست
سبز خنگ چرخ را شاید که در زین آورد | چون بخت ماه نو نعل سم یکران اوست
آنکه عالم در پناه دولتش گیرد قرار | مژدهٔ عالم را که اکنون ملک عالم آن اوست
تا چو منشورات کز زر می نویسد آفتاب | کز شرف الله بشاه شرف سر عنوان اوست

بو المظفر مطلع صبح ظفر صاد دولت
هوش چون همت زیر پای عشق گوهر ریز دست

خسرو دادور ملک در تخت فرمان تو باد | ماه نو نعل سمند بادپای جولان تو باد

این سپهر کاسه وش چون خوان ایسر گستری | لاجوردی کاسه بر گوشهٔ خوان تو باد
هستی دیوان گردون آنکه نزش کاتب است | کمترین دفترکش نواب دیوان تو باد
شهسواری کین لب طیلسون میدان او | از نفخ خاک روب صحن میدان تو باد
این معزز شکل بود اندر زنگاری رواق | چار طاقی در فضای طاق ایوان تو باد
چون برون رحمه‌گاه چرخ را قربان کند | تیر و قوس آسمان در کیش قربان تو باد
تا بآیین ملایک تسبیح آید دعا | بر فلک روح الامین دایم ثناخوان تو باد

آفتاب ملک را سایه دولت پاینده باد
و آفتاب دولت بر فلک تابنده باد

دوش چون در جوش آمد قلزم سودای من | موج خون بر اوج زد چشم محیط آسای من
صید آواز ماه بنای زمزم انجم است | در سماع آمد با بانگ نغمهٔ آوای من
بس که تا لب گشت جان سوز اکنم نفس | میزند دم دایما از جان لب گویای من
همچنین در آتش همچون دهان شب نمی | از محیط چشم دریا بار خون پالای من
چون بود چشم کواکب تیره گون اندر وجود | برفروز مشعل صبح از دم گیرای من
گرچه بحر اندر کنار چشم خاطر من است | دیدهٔ دریادل از گوهر دهد اجزای من
تیغ هجر دستان هردم کی آرم بیاد | میزند تیغ از سیاست سوی بر اعضای من
مزدم در کوی مستی ها ز گرداب عشق | شد ملول از ملک هستی طبع ناپروای من
تب در هجران اشد بعضی تو ببر | کار درد بر دل دیوانهٔ شیدای من
گر نه هر دم آتش هر دم فرو بندد نفس | گر شود گوش سپهر از صدمهٔ غوغای من
در جهان گنجینهٔ در از درها در بلاغت | گنج حسن شهره داد و خانه ساز درهای من
یک سبب رای سودای دهم کالای خویش | زانکه جز من کس نداند قیمت کالای من
خرقه‌ام بنگر چنین حلقه‌ها ز خاطر جلال | اطلسی از فلک چسبانده بر بالای من

گنجها دردم نهانست در دل ویران لیک | هست پیدا اسکندری نامی ارسطای من
در جهان بزمی که شعری ساقی مجلس بود | راح روح افزا چو باشد شعر روح افزای من
پیش نظمم نام لؤلؤ بردن از بی‌آبیست | زانکه لؤلؤ از بن دندان بود لالای من
کآنکه قاضی القضاة چرخ یعنی مشتری | در قضا یابد بحق محکوم بد انهای من
طایر طورم زجام لب ترانا کشتست | سحر بابل در نگیرد با ید و بیضای من
ای برادر گر ترا شستست بجز دیگری | هست لطف لایزالی عروة الوثقای من
نور شمع عالم افروز فلک دانی که چیست | از فروغ مشعل رای جهان آرای من
گرچه خاصم در علم ریاضی هرچه حاصل کرده‌ام | از شکر شکرانه چون دل کشد طغرای من
خسرو شرقم دهد حکم جهانگیری و باز | هر سر مه نوک نیزه بر چهره امضای من
لاف خاقانی زنم در ملک معنی زانکه هست | گر بهار از شمس زانوری زرای من
محرم گرد دعطارد زآفتاب خاطرم | چون شود ناظر بسوی کلک چون جوزای من
گرچو سوسن در بیان عشق کردم ده زبان | بلبلان گلشن قدس کنند املای من
گرچو زیبا حوادث چون فلک پشتم دوتاست | که تمام سر فرود آرد دو لیکنای من
بگذر از گردون که این نه طارم گردنده هست | گردی از خاک ره صبحی چون پهلوی من
شد دلم دریای باپایان و گردون کنی | ملک هستی نیست الا شیخ ارزد دریای من
آسمان کو خسرو سیاره را بخشد شرف | از شرف بر دیده سیاره سازد جای من
بر سر بازار دانش چون کنم سوداگری | ره نیابد مشتری در حلقهٔ سودای من
عقل کو لاف افادت میزند در صرف عقد | استفادت میکند از خاطر دانای من
در طریقت گرچو طفلت راه پر انم لیک | چرخ پیر آمد طفیل دولت برنای من
گرچه فردوسیم خوانند نباشد عیب ازانکه | جنت فردوس باید باشد از ماوای من
چون خضر شد خاطرم آیینهٔ اسکندری | و آب حیوان جرعهٔ از ساغر صهبای من

منزل

منزل و ماوای من بستان سرای علویست | وین نشیمن گاه سفلی مولد و منشای من
تا برون بردم ز منزلگاه هستی جای خویش | نیستی الا آستان نیستی مأوای من
چون شدم هندوی بستان نعت مصطفی | طوطی شیرین زبان شد طبع شکرخای من
شهسوار عرصهٔ قدس آنکه گر گوید سزد | کادم خاکی غباری باشد از صحرای من
یوسف جاهی اگر دیدی عراکب بخواب | آب گشتی از حیای طلعت زیبای من
منبع جان انجم گذار غیب جان دارم که شد | ماه را سیمین سپر عشق پیکانهای من
شاه چرخ چنبری از طارم نیلوفری | زان بسب برخاک راه افتد که بوسد پای من
چون کلام بر سخن شاه در دان او داد نظم | خرگه اعدا سزد منزلگه ادنای من
الحبس گردون نبود آنکه من اندم که می‌بردار جشنها | کسوت لولاک بر قامت رضای من
ماه برج وحدتم خوانند خرد زانکه هست | نور چشم آسمان از غرهٔ غرای من
چرخ کحلی دور بود از دیدهٔ اختر که بود | کحل ما زاغ البصر در دیدهٔ بینای من
گرچه در درج درم یتیم می نهند | که بود در بحر فطرت گوهری همتای من
زهره از بام فلک خواهد که افشاند بر زمین | تا بپوسد خاک ره پیش رخ زهرای من
دامن گردون پر عنبر سارا شود | گر براافشاند صبا گیسوی عنبرسای من
خواند مستوفی دیوان اعلی دفتر است | از سواد نسخهٔ اخلاق مستوفای من
ده صورت هنوز او زاده دریا نبود | کاه در از دریای معنی گوهر والای من
در کهستان قاف عنقا شهرتی دارد ولی | عالم جان را منم قاف خرد عنقای من
جای به هر سر استاد سپهر از ماه نو | نقش از نعل براق آسمان فرسای من
عاقلان از روی معنی مظهر علمم نهند | ور به انا عقل کل جزویست از اجزای من
پرورش با نقش خواجه از ضمیرم محو کن | کاهدین از صورت او می‌کند اغوای من
من چنین مستغنی و دریای فضلت بیکران | شرم بستی ده زانکه بگذشت از حد استسقای من

دوش گفتم که فردا اگر دوئی باشدم — چون ببینم باد بود اندیشهٔ فردای من
هیچ نقصان نیاید در کمال قدرتت — گر بجت روز گرداند شب یلدای من

ای جناب تو چرخ را منهاج
وی جناب تو عرش را معراج

شاه اعظم فلان دولت و دین — ای فلک را اسم سمند تو تاج
حرم کعبهٔ جلال ترا — اختران از طوایف حجاج
نعل شبرنگ گشت ز شرف — قیصر قصر سیمگون را تاج
هندوی تیغ آتش افشان ترا — داده آب از مناهب اوداج
نام دست شنیده در لب شور — کرده طبع جوادت استخراج
ابر بخشش تو دریا را — برده آب از تلاطم امواج
چرخ با موکب تو انجم را — بسته ره بر تراجم افواج
با هوا بنده داری گردون — در جبال از مدارج ابراج
وجه نات مال قیصر و خاقان — خرج شاهت خراج خلخ و خاج
نزد جود تو خوان بحر سپهر — پیش دست تو مال کان تاراج
مادر ششه را بدو در تو چرخ — کرده قطع شاسبی و آتش ج
پرتو رای عالم آرایت — شعل افروز کوکب وهاج
بقای تو مملکت مشعوف — بحفاظ تو معدلت محتاج
مدحت اصحاب جلد گردد ترا — مندرج در مطاوی ادراج
بخت را داد از تو شکوه — تاج را در زمان تو رواج
در قضا بهر ... قضا — کرده با رای صایبت کنکاج
دل داقت شرع را مشرع — کف کافیت جود را منهاج

پیش

پیش عزم تو مسرع گردون — متمکن بعلت افلاج
نام دشمن بر تو شوان برد — که برو نام برده باد ساج
روشن است اینکه پیش رای خرد — فرق باشد میان سرخ سراج
گر مدحت کند سپهر به تیغ — شمس را از چه کند ازعاج
ورنه یک بود زنانه تیر — ماه را از فلک کند اخراج
چرخ و انجم بر نهد نزد تو گشت — تختهٔ آبنوس و مهرهٔ عاج
چون زحل عدل شامل تو بدید — از سر جدی برگرفت تاج
دیده باز شد به سعد لقت — خوابگاه کبوتر و دراج
صورتی با اراده ات نشود — متصور ز نطفهٔ امشاج
در مخصص شود به ... — بشکند نرخ لعل کانی زجاج
چون بود در چنگ چنگ ... — گنده با تو شیر چرخ لجاج
پیر بر ترهٔ ثنا ... — جیب الطیف جمع رشته نساج
اشتقاقت چو شفقت ... — ... کند ازعاج
لمعهٔ خنجر تو نقش سواد — برد از خراشی شب داج
بر پایه خدنگ خونریزت — چرخ از ابروی خود طمطاج
بزداید حسام سر تیزت — زنگ از آینهٔ دل مهراج
اهتمام تو چون شود راعی — بره از شیر بیشه گیرد باج
در بود الفات خاطر تو — شاه انجم دهد به بزه خراج
اصطناعت که جود از حشر — هر کسی که بیند از حجاج
من که سوء المزاج گشت مرا — نکنم جز بمدحت تو علاج
چون ببرد بحر ... — برود آب اعشی و عجاج

آتش جا طلم برآرم دود — از روان فسرده دق زجاج

یکدار ز ور حدت طبعم — بعث شد بر آسمان چو زجاج

عقل کاو کند نجات و شفا — از اصول کلام استنتاج

لیک هر شب ز بار محنت روز — خیزران گردم قد چون ساج

زعفرانم بتیغ با مهر ی — چون شفق غرق خون شد دواج

کرم حادث مکر لطف — انحراف غم برد ز مزاج

تا نگوید پیش عذب فرات — در عذوبت حدیث ملح اجاج

با وجیهم حسود در کاهست

در خنده رشک چشمهٔ لجاج

نخست بد عنبر نسیم سحر — که بر خاک کرمانش افتد گذر

خوشا وقت آن مرغ دستان سرای — که باشد در آن بوستان تام جای

رفتن تو چو آمد که چرخ بلند — از آنجا شیانم بدینجا فکند

بیغداد بهر چه بارم وطن — که نامد بجز دجله در چشم من

نباشد عزیزی ببازار دانش وری — بعهد چرخ گردنده ام مشتری

کدگر زانکه لاف از گدائی زنم — بمعنی دم از پادشاهی زنم

ولیکن هر آن کو بعزت فتاد — دلش بر مشقت بباید نهاد

که شیری که از بیشه آید برون — شود در کف شیرگیران زبون

کسی کو بود در وطن تاجدار — بعزت برد خوار زیر تاج دار

غریبان نالد که گوید خموش — دگر شهد نوشد که گوید که نوش

هنر زانکه کردم بغربت بهر ک — برسم غریبان بریدم سخن ک

ولیکن بشرطی که در مرگ من — ننالد کسی جز بت چنگ زن

بابت

باتب غرابت غم واسید — پس انگاه بر دوشش تان نهید

بپهلوی خمخانه دفنم کنید — قدح بر سر تربتم بشکنید

هر بزید پر خاک من جز شراب — سازید از بهر من جز رباب

کفنا در تنم تا نفس باقی است — دلم با می و مطرب و ساقی است

نه مستی که مستی زبان آورد — نه مستی که مستی زبان آورد

تو هم در طربخانهٔ سرمدی — منی در کش از ساغر بیخودی

نه مستی اگر ه قضا رخ متاب — که سلطان بجوید خراج از خراب

جمال کاذرانی

شبی خواه و شمع و کاشانه

بتی چو گلفام و سازی و پیمانه

دردی که ز هجرت بر جانم — جز وصل تواش دوا نمیدانم

ای کرده بدست غم گرفتارم — ای مانده ز درد دل خروشانم

با عارض تو چه شمس با روحم — با طلعت تو چه جسم با جانم

با دوری تو یکنفس از دم یکدم — با همرهان نفس پشیمانم

این یکدو نفس که مانده از عمرم — ار زانکه کنم بپایت افشانم

ای انکه بریدی از من و گردی — از سنگدلی اسیر هجرانم

هم بر سر دوستی و پیمانم — هم بر سر عهد خویش و پیمانم

زیج بزمان چه سید بی پیوندم — کین اشتر غم شکست بر جانم

ای انکه گران خریدیم اول — ارزان مفروش آخر ارزانم

جز راه مودت تو نپویم — بیرون ز محبت نمیدانم

دانم که نباشد از بلا هجرانا — بیرون از مرگ نیز درمانم

در دیده نماند آبم و دیدنی بس — ای آتش دل چگونه بنشانم

بیمار تو از دو نرگس ایرم | آشفته تو از دو زلف جانانم
از بس تلخی که بردم از کار عالم | زهر آید جای خون ز شریانم
کودک بودم که جای شیر میدادست | دایه همه زهر غم ز پستانم
اندر همه عمر خویشتن هرگز | یکبار کسی ندید شادانم
با که گرفت غم در آغوشم | بنشاندی دست در گریبانم
از ملک عدم چو آمدم بیرون | خوردم همه آب بود در غم نانم
آنکس که بدین جهان فرستادم | ننهاد جوی خوشی در انبانم
محروم ز بوستان نعیم خرم | تا در قفس چهار ارکانم
راهی نبود به باغ فردوسم | تا بلبل مست این گلستانم
هر شام و سحر نماید چون جغدم | تا ایمن از این سرای ویرانم
در گردن زهره او رم دستی | تا دامن از این جهان برافشانم
شاید که مرا بود بزم اندر | هر چند که عاجز و پریشانم
از شعله آفتاب بنشینم | از جوشش مهر سپهر خفتانم
از بسکه نمانده مردمی در کس | از مردم دیده هراسانم
با شخص اجنبی چه در خردانم | صحرای عدم کم است میدانم
با هر که ز درد خویشتن گفتم | دردی دیگر فزود درمانم
در بزم طرب اگر چه بنشستم | در مجلس غم هزار دستانم
دل داده و خسته و جگر خونم | بیچاره و بی دل و پریشانم
آواره کوی شادی و عیشم | آماده محنت فراوانم
افکنده چرخ ناجوانمردم | دل خسته دهر نابسامانم
پیوسته به کام خویش گریانم | با مولد و معبد خویش نالانم

آزرده روزگار نا اهلم | جان سوخته سپهر نادانم
رنجیده از این جهان پر ظلم | دل خسته رنجور چرخ گردانم
در حلم و وقار کوه الوندم | در مهر و وفا هزار چندانم
در عالم جان به هم سلیمانم | بی جرم کنون اسیر دیوانم
جامی بودم جهان نما اکنون | آیینه زنگ خورده را مانم
آخر ز سر صحبت راز غم | گریم که چو بلبل خوش الحانم
چون نادره فن همی به نظم اندر | سودم چه از آن که گوهر کانم
گیرم که به فضل همچو مسعودم | آخر نه اسیر بند زندانم
بودم در شعر همچو خاقانی | محروم اگر بدی چه خاقانم
از گوهر پاک ماه خورشیدم | دریا که ذات بحر عمانم
پنهان چو نهان نباشدم پیدا | پیداست چو آشکار پنهانم
گر دشمن زاهدان خدا هم دل | مشتاق کلیسای رهبانم
اسلام چو نیست در مسلمانان | معذورم اگر بگوی گبرانم
پیش دل دوستان نکو گیرم | در خاطر دشمنان نادانم
دلسازتر از هوای نوروزم | ناسازتر از شب زمستانم
زین همنفسان سبوی افسرم | بنگر که چها رسید بر جانم
گلی ز سخن فشانده از غرقت | یک دم نفس ار زند بستانم
از بسکه چو تیر راست بودم | چون تیر به پا خلیده پیکانم

شمس تبریزی

روزها فکر من این است و همه شب سخنم | که چرا غافل از احوال تن خویشتنم
بچه کار آمده ام آمدنم بهر چه بود | به کجا می روم آخر ننمایی وطنم

ویرانه‌ام ساخت عجب گر خرابست چرا
با چه بوده است مرادی ازین ساختنم

آنچه از عالم علویست من آن میگویم
رخت خود باز بر آنم که بدانجا فکنم

همه مرادر بر همخانه آنست که پرید
که خمار من از این نجاست هم آنجا شکنم

مرغ باغ ملکوتم نیم از عالم خاک
دو سه روزی قفسی ساخته‌اند از بدنم

خنک آن روز که پرواز کنم تا بر دوست
به امید سر کویش پر و بالی بزنم

کیست آن گوش که او می‌شنود آوازم
یا کدامست که سخن میکند اندر دهنم

کیست در دیده که از دیده برون می‌نگرد
یا چه جانیست که گوئی که منش پیرهنم

گر بتحقیق چنان منزل در ره بنماید
یک دم آرام نگیرم نفسی دم نزنم

می وصلم بچشان تا در زندان ابد
از سر عربده مستانه بهم درشکنم

نه بخود آمدم اینجا که بخود باز روم
آنکه آورد مرا باز برد در وطنم

تو مپندار که من شعر بخود می‌گویم
تا که هشیارم و بیدار یکی دم نزنم

شمس تبریز اگر روی بمن بنماید
والله این قالب مردار بهم درشکنم

نظامی

فکند سایه چو زلف تو بر عارض حور
گر ندید چشم چو از زلف بیار تو دور

اگر بگردد بر نور سایه مستور
چرا شب تو همی سایه افکند بر نور

خسوف مه نبود ای ماه من زسایه خاک
خسوف ماه تو از سایه عنبر بجور

مرا ز رشک تو کافور برد میدانم مشک
ترا بر غم من آمیخت مشک با کافور

ترا ز لعل بخندید گوهر مقصود
مرا ز چشم ببارید گوهر منثور

بدین صبوری سروی بر ز دست بر کل
بجان فروزی ماهی بدلفریبی حور

زنند ره رخ لعلت سیاه چو زلف
لب تو باشد و چشمت غمزه جز مخمور

به پیدائی سحرش من آن چشم تو
بسی نماند که گردم به پیدائی مشهور

ای بر در تو زمانه ماسور
جان در طلب زهوش معذور

جمهور فراق تست غمگین
دل در بقای تست مسرور

سر در بقای تست ساکن
تنها برضای تست رنجور

خورشید تو ماه را بود جشن
هر دم ز تو زهره را بود سور

از ذل تو تیک کرده باطل
در عز تو نیک پایه منصور

از حمد تو گشته روح سلطان
در عشق تو گشته دستور

ای شیر زنور کرده در دم
ای پیل زپشه کرده مقهور

ایشاه نبسته سلیمان
کرده زجلال دلو حزدور

آراسته بهرام ایوان
از گوهر در بیت معمور

ای کرده زنون زهار مردم
دی کرده اسیر از عصفور

خورشید ز تو بفرق افسر
بهرام ز تو نهنبت ساطور

یارب بکرم دل نظامی
داری بثنای پاک مسرور

گردم نهان عجب زشمشیر بار سر
گر تیغ او درخشنده هر سو هزار سر

تا شد بشکل دایره خط عذار یار
بیرون نبرده همچنین از خطای رسر

شد در عرق رخ تو خورشید با خجر
آب حیات داده سوی لاله زار سر

چون حاتم اگر حلقه گوشش نوشته است
فارغ زغم نهند بخط روزگار سر

از شرم صورت تو نگار اگر نگار
افکنده زیر جامه صورت نگار سر

شام غم تو شعله سوز درون من
از چاک سینه سر زده با جهشیار سر

از دست غم حلال شد اکنون نهاده است
در بای کاه شهریار سپهر افتد اسر

ای صفدری که روز دعا نخل نیزه آتش
شاه نجف که از دم تیغش بر داد باز
دریا کفی که بر صف ابر تو بهار
ای آنکه لعل گون کمت بستان سرای صبح
از بهر دیدن تو شده روز هر صباح
تا کوه پا فشرده ز دنبال نون سبقتی
نظم بمدحت تو شوخ سر کشی
شاه اختر چو سحرگاه رو در حشر

در بوستان معرکه آورد بار سر
روز نبرد رستم در سفینه بار سر
بر کرده فیض رحمتش از بهر بار سر
بر میزند ببوی تو زین شاخسار سر
بیرون کند ز گوشه سینه حصار سر
سایه بر آسمان ز سر افتخار سر
کافتاده است در ره تیغش هزار سر
بیرون کنم ز خاک من خاکسار سر

[illegible]

امیدی طهرانی

نرگسیم بمستی من مرغ نیم بسمل / کار من از تو آسان کام من از تو مشکل
کاری بگلبن آید از دست غمزه بر سر / کامی بگل برآید از پای رفته در گل
تو با خوی بیدادی من دست شویم از جان / تو خوی بگانه از رخ من خون فشانم از دل
ساغر کشی و مستم [illegible] بر سر / جان داده در برابر خون خورده در مقابل
پابند جانم [illegible] از راه چین و شکن / سررشته امیدم [illegible] از موی تو [illegible]
آنها که سنبلم من [illegible] هزار خرمن / تری ز غمزه تو [illegible] هزار بسمل
و نازکان آن ساغر از ضعف ناتوانم / برخیزم و نشینم چون کرده [illegible] منزل
کو بخت آنکه گیرم مستش [illegible] / زلف دراز دستش در گردنم سلاسل
صدر بلند قدری کارش [illegible] / افتاده [illegible] نازل
فرزند میر [illegible] آن کان فضل کامد / با بهگان فضلش از کاینات فاضل
از خاندان احمد صدری [illegible] رسند / در دودمان حیدر شمع طراز محفل

ما و ان [illegible] بلورین [illegible]
چشم سیاه مستش سرمایه جنونم

۱۴۱۲

احسان ما طلب مظهر دو ذات عالم | افضل بوالعجب ا مصدر دو صدر کامل
آن چند نسل آدم سر حلقه ملایک | وین صدر شاه عالم سر دفتر اماثل
نون نبوت آن انگشته طاق گستری | صاد صدارت این برکنده چشم طغرل
رخشنده چهره مه مشتق از آن اصابع | تابنده پنجه خور مشتق ازین انامل
بطحا بهشت خرم مرد آبروی عالم | آن حضرت از نخ کعبه یک کعبه از آن کل
درعرض طاعت آن در نظم خدمت این | القصه قصه کوته کام دو کون حاصل
ای بزم و بارگاهت هنگام ازدحمت | آن کعبه گو عجب وین قبله قبایل
ای بهرنامت از تخته منابر | احرام بهر شامت افسر چو خمر شامل
زان گشت نام حاتم از صفحه کرم حل | کان آیه کریمه در شان تست نازل
فکر سپهر گردت با اختران مشابه | خنگ سپهرت وزودت با آسمان مشاکل
هر جا سمند فکرت را ساز راه حکمت | مانند در کابت پیش نشان رواحل
نور ضمیرت آفاق روشن کند ز اشراق | زان می دهند بر طاق اشراقیان هیاکل
مدرسیم چه شد حل بشنو حکایت رق | دیوانه است در روی دیوانه است عاقل
دیوانه که ننبر در روی گرده تا شر | دیوانه که ز زنجیر در ان نخست عاقل
دیوانه که اعتون ساز دخون شیرافزون | دیوانه که مجنون
فتنش کارمذهب جابر ز قتل اقفعی | دعوی عشق نفت و جنبیح جوز ذی حیل
دارم بسی مشکلات تعضیل ان لعنیت | ای عنایت در حضرت تو مشکل
برداور سخندان این نکته نیست پنهان | کاندیشه پریشان بنود ز شعر بل
گسترده ظل رایت بر شرق غرب عالم | بر شرق غرب عالم چندانکه گستر ظل

۴۸۳

عمادی غزنوی

علی الصباح که ساقی دهد شراب طهور | بنوش درد یک مدار از ربا لغفور
مرا به پیر خرابات گشتیم و بشستیم | باب میکده دست دل از تنع غرور
رواق مدرسه سر نگون بود بهل است | قصور میکده عشق را بنا دستور
بنای مدرسه از جنس عاد و سافل | خراب گشت خرابات همچنان معمور
می مغانه که مرد افکن است دو تن شکن | چنان بد ور تو از شیخ شاب برده شعور
کرا ز احوال سحرخیز بی خبر نه | بجای من شا کرد سند نفخه صور
غریق نعمت گیتی ز ذوق بیخبر است | شاب به همکس مرده در نخ زنبور

سپید دم که از این عنکبوت زرین تار | گسست رابطه تار پود لیل و نهار
اگر کسی بود آن گره کشیده عنان | دگر مجره قوی حلقه ایست حق فشار
کمند تست که پیچیده در گلوی سپهر | سمند تست که بر جبهه است فرق نهار
ترا سواره ببین گو اگر ندید کسی | که آفتاب بود ثابت آسمان سیار
علی الدوام بود چنانکه سپهر در حرکت | ولیکن چون حرکات سپهر ناهموار
چنان ز عدل تو عالم باعتدال آمد | که اختلاف برون شد ز طبع از چار

ای همچو بقلیه سپاه که مرزخ | داهان ما ز بر زده راه که مرزخ

تا بجواط باشد ای بعهد پیمان شکست | بسته بر انگشت باید رشته جان سخت

کسر اینه بیم روز غم جز سایه در پهلوی خو | آدم چو بیم سوی گردانند از من روی خو

ای چند بویرانهٔ خانه نسازی ، ترسم که تو هم ، دل دیوانه نسازی

یارب ز شراب شربت دیدار تو به ، دلدار تو بهر عاشق زار تو به
به هر بیمار فرستادی لیک ، آن سیب زنخ مدت بیمار تو به

عمادی شهریاری

ای بزرگا که گلکت تو ، روی امید از نوالت کنند
به تو درخشان ز نکراشند ، آن کسان کز نیاز ناله کنند
قطره‌ای ز سبوی قلب ساچند ، که خرد را ز آب نواله کنند
در سرای عجم آمدند امروز ، تا بلا را بمن حواله کنند
دفع ایشان نمی‌توانم کرد ، جز بچیزی که در پیاله کنند

گفته‌ای کز نگان فلک ، چشم شب را بتیر روز بسفت
گرد ظلمت فشان ز سر گردون ، پس بجاروب آفتاب برفت
کو تمادی بکام دل بگروز ، تا ز تو دور شد بخورد و نخفت

بحواله که بر درخت سخن ، نام او ابتدای هر برگست
که مرا پیش حضور حضرت تو ، زندگانی برابر مرگست

چون سنائی ادفا دار خط غزنین بلخ ، تازه کرد از مدحت قاضی حسن رودکی سخن
چون مرا از شکر سلطان بری بوالبخت ، بر در قاضی حسن دیدم سنائی الادطن

عماد فقیه کرمانی

کردم زبانه توبه دلا عهد تو بر آم ، چندان بود که باده ز خم در سبو رود
دیدم بجستجوی خیال پیش دلا ، زان به که عمر در سر آن جستجو رود
بعیب از خیال رخش دین عماد ، یقین که دیده است که خونش بجو رود

زخاک کوی تو باد بهشت می آید ، نسیم روضهٔ عنبر سرشت می آید

لکه اول شعر که عمادی کرد
در کلمه آخر بخورد و نخفت
بطور تقریب است و لکن
کلمه اول که عمادی است
آخر بخورد و نخفت مناسب

رسول او که ز کویش رسید والا کیست   فرشته‌ای که ز باغ بهشت می آید

باز آ چه شود گر ز من بیچاره کنی یاد   تا جان شود از لطف تو ام خرم و دلشاد
از خاک عراق عرب آیا چه شود کم   گر آب خورد تشنه‌ای از دجلهٔ بغداد
چون عارض چو مه بالای تو باشد به حقیقت   گر خون من کافر فرض کنی بر سر شمشاد
بر خاک عماد ار بنویسند عجب نیست   کاینست که شمشیر غمش کشته به بیداد

ای روی تو چون صباح نوروز   با طالع سعد و بخت پیروز
بالای تو سرو گلشن آرای   رخسار تو ماه عالم افروز
ای گل تو بپوش روی زیبا   با دیدهٔ عندلیب بردوز
زلف و رخ تو شبی و روزی   لیکن شب قدر و روز نوروز
در راز تو عماد هست حالا   چون شمع شبی ز گریه و سوز

من با خیال روی تو در کنج خلوتم   گر دیگران عزیمت صحرا کنند و باغ
نام تو بر زبانم و نقش تو در ضمیر   رنگ تو در خیالم و بوی تو در دماغ

دلم از صومعه و اهل صومعه بگرفت   وقت آنست که با شاهد و ساغر باشم
از تب روحی اگر خود دلت از سنگ بود   همچو گر انجام اگر روح مصور باشم
گر سر رفعت من بر گذرد از گردون   بر سر کوی تو با خاک برابر باشم

خوش شقایق شکفتن نقاب دمیدن   گل مراد ز باغ وصال او چیدن

بر سم سنبل او کو ز ارغوان گشتن   بنگر لالهٔ او در بنفشه چیدن
به آب دیده وضو ساز و عزم کویش کن   که بی وضو نتوان گرد کعبه گردیدن
تو عاقلی بگذر از حدیث عشق عماد   که در طریقه حرام است عشق ورزیدن

نگار ندارم اگر بر یار نگار سنگدل   عجب نباشد اگر شیشم ناز ز یار نازنین
شکسته‌ای دل من پا شکسته‌ها من نگر   چو من هنوز زنده‌ام سنگدل ناز نبین

اگر ز روی کرم پای می نهی بر خاک   بیا که بر سر کوی تو خاک شد تن من
تو را اگر بمن از دوستی بود نظری   رواست گر همه عالم شوند دشمن من
اگر چه ساخته‌ام جوشن ز تقوی و زهد   خدنگ غمزهٔ تو بگذرد ز جوشن من
امیدوار بدور سپهر می باشم   که نور ماه درآید شبی بروزن من

آن رخ نگر که رشک بر آفتاب زد   وان زلف بین که شکسته مشک ناب زد
تا در حشر از دهن آید نسیم مشک   یک بوسه گر لبم برباید بخواب زد
تا با لبت بود نفسی دم زدن ز غیر   تا در بهشت بود در نظر رخ مهتاب ازو
با چشم تشنه دست که خطا کند   ترک خطاست چشم ندارم صواب ازو
از رشک عماد خانهٔ چشمش خراب از او   گشت است خسته و لب با آب ازو

ای بسته روی و راه دل رهروان فقیه   در راه دین چو چشم تو صد کاروان زده
سرگشتگان عشق تو هر دم بروی چشم   بر خاک رهگذار تو آب روان زده
تا با دهان تنگ تو غنچه گشوده لب   باد صباش بر نفس بر دهان زده

نام لب تو حیف بود بر زبان من
هرگز مباد آن لب شیرین زبان زده

خالیست بر کنار رخ آن سرو قد چنانک
یا نقطهٔ زغالیه بر ارغوان زده

کشته بودی که ز بند غمت آزاد کنم
کردم اندیشه مدام تو گرفتاری به

عماد غزنوی

در غم یار یار بایستی
یا غم را گسار بایستی

یا بکام زر دز کار مراد
یا مدام روزگار بایستی

عوض چرخ اگر نخواهم یافت
یار نامه شمار بایستی

بحضرت طلب ترم چو عجب
در بلا هشیار بایستی

در یکی غم چو جان نخواهم داد
لیک چو باشد هزار بایستی

اندرین بوستان که عیش خوشست
گل طبع بیخار بایستی

برو در حضرت یار ممکن نیست
بر در صبر یار بایستی

مست و دیوانه چند خواهم بود
رهبرکی هوشیار بایستی

چند ازین ممسکان باطل گر
گر مرا حق گذار بایستی

برگ ریزانست شاخ دانش را
این خزان را بهار بایستی

جهل را خواستار بسیارست
فضل را خواستار بایستی

دشمن شادمانه بسیار است
دوستی غمگسار بایستی

تا بدانستمی ز دشمن دوست
زندگانی دو بار بایستی

اگرم من شمارم از مردم
بخشش از شمار بایستی

طبع من شیر بیشه را ماند
بیشه مرغزار بایستی

از فریب جهان عمادی را
نفسی زینهار بایستی

این همه آرزو نداشتمی
حضرت شهریار بایستی

سرفرازی که از سعادت او
افتخار از شعار بایستی

چون مدار اگر ده او در گرب
آسمان بی مدار بایستی

آنزمانی که زیر خاکش کرد
چرخ را سنگسار بایستی

مشتری را برای کینه او
با زحل کارزار بایستی

روی مریخ همچو ایام
زین تنعم همچو قار بایستی

از پاشکان ماتم او
آفتاب ابردار بایستی

بدل عود زهره را زین غم
خون دل از کنار بایستی

تا نویسد بجز مراثی او
با عطارد قرار بایستی

ماه در عقده ذنب زین حال
خسته و سوکوار بایستی

در مضیق فراق او چون زر
حال اقبال زار بایستی

در فضای هوای او چون هما
شه لشکر شکار بایستی

دل و دین بر زخم شده زین بهد
سر و جان پرغبار بایستی

تا گذشتی ز تیغ تنی چون مال
کف او را شکار بایستی

جانب را که هجر او ببرید
پود در کین سوار بایستی

حیدران را بقهر آن عادل
چاره اعتذار بایستی

ناقصان را بعجز از آن کار
دیو را اعتبار بایستی

تا بماند بدیده دستم
ملک او پایدار بایستی

بالله و مردم خشنده افزون
عالم را مایه نار بایستی

ما ارزد و رزم گر ده اند آوخ
تیغ را سوم عار بایستی

تا بدو ندر سیدی از دیلم
ترک و ترکمن سوار بایستی

از پس هر چه داشت برد او — چون منی یادگار بایستی

تا کنم پر فروغ روز عشر — دیده من چو تار بایستی

چون به دنبالت چشم من بودی — چشم خورشید تار بایستی

تا بجز دیدن مرا نا خراشش — بر سرم موی مار بایستی

تا نگیرد طناب من چو قمر — دولت حفظ او چو بستی

استوارم چو دار اگر گویم — مدعی استوار بایستی

شاه طاهر قمی

باز وقت است کز طبق پوشی فلک — افکند بر سر ایوان چمن گل نوشک

ابر نیسان لب بخنجر آلوده برق — حرف بر خار از ورق رد بر زمین سازد حک

هیئت غنچه و گل بر طرف شاخ گر — ظل محفوظ زینت غنچه و گل مهر فلک

مجلس دلکش کند بنود سپطرب — گشته بیضه بلبل شاخ گلبن و غنچه نمک

گر نشدی حله خارا ز نثر او دیدن ابر — کوه از سبزه به دوش از فکندی یلمک

ساحتی خانه معمور جهان را ویران — بر سر سبز سحاب از غزوی برق تگک

گر نشود لاله چو بر داغ دل پر تو خویش — زیر لب خنده زده غنچه و نرگس چشمک

باغ شده مانده عیسی و وردی شبنم — جا بجا بر سر آن مانده باشیده نمک

انگبین نوزر با سبزه و اورادت سمن — در لغت صبرنه لاله نهان کهه حک

او ارزان دم که با غوای هوا لشکر دی — گشته باشند تاراج گلستان نیرک

باد انداخته تاج از سر بستان افروز — گشته با عارض گلبرگ معارض سپرک

زاغ گرد همه از هیبت شوریده کلاغ — بر گنبد فرده کنده یابه صدری خشک

زنده بشد که زنم لک شخند دی — بگریزند رعایای ره چین تیک یک

اگه از صولت سر پنجه تابش عقاب — مال انسین هلک را شکند چون اوردک

اگه لعبا ند گران پای بجنبر جو نهاد — اسمان طبع فرزدگی فلکه الفقره ملک

پادشاهی که در خیمه غلامان درش — نام بر حسن ابو سعد عطا او ر زرک

نوشته فلک از بهر سعزه او — از پی ہا بکف آورده نمکدان نمک

شد قمر مجمره بزم دی در مجمر — دود عود دیگران مجمره گردد محک

از پس آینه حرف با این قصف — گر چو او کوشه اکنف رضا چون طو ملک

عرصهٔ عیش جهانیت بزرگ | کین جهان هست در آن عرصه سرائی کوچک
آنکه از سنبلش دو سه برق خندش عارض است | تا نشو آمده از بیضهٔ عنبر رو فلک
طبعش از سبب لطافت طبعی نادر غ | دارتش از منقبه داده آن از سنگ
میوهٔ دهر جوانیت تزویج نداشت | تا بنا منعقد اطلعوا ثم ترک
دیگری کیست که در سلسله باز او را | فرزند فرزند ز خو چهره شناسند زرک
دلدلش را چو گران گشته ترازوی را ب | گرد از خاک سم سیر فلک برده بیک
حالعقد شقع زبان در صفت بیکام جبال | بود خصم و غضب حجت قاطع هریک
رق منشور قضا نسخهٔ نقد بر فلک | پاسخ تو مزور بود و سند زرک
فلک شان ترا نقطهٔ عصمت مرکز | ضمنهٔ جاه ترا محور دانش ترک
نشئهٔ قدر ترا نور نبوت مدرک | سر مکنون ترا علم لدنی مدرک
کعبهٔ کوی ترا مردهٔ عرفان مطلع | سالک طور ترا طور تجلی مسلک
روشن از شعشعهٔ رخ تو ایوان ملک | هر که از ازرم تیغ تو همیان سمک
از فروغ زر سر خوان تو لوی خورشید | تا بتعظیم نهادی فلکش بر تارک
استوار هم شبالین هوا حرم شهب | با نفاذ تو چو تیری که نداری سیاک
در جوار تو چو خورشید مهی و چندین | در سپاه تو چو ... مبارز صد لک
قبضهٔ تیغ تو باشند بهم روز مصاف | همچو دستی که در آن آمده باشد تنلک
ملک دستی که در آنند ادراک سلیم | سر مستور ... شنود رز و مدرک
تا نخوزاد به مجمع مفرش هر شب | روشن از نور محیط تو بجرام فلک
سقف مینای زر اندود فلک را از نجم | قدر اندازه قضا کرده شبک شبک
هر که مست از می الکار تو شد ساغر دار | نقش نقش بجنبد ز دهر از لرک

بمست

هست در قعر درک مسکنش آنکه حقیقت را | که ملوث شود از جیفهٔ او قعر درک
تا بایوان فلک شمع فسرده خورشید | گرد خورشید چه پروانه زند چرخ فلک
بود افروخته در قصر زر اندود سپهر | شمع مهر تو و پروانه آن شمع ملک

چو عندلیب درآید بسحر نالهٔ زار | ز خواب ناز کند طفل غنچه را بیدار
ز شیر ابر شود غنچه سیر و خنده زند | بروی مادر پستان چو طفل پستان خوار
صبا بهدهد غنچه لب ز غایت شوق | شمال دست زند از طرب بدست چنار
کشد بعرق ریاحین شکوفه چتر شقیقه | سفینه‌ای دم که زند خیمه ابر در گلزار
نسیم در رجه ... بجلوت غنچه | گل از سراچه خلوت لطیفه ... بار
اگر خاله نرگس ... خماست | چرا گشته بچنین موسم ابتدای خمار
به بند در برخ شاهدان باغ امروز | دگر که سر بدر آرند یکسر از دیوار
زنار مهره مجو بهر زهر افسوس دی | ببین ز شاخ گل غنچه مار مهره مار
بیا که جلوه گری می‌کند جمال ازل | ز چشم جادوی مخمور نرگس بیمار
بده که کند زباد آیات صنع را تقریر | اگر کند حبشی ز سوسن استغفار
لب شکوفه نیاید بهم ز خنده مگر | شنیده مژدهٔ وصل از زبان هزار
هزار رشحه ز شبنم درون غنچه نهان | چنانکه در دل اوراد بجوار اسرار
زمانه بوزیبا راست روی گیتی را | بخط سبزه و خال بنفشه فصل بهار
برشت ابر چو ... رد ... از رخ عنبر ... | نوشت سبزه بلوح جبین ز خط غبار
نشانی ... بهار در بستان | برات عشرت مرغان باغ در گلزار
برهنه گشته سر کوه از عمامهٔ برف | مگر بماتم دی بر زمین زده دستار
ز لطف آب شده تیز خنجر سبزه | ز اعتدال هوا کند گشته سوزن خار

ز بید مشک شکسته است طرهٔ نرگس مشک — ختن ز کی به سبد است آهوی تاتار
لب بنفشه و سمن بیان اطلس هند — ز تاب مهر بهر جا مهی گرفته قرار
که گر مجال بود گردش زمانه بود — نجوم ثابته از شوق دیدنش سیار
پریوشان ملایک فریب مردم کش — سهی قدان صنوبر خرام خوش رفتار
همه سمنبر و سیمین تن و سمن ساعد — همه شکرلب و شیرین زبان و شیرین کار
درین زمان که رخ لاله را پیاله پر است — پیاله گیر بدور بتان لاله عذار
ببین در آینهٔ جام جلوهٔ ساقی — که بر فروخته چون گل ز تاب می رخسار
حرام نیست می شوق در طریقت عشق — بشرط آنکه بمستی نهان کنند اسرار
بیار باده که مستور نیست از من مست — رموز غیب که کس نکرده اند اظهار
بهرزه پند من ای شیخ خودپسند مده — مرا که عاشق و مستم مجال حجت نگذار
می محبت ساقی چنان ز هوشم برد — که یاد نیست مرا رسم مردم هشیار
همین ز پیر مغان خلاص شدم — ز قید رشتهٔ تسبیح و حلقهٔ زنار
کنون ز میکده بوی بهشت می شنوم — کذا یموت علیه بنعم عقبی الدار
ز صحن مدرسه و زبان و تقریرم — خوشم بجام می و کنج خانهٔ خمار
بجز نغمهٔ چنگم بگوش هوش آمد — نوای نالهٔ مستغفرین بالاسحار
کجاست ساقی سیمین بدن که بزداید — بصیقل می از آینهٔ دلم زنگار
فلک بکام دل زرپرستان میگردد — فغان ز گردش شیشه‌ای چرخ کج رفتار
صباح بر سر دیوار باغ فاخته — نشسته بود شکایت کنان ز رستخیز
که هرچه بود بشد وز شاع خانه هوا — بباد داد ز داغش بخانه افگار
بفکر بیت ... بوقت سحر — ز شوق تازه کلا میکر لیسه در گذار
ولاده و صد گره از فکر بسته شد گل — لبی و صد کله از دست شد خونی خار

بهزاد

بهر طرف گذری زیر برج سپهر رنگ — ز شش جهت بشوخت کاروان غصه چهار
چو بسته لب که کشاینده مردل بهشت — هنر برول تو تنگ ... آز
عزیمتی لای سیولات دست پای خرد — اسیر ربقهٔ حکم طبایعند ... نثار
نشسته گرد عرض گرد عرض جوهر — گرفته طبع عناصر ز امتزاج غبار
قوای نامه ... ناجو چشم — نفوس ناطقه سرگشته در ره افکار
برغم او بیان از زرجد امیس — نشسته طعنه زنان بر سر ره اشکبار
کهی گشوده زبان خلقته من طین — کهی نموده بیان خلقتنی من نار
بدست نفس و هوا درکش کش جنگم — که نفس ناطقه طبع مرا گرفت مهار
منم ز پای درون نفس بار و مردود — منم ز همرهی طبع رهزن مکار
ز دو دیده در درجات ضلال سرگردان — فتاده از خطرات خیال در اخطار
بپای عقل ضعیف این ره دراز مرو — که زور پای خرد برشکست در ره بسیار
اگر سواری رخش سعادتت هوس است — عنان طبع بگردان بدست شرع سپار
اگر سلوک ره راست آرزو داری — براه کعبهٔ صدق از ره صفا رو آر
کدام ره ره شرع پیمبر مرسل — محمد عربی بحر علم و کوه وقار
گل ریاض رسالت بهار عالم قدس — سپهر مهر نبوت مه سپهر مدار
مهی که مرغ کند باهزار شعشع نور — ز آفتاب رخش استفاضهٔ انوار
نگاه کرد چمن جان بوصف او هر دم — شوند نغمه‌سرا بلبلان نغمه گذار
ز شوق نعت جمالش نقاب بگشایند — بجلوه‌گاه خواطر عرایس ابکار
بپا و طرهٔ عنبرفشان رخسارش — مسبحان فلک بالعشی والابکار
بجای ورس و دعا در صوامع ملکوت — کنند سورهٔ واللیل والضحی تکرار
عقود ملت او شایع است در آفاق — نقود حکمت او رایج است در اعصار

نه در قواعد امرش کسی شد گمراه | نه در ضوابط نهیش کراهت جبار
روان ببسته قدرش عنان بغداد | که کوتهی کند انجا نهایت انظار
اگر مهندس فکرت هزار بار نهد | بسطح دایرهٔ ارتفاع او پرکار
محیط آن نشود خط امستقیم خیال | بقعر آن نرسد استقامت افکار
دگر منجم دوران هزار بار کند | حساب انجم داود اگر گنبد دوار
نه هیچ دوره از دو حسن ادبار | نه آورد چو رخ سعد بشکل اختری بشمار
درون دایره دل خطوط مرا | بدور او ست زدای شوق را اوتار
شنیده چند اسم از ورای عالم غیب | ز غنچیان دهان در ثنای او اخبار
بنور شمع جمالش توان برون رفتن | ز ملک دل بچه جا لوس وهم در بار
بکلک معجزه دست بهار کشش خط تیغ | کشیده بر سر احکام انبیای کبار
نبار کی آمده از آنش که جبرئیل امین | رسیده وقت و رسیده مژدهٔ دیدار
زبان گشود بلفظ فصیح در عربی بنود | بس از ثنای سلام چو همین جبار
در آرزوی وصالش درخت باغ آب | دو دیده در ره امید کرده اند انتظار
ز حسرت گل رویت چو غنچه دل تنگند | بصحن گلشن گردون کواکب اظهار
چو باد صبح گذر کن سوی حدیقهٔ قدس | چو سرو ناز قدم نه بگلشن اسرار
بیا که بهر تو آراسته مجلس انس | بیا که خلوت پیراست خانه از اغیار
بپا سواریش آورده بود برق وشی | چو باد تیز عنان چو آب خوش رفتار
خجسته فال براق چو آسمان خود رو | بسطح گنبد گردون چو اختر دوار
ز ماه کاسته اش بسته نعل و ز خورشید | و ز اختران ثوابت بر وز ده مسمار
بسرعتی عجب آن برتر سریع السیر | بران سمند سمندر مزاج گشت سوار
عنان عزیمت اقبال سوی گردون تافت | از این نشیمن حرمان و مرکز دوار

جز بانجم افلاک بر که میگذرد | بر سپهر سعادت بران خجسته دیار
بپیش مهر رخ او نموده ماه تمام | چو سیم ناسره پیش از تمام عیار
گشوده کلک عطارد برسم نعت ثنا | چو طوطیان سخنی در زبان شکر بار
ز شوق چنگ طرب ساز کرده زهره ولی | سرود توبه سرده نوای استغفار
نداشت دیدهٔ خورشید تاب دیدن او | از آن چو سایهٔ خورشید کرده بود فرار
زبان خنجر مریخ بسته بود ان شب | میان انجمن انجم از نزاع و نقار
ز بر تو نظرش مشتری بیک ساعت | سعادت ابدی کسب کرده ان مقدار
که گر زحل بسعادت رسد عجب نبود | ز قرب مرتبتش اقتباس فر جدار
برسم تهنیه گنجور گنج خانهٔ عرش | همی فشاند بفرقش ز فرقدین نثار
خوشش انکه رفت ببینی نه شهود اول | خوشش انکه یافت بگلزار طلع ادبار
ز بوی بادهٔ وحدت دماغ جان تر کرد | بکام خاطر حقجو [illegible] اخبار
چگویم انکه چه دید و چگونه دید او را | زبان فکرت من قاصر است زین گفتار
زهی ز شبنم لطف تو تازه باغ ربیع | بشیر ابر نوال تو زنده باد بهار
بهار من گل رخسار نازپرور تست | بپوش بهر خدا بعد از این ز من رخسار
چو نسبت است رخش را بگل معاذ الله | رخ تو چشمهٔ نور است و گل نمونهٔ نار
بپیش روی تو گلگشت [illegible] | عیان شود همه را کو چه دارد اندر بار
تو یک گل تر پاکیزه [illegible] | تو آنکه چون تو نگرا نمایه گوهر شهوار
نه از زبان سحاب امده بگوشش صدف | نه از زبانه خورشید در دل احجار
ز قهر داده بهر دم سپهر دور انگیز | ز کین نهاده بهر لحظه چرخ کینه گذار
گدای درگه مهر تر انگف منشور | درخت بخت عدوی تر ابیا منشار
همیشه مرغ دلم بر کنار ساحل شوق | نشسته غمزده و خسته بیتو بیمار

درین خیال که شاید به دستیاری فکر — ز بحر لعل ثنای تو پر کند مقدار
کسی بکه تحمل وفا نیت بباغ دل نشاند — ز نخل عمر جوانی مباد برخوردار
زهی جلیس انیس تو آیه رحمت — زهی ضمیر منیر تو کاشف اسرار
عذاب میکشم از طور نا ملایم خویش — حجاب دارم از اطوار نفس هموار
ز خوی زشت خود آزرده خاطرم لیکن — ملوث معصیت آلوده دامنم بسیار
مرا ز نقد بصیرت تهیست دیده دل — ولی ز رشک ندامت پر است جیب و کنار
چونک خامه تصویر صنع قیوم — نصیب نامه تقدیر قادر مختار
بسعد روی … که … — سیهی موی سیاه است که هست عنبربار
برغم پنجه خیبرکشای شیر خدا — بحرمت کف فیاض حیدر کرار
بحق عرش مجید مطهر زهرا — بنور عصمت ذات کریمه اطهار
باولکان سپید روی … التحقیق — من المهاجر و التابعین و الانصار
بحسن خط … حرکات علل — که ناظر بر اعمال از یمین و یسار
که زیر سایه علم … جایم — ز لطف خود کنیم سرخ رو در آخر کار
ز ما هزار درود و دعا بهر ساعت
بروح پاک تو و آل عترت اخیار

[illegible]

بهی که دوست نگاهش هزار حیرت لال — دراهم از دل من بهیب خیال شمال
چو شمع شعله شوق هنش روان از پیش — چو سایه دود دل عاشقانش از دنبال
ضیا گرفته چو خورشید دستش از باده — پیاله رفته چو ساقی ز پیش از خجال
دهنده سنبل زلفش درون دود آتش — نهاده مجمر حسنش بروی آتش خال
عیان ز کنج دهانش دل شکسته من — چو بر کناره کوثر پیاله شکسته سفال
ز غیرت رخ او لحظه لحظه پروانه — طپانچها به رخ شمس میزد از پر و بال

کنو

کنون لب بجوشی که هر زمان میکرد — میان سینه و دل روح در تشش استقبال
چه گفت گفت که ای تو شوق پریشان روز — چه گفت گفت که ای یار زلب بمان حال
چه طالع است که خورشید طالعت هرگز — در آسمان نکند سیر جز به سمت زوال
بدان سرم که همین لحظه رغم گردون را — بیام هجرت بپوشم لباس درد و فصال
بجوش حزن اول بباده رو آرم — بمی ز صفحه خاطر برم گرد ملال
طرب ز خلق صراحی کشیم چون برون — چنانکه شیر ز پستان مادران اطفال
بسر ز بیشه برون رنجش کرده … — چو ماه چارده برو در گشته جام هلال
… که توبه ز نورش چو … — دگر بپای نهندش سلاسل و اغلال
رخم چو باده … — ز جام ماه مقنع نموده است جمال
بچهره … — برآید از لب گردون سهیل چون تمثال
بچاکه خیالش … درد دل — شود ز مست … مخدرات خیال
… — که سرخ رو شود از دی صحیفه اعمال
از آن شراب که گر عکس … در چشم — برون ز روشن جبه بر آسمان اشکال
خیالکش … ساقیت … — چه جام لاله رخ … باده … ل
بلا بگفتش ای … بعزت عشق — که توبه کرده ام از ارتکاب این افعال
بعشوه گفت که بگذر ز پند را کن سی — بلوح چهره جنون دل دشمنان شاه جلال

شریف تبریزی

سوی ویرانه ام … سحری جلوه کنان — … رسیدن بهار … آن سرو روان
زلف خالش ز بهر مرغ دلم دانه و دام — ابرو غمزه بصید افکنیش تیر و کمان
از چاه رخ طبق بر کف … — و ز … دست … مرجان
دیر … ده مرا … — چهره … بم … جان

دم

طلب

دل پر از حسرت و جان پر ز غم دیده پر آب | ناله در دل گره و بسته لب راه فغان
گفت درد تو ز چه عضو است چه داری آزار | گفت از آن من از دل بود درد از جان
گفت کم است مگر از لعل لبت گفتم آه | بر سر از مهر رخ دلبر سرگشته عیان
گفت احوال بگو با من و اندیشه مکن | گر طبیبی تو بخوان و عرض راز نهان
گفتم ای آرام من از دوست طبیب است طلب | رفت در درد من و هم درد مرا او درمان
گفت از میوه ترا میل چه چیز است بگو | گفتمش سیب زنخدان از بستان
گفت از جنس دواها چه سوا داری | گفتمش حب قرنفل رخ عناب لبان
گفت از ورد بدنت گفتمش از تن هم فراق | گفت شکر و لغت گفتمش از جوش دهان
گفت از عرق گفتمش از نرم نگاه | گفت سوز تو جگرت گفتمش از آتش جان
گفت خون هیچ در اثنای مرض کرده کم | گفتم از دیده ز خونابه رشحی صد طوفان
گفت شوربه بگو زانند ترا گفتم نه | لیک … هستم عرق شستن … ز جان
گفت نبض عطسه کنی گفتمش ای دم صبح | گاه ورد باد نسیم از سر زلف بتان
گفت دل می طپدت گفتمش از ذوق وصال | گفت سر می جهدت گفتمش از شوق سنان
گفت با شده دانستن تنم چو بر خبر زنی شب | گفتمش غم فراقت چو شب ابر بزان
گفت … غذای تو چه باشد گفتم | مرغ دل … لذت حسرت بریان
گفت شهد شیره جوری گفتمش از خون جگر | گفت شب بیخبری گفتمش از عشق جوان
گفت امر سبزت هیچ طبیب گفتم | آمده دست بهم سعی برون شد گریان
خنده زد گفت کنون درد ترا دانستم | درد عشق است بجز یار ندارد درمان
در سرت کهنه هوا اندکی اول تا شهر | بعد از آن گشته هوا آتش در افتاده بکان
بار آن بار کنون کیست بمن راست بگو | گفتم آنگاه که عیانست چه حاجت به بیان
شد لبی شده و خنثاک سر افکند به پیش | ساعتی فکر کرده لب خود بر دندان

بعد از آن گفت که ای هیچکس بی آدم | وگر باشی کرکسی بچنین هرزه مزن
ها بی دارد که یاد داشتی چنین گستاخی | گفتم از خنجر ببرد تو را قطع زبان
گفتم ای یار تو گفتی که بگو با من راست | پیش تو چون بنجانت کنم الحمد دهان
عاشقی صادقی الحال به معشوقه دروغ | این از من سر نزند کور هوا از من سرجان
گفت در پیش زبان تو نشاید دم زد | بشنیدیم که عشق … زبان
گفتم از آنکه اگر احوال بپرسد معشوق | یار چون طالب عرفت خویش شوان
پیش معشوق سخنگو نتوان بود خموش | پیش گل بلبل مسکین نکند حفظ زبان
گفت چند سخن خیزد یار آنچه گفت است | میزبانا چه تو … چون منی مهمان
تا شنیدی که گشتی زره عشق معشوق | گر امروز تو این رسم … بجان
روی چو گل باید و چشمی مخمور | کیست آنکس که گشته … از دل و جان
گفت بر گوشه مرادست و ز خامم بردشت | جستم از جا و رزدم و دامن خدمت بمیان
عرصه عکده را ز پا … یار | … ز جا … زم … انگشتان
گفتم ای سرو روان بهر نثار ره تست | چکنم من که ندارم بجز از لعل روان
گفت ای عجب از فقر تو غافل عجم | سیر … جز از گرسنه شود بجهان
شکر باری بخود کن که عبادت ما را | با خبر گرد ز فقری که تو گردی پنهان
رنج باری تو کنج زر آورد ثمر | ای لب درد که باشد بحقیقت درمان
خلق چند طمع بود … استغنی | کس چه داند که برش … از زلف …
قطره را نام قناعت کنی از بی چیزی | روزی … کنی از چه نهان
حالیا وقت طرب آمد ایام نشاط | نقل تازه فرد گو غزل تازه بخوان
گفتمش گر تو نکته است یادم گفت | داشتم دفتری این نیز گروشه بدکان
گفت نه گفته مخوان روز نو گو غزل | تازه زیبا غزل طرح کن از طبع روان

گفتم این تازه غزل را بنوائی که بباغ
چاک زد غنچه گریبان گل آمد بفغان

گاه تو سر دفتر و سر حلقهٔ خوبان جهان
سرو چون فاخته در حلقهٔ زلفت حیران

حلقهٔ زلف پر از چین تو عشق تکه دل
رشتهٔ کاکل مشکین تو سر رشتهٔ جان

ای طبیب دل بیمار چه آئی بچمن
از دل لاله بری داغ ز نرگس یرقان

عشق از روز که طرح چمن حسن افکند
ریخت در پای گلت بلبل دل بال فغان

بتماشای قد و عارض زلف تو بباغ
سرو مجنون گلت واشده سنبل حیران

بهر صید دل من نرگس تیر اندازت
تیرها داشت کج ابا بکماندار نشان

عبید زاکانی

امان داد ای نکو روی | آمد آن سرو در نشیمن صادق
خیمه‌ش ... [illegible] | [illegible] ... صادق

عبید زاکانی

سپیده‌دم علم صبح چون روان کردند | ز مهر بر سر آفاق زرفشان کردند
مدبران امور فلک ز راه ختن | بتیره‌گاه ز حبش لشکری روان کردند
بصد لباس برآمد سپهر بوقلمون | چو صبح رایتی از ساده پرنیان کردند
چو چتر خسرو خاور ز خرگاه پیدا شد | سپاه شب بته در کوهها نهان کردند
خروس صبح چو زد بال آتشین بر هم | غراب شب را آواره ز آشیان کردند
ز آسمان چو نشان شفق پدید آمد | کنار کوه پر از تازه ارغوان کردند
مسافران سوادی خطهٔ مغرب | هزیمت از طرف راه کهکشان کردند
ز زنگ آینهٔ صبح آنزمان شد پاک | که تیغ مهر زر اندود زرفشان کردند
مجاهدان فلک صد هزار عقد گهر | نثار شاه جهاندار کامران کردند
کشیده تیغ بر اعدای حضرت سلطان | مبارزان ختن روی در جهان کردند
سحر نشد که خورشید دشمنانش را | چو شمع آتش اندوز و درد آن کردند
در آن زمان ز سر صدق قدسیان مدام | دعای دولت شه از میان جان کردند
علو جاه ترا شاهی رفیع داد ند | سپاه عدل ترا حامی زمان کردند
حوالهٔ قدر تو بی‌گهشته روز ازل | حضیض پایهٔ او فرق فرقدان کردند
فراز بام جلال تو بر گردون را | چو هندوان که بدیگاه پاسبان کردند
بعهد عدل تو اف نگشته در افواه | حکایتی که ز دارا و داوران کردند
شنیده خرق حباش ابر احسانت | کسان که قصهٔ دریا و وصف کان کردند
جناب جاه تو باشنده دگر ازلت | مقر سعادت و منزل امان کردند

رسید نوبتی دلا دیر بنوبهاران آورد | نوید کوکبه گل بگلستان آورد
رسید موسم نوروز دین معظم او | نوید بهر دلها ز خرمیشان آورد
شکوفه زان بخندید لطف خنده او | نشاط بر دل محزون عاشقان آورد
نسیم خسته شد و ناتوان دمی افشد | ز بسکه جنت ریاحین ببوستان آورد
هزار دستان در وصف روی لاله و گل | هزار نغمه دستان بداستان آورد
غلام دولت آنم که بر کنار چمن | نشست و بابت خود در رقیبان آورد
سپیده دم که صبا بهر شاهدان بهار | بعرصه چمن از ابر سایبان آورد
چه دره ایست که بر طره بنفشه فشاند | چو آب لطف که بر روی ارغوان آورد
ز شوق عیب شوریده دل بگل بگشت | بیا بیا که فراقت مرا بجان آورد
پیام داد باد سحر شکوفه ای گل | بیا که باد نفس بر نیستان آورد
گل از زبان بچمن خسرو ریاحین شد | که ره بمجلس سلطان کامران آورد
خطاب سوسن آزاد مردی میکند آزاد | که نام بنده کمترین شاه در میان آورد
جمال دنیی و دین آنکه رای انور او | شکست در سر خورشید آسمان آورد
زمانه باز به پیرانه سر جوان زان شد | که التجا بچنین دولت جوان آورد
در سعادت اقبال شد بروش باز | هر آنکه رای بدین دولت آستان آورد
گرفت جمله جهان همچو مهر آنکه پناه | بزیر سایه چتر خدایگان آورد
جهان پناها عدل تو خلق عالم را | ز جور حادثه پروانه امان آورد
خجسته کلک گهربار عنبر افشانت | به بیان جز گنج شایگان آورد
کف تو دامن آز و نیاز پر در کرد | چو بخشش تو امید را بمیان آورد
تو عین معجز دولت نگر که کیسه موی | خلاف رای تو هر کس که در کمان آورد

قضا بقصد سر سرکشش تیغ از میان بکشد | قدر بکشش او تیر در کمان آورد
عدوی تو ز فلک تاج و تخت می طلبد | زمانه رزق او دار در میان آورد
هر آنکه سرکشی کرد با تو گردنش | عدد که تو بنا که بسر دوان آورد
جهان ز مردمی از مردمی تهی شده بود | طراوت آن رسم در جهان آورد
بکام خویش بمان جاودان که بخت ترا | زمانه مژده اقبال در زمان آورد

بعز دولت خسرو زمین زمان | بسیط خاک چو خلد برین شده آبادان
سپهر بخشش دریا عطا و کوه وقار | قضا شکوه قدر قدرت زمانه توان
جهانگشای و جوانبخت شیخ ابو اسحق | که آفتاب تو است و مشتری احسان
حرام گشت بر آبای دهر فتنه ظلم | پناه یافته چون در حریم امن و امان
همای چترش تا سایه بر زمین انداخت | خلاص یافت خلایق ز حادثات زمان
برزم و بزم چو بر چرخ دو چو خورشید | ببین طالع و بر پرچم بخت جهان
بیک شکوه که کرد بیک زمان بده | از این کنار جهان تا بآن کنار جهان
علو قدرش افزون ز کارگاه یقین | عروج جاهش بیرون ز دستگاه جهان
زهی بلند جنابی که حشمت خورشید | چو شمسه بود در کنگر رواق ایوان
گرفته سایه چتر تو از ازل میثاق | ز بیت سایه قدر تو ابد پیمان
چو در شعاعه خورشید نور جرم سها | چو بر نگار رای تو آفتاب نهان
نسیم لطف تو گر بر جحیم جلوه کند | شود زبانه آتش چو چشمه حیوان
سموم قهر تو گر بگذرد بسوی بهشت | بیک شراره بسوزد خزاین رضوان
ز زخم گرز تو ملک عدوست ویران است | درون نشسته حسودت چو بوم در ویران
چو بر کمال تر از و نگار در تسخیر | بسیر تیغ ترا کاینات در فرمان

ببارگاه تو چون بندگان کمربسته
هزار چون جم دارا و رستم دستان

جهان پناه در رحمتم زده در چنگ
تو داد بخشی و داد من از فلک بستان

ملول گشتم ازین اضطراب بیهده گرد
بجان رسیدم ازین روزگار بی‌سامان

بچشم مرحمتی سوی حال بنده نگر
هزار دست ازین چرخ سفله بر زمان

همیشه دولت و اقبال باشند قرین
مدام زهره و برجیس میکنند قران

قران فتح و ظفر بر جناب جاه تو باد
که آفتاب بلندی و سایهٔ یزدان

خوشست آن نسیم که بوئی ز زلف یار آرد
بود شفیع جز یار غمگسار آرد

بسوی بلبل بیدل برد بشارت گل
بباغ مژدهٔ ایام نوبهار آرد

خوش کسی که سلامی بمن ز دلبر برد
وزان دیار پیامی بدین دیار آرد

اگر ز نکهت نسیم بهار در بخشود
عنایتی بسر عاشقان زار آرد

که حال من بسر کوی یار عرضه کند
که یاد دوستی از من مهجور دلفکار آرد

با چشم یار جدائی نکردم از بر یار
بلا که بر سر خاطر هوشیار آرد

غریب شهر کسی نام نه در شمار آیم
غریب بی سر و پا را که در شمار آرد

عجب مدار بدین بخت بد جهان بخشی
که روی عجز بدرگاه کردگار آرد

مگر که بخت بلندش ز خواب برخیزد
بخوردی بکند دولتی بکار آرد

که آن غریب پریشان خسته کشتی عمر
ز موج لجهٔ اندوه در کنار آرد

چو بخت دولت و اقبال و فتح و نصرت او
بسوی بارگه شاه کامکار آرد

جمال دنیی و دین خسروی که روز نبرد
بخشم تیغ فلک را بزینهار آرد

بنوش باده که فصل بهار می‌آید
نوید خرمی از روزگار می‌آید

ز ابر

ز ابر قطرهٔ آب حیات میبارد
ز باد لخلخهٔ مشک تتار می‌آید

میان باغ بصد لب شکوفه میخندد
که سبزه میدمد و گل ببار می‌آید

برای رونق بزم معاشران لاله
گرفته جام می خوشگوار می‌آید

دماغ شیفتگان را بجوش می‌آرد
خروش مرغ که از مرغزار می‌آید

عذار پیرهن از شوق میکند پاره
بگوش غنچه چو بانگ هزار می‌آید

بباغ گر بمیر اطراف شاخ پنداری
گشاده پنجه برای شکار می‌آید

بهر کجا که رود مرده زنده گرداند
نسیم کز طرف جویبار می‌آید

کنون چو غنچه هر آنکه که زنده دولت
بزیر سایهٔ بید و چنار می‌آید

کنار آب که زر بتان غنیمت دان
کنون که موسم بوس و کنار می‌آید

غلام دولت آنم که است سوی چمن
گرفته دست بتی چون نگار می‌آید

بباغ جلوه کنان گل نهاده زر بر کف
ببزم شاه جوان با نثار می‌آید

جمال دنیی و دین کآفتاب هر روزی
بسوی درگه او بنده‌وار می‌آید

خدایگان سلاطین که دولت او را
مدد ز حضرت پروردگار می‌آید

شهی که مژدهٔ اقبال کامرانی او
ز اوج طارم نیلی حصار می‌آید

فلک جناب جهانبان دولت
کجا سپهر برین در شمار می‌آید

بروز معرکه خورشید تیغ زن هر دم
ز زخم تیغ تو در زینهار می‌آید

ز باد نیزهٔ آتش پیکر چون آب
عدوی سوخته دل در خاکسار می‌آید

بهر طرف که رود رایت تو نصرت و فتح
پذیره‌اش ز یمین و یسار می‌آید

خجسته سایه جز جهان‌بخشی ترا
ز همنشینی خورشید عار می‌آید

پسندیده کو تو هرگز نکند نکشش
ز نام رستم و اسفندیار می‌آید

ز گفتهای کسان عرض میکنم هیچی
که عرض کردنش اینجا بکار می‌آید

ز عمر برخوردار و داد شادی ده | که بوی دولت از کار و بار می آید
هزار سال بمان کامران که دولت تو | مدام آنچه کار کند کامکار می آید

چمن معدلت پادشاه بنده نواز | بهشت روی زمین است خطه شیراز
فلک مراتب و خورشید رای گردون قدر | ستاره حشم و مخالف کش موافق ساز
جهانگشای جوانبخت شیخ ابواسحق | زهی ز جمله شاهان و خسروان ممتاز
سپهر تیغ تو و ساعت رضا همراه | هریر کلک تو با حکمت قدر همساز
سماک حکم ترا چاکریست نیزه گذار | شهاب امر ترا بنده ایست تیرانداز
درین حدیقه زنگار رنگ طایر چرخ | ببوی ریزه خوان تو می کند پرواز
فرزانه بخت چو تو شاه کامکار ندید | سپهر اگرچه بسی گشت در نشیب و فراز
بعهد عدل تو حرفی نمیکند ناله | ز دست جور دف و چنگ میکند آواز
خدایگانا از جنس بندگان خدای | تو بنده نوازی و ما را بحضرت تو نیاز
کسی که روی بدین درگه آستان آورد | در سعادت و دولت شود برویش باز
جهان پناها من بنده را درین کشور | صدای صیت ثنای تو گشته زره دراز
مرا بحضرت اعلی همین وسیله بس است | که من غریبم و شاه جهان غریب نواز
بصدق ناطقه از جان و دل کند آمین | چو بنده قدر دعای شاه آغاز
همیشه تا که نباشد سپهر را آرام | مدام که نباشد خدای را انباز
در و قبه جاهت شاه ... بار | چنانکه کعبه اسلام و قبله گاه نیاز

جهان خجسته چمن فرخ ... شاد | چهار بوده که ... هرچه باد ... باد
بشش جهت چو برین هشت چرخ ... | اثر ز بخت ... معتزر نه کم ... شاد

بیادمی نفسی وقت خویشتن خوش دار | چه یادی و چه دهی عمر خویشتن بر باد
بگیر دست بتی و ز زمانه دست مدار | غلام سرو قدی باش و ز جهان آزاد
زمین که بود ز تاثیر مهر پر خراب | ز یمن مقدم تو ز نو همی شود آباد
لب جوان چمن صد هزار لطیفه باز | مدبت پیک نسیم بهار بفرستاد
چه نخل بند ریاحین غنچه ببست | صبا بلطف سر نافه ختن بگشاد
میانه سبزه و گل رقص می کند لاله | به پیش آب روان جلوه میکند شمشاد
در دم فتادن بر فرق سبزه کارلیست | که بر زلف نسیم بهار را افتاد
ز رنگ و بوی چمن تا درست پنداری | که بست در که اعلای شاهزاده نژاد
جهانگشای جوانبخت شیخ ابواسحق | که چرخ پیر چو او هیچ ... ندارد یاد
کمینه بنده او صد چو رستم دستان | کمینه چاکر او صد چو کیقباد قباد
هوا بیست ... سر تیغ آبدارش را | که از صلابت او آب میشود فولاد
خدایگانا ... روز حشر لطف خدای | زمام دولت و حکمت بدست حکم تو داد
چو شمع هر که کند سرکشی درین حضرت | عجب مدار گرش آتش اوفتد بنهاد
سمند باد سیر تو با رضا همت | سنان صاعقه بار تو با قدر همزاد
همیشه شیر فلک آرزوی آن دارد | که با سگان درت دوستی کند بنیاد
برد ز معرکه صد خصم را هم بره درست | هزار خدنگ که از غمزه تو برف کشاد
مراد خلق ز جود تو می شود حاصل | ز روی لطف مراد دولت خداداد

خدای تا خم این گنبده ایوان کرد | درو نشیمن ناهید و تیر و کیوان کرد
بدست قدرت چوگان حکم گوی سپهر | میان عرصه میدان صنع گردان کرد
نشانه شعله خورشید در خم توشب | چراغ مه و قندیل مهر تابان کرد

هر آنکه او که انداخت مهرهٔ گردون / محل نامیه در چار طاق گردان کرد
ز راد لشش لعط جسم را روان بخشد / مشیتش بکرم خاک را سخندان کرد
ز مهر گوکبهٔ حادثات تقدیرش / هزار شعبده در کاینات پنهان کرد
زمانه ما و دل نا با اعتراض دید / زمام ملک بفرمان شاه ایران کرد
جهانگشای جوانبخت شیخ ابو اسحق / که آسمان لقبش پادشاه و سلطان کرد
قضا شکوه و قدر قدرت سکندر ماش / سپهر چو رفت قضا امتحان فرمان کرد
خجسته قبه چترش بزیر سایه چو دید / حمایت همه بان و مهر رخشان کرد
سپهر دور چنین تاج بخش حشم ملک / بنید اگرچه لبی گشت چرخ دوران کرد
حرم بادیه این شد چو صید حرم / هر آنکه عزم در خسرو جهانبان کرد
کفش چه کار چه زاید و حالت کرد / بتیغ و تیر و بنگک عبیر افشان کرد
هر آن قضیه که مشکل نمود سهل آمد / هر آن حدیث که دشوار بود آسان کرد
ز عدل شاه سر خود چو مار کوته یافت / کسی که خانه موری ز ظلم ویران کرد
حدیث خسرو پرویز این مثل دارد / که دیو را هوس منصب سلیمان کرد
تو مهین معجزه که با سلطان / هر آنکه دعوی غضبان عوض رضوان کرد
هنوز پای نیاورده در رکاب غرور / عنان روان بجهنم ز کاب رکجان کرد
جهان پناه اقبال تا بروز شمار / چو بندگان تو با حضرت تو پیمان کرد
از آن زمان که کمان تو عدل کرد سبی / ستم چو باد کمان روی در بیابان کرد
چو قهر لطف تو در کاینات کرد اثر / دراز نهان که چو ... احدای کرد
قضا ز شعلهٔ آن آتش جهنم ساخت / قدر ز قطرهٔ این عین آب حیوان کرد
بعهد عدل تو در پیچ و تاب ماند کس / که همچو زلف بتان خاطری پریشان کرد
بنام تو هر جا که رشتین یافت / کرم نفس تو با هر که هست احسان کرد

جهان بکام تو و دوستان جاه تو باد / که دشمنان ترا بر چرخ قربان کرد
بقای عمر تو چندان که با بر ورز شمار / حساب صد یک از آن شمار شوان کرد

نفحات نسیم عنبر بار / میکند باز جلوه در گلزار
باز باید دمید هر دو را / شادی یار و عشرت ابرار
دست موسیست در طبیعت صبح / دم عیسیست در نسیم بهار
نامه نسخهٔ صحیفهٔ باغ / کرد منسوخ کلبهٔ عطار
روی گل ریزه قطرهٔ شبنم / چون عرق کرده عارض دلدار
سبزه مفتون طرهٔ سنبل / سرو مجنون دو شیوهٔ گلنار
غرقه در جوی گشته نیلوفر / زان میان سبد شاخ جسته کنار
تا گره زد بنفشه طرهٔ جعد / غنچه بگشاد نافه‌ای تتار
سرو و سوسن ز لطف بحر / متمایل نه مست و نه هشیار
لاله بشکفت و باده صاف نشد / ساقیا خیز و جام و باده بیار
عقل کل را بجز می در باب / وقت خود را بنای خوش دار
دست در زن بدامن گل و مل / می سرا هردی سنائی‌وار
بعد ازین دست ما و دامن گل / بس ازین گوش ما و حلقهٔ یار
برسن نعره برکشاد تذرو / در چمن نعره برکشید هزار
شد در آواز طوطی و دراج / گشت از ناله چکاوک سار
زاغ بر پرده‌های موسیقی / زاغ بر شاخهای موسیقار
بلبل ز شاخ گل بصد دستان / مدح سلطان همی کند تکرار
نجم ما نا جمال دنیی و دین / ناصر شرع احمد مختار

پادشاه جهان ابو اسحق / آن جهان را پناه و استظهار
خسرو تاج بخش تخت نشین / شاه دریا نوال و کوه وقار
آنکه پیشت آسمان رفعت / آسمانیست آفتاب شعار
چتر او را سپهر در سایه / شخص او را ستاره در زنهار
عرض از سبعات کون مکان / رتبه خاصان هفت و چهار
قبه بارگاه ایوانش / برتر از هفت کوکب سیار
بزم را همچو حاتم طائی / رزم را همچو حیدر کرار
تیغ او چیست برق خانه زدای / رمح او چیست ابر صاعقه بار
پیر قش شیر اژدها پیکر / رایتش اژدهای شیرشکار
زو یکی رای و صد هزار سپاه / زو یکی مرد و صد هزار سوار
پرتو رای اوست آنکه از او / گرم گشت آفتاب را بازار
حزم جو تیره رای او روشن / عقد گلی نقشه بخت او بیدار
ذال و لام و دال بود از هجرت / تا که خسرو بران گرفت قرار
که بروز بار و بزم و طرب / این عمارت بنا کند معمار
وهم چون دید طرح او از دور / گوش از عجز داد و لا الا ابصار
این چه رسمیست پیکران وسعت / دین چه نقشیست آسمان کردار
عقد کلی تا مهندس حکمت / بر زمین نکشد این چنین پرگار
اگر کسی شرح این بنا گوید / عقل بر دور گردی این گفتار
لیک چون دیده دید حس ادراکش / عقل حس را کجا کند انکار
مرحبا ای بطرح خلد برین / حبذا ای بوضع دار قرار
صحن تو جان فزا چو صحن بهشت / شکل تو دلربا چو طلعت یار

مروح شاید این نبات بنا / نوح رنجیده بان زراب بحار
شمسه‌ای تو آفتاب شعاع / سقفهای تو آسمان کردار
طاق اعلات تا ابد ایمن / از زلازل چو گنبد دوار
نقش دیوارهات را دایم / اختران بخشهات را اسمار
شاید از آنکه آشیانه کنند / نسر طایر در او پرستو دار
میکند این عمارت عالی / همت شاه و شمه‌اش اظهار
این عمارت که بدیده عقل / بر تو تا کشف کرد این اسرار
آن اشاره بدل علیه / تا نظرهای نظر دادها آثار
تا غم عشق دلبران باشد / طرب عاشقان خوش گفتار
اهل دل تا کنند پیوسته / طلب نیکوان شیرین کار
اندرین بارگاه بالتعظیم / و هم درین تخت گاه با مقدار
سال و مه کامران و شاهی کن / روز و شب عیش ساز و باده گسار
روز حکمت برون ز حصر و قیاس / سال عمرت برون ز حد و شمار

از شکوفه چه‌ان باغ مجلس بسته اند / نو عروسان چمن را با زر و زیور بسته اند
نقل بندان طبیعت گوئیا بر شاخ گل / نقشهای تازه از یاقوت انداز انداز
تا قبای غنچه گل بر چمن بخشیده اند / مهرپرستان باز دل در جام ساغر بسته اند
بسکه در بستان ز ریاحین جابجا آن کرده اند / در چمن از راه بر خورشید انور بسته اند
لاف ضحاکی زند گل با حرم از عدل شاه / بر سر بازار هایش دست و پا بر بسته اند
ما بران گلشن سوسن از برای افتخار / حرز صبح شاه بر اطراف شهر بسته اند
کل کار و بخت بستان بر سر افزون فرش / آب حیوان خورده و ملک سکندر

باز در بستان صنوبر سرفرازی میکند — بلبل شوریده را گل دلنوازی میکند

لاله سیراب دارد جام لیکن هر زمان — همچو مستان چشم مستش ترکتازی میکند

ابر سقا رنگ بستان چین را این که باز — رخشها چون صوفیان هر دم نمازی میکند

میجهد باد صبا هر صبحدم در بوستان — با عروسان ریاحین دستبازی میکند

سرو اگر با قد یارم لاف یاری میزند — غیبت عیبی این حماقت از درازی میکند

نقش بند باغ دالواح ریاحین هر زمان — از برای بزم خسرو کارسازی میکند

شیخ ابو اسحق شاه تاج بخش کامکار
آفتاب هفت کشور سایه پروردگار

ای چنان را در شکوه ملک سلیمان آمده — آسمانش چون زمین در تخت فرمان آمده

هر چه موجود در قدرت بود داده شد — هر چه دشوار در قضا پیش تو آسان آمده

در دریا بر در جود تو از خواری بشد — گوهر کان پیش دست داد خواهان آمده

هر که حال از خلافت بر دلش ره یافته — خاطرش چون طره خوبان پریشان آمده

هر خدنگ کز کمینگاه قضا بگشاد چرخ — دشمن جاه ترا بر جوشن جان آمده

حاسدت را در بت اندوه هر شام بلا — جان سپاری حاصل اوقات هجران آمده

مثل تو در هیچ قرنی پادشاهی برنخاست
ملک و ملت را چو پشت و تو پناهی برنخاست

ای سپهر سلطنت را شیخ و ملکت را چراغ — وی همای همت را اوج کیوان آشیان

هم جناب عالیت اقبال را دار السلام — هم حریم بارگاهت ملک را دار الامان

روز و شب بهر نثارت از بر تو هر بساط — کان ز جود او هر در ز سیم دل صدف را در دهان

در نهیب هیبت از قعر دریای محیط — در ابا ماهی زره پوشد کشف برگستوان

برق تیغت عکس اگر بر چرخ طارم افکند — زهره و خورشید تابان آب گردد در دهان

حوانمردان

خوانده ام بیتی که اینجا عرض کردن لایق است — در زبان انوری آن در سخن صاحبقران

ای ز یزدان تا ابد ملک سلیمان یافته
هر چه جز نظیر از فضل یزدان یافته

تا بود دور فلک پیوسته دوران تو باد — گوی گردون در خم چوگان فرمان تو باد

در شبستان جلالت گر که افروزند شمع — جرم خور پروانه شمع شبستان تو باد

کهنه بر چرخ را کش بر جز نیک خوشه نیست — خوشه چین خرمن انعام احسان تو باد

روح قدسی آنکه خوانند رش غاشیه چرخ — همچو من دایم دعاگوی و ثناخوان تو باد

امر و نهیت را که اندر حکم فرمان باد دست — خان و مان دشمنت پیوسته ویران باد دست

در چرخیات

چو دست قدرت خیاط حقه مینا — فشانده بر رخ کافوره عنبر سارا

مشعبد فلک از زیر حقه پیدا کرد — هزار بیدق سیمین به دست عبرتها

ز مهره خیمه و رنگ مهره زات فلک — زمانه تا فلک شد سپهر خاک سیا

برای فکرت اندیشه در منازل عرش — قدم فشردم در پیش عقل رهش ها

قضای هر نگار ملک خسروی دیدم — درون هر طبقه جای دلق او لالا

مقام طارم هفتم مشتری دیدم — زرنج هفتم قوی هیکلی مهندس خط

ارزد گرفته جهان را سم فرقدان ز ر — ورد گرفته چمن ساز و برگ نشو و نما

فراز طاق ششم حاکمی بار کرده ای — نه چون قضای زمان قاضی محمد و صفا

مخجسته طلعت فرخ بخت فرخ فال — سعید طالع و مسعود رای و خوب لقا

ابر خطه پنجم ولادری دیدم — خضاب کرده بخون دست و سر براز خونها

حسام قاطع او تمام اساس امل — سنان سرزنش او ملک وجود فنا

سرای گاه چهارم که جای پادشه است — فروغ زقیصر و فغفور هر دره دار

تهی ز دولت و خاطر ز یاد رشته دیدم / دلی بشکر ز ازپیش بخت او بر پا
بود در و صنمی به هزار غنج و دلال / چو دلبران دلاویز لعبتان خطا
گهی بر نغمه سحرآفرین زدی رگ چنگ / گهی گرفتی بدست ساغر صهبا
خدیو عرصه دیوان پیشگاه وزیر / مهی سپهر دیدم غنی بعقل و دها
قوی کفایت و باریک بین و دوراندیش / لطیف خاطر و شیرین زبان نکته سرا
هلال عید ز چرخ بلم درافشان شد / ز ظرف کاهکشان بر شال کاه ربا

ای خسروی که کلک تو آن نقش‌گر است / کین بحر هفت کوه نگار نگار اوست
تیغ تو کشف من ببرم تیغ دشمنان / اقرار کرد عقل که این کار کار اوست
گردون که داشت خلقی در زینهار خود / امروز چون اسیران در زینهار اوست
چو جفت دولت تو که اجرام رام او / با زینت هست تو که دنیا نگار اوست
چندانست بقات باد که پیر دبیر چرخ / گویند عمرهاست که اندر شمار اوست

ای آنکه چه روی کرد کاسی / ای پیش تو حرام زندگانی
ای راحت جان و قوت دل / ای مایهٔ عیش و کامرانی
تا کی باشد عبید پیش تو / تن داده بعجز و ناتوانی

ای عبید این گل صدبرگ که اطراف چمن / هیچ دانی که سحرگاه چرا می‌خندد
با وجود کرهٔ غنچه و دلبستگی او / حکمتی هست که از باد صبا می‌خندد
چون شتاب فلک و کار جهان می‌بیند / بر بقای خود و بر غفلت ما می‌خندد

عبید این حرص جاه و مال تا کی / چون هستی رود ترک جهان گیر
چه مردان جو امین از دنیا خشان / از آن گرداب خود را بکران گیر
ز مسجد رخت با کوی مغان کش / سر او در کوی صاحب‌دلان گیر

چه خوش باشد درین فرخنده ایوان / نشاط افزودن و مجلس نهادن
بیاد بزم سلطان جوان‌بخت / نشستن شاد و داد عیش دادن
چو من دل در می و معشوق بستن / بروی دوستان در برگشادن

کو بنا خلد برین است این همایون بارگاه / یا حریم کعبه یا فردوس یا ایوان شاه
پیشگاه حضرتش گردنکشان را بوسه‌جای / بر غبار آستانش خسروان را سجده‌گاه
چون ستاره در شعاع عرش خوبان می‌شود / چون فروغ شمسه‌اش پیکر خورشید و ماه
دره ادراک لطفش دم همی گم می‌کند / دیده حیران می‌شود چون میکند بر وی نگاه
گر تفرج گاه جنات نعیمت آرزوست / چشم بگشا تا به بینی جنت بی‌اشتباه
وانکه در وی تخت سلیمان دیدم دارای دهر / شاه گیتی دار جمشید فریدون دستگاه
آفتاب هفت کشور خسرو ملک رقاب / سایهٔ حق شیخ ابواسحق بن محمود شاه
خسروا نزاد در که والای او امیدگاه / بارگاه عالیش گردنفرازان را پناه
شل کو سلطان نیامد در جهان این تخت را / هر کجا دعوی کنم از من بخواه هر کس گواه
چشم بد دور از جنابش تا روز ابد / دولتش با جهان محکوم یاری از اله

وای بر من که بروز دشمن شده‌ام / دربانم نشینند و همدم قرض
همه گرد هر کسی گشتم / بو که آرام دهست مرهم قرض

اخوالا هرچکس نگشاد | پای جانم زبند محکم قرض
گون درستی نیافتم جایی | که مرا وارهاند از غم قرض

ای بر در تو حرمت و اقبال پاسبان | وی خاک آستانهٔ تو کعبهٔ امان
هر کس که همچو حلقه برین در ملازم است | او را اسیر حلقه بگوشند انس و جان
وانکس که بر در تو بگردد کلید وار | در تخته بند بسته بود چون کلید جان
خرم دری که باز شود هر سحر گهی | بر روی که خجسته سلطان کامران
خورشید ملک سایهٔ یزدان جمال دین | دارای دهر خسرو گیتی جم زمان
شاهی که اطلس تتق زرنگار چرخ | مانند پرده می‌زندش بر سر آستان
بادا همیشه بر در دولت سرای او | پایندهٔ بخت و دولت و اقبال اقتران

نقد درد دل و غصه بسیار دارم | صورتی نیست که جایی بتوانم کشف
محرمی نیست که با او بگذارم آن روز | مونسی نیست که با وی بنیارم ساز
از غم خویش از آن که ندارم غمخوار | دم فرو بسته از آنم که ندارم دمساز
خود چه شایست و چه قوت که ندارم بر کم | تا چه صحبت و سخاوت که ندارد دغاز
با نیازی نه دهد هر خدایا تو بده | ساز کار همگنند خلق خدایا تو بساز
از سر لطف دل خستهٔ بیچاره عبید | بنوازد که کرم عام تو بیچاره نواز

سلطان تاج بخش جهاندار شیخ | کاوازهٔ سخاوت و جودت جهان گرفت
شاهی چو کیقباد و جلال اسباب کرد | شاهی چو شاه سنجر و شاه اردوان گرفت
پشتی دین تقویت شد سر بر گرد | روی زمین بیاری بخت جوان گرفت

در عیش سال عادت خسرو بنا نهاد | در رسم عدل شیوهٔ نوشیروان گرفت
ایوان قصر جنت فردوس بر فراشت | خود را اکبر خسرو صاحبقران گرفت
بسیار کرد روزگار چه بازی بدید کرد | بخت جوانه دولت او را امان گرفت
جوشش نزد محیط بلا نی بنا کرد | ملک و خزانه پسرش در میان گرفت
تا سوز دگر یه که بهم بر زد آن بنا | تا دود ناله که دران دود دمان گرفت
کان بوستان سرا زائین رنگ و بوی | خلد برین ز رونق آن بوستان گرفت
اکنون بدان رسید که بر جای عندلیب | زاغ سیه دل آمده در وی مکان گرفت
قصری که برد فرخی از فر همای | بنگر چه کرد در وی جغد آشیان گرفت
در کار روزگار و ثبات جهان عبید | عبرت هزار بار ازین میتوان گرفت
بیچاره ادمی چو ندارد بهیچ حال | زر بر ستاره دست نه بر آسمان گرفت
خوش وقت آن رقیب که دل اندر جهان نبست | وارسته خاطری که ز دنیا کران گرفت

نه بر هر خاقان خاقان میبرم رشک | نه بر هر میر سلطان میبرم رشک
ندارم رشک بر کنجور و دستور | نه بر گنج فراوان میبرم رشک
نمی اندیشم از دوزخ پیک جو | نه بر فردوس رضوان میبرم رشک
نه بر هر باغ و بستان می نهم دل | نه بر هر قصر و ایوان میبرم رشک
زنی چرخ کهن بسته جوانی | بر آن ایام دوران میبرم رشک
چو هیچ دیگرم بر سر پیری افزود | بحال هر کسی زان میبرم رشک
چو دردم می شود افزون درین حال | بر آن کو میکند جان میبرم رشک
عبید از درد مینالد شب و روز | بر آن کو یافت درمان میبرم رشک

رخ کذشت جدائی رخ کذشت جفا — بیا که موسم عیش است و گشتی صفا
لب بخون دل عاشقان خطی دارد — غبار چیست دگرباره در میانه ما
کجا کسی که از آن چشم ترک او برسد — که عقل و هوش چنین چرا کنی یغما
نه لعل خال تو دل را خلاص ممکن نیست — که زنگیان سیاهش نمی‌کشند رها
دلم ز جعد تو سودائی پریشان نیست — بیا همیشه اوفتد و پریشانی سوی ما
مراد و چشم تواند خفت در بلای سیاه — دگر نه که و هستی و عاشقی ز کجا
عبید وصف دهان و لب تو می‌گوید — ببین که فکر تو باریک تا زکجا افتاد

عشقش خلاص داد ز دنیا و دین مرا — شوریده کرد کرشمهٔ آن نازنین مرا
غم همنشین من شد و من همنشین غم — تا خود چها رسد ز چنین همنشین مرا
زینسان که آتش دل من شعله می‌زند — تا که بسوزد این نفس آتشین مرا
ای دوستان نمیدهد از زلف بیقرار — تا که نه آن قرار بود در زمین مرا
از دور دیدمش خود هم کشت دور از او — دیوانه می‌کند خود خرده بین مرا
تا چون عبید بر سر کویش مجاورم — هیچ التفات نیست بخلد برین مرا

کوی تو مجمع صاحب‌نظران است آری — اجتماع همه کس آنجاست که حلوائی هست

جفا مکن که جفا رسم دلربائی نیست — جدا مشو که مرا طاقت جدائی نیست
مدام آتش شوق تو در درون من است — چنانکه یکدم از آن آتشم رهائی نیست
وفا نمودن و برگشتن و جفا کردن — طریق یاری و آئین آشنائی نیست
ز عکس چهرهٔ خود چشم ما منور کن — که دیده را جز از آن روی روشنائی نیست

خدایگان جهان رکن دین عبید الملک — توئی که چرخ بگاه تو التجا دارد
قضا بهر چه اشارت کنی مطیع شود — قدر بهر چه رضا باشدت رضا دارد
بعهد چون تو وزیری و اینچنین شاهی — روا بود که مرا چرخ در عنا دارد
کهم بسلسلهٔ قرض پای بند کند — کهم بجشمهٔ افلاس مبتلا دارد
نه خواجه تربیتی می‌کند مرا هرگز — نه پادشه نظری سوی این گدا دارد
عبید را چه جرم اکنون چو دشمن خواجه — نه زر نه جامه نه گرسیج خانه جا دارد
نه برگ آنکه تواند ملازمت کردن — نه زر نه آلت و اسباب ساز و نوا دارد
ز بخت خویش نرنجم که از نحوست او — همیشه کار که من رو بقهقرا دارد
کان چرخ بمن تیر نکبت اندازد — کمند دهر مرا بسته بلا دارد
ز روزگار فراغت چه گونه دارم چشم — چنین که خواجه فراغت ز حال ما دارد
روا بود که چنین خار و بینوا باشد — کسیکه همچو تو مخدوم و مقتدا دارد
بلطف خاطر یاران بندگان دریاب — که کار رحمت یاران ما صفا دارد
بوقت فرصت اگر مصلحت بود با شاه — بگو فلان بجناب امید ما دارد
هزار سال بمان کامران که روح امین — مزید جاه ترا دست بر هوا دارد

پیش از این از فلک هر سال مرا — خرده‌ای از هر کناری آمدی
در دو تا قرنان خشک و تره — در میان بودی چو یاری آمدی
که کهی هم باده حاضر شدی — گر نبودی گر نگاری آمدی
نیست در دستم کنون از خشک و تر — زانچه وقتی در شماری آمدی
عزمن در خانه‌ام چیزی نماند — هم نماندی گر نگاری آمدی

من از تو بوسه تمنا کجا توانم کرد
چه کرده‌ام که توام زین گدائی نیست
بسیج دولت وصلت کجا شود حاصل
محققست که دولت بجز عطائی نیست
عبید پیش کسی کو که عشق می‌ورزد
شب وصال کم از روز پادشاهی نیست

مرا ز شوق تو یار بغیر التفات نیست
پروای جان خویش و سر کاینات نیست
در عاشقی خموشی و در هجر صابری
این خود حکایتیست که در امکان نیست
بگذار هرچه داری و بگذر که مرد را
جز ترک توشه توشه راه نجات نیست
دریوزه کردم از لب دلدار بوسه
گفتا برو عبید که وقت زکوة نیست

سیاه چرده بتم را نمک ز حد بگذشت
عتاب او چو دل گشتگی ز حد بگذشت
لطافت لب و دندان و مستی چشمش
چو می پرستی ملکی ز حد بگذشت
بلا بکشتنش از حد برفت جور رقیب
نظر بگوش که بار هیچ ز حد بگذشت
بنوش باده صاف و ز دست در خوش
که سوز نامی دور فلک ز حد بگذشت
عبید از دل سنگینش امتحان میکرد
عیار زر تیشش ز محک ز حد بگذشت

ز سینه‌ای که عبارت بدار عنوان انداخت
مرا به بیخودی آوازه در جهان انداخت
ز شرح زلف تو موئی هنوز ناگفته
دلم هزار گره در سر زبان انداخت
دهان تو صفتی از صحیفه میگفت
مرا ز هستی خود بر زر کران انداخت
کمان ابروی پیوسته میکشید دوش
بدان امید که صیدی کجا توان انداخت
ز دلفریبی موی تو سخن دراز کشید
لب تو نکته باریک در میان انداخت
ز سر عشق هرانچه از عبید پنهان کرد
سرشک جمله در افواه مردمان انداخت

دل بطلب

بیلغه کفش گرفتار رنج و دوری جان
بگو بگوی خدا را عبید ازا نخافیت

مرا از آن لب شیرین و زلف همچون او
سنگ طاقت و صبر و قرار ممکن نیست
عبید خود عزناکاه گاه اگر بتوان
بگو که خوشتر ازین یادگار ممکن نیست

ای دل همیشه عاشق و همواره مست باش
کانکس که مست عشق نشد هوشیار نیست
هر قوم را طریقی و رائی و قبله‌ایست
پیش عبید قبله بجز کوی یار نیست

دوشم غم تو فلک سویدا گرفته بود
دود دم ز سینه آه ثریا گرفته بود
جان زار آرزوی لعل تو در تنگنای غم
دل را ز شوق زلف تو سودا گرفته بود
سیه‌ید شمع در من و میسوخت تا بروز
ز آن آتشی که در من شیدا گرفته بود
از دیده ام خیال تو محروم بازگشت
کاطراف خانه اشک چو دریا گرفته بود
صبر از برم رمیده و مرا بیقرار کرد
گوئی مگر که خاطرش از ما گرفته بود
مسکین عبید رانم عشقش نگشته بود
او را خراب کرده و شیدا گرفته بود

چون یار بر چشم سیاه می‌گردد
چه در ضمیر من از زلف و خال میگذرد
من و وصال تو این آرزو دگر هیهات
که بر دماغ چه فکر محال میگذرد

درد اگر درد بد دوائی نرسد
وین کار بهر کسی نوائی نرسد
در کاروان غم چو جرس ناله میکنم
در گوش ما چو بانگ درائی نرسد

راهی که میرویم بپایان نمی بریم   جهدی که میکنیم بجائی نمیرسد
این پای خسته جز ره خوبان نمیرود   وین دست بسته جز بدعائی نمیرسد
بر بام عشق قامت بالاش کیفس   ممکن نمیشود که بلائی نمیرسد
گفتم گدای تو ام گفت ای عبید   سلطان چنین بگدائی نمیرسد

نسیم خاک مصلی و آب رکناباد   غریب را وطن خویش میبرد از یاد
زهی خجسته مقامی و جانفزا مسکن   که باد خطهٔ عالیش از فلک آباد
بهر طرف که روی نغمه می کند بلبل   بهر چمن که رسی جلوه می کند شمشاد
بهر که در نگری شاهدیست چون شیرین   بهر بر گذری عاشقیست چون فرهاد
درین دیار دلم شهربند دلداریست   که جان بطلعت او خرمست و خاطر شاد
سر هوای وطن میبرد ولیک دلم   ز بند زلف سیاهش نمیشود آزاد
ز جور سنبل که فر مزاج او افغان   ز دست نرگس جادو فریب او فریاد
غنیمت است غنیمت شمار وقت عیش   که این ضعیف نهاد است عمر بی بنیاد
بگیر دامن یاری و هر چه خواهی کن   بنوش باده صافی و هر چه بادا باد
ببوی باده دمی میل کن که میگویند   جهان پیر بر آب نهادست زندگی بر باد
خوشست ناز نعیم جهان ولی چو عبید   غلام خاطر آنم که دل برو ننهاد

دلم ز عشق تو پرهیز نمیتواند کرد   صبوری از رخ زیبا نمیتواند کرد
غم از درون دل من برون نمی آید   که ترک مسکن و ماوا نمیتواند کرد
بروی خوب ترا دیده در نوشته ما   بهیچ وجه تماشا نمیتواند کرد
برفت و رش خیالش ز چشم من چکند   مقام بر لب دریا نمیتواند کرد

بصبر

بصبر کام توان یافتن ولیک چه سود   چو صبر در دل ما جا نمیتواند کرد
چه محنتست و چه رنجست عاشق کورا   طبیب هیچ مداوا نمیتواند کرد
عبید گه گهی از بهر مصلحت میگفت   که توبه میکنم الا نمیتواند کرد

ساقیا از خرابیم باده می چند   پخته چند فرو ریز با خامی چند
صوفی و گوشهٔ محراب و نکونامی خود   ما و میخانه و دردی کش بدنامی چند
باده پیش آر که بر طرف چمن خوش باشد   مطربی چند و دگر چند دلارامی چند
چشم و لب پیش من آور چو رسد باده بجنگ   تا بود نقل من از شکر و بادامی چند
باده گر نیست درین خانه برای دل ما   رخت بر شو تا در میخانه بنه گامی چند
در بهای می گلگون اگرت زر نبود   خرقهٔ ما گرو کن ببستان جامی چند
دگر سجاده و تسبیح رها کن چو عبید   نشوی صید بدین دانه و دامی چند

ترا اگر که بیاد دهان نشاید کرد   دروغ گفته چه باشد چرا نشاید کرد
غلام لعل لب تست جان شیرینم   چنین حکایت شیرین چرا نشاید کرد
ببوسه قصد لبت کردم از میان چشمت   بغمزه گفت نشاید بلا نشاید کرد
میان موی و میان تو نکته باریکست   در آن میان سخنی را رها نشاید کرد
هزار سال ز جان گر شوم جدا باشد   هنوز مهر تو از جان جدا نشاید کرد
نگو عبید بجان با الم مضایقه کرد   که این بمذهب اصحاب ما نشاید کرد

نقش روی تو ام از پیش نظر می نرود   خاطر از کوی تو ام جای دگر می نرود
نا شنیدیم لب شیرین تو دیگر زان روز   بر زبانم سخن شهد و شکر می نرود

عارض و زلف تو تا شیفته کردند مرا
سنبل و شوق ز عیب بود گو می باش
دوستان از پی معشوق نداریم باز
میفرستیم صبا را به چه پای که گاه
غم عشقش بدل خسته بیچاره عبید

هر گز نام دل بکل و سنبل دگر می نزند
در من این چه فضیحت که بدر می نزند
که مرا پای به معشوق بسر می نزند
می نیارد خبری باز کمر می نزند
گوشه دارد و زینجا بسفر می نزند

کرم عنایت او در بروی بگشاید
نظر بلطفش از روشنان بیندازم
اگر بحال پریشان ما نظر نکند
به پیش خاطرم از کاینات کم گذرند
توان در آینه جان جمال او دیدن
درم ز پیش براند بجور حکم او راست
عبید را گرش نوازشی نکند

هزار دولتم از غیب روی بنماید
سرم بپایه گردون فرو نیاید
ز روی لطف بر احوال ما ببخشاید
ز گرد دامن همت بران نیالاید
گرش بصیقل توفیق زنگ بزداید
بسینه دوست بود هر چه دوست فرماید
دلش ز غم برهد خاطرش بیاساید

دوشش از کم سر بگیسو میکشید
گاه بنگشش سوی صحرا امید داند
ناگهان خیل خیالش بر سرم

دل بدان زلفین شبگون می کشید
گاه آهش سوی گردون می کشید
لشکر از بهر شبیخون می کشید

هر کرا کسی بخوبی چون یار ما باشد
سوسنی چنان خمیده چشمی چنان کشیده
با او همیشه ما را جز ناله در نگیرد

مه را نظیر رویش گفتن روا نباشد
در چین بدست ناید و ز در ختا نباشد
با ما همیشه او را جز ماجرا نباشد

گر حال ما بپرسد عیبش مکن که هر گز
عقلم همیشه گوید کز عاشقی حذر کن
ما کشتگان عشقیم همچون عبید ما را

سودای پادشاهی حد گدا نباشد
کین کار عشقبازی جز از بلا نباشد
عقل سلیم نبود صبری بجا نباشد

در پیش چشم او لب او میکشد مرا
چندانکه عجز حال بر او عرضه میکنم
طبع صحف عبید بهر جا که میرود

وان شوخ چشم بین که حمایت نمیکند
دردی بهیچ نوع سرایت نمیکند
غیر از حدیث عشق روایت نمیکند

با روی یار صبر میسر نمی شود
جز آنکه سر ببازم و در پایش افکنم
افسرده دل کسی که ز زنجیر زلف او
عشقش حکایتیست که از دل نمیرود
تا بوی زلف یار نمی آورد صبا
ساقی بیار باده که هر لحظه عیش خوش
گفتی بصبر کار میسر شود عبید

بی صورتش حیوة میسر نمی شود
دستم بهیچ چاره دیگر نمی شود
دیوانه می نگردد و کافر نمی شود
وصفش فسانه ایست که باور نمی شود
از بوی او دماغ معطر نمی شود
بی مطرب و پیاله و ساغر نمی شود
تدبیر چیست جان برادر نمی شود

زهی دولت زهی طالع زهی بخت
صبا جانرا معطر کرد گوئی

که شب پوشی در عرقچین تو دارد
گذر بر زلف پر چین تو دارد

لعل نوشینش چو خندان می شود
قد او هر گه که جولان میکند

درج جان پر شکر ارزان می شود
گوئیا سروی خرامان می شود

پرتو رویش چو می تابد ز دور / آفتاب از شرم پنهان می‌شود
قصهٔ زلفش نمی‌گویم بکس / زانکه خاطرها پریشان می‌شود
من نه تنها می‌شوم حیران او / هر که او را دید حیران می‌شود
گرچه می‌گوید که بنوازم ترا / تا که کردی پشیمان می‌شود
تا عبید از بزم سبک کرد دلش / کارهای سخت آسان می‌شود

باد صبا چون چمن برگشاد / غلغل چین بچمن در فتاد
زنده کند مردهٔ صد ساله را / باد چو بر گل گذرد بامداد
زمزمهٔ مرغان سحرخوان بشنو / تا کنی از نغمهٔ داود یاد
موسم عیش است غنیمت شمار / هرزه مده عمر جوانی بباد
وقت بهار و خوش نباید گذاشت / جام می از دست نباید نهاد
تا بتوان خاطر خوش دار / نیست بدین گنبد نقش اعتماد
خاک ملامت که برباد داد / تخت سلیمان و سر کیقباد
اندهٔ دنیا بگذار ای عبید / تا بتوان زیست یک لحظه شاد

کجا کسی که مرا مژدهٔ جانانه دهد / علی الصباح بمن مژدهٔ شبانه دهد
ز دوستان و عزیزان که باشد آنکه مرا / نشان بکوی مغان و می مغانه دهد
خوش آن کسی که چو رندان رقانه وقت سحر / بدر گریزد و تن با شراب خانه دهد
غلام دولت آنم که هر چه بستاند / بشمع و شاهد و چنگ و ترانه دهد
ز غم پناه همی برکه می بکجاست / غنیمت عیش خوش و عمر جاودانه دهد
مرو بعشوهٔ زاهد رزه که او دایم / فریب مردم نادان ببین فسانه دهد

باعتقاد

باعتقاد بشنو پند سودمند عبید / که او همیشه ترا پند عاقلانه دهد

سفیده دم که صبوحی شراب خوش باشد / نوای نغمهٔ چنگ و رباب خوش باشد
شبی که هست خراب از دو چشم فتانش / نشسته پیش تو مست و خراب خوش باشد
سحرگهان چو ز خواب خمار برخیزد / خیال یار بکنار شراب خوش باشد
میان باغ چه وصل نگار دست دهد / کنار رود و شب ماهتاب خوش باشد
شراب خواه ز یار که فسرده دوری جام / که از فسرده دلان اجتناب خوش باشد
شمایل خوش جانان بخواب دیدم دوش / امید هست که تعبیر خواب خوش باشد
عبید این همه پیغام بیکران گفته / گرش تو گفته‌ای او را جواب خوش باشد

چو ما قلندرانیم بر ما قلم نباشد / بود وجود ما را یک ذره غم نباشد
سلطان وقت خویشیم گرچه رندی ظاهر / لشکرکشان ما را طبل و علم نباشد
هستی مجردانیم بر فقر دل نهاده / گر هیچمان نباشد از هیچ غم نباشد
در دست و کیسهٔ ما دنیا و خود نباشد / بر سکهٔ دل ما نقش درم نباشد
جان در هواد باید در حلقه‌ای که ماییم / رندان بینوا را تیغ و قلم نباشد
چون ما به هیچ حالی آزار کس نخواهیم / آزار خاطر ما شرط کرم نباشد
همراه ما کجا زان تو لاف فقر کم زن / همچون عبید هرگز ثابت قدم نباشد

با گلرخان بستر کش صف‌ها هنوز / آخر نشد میانه ما جرا هنوز
خستگان در آتش جورش سوختیم / زان شوخ دیده سیر نشد از جفا هنوز
بعد از هزار درد که بر جان ما نهاد / رحمت نکرد بر دل مسکین ما هنوز

از کوی دوست چون دو سر گشته میروم | دل خسته باز مانده و چشم از فراق سوز
بوسیست خونبهای من و لعل او مرا | صد بار گشت و می نه دهد خونبها هنوز
دل بند شکنج طره پر پیچ و تاب او | مانده است در کمند کش دام بلا هنوز
مسکین غریب در غم عشقش رها نه دل | بیگانه گشت و باز نشد آشنا هنوز

در سن چنین سره و قتی بهار خوش باشد | خوش کسی که کند عیش با نگاری خوش
کنار جوی گزین گوش سوی بلبل دار | که تو نگه است سر کوشهٔ بهاری خوش
گرت بدست نشد دامنی که مقصود است | بگیر دامن کوهی و لاله زاری خوش
بیا بوصل دمی روزگار خوش کن | بشکر آنکه ترا هست روزگاری خوش
بر غم مدعیان در فراق او هر کس | بپرسدم که خوشی گویمش که آری خوش
مرا ز صحبت یاری گریز ممکن نیست | هزار جان عزیزم فدای یاری خوش
دل غریب نگردد شکار غم پس از این | گرش بدام در افتد چنان شکاری خوش

وصل جانان باشدم گو جان مباش | در جهان جز فکر جانان گو مباش
جا گر خلوت سرای انس را | گلشن ایوان و بستان گو مباش
نگا اسباب دنیا از کجا | مور را ملک سلیمان گو مباش
چون ز یزدان هر چه میخواهی دهد | خلعت انعام سلطان گو مباش

میلی ترک؟

بسینه تیری از آن غمزه خورده ام کاری | که بر نیایدم از دل بگریه دشواری
ز بسکه غمزه او خورده زار گشته ام | بجز نمی طلبم هر دم از اجل یاری
بجنون ملق دلبری چنانکه در یکدم | هزار مرده توان کرد زنده بیداری

کسیکه تیغ ترا خون خود حلال کرد | حرام باد برو عمر تیغ ... زاری
بعشوهٔ که ازو بوی خون همی آید | هبر دمم که نمی آید از تو دلداری
گر سرایت خون دل شهیدانست | که گرم خون شده با وجود خونخواری
ز بیم آن مژه شد دم بغیبه طره که صید | پای تیغ ندارد و غم گرفتاری
گریزش ان ز غزالان بنیم خواب تو نیست | از آن اشارهٔ بهم رام خواب بیداری
بیک کرشمهٔ تو انداخت جان جان بخشی | که از اجل نکشی منت مددکاری
دلا بکشم از آن بیوه فریب مخور | کنون بابچه از آن می کشی هزاداری
دغان که از تو پر از درد رشک خون دل | که منت خوی ترا هر دست دل آزاری
ز بیخودی شده ام گرم شکوه نتخواهم | که هر چه بیشنوی باشنیده انگاری
ز زردش تو دلم را کجا دهد تسکین | بهانه که بپذیرفته نیا چار ی
ز بس ترا دل بیگانه جو حجاب کرش | از آشنا چه که از خویشتن شرم میداری
بر آستان شهنشه مگر نهادی روی | که سر ز نار زگردون فرو نمی آری
جهان پناه فلک بارگاه ابراهیم | که لطف ابتدا و منصب جهانداری
کسی ز ملک حیات ابد نمی طلبد | ز بس که ابسته سخا یش و طلبکاری
زهی ز حکم تو گیتی بزیر بار جهان | که کوه را نشارد مگر سبکباری
کند ز قدر چو عیسی بر آسمان منزل | اگر ز حکم قدم بر زمین بیفشاری
بخلق اگر انفنت مژدهٔ حیات دهد | اجل کند پس از این چشمه را بپرستاری
درون چشم تصرف کجا تواند دید | اگر هنوز در صحن نقد عمر بسپاری
کند چو صور سرافیل القطع حیات | اگر تو بانگ زنی بر جهان بقهر ... ی
بجز حلم تو گر کوه را بر اندازند | چو کاه بر سر آب آمد از سبکباری
خیال پاس تو گر دیده را بخواب آید | سزد که خواب بخود پاسبان بیداری

بهر زمین که قهر تو تیر بلا اندازد
شود کبود تن خاک از گران باری

ز شرم ابر کف گوهری که گردد آب
فرو رود بزمین همچو قطره از خواری

توان بعهد تو دیدن ز پرتو تشویق
جمال توبه در آیینهٔ گنه کاری

چنان بعهد تو پیکار ماند فتنه که شد
سنان نیزه و پیکان غنچهٔ زنگاری

چه آتشست سمندت که چون برانگیزی
دهد بصاعقه تعلیم گرم رفتاری

چو برق از پی جستن در اضطراب آید
اگر عنانش به پیک نسیم بسپاری

مدبست بر کف سیاری عنان سرعت او
دمی ز رفتن اگر خواهیش نگهداری

نگاه پوید از او قطرهٔ عرق که چکد
علی الدوام کند چون ستاره سیاری

ز روی شیخ بتابی رود که از آن
عجب شود بسر کوه کبک کهساری

بجنب سرعت او چرخ دایم الحرکت
همان بگام نخستین چو کاه و حصاری

بره چو حمله کنی سایه را در اول گام
چو نافه کز آهو فتاده بگذاری

جهان پناها گر میر دم ازین درگاه
خدای از قصور وفا نپنداری

گمان مبر که ز تنها از تو میگذرم
که پای شوق ز بس میکشم بدشواری

سمند عزم فرو مانده را درین ره سخت
بتازیانهٔ سعی آورم برهواری

بجرم تو کرازین در چگونه خواهم رفت
که میکشند قدم همرهی نه دل یاری

نه از بهشت تغافل نه از رهی تقصیر
کرم ز خیل گدایان خویش بشماری

بمجمع تو گر جمعند اهل فضل هنر
که آشنای تو باشد ز بام هنر عاری

فتادم از تو اگر دور زینت اگر
فتاده که ببینی مرا بیاد آری

به بنده بهره دعا هیچ از ف نه زبان
که پیش ازین نتوان کرد هرزه گفتاری

همیشه دست قضا تا به پستبازی صنع
کند عمارت این کهنه چار دیواری

بالتفاق دعای مستجاب کنند
بنای عمر تو را روزگار معماری

عید آمد و وصال می خوش گوار داد
ما را بیاد گریهٔ بی اختیار داد

عیدی چنان خجسته که از بس مبارکی
نوروز را همین قدوم اعتبار داد

نوروز را چنانی بسعادت که عید را
تشریف اعتبار ز قرب جوار داد

آن از بشارت خم ابروی ماه نو
مشتاق را بشارت بوس کنار داد

این از لطافت نفس عیسی بهار
جانی بتازگی بتن روزگار داد

آن زر ز دل کدورت ایام روزه برد
دیم بیاد این غزل اب ولد داد

هر چند دل الصبوری قرار داد
بو آمدی و رفت روان آن قرار داد

بخت زبون که سر حد خرار تو امید
صد القفل از دل امیدوار داد

از بسکه آتش دل ز شوق تو در گرفت
خوابیده بر سر رگ نشان شرار داد

از شور آه عشق بما جز نه ز دشت
هم آنکه از عقوبت روز شمار داد

خطش که مضمرست در دو آب زندگی
باد از غبار رهگذر شهریار داد

یعنی مسیحی بی وقت آنکه چرخ را
مهر از نعل مرکب تو گوشوار داد

سبزی که گاه حمله و بحری که گاه جو
صد را بجا شمرد و دیگر ار هزار داد

کاه کرفت ما و در شحنهٔ سحاب
یاد از ترشح عرق شرمسار داد

دندانه کلید سنان گرچه دست اوست
هنگام کین شکنجه دندان مار داد

ای آنکه بخشش تو بنای روزگار
چون آفتاب مایع بار اختیار داد

هر قالبی که مایه ز خاک در تو یافت
جانی الصمد صفایقه تشریف ار داد

غیر از شراب شیخ تو هرگز کدام جی
می خواره را در اول مستی خمار داد

از شیخ آفتاب بپایه زوال اگر
چه دوستانه قدم استوار داد

در عرصه که رخش تو گردید بیقرار
خود را فلک بعرصه داری قرار داد

زان آتش جهنده که چون برق لامع است | هر قطره خوی که جبهت شان شرار داد
طوفان آتشیست که بردی غضنفران | از باد تازیانه بدست سموم داد
پنجا چنانکه سوی منازل ز راه دور | سیاره را سراغ شبهای تار داد
اگر بنابتی که پی پای رای شب | یاد از سواد دیده شب زنده دار داد
رای کب ازد مذیت عذابی بغیر ازین | کو بهر مجرمانش مدام انتظار داد
شاها جنت تو مرا فکرت بلند | چون آفتاب در همه جا اشتهار داد
نظمی اگر بجا شکنه گفته مرا | خرمهره کی شکست در شاهوار داد
از طبع دیگران سطب نظم آید ار | کی آب چشمه سار کهر چون بحار داد
اندک توجه تو که بیرت زیاد داد | در روزگار را ینقدرم اشتهار داد

چنان حرارت خورشید بود شد جایگاه | که آب بر سر خویش از حباب زد خرگاه
زمین چو کوره آهنگر از بسکه تافته شد | برکنده و سبز دگر ده ز خاک گیاه
هوا بمرتبه گرم شده که پروانه | نسیم جان بچو سمندر ز شعله برد پناه
درین هوای که از نم جای آن دارد | که آفتاب گدازد بچکد چو ماه
چنان ز تاب هوا گرم شد بساط زمین | که آب می‌نتواند قدم نهاد براه
ز تاب آتش خورشید جای غیرت هست | بپای کاه شیر پا سایه گرفته روباه
درین هوا سبز از غایت حرارت آب | که عکس مهر شود چون سواد مهر سیاه
هوا چو آه شرربار اهل عشق دهد | نشان ازین غزل عاشقانه جانکاه
ره فراق دراز است و بخت من گمراه | نهال وصل بلند است و دست من کوتاه

محتشم

محتشم کاشانی

تنم ز بیم دو نازکش زلف آنچنان لرزد | که عکس سنبل اندر آب از باد وزان لرزد
دلم افتاده ز پا اندم که لرزد زلف آری | رسن باز افتد از سر رشته هرگه ریسمان لرزد
بتصور نگارانه چین گرفته عارض عیاری | مصور را ورق در دست کلک نقش‌دان لرزد
جوانی جان من سپیده غلام پیر خود بشنو | مکن کاری که از دست دل پیر و جوان لرزد
ز دست رنجیانم کن برای شرح درد دل | چه گریم دامنان گل مراد دست زبان لرزد
نویسم در بیان معجز لعلش اگر حرفی | ز عجز اندر بنام خامه معجز بیان لرزد
ز آه سرو من لرزد دل مجنون در آن گلگل | چو مرغی کز نسیم صبحدم بر آشیان لرزد
چه گردم مایل لعلش دم از زهر چشم او | شود لرزان چه دزدی کز نهیب پاسبان لرزد
چه نامم بر خرس عدد از مه محبت گشتن خود | ز افغان جهانگیرم دل صد کاروان لرزد
بقصد خون مظلومان چو بندد در میان خنجر | دلم چون برگ بید از بهر آن نامهربان لرزد
رسانند برگ کان را زمین چون صولجان در کو | دلم چون گو رود از جا هم چون صولجان لرزد
که تاب آرد که خنجر بشمشیران کمان ابرو | که پا در پا زنهیم زد و گوش کشتگان لرزد
چنان خونریز دوپا کست چشم او که هر ساعت | ز تاب تیغش هر کو کاکش مدارا کی چنان لرزد
پندیده ز خون مردم آنم که افکندم | که در تیغ سو شکاف اندر کف شه جهان لرزد
جهانداری دارا فریدون کیکاوس آرا | که وقت … لشکر و دل کو شیروان لرزد
شهی کز تیغ ستان … | زنین مال و جان کاهد دل شیر ژیان لرزد
گران قدری که ز آتش چو دامن کج رو جی | ز بیت گر نهند پا بر زمین هفت آسمان لرزد
جهانگیری که چون گرد و تزلزل در جهان افکند | زمین مانند گل کس کرده دیده تا اخر زمان لرزد
چو برتش برکشاید دست اندر جوشن طرافند | چه تیغش در … دل جبار جهان لرزد
چه گرد و از نهیب لشکرش خیل عدو هر زم | دل گردون ز بانگ الحفیظ الامان لرزد

الحق از جولان چون خیزد بر سر دارا کشش … بر مرغان طوبی آشیان از باد آن لرزد
رود رنگ از رخ اعدا چو تیغ خون‌چکان او … زباد حمله‌اش مانند شاخ ارغوان لرزد
هزبر بیشه‌های اکشیر زبان در بیشه مردی … گر آید در بیان دل در بر بیر بیان لرزد
زبان در تیغ تیز او تن اعدا شود لرزان … چنان کز تیزی باد خزان برگ رزان لرزد
که تحریر تقریر فصول دفتر دردش … زبان کلک در بند آید و کلک بنان لرزد
اگر فغفور چین آید بقصد آستین بوسش … ز چین ابروی دربان او در آستان لرزد
بدور دشمن وزد گرد کاروان کرده بجادوشی … بجوشش کرده را بر پیش دل پیلتن جان لرزد
نهنگ سر کشتی شکن در روز کارزار … بدریا بر سر کشتی لنگر و بادبان لرزد
ز بیم آنکه بنشیند خلاف رای او نقشی … بطاس چرخ دایم کاتبین فرقدان لرزد
دبیرش چون کند آغاز کار خامه قط کردن … و پیران جهان را بند بند استخوان لرزد

نابدن دستگاه جان باشد … دست دست خدایگان باشد
پادشاهی که حکم او همه جا … بر سر سروران روان باشد
شیر چرخ با گرز لباس حیات … برش صفدران دران باشد
شاه طهماسب خان که در سپهش … همچو سنجر هزار جان باشد
آنکه نبود برون ز کشور او … هرکرا در زمین مکان باشد
وانکه زیر نگین بود او را … هرچه در تحت آسمان باشد
گر برقع قضا نویسد حکم … اهتمام قدر دران باشد
ور بعدل قدر دهد فرمان … اقتضای قضا چنان باشد
همتش چون بیذل پر در زد … کیسه پرداز بحر و کان باشد
گر رشش کیسهٔ کرم پرسازد … مخزن گنج شایگان باشد

ای بپایه که مصر قدر ترا … پایه بر فرق فرقدان باشد
هم ایوان عرش سای ترا … چرخ نه پایه نردبان باشد
دل بحر اندر اضطراب افتد … چون کف تو گهرفشان باشد
کان برآرد ز بیم زنهار انگشت … چون ترا خامه در بنان باشد
هرچه گیرد ز بحر و کان ایام … دل دوست تو در شغال باشد
جودت از نزد خواهد کند تعیین … عمر جاوید رایگان باشد
دهر اگر خواهد از تو طول بقا … حشر و نشر اندرین جهان باشد
میرسد مطلع دیگر که چه زر … در بلاد سخن روان باشد
شهسواری که نعل شبرنگش … افسر شاه خاوران باشد
سرفرازی که گرد نعلینش … زینت افسر سران باشد
وانکه از هیبت سیاست او … گرگ غنی سگ شبان باشد
ابلق رتبه کابلق حکمت … همه جا مطلق العنان باشد
از رخش حرامت ترا گردون … همچو یکران تیز ران باشد
رخش تشنه را خطی … گر نه تیغ تو در میان باشد
روز هیجا که مای تیر ترا … طعمه از مغز استخوان باشد
در زمینی که از غبار مصاف … چهرهٔ آسمان نهان باشد
در زمانی که از هجوم سپاه … رستخیز از صف جهان باشد
بر هوا گرد تیره از چپ و راست … آتش فتنه را دخان باشد
که ز دست یلان تیرانداز … لرزه در پیکر کمان باشد
که ز سهم خدنگ طایر روح … مرغ گم کرده آشیان باشد
در کمان تیر جان شکار بود … در کمین مرگ ناگهان باشد

عکس پیکان و ناوک پران / ای چشمه سنان باشد
هر کجا چاشنی چشاند گرز / مرد را مغز در دهان باشد
هر کرا شربتی دهد شمشیر / سیر از شربت روان باشد
هر که در خاطر اجل گذرد / تیغ را بر سر زبان باشد
چون عنان در کشی بجنبش نه / رعشه در جسم انس و جان باشد
اولین حملهٔ ترا در پی / فتنه افراز آسمان باشد
ملک الموت هم شده بکمان / گر قتالت نه در امان باشد
خویش را زان میان کشد بکران / جان خود را نگاهبان باشد
رحمت انگاه قبض روح کند / تیغ را وقت جان ستان باشد
هم شتاب تو گر نه در حرب / فتح را عمر جاودان باشد
هم درنگ تو یکنفس در جنگ / مهلت صد هزار جان باشد
رایت آن عقده که بگشاید / گره ابروی کمان باشد
سیپت شعله که بنشاند / علم اژدها فشان باشد
گرز وصف حدید تیغ توام / سبب حدت لسان باشد
این معانی ز نکتهای بدیع / لنگ در قالب بیان باشد
ای لب من در آن دقیقه فزان / خود بعزها روا چه سان باشد
که مجرا روش که سخن شکند / لؤلؤ از زبان قرقفکا باشد
خاک را نیت عبیر بود / کاه را نرخ زعفران باشد
لقب بوریا بود زربفت / نام کرباس پرنیان باشد
عندلیب اندر قفس بود محبوس / زاغ در باغ و بوستان باشد
منم چنان شمع سعی افروزم / کانور هستی از آن باشد

روی خصم از شکست من تا کی / رشک گلنار ارغوان باشد
استخوان ریزهای من تا چند / غرقه در خون چو ناردان باشد
محتشم زخشن شکوه کرم مران / کاتش آتش دخان باشد
خود چه نسبت ترا بخصم زبون / گر ز سر تا قدم زبان باشد
نوبتی اکنون خروس عرش سخن / چو کزندت زماکیان باشد
که بطبع بلند آید راست / کاسمان همچو ریسمان باشد
اینک الماس نظم بسم الله / هر کرا میل امتحان باشد
گر بسوی عرائس سخنت / نظر شاه نکته دان باشد
یابیان منزلت که خاک رهت / سرمهٔ چشم همگنان باشد
داورا تا بکی ز زاری دل / سپدل و زار و ناتوان باشد
کرده غالب تهی ز غصه چو نی / همه دم همدم فغان باشد
مانده در جلد تن استخوانی چند / شکلش چون خلال از آن باشد
راستی اب شد دلش تا کی / دور از آن خاک آستان باشد
ملکت جاه نیش بجز به نیم نظر / عهده بر من گرت زیان باشد
تا زاده شد خزان و بهار / باغ که پیر و گه جوان باشد
شاهراه ریاض دولت تو / پایمالش از زیان خزان باشد
باد بخت جوان و رایت پیر / تا ز پیر و جوان نشان باشد
باد باطل تو گمان زوال / تا یقین مبطل گمان باشد
تا گران هست ملک هستی را / هستیت لنگر گران باشد
زیر فرمان آسمان و زمین / تا زمین زیر آسمان باشد
کمر خدمت تو بندد چرخ / تا بر افلاک کهکشان باشد

دهنده‌ای که بگل نکهت و بگل جان داد — بهر کس انچه سزا بود حکمتش آن داد
بعرش رتبه عالی بفرش پایه پست — رزدی مصلحت رای مصلحت آن داد
بدهر ظل جرو ر العقد که بود صدور — زپرتو حرکات سپهر گردان داد
بابر قطره چکاندن بباد قطره زدن — برای نزهت دیر بن سرای دوران داد
دو گشتی متنادی اساس را در بحر — یکی رسا ندب حمل یکی بطوفان داد
دو سالک متشابه بسلوک در عشق — یکی ز وصل بشارت یکی بهجران داد
هزار وادیه طلب را زحسرت افزا ما — رسانده بر سر گنج و بکام ثعبان داد
هزار خسته جگر را زصبر فرسوده — که چشم جان زغم انکه بوده درمان داد
گدای کوچه سلطان شهر را از عدل — عدیل قدر حیات و ممات یکسان داد
درین معاسمه ریش بود نیز مصلحتی — که مسکنت بگدا سلطنت بسلطان داد
زبان ببسته که بد جلکتی بهفته در آن — بکمترین طبقات صنوف حیوان داد
عزیز کرده زبانه که وقت نعمت فیض — دریغ داشت زجن و ملک بانسان داد
لب شکرین و دهان داد در سخن تنگ — که چاشنی به نبات شکرستان داد
بعد سرو قدان کرد جشنی تعلیم — که خجلت قد رعنای سرو بستان داد
بابروان مقوس زهی ز قدرت لب — که سهم چرخ مقوس ز تیر پران داد
زباغ حسن سیه نرگسی چو چشم انگیخت — بدان بلای سیه غمزه‌ای چه مژگان داد
بچشمهای سیه شیوه‌های نازانگیخت — که هر که جو رنت بدان شیوه دل و هم جان
نیاز داد و سکونی که وصف نتوان کرد — بعشوه‌ای سانظی که شرح نتوان داد
بهر گدایی اسباب کامکاری بود — سریر مسند شاه و چتر و چوگان داد
بهر که در طلب گنج لایزالی بود بود — حکیم مختصر و مقرد گنج دیوان داد

بهریکا

بهر یکی از سلاطین بصورتی دیگر — بسیط عرصه اندر بساط امکان داد
چه پادشاهی اقلیم صورت معنی — زیاده و زیاد از ایشان به میر میران داد
غیاث ملت و دین کافتاب دولت او — زخاک تیره دنیا تا بعرش کیوان داد
سمی و الدی سامی محمد عربی — که داد رونق دین و رواج ایمان داد
خدایگان سلاطین که چتر سلطنتش — لباس بجای هزاران خدیو خاقان داد
بهر ره هنرمندیش کار آفتاب اتوحث — بمور تعویضش قدرت سلیمان داد
قیام رکن جلالش که قائم ابدیت — لباس بر دقوام جهات دارکان داد
نه ابر ریحش بدشت نه بحر داد به بهر — لب ایل انچه کفش از نثار رجحان داد
دهش زجوهر احیا نور گرتست گرم — که هر چه مرگ ز مردم گرفت شمعان داد
قضا بذوات عزت بمهر داده اندم — که بحسب بنا ایوان او بکیوان داد
سپهر بر در او از مراتب خدمت — نخست پایه سلطان حاجم ایوان داد
چه گشت لشکر بش پارس زمانه و — قضا زهیبت فلک بعقل کوه جهان داد
بپاسش بوش درش خلعت عرشی خورش — شاه خسرو خاقان و خان سلطان داد
نبو شمال دی از صحن پر کواکب چرخ — فلک غراخور خورشید او بکمدان داد
بگردش هزار از دام حشر اینجا — که نیز بهای سخاوتش صلای مهمان داد
بشرق و غرب جهان ز نشی که شاه ربیع — دهد زسبزه و گل زور سفره خوان داد
بجای سبزه زبرجد دمد ز خاک اگر — توان خراج گفتا دیا بر نیسان داد
کرم بر ادبت سلم که انچه وقت سؤال — گذشت در دل سائل هزار چندان داد
بر انکه ز طول حیات داد حضور — نوالشان سه جزم دل از طرب زان داد
اگر زمانه کند کوتهی قضا خواهد — بباز گشت زمان گذشته فرمان داد
سخای او که ز جان سنم معتبر — هر انچه داد بری از قصور نقصان داد

یکی ز معدنشان لعل در بدخشان ریخت | یکی چو بحر ز کان سیم و زر بهیان داد
چه پا نهاد ز دشت عدم بملک وجود | کمر ببست برآورد و داد جان داد
شد از ازل در گوهر حاتم از عزت | چه شخص هست او رخش چو دجلان داد
لب صدف به ترشح دست او برابر | گشوده گشت گواهی ز قعر عمان داد
بملک مصر گر داده باشد از یوسف | از و بخط بزدان شرف که یزدان داد
ابا بلند جنابا که آستان ترا | فلک کرانه فراز جباه شاهان داد
نوید ز معدلت آن کشوری که در عهدت | رواج عدل ز ایران اثر بتوران داد
تو ورد مالک حرس الشی که مالک ملک | در تراز علی یک هزار دربان داد
بحث رابطه انگیزی از دلای تو کرد | مهیمنی که بارواح رابط ابدان داد
شکوه سنج ز اعالی تقلب و تخفیف | ز سطوی فلک کفوی میزان داد
خداشناسی که دوده ذرات جها | بممکنات قدر ز کمال اتقان داد
ز ابد نور تو بر ممکنات فایق دید | ز العهد تو بر کاینات رجحان داد
اگر از بن فلک شیر رو سکون طلبی | چو خاک پایه‌ش از طوع تن بفرمان داد
و گر بن کره ارسیده بانگ زنی | بود قرار سکون تا بجسم شوان داد
کسی نظیر تو باشد که در ضع پست بلند | بعکس بدا اگر در ز ... ان داد
توانزد زبر و زیر گردون گیتی | بر زبان زمین ... بیوان داد
کسی عدیل تو باشد که گر بنوع دگر | چاپیدش شق گرم و سرد دوران داد
بطبع از تو اند خواص آب آسیب | بآب بحر تواند مزاج یزدان داد
که خاک رهگذر کمترین منازل بود | بدیدهای اختر سر به صفاهان داد
بجایگاه سکان تو در تو یک ذره | که حاصل چه چون هر که داد ارزان داد
جات را تو اگر پاس داری اندر دهر | حیات را شوان احتمال امکان داد

کنم

بخصم تشنه جگر هم رسانده دست تو فیض | که آتش از سطر قطره‌ای باران داد
ملک حشم ملکا محتشم که قادر فرد | ز لطف بر سخنش اقتدار سحبان داد
نموده سر ز رقم نقطه تو ... نی | کمالش حسن کوشش احسان داد
اگرچه از اثر بخت و ز گون اکثر | مقدمات ثنایش بشیخه خسران داد
دل توان ملک اکه از مراتب فرد | ز مخزن کرمش رایتی ثنایان داد
بحال جمعی اگر برد از سخای تو رشک | و لیک لطف رسد بر رشک ایشان داد
چه عیب بود گدای تو محض کرانی | ز التفات تو هم زان گرفتمان داد
همیشه با کف روزگار درد گهر | توان ز موهبت بحر دکان فراوان داد
ز اقتدار تواند گفت بحق جهان | عطیه بیش ز بحر و زیاده بر کان داد

بیده داد طرب چون شه بند از الطاف شاه | نیابت خطبه جهالت بدایت رایت خانی
علم برکشش چه استعداد فطری باطلب واثق | تکین حکم تاج سروری و چتر سلطانی
بعشرت کوشش کزهر گوشه می بینم چه ماه نو | صراحی کرده ما را ابر زمین بیش و نیش نی
تو شاخ دوستی بنشین در بستانسرا چندان | بعیش خرمی گر زند کاخ دادبستانی
چه احسان را حجت حیث ازدران گذرد باد | سپاه جاه و ملک حکم و مال و منصب سلطانی
عروس ملک چون بی لب بالونه با تو | بدست عهد اول تو بر کرد آرست پیمانی
جهان را بنده شغل و مهابت ز آن آورد | بنام نامیت دست جهان کوس جهانبانی
چه در امکان نمی‌گنجی سخن سنجان چه گویندت | بسیرت عقل اول با صورت یوسف ثانی
عجب نبود که گویم سایه بر خورشید آورده | باین حجت که تو خورشید و در ظل یزدانی
اگر معیار رایت دست در خط جهان درد | بنده معموره عالم همانندم رو بویرانی
دگر معیار عدلت از میان تمیز برد درد | کدا در ملک سروری کند سردار چوپانی

بود مریخ خورشید آسمان کامکاری را   حسامت در سراندازی و دستت در زرافشانی
هر اندیشت بعید ار کس چون سنگ در دریا فگند   بهر جانب که روز رزم شمشیر درفشانی
عجب گنجینت عفوت خاصه کز خلق عظیم تو   بدست مهربان پیوسته می‌آید به آسانی
بغیر از من کرو در مردم کس هیچ عذر از آن بدتر   دهان بگشاده میگویم زبان دیگر تو میدانی
مرا طبعی غلط دوشش از قبول شعر لطفت   ایا فرخ دو در راهم زد و یکسو در شیطانی
تصور کردم آن تریاق را در رشته دیگر   چه دانستم که خواهد بود دیگر فیض روحانی
کشیدم دست از آن در دست خود در زانوانم   چه آتش شعله افشان چه آفت در مسلطانی
پشیمانم پشیمانم که بر خود باز جهت بستم   ره لطفت ز خود رانی و بی‌عقده دادانی
مرا عقد اگر می‌بود تا این کار کی کردم   چراغ عقل کند کاری که باز آرد پشیمانی
بتقریب این سخن مذکور شد باز آمدم جانی   کنم در وادی مدح تو جولانی و سبحانی
زهی رای قضا منه پیرست از عزم قدرت   بنای عقل را آخر بنای ملک را بانی
اگر خورشید لطفت ذره‌ای بر آسمان تابد   سها را گر رسد پرتو بود خورشید نورانی
وگر خود سایه قدرت بزمانی بر زمین افتد   شود با نور چون سنگ سیه لعل بدخشانی
سهیل طلعت گر عکس بر بحر بر اندازد   صدف گردد عقیق تر گهر یاقوت رمانی
درافشانی چو شود به شکرستان ابر دستت   کند هر رشحه آن قلزمی هر قطره عمانی
ید بیضا نماید رایتت در وادی نصرت   چو از فرعونی اعدا اکند رمح ثعبانی
عرق گز آرشت هر جا که بزد بر دم جولان   کند در پیکر جسم جان روح حیوانی
برای عمر اگر خواهد کسی رایت برافراز   بر روح نابغ ارواح گرد خط ترجمانی
بقدر مدحت کز طول باید رشته   زنند دم از بقای جاودانی عالم فانی
عجب گر پرده گیتی شود دهشت بقا کوهم   که ذیل مدحت آموزند ناکرده دارانی
اگر صد سال آید هر کلام که بر زبان آید   تعقید درک ادراک تو تسهیم دمم آسانی

ترا نام

ترا نامی بزرگ و در عبارت چون نمی‌گنجد   بتو نسخش کنم در یک غزل درج از سخندانی
صبوحی کرده می‌آید بسیاری صبح نورانی   که بر بامم شوی و ظلمتم یکباره برهانی
دریغا مکرمم که چون نماند یکبار گرد وجود من   اگر با این شکوه از ره بزم دامن افشانی
ز بهر لطف اسیر دی سپهر قدر کلاهی   سر زر خلق دارش هیچ جان احسن را جانی
اگر صد بار چون شمع سراندازی دست بیجا   که چون پروانه بیارم گرد سر گردانی
لب لعلت نگین خاتم لطف است بر خوبان   ترا آن جا به خوبی ملک سلیمانی
دهانش گر ابشکرین قند شکر خود گو   چرا کس بود و تلخ از تو کاندر شکرستانی
نقیبت ابد ار باز رنت که مانند بلال الرخ   اگر صد سجده بینی گوشه ابرو بجنبانی
نباشد آدمی را از قبول دل کمالی به   شوم آن کامکار کس گوی تو خدم جانی
خرابت انجا در حاکم که رو گردانت انسانم   گردانی رخ از من صورت عالم اگر دانی
الهی تا لوای مهر بر گردش فلک ماند   تو با چتر لوا برکش که ملک امراء مانی
نمیدانند دعا تحت نشیمن به کوه حضرت   بود بر فرق فرقدسا به مولا الحل سبحانی

مژده ای ماه زمین کاقبال رفعت آسمان   کوس دولت زد بنام خسرو صاحب‌قران
اوفتاد ار گلک عشقش بعد حسن ز شطار   آمد ار ز حرمی در لوقص وزارت جهان
آنکه گر عارم شود بر چرخ گوید الفتاب   آسمان جا رزم شود بر چرخ کو مرا لالان
تیغ زن تارکشان جوشن گسل مغفر شکاف   شیر چنگ اژدر مصاف ارغنون افغان
ده چه فلکستانی که هر کس در حوش زاشاع   دیم را و رو هم بگذشت کا نزاد رکان
رعد صولت برق سرعت گرم رو بسیار دو   کم خورش آهو روش چو پر پرش آتش عنان
نرم کاکل سخت خشم مالیده مو برچیده ناف   خوش سر کوچک دهن فربه سرین لاغر میان
از وجود او خطر دارد رسد حکمت شه کرامت   بهکشش طرحکان مستنزم طرح زمان

٥٤٨

بکند دود یکنفس کشتی ز دریای محیط
صورتش را گر نگارد ناخدا بر بادبان

گر کند اعدا بجز خورشید جهان آرا دو شد
در هر شب دو صد طلوع افروزنان گردد عیان

رکاب آید در حزانان گر هند پا در رکاب
پای دیگر در رکاب آرد به آذر بیگاه

گر زمین باشد ز مغناطیس و آهن چشم
از سبکخیزی برد طی جهان ناید گران

در نوردیدم سخن کاو صاف این عالم نورد
گرد و پرسنگ بلاغت تنگ میدان بیان

زهر کش ساقی تو گردی به زنهند خوشگوار
هر کشش بخت تو باشی بر زعم جاودان

تا کشیر فلک ساقی تو گردی با سینه کاه
بر دو گرد از بر دستی به تیغ امتحان

آن زجان لذت چشان کو به نشتر تیره بر
وی به پلنت کشان کو به تیر تا دو جان

چاره هم کن یعقوم توانا کز غمت
ناتوانم ناتوانم ناتوانم ناتوان

گر بدل این داغ به مرهم نیابد ای دل
در سجاکی این ودید بیدرمان بماند جاودان

در مدح پادشاه عالم ... نوشته شده

دلم از رشک نگارست دریغ از دل نگار
داغها بر دلم افزون ز حساب و شمار

ای دل ای نغمه چه بودست که از بو العجبی
مینماید بمن از جنت گل جیب خار

بر لب آب روان سبزه و شبنم نشسته
مژه اشک فشانست بچشم من زار

مریم بانه کند ز ابنه چرخ از شیر
سجده خواهند گیران ره از دبیار

حرف ایشان که از آینه گردد منفک
نیست ممکن که برد عکس ز آن رخسار

سایه بخت سیاه از سر خصمش برود
گر شود تا المظفر ز مرتبه خورشید سوار

یافت از جاه مرتبه حاصل شان سلطان
القدر رتبه که کرده سلیمان مقدار

ملک الشعرای ... سلطانی

مهر که سلطان زمان توام از طبع سلیم
دز دز مدح تو بر بحر در بزم گوهر بار

دارم اززده در و نز رد و ضیع و ز شریف
دارم آشفته دماغی ز صفار و زکبار

بده انصاف که اعجاز بود تا گردن
با چنین خاطر افکار خط در افکار

حوالی

٥٤٩

چه از جور ابر ... زرد گاو خیره چادر
ثقل نعشش برار و دود ازین دریای اخضر

گراتشه مرغ از تاب هوا و آتش سوزان
به دفع حرارت رنگ گردد شعله را در بر

سمندر گر برون آید ز آتش چار غمی چند
که تا برکرد و از نعف هوا افسرده گردد پیکر

بجز سطح مقعر ام از نزدیکی آتش
نماند هیچ جزوی مضمحل گشته از مجمر

که کاران سمندر سان به آتش در روند آسان
نسیمی گر ازین کره وزد در عرصه محشر

یخ اندر زیر آتش در زبر باشد با نسبه
تجت چنگر و تحت هوا اجزای خاکستر

سوی بالا یابد حضه کرده هی کرسی
که هر چند آتش بجوشاند شود صلبتش کمتر

بود از شدت حدت مساوی هر دو را مدت
الرین کره اگر یخ در گداز آید وگر مرمر

شود نقشش ز مجمر زایل و ...
نکرد از زر سکه شه جهان پرور

جلال الدین محمد اکبر آن خاقان جم فرمان
حفیظ عالم امکان عزیز خالق اکبر

نظر شام رجالش بساط صبح نوروزی
عدیل روز اجلاسش شب معراج پیغمبر

برد زیبا اگر خواهی روان جسم جاوید را
جیل را چون مجمر در بوبه ارد جنبش مرمر

زتاب شعله محنت در شعله برگ افکن
زتاب چشمه تیغ نهال فتح بر آور

علایم روشنی زیبا خوبی نگین سیمین بر

کجای نامه با آن یار کان منظور خوش منظر
علایم خوبی زیبا روی شکین موی سیمین بر

سهر بالای بزم آرای سیمای مهر آسای
قدح پیمای غم فرسای روح افزای جان پرور

ازینت عهد ستر دانسته بودم کز فراق او
کاس دشمن از مرگ بهتر بر من ابتر

کجا رفت آن همه ترمی که از نعم تو ارزیدی
شود آرام از آن دست نگارین حلقه را بر در

ترا بازار گرم و سعی رشک او خریدارا
ارزان بازار و بازار ارزان ارزان و آن ارزان

ممالک تو گیری ... جان ... سنگین
توانز ... دل ... لشکر

سپهر را که نگاه از جفا و جور تو داد — نفاق پیشه سپهرا ز کینه ات فریاد
مرا رسانده غم پدر از سر تیغ داد ای — که تا قیامتم از مرگ یاد خواهد داد
مرا که گوش رسانیدی از جفا حرفی — که رفت تا ابدم حرف های شاد از یاد
درآب داشتم از تاب کو سموم رحل — که ذره ذره دهد خاک استخوانم باد
نه مشفقی که شود بر هلاک من باعث — نه مونسی که کند بر فنای من امداد
نه قاصدی که ز مرغ شکسته بال دلم — برد سلام بآن نخل بوستان مراد
سرم فدای نوای باد صبحدم برخیز — برو بعالم ارواح ازین خراب آباد
نشان گم شده من بگو بجو در زیر — سراغ یوسف گم گشته کن ز بنده آزاد
بجلوه گاه جوانان بار رسا چه رسی — زرخش عزم فرود آ و نوحه کن بنیاد
چه دیده بر رخ عبدالغنی فکنی — ز روی درد برآور زبان بناله و فریاد
بگو برادرت ای نور دیده پیام — که ای ممات تو بر من حیات کرده حرام

در جنب طلعتش نه فلک شوشتری است چرخ — یک اختران مه و یک اختر آفتاب
با شغل بندگیش گزیده از برای خویش — گردیده برگزیده هفت اختر آفتاب

پرسید راه خانه خصمش ز آنکه آن — هر که ز آسمان زحل نه کهن رسید
خود در اینجا نشینش چه هم شاه بر رساند — هر تیر کاه بلا بیکمان رسید

چون شاه نطق دست به تیغ زبان کند — فتح سخن بمدح شه کامران کند
گر صعوه به گوشه بامش کند مقام — چون لقب هما سپهرآشیان کند

گویا

گویا ندیده خسرو عهد آن قصیده را — تا کار من بعهده یک گاه روان کند
یا دیده و نخوانده ز اشغال سلطنت — خود رسد بدر دم و درمان کند
یا خوانده دگر به تحسین ز نوی من — شاه به وقت خود کرم بیکران کند
یا کرده او تحسین دگر پادشاه — آورده کس که جمله او را ادا کند
یا شه بیاد داشته در کمین قضا بری — بگذاشته که چاره این ناتوان کند
یا وزیر برده جایزه هم دگر زنه چو آن — شاهی چنین رعایت ابله چنان کند

چنان راه سر کن ابر جنت که از تو — زهر سو سکندر گریزد گرانی
اجابت بناهای که بخشش رساند — ز کرسی نشینی به کسری نشانی

اهل خلد از رهی دوزخ آب خواهند ار کند — سلسبیل لطف او گر شحنه بر دوزخ سبیل
پیشه زاهد از تو نشاید گر تا عنکبوت — پای میکائیل بندد بر جناح جبرئیل
سایه اقبال و احسان تو بادا مستدام — بر غنی و بر فقیر و بر عزیز و بر ذلیل
هم غنیش باشد بهم رحمت پیشمار — هم هیبت با ما نشد اهل جهان بیعدیل

محتشم گرچه ز دام روز ثنای تو رقم — هیچ خود در وصش ز کان سموات میشود
چه شود گر تو هم از جایزه مدحت خویش — رفعت پایه قدرش ز ثانی بخشود
تا کمین ذره ز ذرات وجودش گردد — هم خورشید طلوع مه و حسن صعود
گرچه دیوان دی آمد و جانبازیش — مدحت ای شه چون ز نشانی خواهد بود
بنوازش که شود تا ابد از مدح سرا — روز دراجون بنوازی کند آغاز سرود

صاحبا گشت فرخنده بزم نسیمی / همچو ان مرده که نیمیش پراکنده شود
نام سعی بزم گزین کم همت اگر / بشنود همت والای تو و زنده شود
بسخاییت اقرار کنم در همه کار / اگر از یک سعی تو ان مرده من زنده شود

شاها ز عزت جو کم یاب پر بها / گر دیده بهین گوش امید از تو بود هوش
جو لطف کن که هست امید وار من / از اشتیاق رد عده جوشد در لالا گوش

می شد چو ضمیر راه تو کحیل / ملک ملک ملک بدار التحویل
هر ملک و تجمل که اهم بود از لطف / دهر ان همه افکند شاه اسمعیل

می کرد چو سکه حق صاحب تنزیل / نقدی که بود عیارش از اصل جلیل
سکه چو رساند بتمیز ملوک / نوبتی که دمید داد و شاه اسمعیل

در نکه که در سبع ایما بزم جلیل / اندر دم استیاز با سعی جمیل
چون در کف بکه کیمیا زشهان چند دور / نوبتی همه باد در شاه اسمعیل

از ملک ملوک ها در این بیت جمیل / کار است صد بنده زاین جمیل
هر گنج که آبادی گیتی ده و جور / گرد آمده باد و دست شاه اسمعیل

این ساعی اگر چه باشد از حسن قلیل / با دانائی راه علم و تحصیل
در هر فنش ولا به از اهل جهان / دانند بلاغت در شاه اسمعیل

ان راه

ان راه که از حال سپل بث جمیل / از میل بروبه که غایم تعجیل
کاشوب و نوای فرح نو در دل / افکند طرب نام شاه اسمعیل

از این شش رباعی که کلکم نگاشت / برای جلوس خدیو زمان
هزار و صد و بیت تاریخ از او / قدم زد بر دولت افزون بران
بدین سان که از هر دو مصرع زدند / بهم ملک ایران دم از اقتران
دگر سال که زین گرده نحت / بماند در عکس ... جهان
چو شد زین جهار اقتران در عدد / هزار و صد و چار مطلب عیان
ز هر مصرعی نیز بر وی فزود / یکی از تواریخ معجز بیان

صبا بخت جمیل بوستان برسان / درود و بنده بجان چون گلستان برسان
دعای من که اجابت عنان کشیده دوست / ... گزیده سوار سبک عنان برسان
ز بحث سرکش خود کام بر من انجه رسید / بان امیر سر افراز کامران برسان
رهان زمان چه رنجها میرسد بلبقدری / بسمع نکته رس او دوان دوان برسان
بعضه من زار از عدو اگر رسد / بدوستان وی آن طرفه داستان برسان
پس از درود دعوای سبح بخش / نوید نسخه لطف بخستگان برسان
ز بنده بر دو بیت چون صلای عام رسید / بگوش بنده خاصت صلای آن برسان
سخن بطول رسید ای صبا تو مختصری / ز بنده کان بجناب خدایگان برسان
ثنای محتشم بینوا زکنج نشین / بجان محترم پادشاه نشان برسان

گر پرده گردون ز شرر نکم کشد نم / میسوزمش از صاعقه آه پکدم

کر سر نکشی ازش چون موی من آشوغ مهرت ز دل من سر موئی نشود کم
چون موی توام در دو جهان روی سیاه گر یک سر موی تو فروشم بدو عالم
کردم بدم گریه کهو کر نگردد ورنه فلک آتش زنم از آه دمادم

سخن کز حال خود گویم ز حرفم بوی درد آید بحال دگر دارد سخن کز زدی درد آید
چنان خو کرده با درد کسی کان الم گنج که روزی صد ره از راحت گریزد سوی درد آید
نجات از درد جستن عین بیدردیست انجام گذرد هر جا عشق دردی دگر بر روی درد آید
ره غم خادم من بر سر از آن شاید زاول ز ملک قیصر هر کس بجستوی درد آید
مبادا هیز را تو پیش هر لحظه تب بالین سری کز هجر آری بر سر زانوی درد آید
بغد سوز بخشد سود هر دم دوا بدل هر زه کی گر خوشت زدی درد آید
چنان افسرده است ای دل علاج آلوده سوز که روزی محتشم صد ره بسر کوی درد آید

آمد ز خانه بیرون در برقبای زرکش بر سر کشیده چشمان شاه بنسته ترکش
سرو از نهال کران بر گل ز خوی عرق ریز سنبل ز ضیا دگرگون زلف از صبا مشوش
در سر هوای جولان بر لب لطیفان باده غالب نشاط و خندان شیرین مزاج و سرخوش
هنگام ترکتازش طرفه قشت در نظرها اینچنین روانه برابرو ای اهی یزدان برابرش
آن کز نهیبش آتش شد جنبش گلزار در باغ روی او دل گل را مزاج آتش
ما که حیثیت بیندم من از علاقه او بسته ور سلسل مرکب ترکش
از صیقل محبت کاینهی زیر نواوست طبیعت محتشم را کاینه ایست بی غش

دور از تو خاک ره چون میکنم بسر سنگ که در فراق تو چون میکنم بسر

اگر خاک در کوی بسر میکند شیدا من خاک ره زنجه کنون میکنم بسر
با آنکه بر سر است ای گل کم ز کاه با محنتی زکوه فزون میکنم بسر
اف تربت شبی که تمنا ابیم کوش آن شب بصد هزار فسون میکنم بسر
ز آتش تو برکرانه چه دانه که من چسان با شعلهای سوز درون میکنم بسر
بر بستر دیدن هر تو گل زان که من ز هجر با خار خار داغ جنون میکنم بسر
از بسکه خون گریسته ام راز تو محتشم من بر کنار و جبه خون میکنم بسر

هم کرده دل از سیر دیوانه نگردد هرگز آشنا نیست که بیگانه نگردد هرگز
ناصحی از سر بالین من آن پند به بر خفته بیدار به افسانه نگردد هرگز
مرغ غم ترک دل ما نکند تا ابد جغد دلگیر ز ویرانه نگردد هرگز
ای مغبچان نذر درین دیر دو در گرده معام جز کسی کین راه گذر خانه نگردد هرگز
همه جان کرد اگر اب هوا در تن مرد جا نشین قدح و پیمانه نگردد هرگز
محتشم چشم امید تو بدین رنجه اشک صدف آن در یکدانه نگردد هرگز

کردی باز ابود از آستانه پاسبان باغ مرا از آشیان او و زمین آسمان باغ
در آن شب به سر ما و خیال آستان وی کز اینجانب ستم بپرده دار پاسبان باغ
نگهبانان ره دار از ابر خوان داخواه جان کرد ممکن نیست خواهیم از لطف باغ
بیزم امشب هوس خواهم بود در چمن خنده حجاب است هر دو جانب گرچه باشد در میان باغ
بدو کوش محبتی بیدار شتم از دلش تا که کاغذ بیدمرا از صحبت آن به گمان باغ
کز اسرار بزم دوش میخواهند از نرمی کراهت امشب مرا از اختلاط مهر بان باغ
چه میکشند در بزمش که چون شد محتشم شیدا شد اینه هم بانبازه سحر زبان باغ

تو چون رفتی بسلطان خیالت ملک دل دادم
توان صبر و شکیبائی که با قید ورا گردی
اگر روزی غباری آید و گرد سرت گردم
دگر برگرد سروت مرغ روحی پر زنان بینی
چه بازآئی بقصد پرسش و بر تربتم بگذر
بعزیادم من بیار و دل درته لالم را
نهی چند ای فلک بر فراق آن پری بر من
کمی بر وصل آن شیرین لبان بر کیسه ای عدم
نهادم محتشم پا و صبر اماند انستم

ز دست چپ گل پرانها تراجا کسی بینم
نبینند این بوالهوس طبعان الا اینکه بر چینی
سبک جولان شتی نقصه سر این میتوا دارد
جمالش ذره بر تاب صورت نگنجد
تصور میکنم کتاب لطافت میچکد زان رخ
اجل مشکل که باید نوبت اندر عهد آن قاتل
تو دست خود ز قتل محتشم وا دار ای جان کوته

ای شمع تنان تا که بر گرد درت گردم
دست همه از تحفت پر میوه و من چندان
من تشنه و تو ساقی هرچند ز وصل خود

غرض از خشم اگر رفتی تو خواهی رفت ز یادم
منان صیدم که هرجا میروم در قید صیادم
مبادا گر خبر هجر تو ز داغ داده بر بادم
که افکنده است از چه رفتار تو در آزادم
که آنجا تو چه دارد در سر تن جان بشادم
چنان زارم که است انگشت تو از زنده افریادم
ز هر سبتم جان دارم آخر آدمیزادم
که من در بر رخ خسرو بودم امروز فرهادم
گنه او خواهد آمد هجر خواه گشته بنیادم

بر آن است فرق از زین افسر از خاک می بینم
سنم عاشق که بر دست را که چشم کسی بینم
که از اشرای شاه نشر کنان افزایش می بینم
بان عنوان که من ز آینه ادراک می بینم
ز بس گرسنه چه جشن طراوت می بینم
که در کار خوشش هرچیست بس چالاک می بینم
که من آن خوبی حزن ز شیران ز باک می بینم

پروانه خویشم کن تا گرد و درت گردم
گستاخ بهم کرد و دور گرد شهرت گردم
محرومم ترسم سازی مشتاق ترت گردم

نازک شکرستانت

نازک شکرستانت هرچند نمکس بانه
گر از کرمم خوانی درش حرمم با شی
سوی دل بار حمت ار نشدت وعاشبهه
ای شاه گدا پرور من محتشم اخر

صحیفه که در آن شرح هجر یار نویسم
هزار بار بکارم بخون دیده ورق را
کشم چه میل دادم بچشم خویش قلم را
سبک غارم از سواد دیده سیاهی
شوم ز هجر دلفگار و نیت هذرت آنم
امان نمیدهم گریه آنقدر که سلام
مسیح محتشم این نامه آنقدر که برقلش

حسن بنازد و رخسارت چه خورستانی
طلا طراحای گلزار است عشق که ارت
نقد جان از رند کشتام از لب لعلت خرند
اینکه میگیرد بجرم دیدنت بسمل ها ه
با دعوی آن همه مردم کشی با روز شب
از دلم کمی هر روز باشد جا خندان که تو
محتشم با آنکه شناخته خوبان شعرا

من بیشتر از حسرت گرد شکرت گردم
وز از نظرت راه خاک کدورت گردم
هم خود فکنم ناوک هم خود سپرت گردم
کو شیشه سوالم دار چون گرد سرت گردم

زکر نیشته شود گر هزار بار نویسم
چه قصه دل پر خون بان نگار نویسم
چه وصف لطف قامت آن سرو گلعذار نویسم
چه شرح مستی آن چشم پر خمار نویسم
نخستین گاه بی تو ز چشم اشکبار نویسم
گهی که شتاب شرح دل افگار نویسم
دعای از دل مشغول بیان نگار نویسم

نقش ملاحظه ز رخسارت چه رخسار است این
در شب ز رامرغ گلزار است چه گلزار است این
بس فرزند است بیزار است چه بازار است این
می نالید میل و بیدار است چه بیدار است این
نیست نار آمی ز اطوار است چه اطوار است این
محض انکار است انکار است چه انکار است این
باز بیزار است از اشعار است چه اشعار است این

صبا درد من خسته بدرمان برسان / یعنی از من برسان جان و بجانان برسان
نامهٔ ذره بخورشید جهان آرا بر / تحفهٔ مور بدرگاه سلیمان برسان
عذر کم خدمتی بنده بمولا کن عرض / آستان بوسی درویش بسلطان برسان
شرح افتادگی من چو شنیدی برخیز / در خرام ای و بدان سرو خرامان برسان
سر بسر قصهٔ احوالم اگر گوش کند / رخ و برگرد و بمن مژدهٔ احسان برسان
ور نه بنشین و بقانون شفاعت پیشش / ناله آغاز کن و قصه بپایان برسان
ناله کار تو چو بجائی نرساند زنهار / تو بفریاد رس او را و بافغان برسان
ور ز بی‌روشنی دیدهٔ احباب آنگاه / بوی پیراهنی از مصر بکنعان برسان
محتشم یار بعنوان وفا مشهور است / قصه کوتاه کن نامه بعنوان برسان

زلف معنبر پریشان کن و جانها برباد شو / جعد حسن برکش کو بنده آزاد شو
چشم ملک‌کش باز کن بر عاشقان افکن نظر / کو درمیان مردمان عاشق کشی بنیاد شو
در خانقه سرخوش درآ کو شیخ شهر از دین ترا / بگذر بمسجد کو ضعف در حلقهٔ زهاد شو
خاک کن تسلیم دلم از لشکر ظلم و ستم / کو در زمان حسن تو ویرانه آباد شو
ای درد دل غم پروردم صد درد بیدرمان ز تو / یکبار شده درمان بده کو دردمندی شاد شو
از خاطر من بر مدار ای شوخ شیرین ادا / کوه غم آسان کن کو محتشم فرهاد شو

در سیر چمن دیدم سروی چمن آرائی / زیباش و اندامی رعنا قد و بالائی
در پرده عذار او در بسته گلستانی / در درج دهان او سر بسته معمائی
ای عقل وداعم کن خوش خوش که درین ایام / دل می‌بردم هر روز جانی تماشائی
در گوش کسی مگریز از بار نمی‌گوید / آن غمزه که می‌گوید صد نکته بایمائی

هان ای دل سودائی بازار هوس گرم است / پا در ره سودا نه اما نگذری پائی
ای مرغ همایون بال زین دام قفس تنها / دل رفت رهجا گویا داری خبر از جائی
از دغدغه ایمن شو گر با همه عشق تو / سجاده و محرابی بخشد دامن می آلائی
بر محتشم افکن ره تا گردی ازین آگه / کاندر قفسی داری طوطی شکرخائی

باز ای دل شورانگیز رو سوی کسی داری / چشم از همه پوشیدی بر روی کسی داری
ای آتش دل هان گر ز دست تو بسوزم / چون از همه بگسستی تو خوی کسی داری
هر گل که بباغ من بسپرم و ببویم / در پای تو سر بنهم تو بوی کسی داری
ای دل بسجود تو محراب بیهوده آمد / در هر نظر گویا ابروی کسی داری
گر راهی ای زاهد که فرداست مجنون دوش / رو تافته از کعبه در کوی کسی داری
بگسل رسن الحاقل ور نه نفسی دیگر / زنجیر جنون بر پا از موی کسی داری
ای محتشم از دهر تا سایه مجنون گرد / خوش باش که جا در عشق پهلوی کسی داری

روی بنشسته چو ماهش نگزید / چشم با سوره سیاهش نگزید
کم بنشستن رویش زهی غیر / غلط انداز نگاهش نگزید
مهر من گشته کج صد رحظش / اثر مهر کیاهش نگزید
تا جنسش سپه آورد ز خط / عالم آشوب سپاهش نگزید
عذرخواهی کنم بعد از قتل / عذر بدتر ز گناهش نگزید
دود از چرخ برآورد دلم / رتبهٔ شعله و آهش نگزید
محتشم کوه ستم را تا کون / من که ماهیده چو کاهش نگزید

عرق از برگ گل انگیخته‌اش را نگرید
آب و آتش بهم آمیخته‌اش را نگرید
دامن افشاندن از خواهش ... را بنگرید
ساغر افکندن و می ریخته‌اش را نگرید
هست چو طفلی که دهد دانه بمرغان حریص
دام بنهادن و دگر بیخته‌اش را نگرید
گرچه میگویم و غیرت بدهن میزندم
کوه سیم از کمر آویخته‌اش را نگرید
محتشم اشک ز چشم آه ز دل کرد روان
فتنه از هجر برانگیخته‌اش را نگرید

کدام سرو در سنبل نهاده بر پا بیت
که برده دل ز نوای دلبران شهر هدایت
غمش که گرده خیل در خرام چابک اکل
ز ره گذار که برها خلیده خار جفایت
کجی سنبل سرو دست میکشی که نگردد
دلیل عاشقی آشفتگی زلف سیاهت
تو از کجا و گرفتن کجا ... عشق تبی جا
سگ تصرف آن دلبرم که برده ز جایت
اگرچه ذره عاشقی بدی که رسانده ی
عنان کشان بدیار وفا ز ملک جفایت
مشاز کم ز سگان سمند ناز که هستی
تو از برای یک ... هزار برابت
محتشم که سگت را ز خویش عیان کن
گرچون جریده بان کو روی ز رود ز شقایت

چه شاید که دست بمنع جفا و جورت زدی یاری
ز دست جورت فغان برآرم اگر تو دست از جفا بداری
بجنگ کشتی بگذارم که زیر تیغ برآوری دم
مرا چه یارا که دم برآرم اگر دمادم ز جان برآری
... ... بود شمارم غمی که دارم
... که کام من ... غم که داری
شب فراقت ز اشتیاقت بدل کلام بجان نزارم
نگاه ... دارم ... زاری
اگرچه کردم چه میل ایکل ... تحمل
ز باغ وصلت گلی نچیدم جز آنکه دیدم هزار خاری
جد و دراز رو گرفته‌ام خو ... نهاده‌ام رو
که عشقبازی نباشد الا ... و خاکساری
همیشه گوئی اگر محتشم را برآرم از جان ... برآرم از پا
ز پا در آیم ز جان برآیم که گشتن تو در دل آری

امروز بی قیاس شده زاهد عجب بزم
برخیز و بیشتر که برخیزد این حجاب
ناشسته روی میر کند عنان
بیا ز خویش گو که کرا شر کند رکاب
از من نهفته ... بیزم اهل عشق
رو ها که آن نهفته نیکو دوان حجاب

رندان که نغمه جان بی تاب میدهند
باغ حیا ترا بقدح آب میدهند
فیضی که آتش عیسی بمرده داد
در دور بی قیاس بکتاب میدهند

کشش مرا و میدهد لیش ارکه که بهان من
بروز حشر عقوبت کش کنه تو کردم
بزن بتیغم پیش از هلاک من گنه خود
بگردن دگری نه که من گواه تو کردم

دامان سعی برزده بر هلاک من
اول هلاک بر زدن دامنت شوم
زان شد خوشتری که توانم ز بیم کشت
پیرامنت اگر همه پیرامنت شوم

بسینه داغ نهان که داشتم ز تو دارم
نهان ز غیرت ها که داشتم ز تو دارم
تو لطف که بمن داشتی فغان که نداری
دامن آه و فغان ها که داشتم ز تو دارم

فتنه میخیزد از آن ترکانه دامن بر زدن
عشوه میریزد از آن مستانه گل بر سر زدن

مرا سپید افکنی ز دو رخم و بند افکنده در گردن
بابروی کمان دار و گیسوی کمان افکن
ز بس که ز آنکه او معنوی آمیختم ... تو
نمیدانم در آغوش خیالت کان تو ... یا من

چون دست آن نگار انوام صورت چگونه بندد   گر باغبان به بندد از گل هزار دسته
من با حریف شفقت با ان توان چه سازم   او سالم و توانا من ناتوان و خسته
دیوان محتشم را که که نظاره میکن   شاید درو ببابی ابیات جسته جسته

کعبهٔ مقصودی الحق سر زنهاران مپیچ   قبلهٔ حاجات آخر رو بحاجتمند کن
اعتمادت نیست گر بر عهدهای محتشم   خیز و هر یک عهد را زو محکم از صد سوگند کن

بر صرصری سوار رو ز دل ببرد قرار   طرز گران خرامی رعنا سمند تو
چندم فتاده بینی و پرسی که کیست این   بیمار و شکسته تو دردمند تو
دروت مباد و باد در آتش سپند وار   چشم حسود از پی دفع گزند تو
فتنش بروست گر همه صید حرم بود   هر صید کاضطراب در کمند تو
من چون کنم که طور بد ناپسند من   کرد و پسند خاطر مشکل پسند تو
پای گریز محتشم از دور بسته است   عشق در دار شسته صید مند تو

نرست دست بر آتش ز دود بزدیک است   که من بجنگ شد آتش نم ز نفرقت تو
نوان ستاره سعود خط لعل که بر رست   ز استقامت دیگر نجوم رجعت تو

قلم نسخ بران بر ورق حسن همه   کاین قلمرو بتو داده است خدا یکقلمه
از دم ناصح واعظ دلم اندر جانیست   که ز گیسوی سموم است و ز گیسوی دمه
رهزنان در صدد غارت و خوبان غافل   گرگ بیدار ز هر گوشه و در خواب رمه
دم نرفت ز شوق کلمات تو مرا   یکنفس بیش نمانده است بگو یک کلمه

چون لطف نهان تو پیدا است که با غیر است   مهری که مرا با تو پیدا شده پنهان به
چون من ز میان در چشم و امان نکشش از یاران   در حشر گرت باشد که دست بدامان به

دارد به ذوق نفس آخرین مرا   زخمی که بر من از نگه او لین زده

وقت آن شد که ز کم گشته خود یاد آری   بند در گردن این بنده از آزادی آری
جای دیگر نکنی بهر خود ای گل پیدا   گر بدانی که درین دل چه قدر جا داری

شاه مشرب پری نازک روشنی کج کلهی   عالم افروز مسیحا علم افراز مهی
طرفه طاوس خرامی عجب آهو نگهی   شاه عاشق حشمی خسرو دیدل سپهی
باج خواهنده ز مهی کیسه تهی پادشهی   جان گلستان ادمی پرستی سیکبهی

بجرم اینکه گفتم سوز خود با عالم افروزی   چو شمع ایستاده ام گریان که خواهم کشتنم روزی
ازین چون کو کنم پیوسته اشک از دیده میریزد   که چون صبح از دلم سر میزند مهر دلفروزی
ز شادی به جوان خارج ز خویش و هر استغنی   دل از غم پردردی داریم و جان محنت اندوزی
ندارم در شب هجران درون کلبهٔ احزان   بغیر از ناله دمسازی و را کرد دلسوزی
دلم شد چاک چاک از غم کجائی ای کمان ابرو   که میخواهم ز خشم دلنوازت تیر دلدوزی
بنودی به نظام این نظم من در محفل دوران   اگر گه گاه بودی محتشم را نکته آموزی

به آهنگ سفر دیدم از جان ساختی رفتی   میان جسم و جان طرح فراق انداختی رفتی
چراغ آشنائی از نسیم بی وفائی کشتی اول   چه آخر رایت بیگانگی افراختی رفتی

چو شد ز لشکر هجران سپاه عقل و دین را — هر لب ماداری و رخش غیرت حبشی رنگی
نشاط خانهٔ دل از تو بود ای مایهٔ عشرت — ز اسباب نشاطان خانه را پرداختی رفتی
بزودی همره خویشم ز نا غفری تو بشناسم — مرا در رخش سیه گوش نشناختی رفتی
سرت را گرم سودای سفر دیدم ولی آخر — چو شمع از آتش سودای خود یکجا حبشی رفتی
هراسان بود دایم محتشم از شدت هجران — تو آزردی با پری این با او با حبشی رفتی

روان ای صبا سوی الشرف دوستان که تو دانی — ز بیم آنکه کس بجهت در آن زمان که تو دانی
چو شرح حال تو پرسد ز محرمان بشارت — بگو که قاصدم از نزد آن فلان که تو دانی
پس از نیاز بره عرضه کن چنانکه پذیرد — حکایتی ز زبانم بآن زبان که تو دانی
اگر بخنده لب کام بخش حرف بگشاید — ز درد کربه روزاری طلب کن آنکه تو دانی
نشان خنده چو پیدا شود بر آن لب شیرین — همان بخواه که گفتم بآن نشان که تو دانی
و گر بابروی پرچین گره زند بکرشمه — گره گشای آن کار کن چنانکه تو دانی
بحرف صبا گرید محتشم چنین گفتار — ولی بجانب آن شوخ گفته دان که تو دانی

ای مراد دل دلارا تو — دل من کس ندارد الا تو
هدف تیر بلا مجال من — مرهم زخم بی مداوا تو
مردم چشم مردمان بتان — چشم من نور چشم آنها تو
از خدا روز و شب همی طلبم — که برود از درم شبی با تو
زاهد اکافرم اگر با عشق — بهره یابد ز دین و دنیا تو
چند گویی که عاشقی گنه است — این که بنده سبکبار تو
محتشم بینی از غزال مرا — سر چو مجنون نهی بصحرا تو

زاهدان مغ زده پرده دری دام مکنید — کوثر و خلد من اینست غلامم مکنید
چشم افسونگرش از کشتن من گر گذرد — بر من افسانه مخوانید بخوابم مکنید
مدعی را اگر از دره نسازم زده تیش — از سگان سر آن کوی جدایم مکنید
من خود از بادهٔ دیدار خرابم امشب — می میارید از این بیش خرابم مکنید
بانشین آتش می گرم از زنده دگر — من کبابم دگر از رشک کبابم مکنید
خواهم از گریه دم خانه بسیلاب امشب — دوستان زاهد از چشم پر آبم مکنید
چارهٔ بیخودی من بنصیحت نتوان — بخودم باز گذارید و عذابم مکنید
توبه چون محتشم از می بنهم آخر — قصد جان خاصه در ایام شبابم مکنید

زبسکه قهر تو با آن این یقین دارم — بدوستی تو با کاینات کین دارم
زمانه دامن آخر ز من گرفت و هنوز — من از تو دست تظلم در آستین دارم
تو واقف خود من واقف نگاه پر قب — تو بی سخن زده‌ای من به بسی چنین بلادم
چنان بعکس تو شعر قم که همچو تو — ستاده چشم و من چشم بر زمین دارم
هزار تیر نگاهم ز دو گذشت — هنوز چاشنی تیر اولین دارم
بس است این صلهٔ نظم محتشم که رسد — بخاطر تو که من بنده چنین دارم

اگر ای یار ز حال ناتوان خود بپرس — حرف محرومان خود از محرمان خود بپرس
من نمی‌گویم بپرس از دیگری احوال خود — راز دل با مدعا و بدگمان خود مپرس
چند ظرف شهر گویم حرف یاران عشق — گر نخوانی حرف زد رد ناتوان خود بپرس
شرح آن زاری که من را است باشد میکنیم — از کسی دیگر مپرس از پاسبان خود بپرس
یا مپرس احوال من حالا که باشد مدعی — یا بتغییر زبان از همزبان خود بپرس

محتشم بر آستانش از سگان خود کم نبود / حالش آخر از سگان آستان بهتر نبود

آه ازان لحظه که محبس بغضب در شکند / دامن افشانده و می ریزد و ساغر شکند
ببرد سرخوش و من بر سر راهش گیرم / باز باز آید و غوغا کند و در شکند
دست از احباب ندارد چو کشد خنجر باز / در کشش بدست شور نگه و خنجر شکند
سگسان مست غرورم که نگرداند راه / شحنه را بر سر بازار اگر سر شکند
زده ام بجرأت در قصری کآنجا / حاجب از جرم سجودی سر قیصر شکند
هر سرانداز شود در ره آن کج کله را / آفتاب من اگر طرف کله بر شکند
محتشم باده از خون منش گل نخورد خونخوار / هیچ مستی که خمار از می دیگر شکند

سیه شد بزم امشب شمع محبس دیده نرگس / نشدم از گریه نابینا چراغ دیده من کو
عنان بخت هر بیدل که بینی دلبری دارد / نگهدار عنان بخت برگردیده من کو
چه ناوک خورد صیدی را که بینی سبل باد آور / که صید زخمی بر خاک خون غلطیده من کو
بدامن بدست هر حسان گلهای رعنا را / گل بی برگ دامن از حسان برچیده من کو
اگر آهو به بینی در بیابان نه پرس از وی / که مجنون بیابان گرد وحشت دیده من کو
بمیدان نظر طور بتان را خوب سنجیدم / ندیدم یکی را تا به سنجیده من کو
ز رشک محتشم افتاد شوری در جهان بیتو / نگفتی که آن عاشق شوریده من کو

هزار ناله جانسوز کرده ام امشب / عجب شبی بهنت روز کرده ام امشب
ز شمع پرس که از تاب درد تا روز / چه گریهای گلوسوز کرده ام امشب
شب مرا تو سیه کرده دی تا روز / دعای بد به بداموز کرده ام امشب

زکار شست

زکار شست دعا باز مانده بس که بغیر / حواله تیر جگردوز کرده ام امشب
هزار شعله رسانیده ام بیش شعله ماه / چه آه شعله افروز کرده ام امشب
روان بخاک درت صد هزار شعله آه / ز دیده اگر اندوز کرده ام امشب
دلم گریسته بر بخت محتشم هر گاه / که بخت طالع فیروز کرده ام امشب

در انتظار تو بودم امیدوار امشب / نیامدی و مرا کشت انتظار امشب
کجا شدی که بامید دیدنت تا روز / دمی بهم نزدم چشم اشکبار امشب
بچشم و گیسوی و لعلت قسم که بی تو مرا / نه خواب بود نه آرام و نه قرار امشب
درین خیال که چون گل دل گداز تو شگفت / دلم ز غنچه خون کرد خار خار امشب
شنیده هر که ز من نالهای گریه زار / گریست بر من بیچاره زار زار امشب
لبم بلب بنه و بی تن دمی بر آر امروز / که بر لب آمده جانم هزار بار امشب
چو شمع محتشم از درد داغ دلسوزی / بگرد بر سر بالین او گذار امشب

بخواب آمدم از دو هزار بار امشب / محتشم شده ز آن دو نگاه هزار امشب
بیاد رنجه کف پای نازکت که بلطف / گذشته خود بدلم صد هزار بار امشب
بجز عشق تو بادی که از خیال وزید / چو کشتی بیابان برد از کنار امشب
فلک ز من بسکی ناپسند دید کشید / زبار عشق تو بازم بزیر بار امشب
با برجهت خود باغبان حسن تو ساخت / خزان گلشن عشق مرا بهار امشب
هزار شکر که سر رشته محبت من / بتار زلف تو شد بسته استوار امشب
فتاده بود ز عشق تو محتشم بخمار / شکست باده شوق تو اش خمار امشب

گذشت آنکه دل از بیم جان طپیدن داشت | گذشت آنکه بلا هرچه داشت با من داشت
گذشت آنکه دلم همچو خانهٔ زنبور | ز سهم حادثه هر سو هزار روزن داشت
گذشت آنکه به هر گلشنی که می‌گشتم | ز دود آتش آهم هوای گلخن داشت
گذشت آنکه لباس فراغتم بر من | ز دست تفرقه صد چاک تا به دامن داشت
گذشت آنکه دل از مرغ بال و پر بسته | فراز کنگر خوف و خطر نشیمن داشت
گذشت آنکه شب و روز چشم گریهٔ من | ز بیم رشح جان نوحه بر سر تن داشت
گذشت محتشم امروز کار دیده که چرخ | ز طالع سیهم چشم خصم روشن داشت

شعلهٔ مهر قدیم باز به جان در گرفت | وین دل آزرده رشتهٔ عاشقی از سر گرفت
دل که شکیب رفته بود باز به اقلیم عشق | شوق مدد چون رسانه آمد و دیگر گرفت
پرده ناموس و ننگ بر فکن ای دل که باز | شاهد رسوای عشق پرده ز رخ در گرفت
دل که ز داغ کهن سوز تپش شد فزون | مشرب پروانه داشت خوی سمندر گرفت
زلف تو بازیچه کرد وصل تو پیش از نزد | رشتهٔ جان از لحظت تا به گره در گرفت
محتشم از ترک عشق بسکه ملامت کشید | چه ملامت گذشت لعل دلبر گرفت

ظلم است که تا دیده خورشید جهان رود از تن | دیدار نمودن ز تو جان تا جستن از من
یا جلوه کنان بر لب بام ای چه خورشید | یا رخ بنما همچو مه از گوشهٔ روزن
تا که بود ای غنچه همی با رخ دیدار | ما را نظر ایک تراپیچه دامن
مفتون شدن عقل خرد بر سر کویت | موقوف نگاه است از آن نرگس پرفن
تا خورده خدنگ از تو بر خاک فتادم | ای تیر نگه کرده سوار از نرگس افکن
افسوس که هرچند مرا مهر تو سرشت | بگذار که شد آتش من پیش تو روشن

ای سوخته صد خرمن هستی بشعله | غافل مشو از محتشم سوخته خرمن

ای گل از عشق تو خارم گر نمیدانی بدان | لاله‌سان داغ تو دارم گر نمیدانی بدان
از دو ره تخم تمنای تو می‌کارم به دل | روز و شب این است کارم گر نمیدانی بدان
گه گهی از سودای زلف سرکشت حالی که هست | بیقرارم بیقرارم گر نمیدانی بدان
پیش از این هم اختیار دل بدست خویش بود | این زمان بی‌اختیارم گر نمیدانی بدان
هر زمان گر بزار از ملامت سنای وحشی غزال | من پلنگ وحشی شکارم گر نمیدانی بدان
پیش مردم عزت من گر نمیداری بدار | من به راه عشق خارم گر نمیدانی بدان
چند روزی شد که حضور از دو محتشم | از نگاهش می‌شمارم گر نمیدانی بدان

ببام دیدمت ای سرو قد چو ماه تمام | که دیده سبز سرو و سرو بر لب بام
به قصد مرغ دلم آمدی ببام سحر | ببام رفته و ترا زند مرغ او در دام
چو جای مرغ دل من که صد هزار چو مرغ | بگرد بام تو پر میزنند صبح و شام
چو آفتاب تو بر بام و من به این خورسند | که زیر بام تو چون سایه باشدم آرام
به سیر بام قدم رنجه کردی و خورشید | هزار بار به پایت فتاد در هر گام
ستاده تو ببام و دست دعا ندارد در | بخدمت تو مه و مهر چون کنیزک و غلام
کمند سعی زند بام وصل تو هیهات | که ذره‌ام من و تو آفتاب عرش مقام
ببام چرخ نهد از شرف چو کیوان پای | اگر ببندگیش محتشم برآورد نام

یارب الست و درین کلبه در آید یا نه | یمن اقامت رعنا بجا بماند یا نه
یارب آن لعبت چین بهر من صورتگر | از پس پردهٔ معنی بدر آید یا نه

یارب آن ماه بصیقل‌گری جوهر حسن / زنگم از آینه دل بزداید یا نه
یارب آن شوخ بچوگان تصرف امروز / از تنم گوی دل بر باید یا نه
یارب آن گل که از دست دلی برخوردار / هم دلم برخورد آن نوع که باید یا نه
یارب آن غنچه نورس به انگشت وفا / گره از کار من آخر بگشاید یا نه
محتشم میکشد آن عمر عزیز / با من دلشده یکچند بپاید یا نه

پی دیدن چنان بر سینه خوردم تیر کارش / که خواهم داشت تا روز قیامت زخم کارش
از آن با چشم نظارم که با آن کج‌کمین من دو ران / لب شوخ کشش نگاری می‌کند هر روز در کارش
دلم کی تاب آن سویت نظر گردد که آن ابرو / بغمزه ترک حسن‌بت را که سازد تیز بازارش
مرا در دولت سر چشمه حقه لعل تو هست اما / چه در دولت این نبود از آن که پیدا نیست در کارش
زباغ وصل او نگشت بغنچه در طمع آن به / که باشد دست ما هم کوته از سیب زنخدانش
مرا چون پاسبان عصمتش محروم میخواهد / از آن گلزار تنها چون نشستم با خار دیوارش
بگو تنها که چه دست آن نگار آلوده شد اما / چه گل از رهنت آلوده که دست ما نگارش
چنان چشم بچشم غرطه قابرد انشش را / که مه‌بیرم کرده چشم کس به طاق ابروانش
جبین محتشم داغ غلامی دارد از ماهی / که کیوان گشته از بهر شرف هندوی ایوانش

ای با سیه توخوش خط خونین جگران / داغ هجر تو به از مرهم وصل دگران
ز رخت شبها زور که منظور منست / آه ازین شرم که کردم بنکات نگران
در دلم کرده چنان تیغ خیال تو نزول / که گذار تو هم ای دوست محال است بدان
نکند ام زنجاب بدل اندیشه وصل / گر شود صرف بهجران تو عمری گذران
گر تو اکنون زرخت دهیم نوبت وصل / بزم بخش لب ای بوسه سیمبران

لبکه

بلکه در عشق توام یک نظر مرسد هم / کانقدر نازکنم بر تو که تو بر دگران
محتشم میبرد از باغ وصالت شب هجر / میوه وصل بتاراج تو از بیخبران

ای چو گل پرده نشین بیتو نشینم تا چند / بتصور گل رخسار تو چینم تا چند
پاسبان دارد م از روی تو نتگا محروم / در میان ردی سگ کوی تو بینم تا چند
با نوای بر دل الدام بیاشم تا کی / بی تو با سرو گل اندام نشینم تا چند
در فراقت بحیاتم که بتیغ آید راست / داری ای ظالم با رحم جبینم تا چند
خون خود بیتو بر آنم که بریزم بر خاک / داری ای دلبر با یک برابرم تا چند
دل دوبین را زمن داز دست تو صد توبه شکن / باشی ای توبه شکن دشمن دینم تا چند
محتشم کشت مرا بار عتابش انجاز / ریزان با ربود جان حزینم تا چند

در چمن دیدم گلی روی توام آمد یاد / نکهتی آمد از آن بوی توام آمد یاد
غنچه را لب بسته دیدم با وجود صد زبان / معجز لعل سخن گوی توام آمد یاد
سرو را از طرف جو آورده در جنبش نسیم / جلوه‌های قد دلجوی توام آمد یاد
بر عذار یاسمین افکنده دیدم سنبلی / تاب زلف که خم موی توام آمد یاد
بر سواد لاله چشم افکنده بودم صبحدم / سوختم چون خال هندوی توام آمد یاد
در فغان دیدم خوش الحان بلبلی چون محتشم / عندلیب گلشن کوی توام آمد یاد

دوش چه آه از آن بت رعنا بر آمده / دود از نهاد عاشق شیدا بر آمده
یکعضو از آن بدن نشده آزرده و مرا / فریاد از تمامی اعضا بر آمده
در خون نشسته تا لب از سوز او مرا / شبها له گران لب ز جا بر آمده

سروش کرآن چه خواسته از جا هزار بار / چو بگرد آن قد و بالا بر آمدم
از طپش چون گشاد البته گرانیش / کار هزار خضر و مسیحا برآمدم
پیچیده در گلوی تو گویا کمند زلف / کز تاب رنجه گشته و از جا برآمدم
بود اضطراب محتشم ای شوخ درد تو / کان درد منتهای غم دنیا برآمدم

دگر نسیم صبا مشکبار می آید / مگر ز طوف سر کوی یار می آید
شمیم او ز سر زلف او گرفته نسیم / گره شمامه مشک و تتار می آید
بستن ره باد شمال میروم / که از آستانهٔ او بی غبار می آید
چه مژده میرسد از بهر من که پیک صبا / بسی بسرعت از آن رهگذار می آید
قرار رفت و از پای این دل محزون / اگر غلط نکنم آن نگار می آید
رسید یار دمی محتشم بکام برار / که از حیات همین دم بکار می آید

گر از تو سوی تو گران غمم دربیان میکردم / در هجوم سوی تو روان غیرت عنان میکردم
گرگشم از چنگ سررشته پیوند دل / عشقت بقانون دگر رگهای جان میکردم
چون میروم کز طور تو گویم زبیزاری سخن / شوخت دهان می بند دم مهرت زبان میکردم
از دل نمی آیم برت تا آنکه از طوف درت / چون می نشینم بر زمین غم در زمان میکردم
گردانده ای در نیم رخ چپ کامشب بیک / چون آشنائی میکنم بیگانه سان میکردم
امشب بران در محتشم دارم چه سر بازی کوس / خود را بجائی میبرم تا پاسبان میکردم

شد لازمم که از سر کویت سفر کنم / در دین عاشقی ز تو قطع نظر کنم
در کوه و دشت رو نهم و سر زنم بسنگ / تا آرزوی لعل تو از سر بدر کنم

کرم

گریم چنان ز درد که بنیاد عشق را / چون خانه وفای تو زیر و زبر کنم
گر مردم کشند نصیحت که خویش را / رسوا مکن ز دیدهٔ تر منع بیشتر کنم
جائی روم که نشنود آواز من کسی / گوش سپهر را اگر از ناله کر کنم
چند انکه آید از نفس تن نفس برون / فریاد از جفای تو بیداد گر کنم
دانکه یاد روی تو باشدم حیات / با آهوان دشت چو مجنون بسر کنم
گاهی بیاد آن کف پا با هزار سوز / روی زمین نگار بخون جگر کنم
گاه از جفای آن دل سنگین بهر کسی / اظهار درد خویش بکوه و کمر کنم
با این همه خیال تو گر آیدم بچشم / طاقت گرفته چشم بسوی دگر کنم
خواهم ز محتشم سخنی چند گویمت / لیک ار گذارد م که بسویت گذر کنم

ما وصل را بدست هوس وا گذاشتیم / تکرار کشته شد مدعیان را گذاشتیم
زان گلستان گذشته بمرغان گلاجو / گلها و لاله‌ها و سمنها گذاشتیم
با خود هزار رنج و غم بردیم از فراق / در دل هزار گونه تمنا گذاشتیم
رفتیم بهر گردن سودائیان تو / زنجیرها بوادیه ها گذاشتیم
آن شوخ گلعذار چو بر سر کشی نهاد / ما دامنش ز کف بمدارا گذاشتیم
کردیم خود کناره ز خیل سگان او / دل را میان وحشت و غوغا گذاشتیم
جستیم همچو محتشم از قید زلف او / ما عزت سلسله را وا گذاشتیم

خواهم از دست تو جا که در دل پر خون کنم / یا بمیرم زار یا مهرت ز دل بیرون کنم
در دمی تا زنده ام هر روز بگرد دو فزون / تیغ گو تا چاره این درد روز افزون کنم
تا نیابد از رخ زرد م نشان مهر خویش / هر کجا بینم رخ از خون جگر گلگون کنم

گر برآرم آه عالم سوز در بزم سیل اشک
چشم از زدنش نمی افتد بروی دیگران
محتشم باید کشیدن میل در چشم اگر

بجز اسباب رسم زشت را چون کنم
آه با این چشم بغیرت نمازم چون کنم
باز میل دیدن آن قامت موزون کنم

غزالان سگان را چند بینم پیشوای تو
بنا پاکان چو دادی جای پاکان بیوفای من
کنم بدعهد میخواند کنم پند ار ره نیکوئی
تو گشتی کشتی چون محتشم از جرم عشق دل

بجوشش آمده ام با آنکه میمیرم برای تو
سزد گر خون بجای اشک گریم از جفای تو
کسی اینو نمیگوید برای بی وفای تو
نهاده ایم لیکن در کنار من جزای تو

ای شوخ پرسش دل ناشاد من مکن
چون واندی از درت لبک بقدر بگو
حرفم چو سامعی نبود رقیب را
خواهی که خاطرم ز تو شاد بود دگر
ای داده داد مدعی از رغم محتشم

چون با رقیب صحبتی با دو من مکن
گر گنه قصد بنده آزاد و من مکن
گر جان دهم که زد بغم آباد من مکن
کاری برای خاطر ناشاد من مکن
پیش او خود ببین کله از داد من مکن

آنکه خانه از هوس در حرم پاک تو نیست
در ره تربت تو از هوس ناشب و روز
بگزان نیستی از فکر رقیبان غافل
لا ابالیست ایکه هنه افسر وصل تو تبر
محتشم دامن معشوق تو بکت دنیا

گفته بر عجیبش لا ابالی او را کی نیست
عمر از این وسوسه در طبع هوسناک تو نیست
گر اندیشه من در دل بیباک تو نیست
ناسزا اگر گرش لا ابالی و راکی نیست
با نصیب از رخ او جز نظر پاک نیست

آن

ای نبات که بخت قبله مردم رخ نکو
بس خوشگوار میرود آن آب زندگی
از شعله زبان من ای شمع بعد از این
با هرکه کرده زیر لب تا اختلاط
برگریه ام چو شیشه می خالی کنند
بر در کشش تباه بود در رخ جز آتش سیاه

میخواهم از خدا که شود چشم من برد
در کام مدعی که رود بر زمین نفرد
ایمن مباش و چوب زبانا ز من مجو
ظاهر شده است برمن آشفته مو بمو
تا پیشمت خنده خود گریه در گلو
نادرشت محتشم سر آن زلف مشکبو

چرا دیگر لب ملک دشمن قسم در نمی آری
چراغ آتشی کز عشق اول بیزدی بر دل
چرا هر جنبش از بردن از پرده عصمت
چرا آیین حسن از سر نمیگیری داینم ام
چرا دیگر بملک خویشم نمیخواندی دوشی
شوم چون محتشم از تو سگ کوی تو گردانم

بیک شوخی و ما را از رو در کارم در نمی آری
نمی افروزی و دود از نهادم در نمی آری
نمی آید و صد رسوائیم بر سر نمی آری
بکوی خویش از بهر بار عاشق تر نمی آری
شتابانم بپابوس سگان در نمی آری
که غوغای رقیبی بر سرم دیگر نمی آری

وقت آنست که خواهد سگ غزلش دیگر
آشنا شو که ای شوخ زد لگری خوانش
گر چه شد موجب رسوائی من خواب عشق

متعاقب نکرا شی دل رایشم دیگر
سازد دل برد زنگار در خویشم دیگر
محتشم باید از مذهب کیشم دیگر

الهی لال گردم تا نیارم بر زبان نامت
چو در دستم نگشتی ساغر عشرت زدل تلخی
زخود مرغ دلم را چون بصد گلفشه ها بندی

الهی کر شوم تا نشنوم من بعد پیغامت
نریزد ساقی دوران شراب عیش در جامت
مباد از قطع الفت تا ابد مرغ دل از دامت

الهی بشکند دستم که از ذکرت چو بربندم   نگردد خامه دستم پدید از بطء قتی نامت
الهی دیده‌ام از سر برون آید که هر ساعت   نریزد سیم اشک از آرزوی لقمه حاجت
الهی مرغ روحم را بسوز شهپر قدرت   که از دون همتی مسکن نسازد گوشه بامت
الهی محتشم هرگز نبیند روی آزادی   که بیچا صید من سرگشته را افکنده در دامت

ده که بکام دشمنان دور شدم ز کوی تو   بر نگرفته کام خود سیر ندیده روی تو
بخت سیاهم از درت موی کشان همی کشد   آه چگونه بگسلم رشته جان ز موی تو
همچو چنان بوی گل تازه کنم مشام دل   خامه که نیست در جهان هیچ گلی به بوی تو
خوی تو نیست در ملک خلق تو نیست در بشر   ای ملک و بشر همه بنده خلق و خوی تو
پای اگر چو محتشم ارزه زنند که گشم   به که گشم برند که باز حریم کوی تو

ارشدکا ذروی

سواره می‌شد و در چشم آب حسرت گشت   بدیده آه که گردی ز راه یار نماند

خطش نه آن ما بگو بمغبچه شهر   که بهر قتل تو هم قلم بردار
حواله کن دو مکش دو بوسه زان دهنم   بگو بیا که زاد ره عدم بردار

دانشمند اهل فضل که رست از قصور عقل   هرکس که در حضور تو از خود دم زند

گویم رو چاک دل بره ورزانش از غم تو نشین   چاک دل آن شوخ پندارد که چاک دامن است

هر کسی در گوشه‌ای با ماه خود در عیش من   میکنم سینه به ناخن بی هلال ابروی خویش

[illegible]

وا که نشی زبان در کشش هر کس نام   چگویم چون شیخ بر زبانم عیب نام تو
اگر شکش زنی صد ره چنین پرواز   هر آن مرغی که بنشیند دمی بر طرف بام تو
بروز از هو خدا را سبحه صد دانه پنهانی   هر آن مرغی که بنشیند دمی بر طرف بام تو

چون دست پنهانی خوبان بقدر حسن   زان پنهانه تر از همه جانانه من است

بسکه بگریم ز داغ دوریت ای آفتاب   گریانی مرده‌ای بیاد مرا بر روی آب
کرده‌ام بسیار شبها خواب در پهلوی چی   وه که اکنون آنچنان شبها نمی‌بینم به خواب
آه کز هجر تو روز در نظر کارم شد سیاه   بیش از این رخ چون تو نور مشعل از غم آفتاب
در رخ دارم درون دل از داغ هجر تو   ای بهشت عاشقان تا گشته‌ام آتش عذاب

اول مرا مقام ملک بود آرزو   اکنون فرشته رشک برد بر مقام ما

زاهد بفکر طوبی و ما در خیال آن   کامروز چون ببینم نازک نهال خود را
رند حرام خوار است آب حرام جوید   ضایع مساز شیخا نان حلال خود را

دردسر افزون می‌کند آواز چنگ و عود مرا   مجنون عشقم بس بود بانگ سگان حی مرا

دل داغ دار عاشق شد غرق خون چو لاله   مذهب جدا و دیگر سر زلف عنبرین را
نکنم هوای طاعت که مرا ترانه که آن بت   کند آورد بمسجد که برد ز خلق دین را

عرق بناگه سیفش ز چهره پاک کنم — مریز آب حیات و مرا هلاک مکن
خدا را که بردیم فرو میا بهوای اشک — رخ چهره خاک ره آن سوار پاک مکن
بسوز عاشقم ای رفتن بهر جفا — چو گوی صورت نیابد مرا بخاک مکن
چو از دولت غم جانان نمیرود ارشد — بهرزه آه مکش سینه چاک چاک مکن

نیست غیر نقشی از نظرم صورت — زانکه هر نقش کآید به نظر صورت اوست

کفتی روم که از غم هجرم شوی هلاک — نازا که از آنچه خوردت دلت آنچنان شدن

بر رسم من بیار خود روزی — بکند عشق کار خود روزی
از بلندی بخت قد ترا — بکشم در کنار خود روزی
نازکی ات خاطر ... زبرگ گل — زاهد بیر گرفته دل سخت تر ز سنگ

آتش بعالم میزنم هر شب ... از سودای دل — در آتشش آمد دگر ای وای دل ای وای دل
دل بردی از من ای پری و زسید دیوانه ام — سنجی حوالت کن بمن تا آن زنم بر جای دل
در کوی آن خوبان من ... دل میروم — خواهم نهادن عاقبت جان بر سر بالای دل
بدنامی و رسوائیم مشهور عالم کرده است — بدنام عالم از عشق توام رسوا ... سودای دل
مجنون صفت بیچاره ... — تا آهوی مردم کشت جا کرده در صحرای دل
یکره بسوی خویش خوان ... — ارشد که ... طوفان میکند هر لحظه از غوغای دل

بر نام و بر نام او

چون میشدم مجنون صفت رسوا و از لیلی جدا — یا لیتنی لم اتخذ لیلی خلیلا ... البدا
در ظلمت آی ... ابد ... — ... بنور جام می از روز صباح ... ما

عزلت

عزلت گزیده ... خلوت ... در م — ای ... پرکرم جامی بده بهر خدا
چون از خیال سر خوشی ... — تا عاشقان خود کشی ... ابتدا
ارشد طلب کن ... از پیر مغان — والله قطع لم تجد مثلی ... مرشدا

بابا فغانی

بو هشت گشته ... — من مسکین ...

از کوی تو چون باد براشفتم ... رفتم — کردی ز دل ... رفتم و رفتم
خاک نگذاری ... — ای نخل خرامان سخنی گفتم و رفتم

نه ز خواب ... — با رخ خوب تو ز غیر نظر ... ام

نخل مسیح و باغ ... زلال خضر — بیگانه دست داده و مهجور مانده ام
صد مرده زنده کرد ... طبیب شهر — من آرزو های کیست که رنجور مانده ام

رباعیات متفرقه

گویند مرا ز هجر آن سرو بلند | انگشت نمای خلق بودن تا چند
بیغاره دهند و پند من ده ای دانشمند | من چون بروم که مهر بندم بکمند
آن شب که تو در کنار مایی روز است | و آن روز که با تو می‌رود نوروز است
گو شمع بمیرد و مه فرو شو که مرا | آن شب که تو در کنار باشی روز است
جز غم بردم که جز تو محمل است | جان در نظرش کنم که آرام دل است
از دور کنم برابر رویش جرم است | تا کس نبرد مرا که انگشت‌نمای کس است
چون صورت خویشتن در آینه بدید | وان کام و دهان و لب و دندان گزید
میگفت چنانکه میتوانست شنید | بس جان به لب آمد که بدین لب نرسید
این ریش تو سخت در نوردی آید | ار جمله فراهم آورد برآید
بر آتش رخسار تو دود از کباب | الا که لب تو بیچه برنی آید
من جاکرم آن که دل برناید | یا دل بکسی دهم که جان آساید
آن کس که نه عاشق و نه معشوق کسی است | در مملکت خدا اگر نباشد شاید
هر سرو که در بسیط عالم باشد | شاید بر پیش قد تو خم باشد
از سرو بلند هر کرا چشم مدار | بالای دراز با خرد کم باشد
ای آنکه بحسن در لطافت شاهی | هر چند که کوتاه قدی دلخواهی
شاخ گل از پستی خود عار مدار | عمر منی از بهر همین کوتاهی
ایام بشوربختیان افروز | خرم دل آنکه با تو باشد شب و روز
تو خوب و جمال خلق آراسته | پیرایه مکن عرق مزن عود مسوز
چون با دوست مقارن یکدیگریم | آن به نبود که پرده بر هم بدریم
ای خواجه تو عیب من مکن تا من نیز | عیب تو نگویم که یک از یک بتریم
من با تو نیامدم که صحرا بینم | یا بر لب جو با هوسی بنشینم

رباعیات متفرقه

مقصود من از آتش توئی ای دلگل

مه را ز فلک بطرف بام آوردن
در دفتر سحر نازش تمام آوردن
هر سرو قدی که بگذرد در نظرم
چون نخل شود ز جوی چشمم باز

ای کاش نگه کنی نگاه از دیده
تقصیر ز دل بود گناه از دیده
هرگز گوید ای مردم ز دیده
مسکین دلم که از دو رخ پیچیدی

گیرم که بتقوی و خردمندی در ای
با میره طبع می کند چون توان کرد
بازای که با سوز گدازم چه خبر
نه علم و این فراق تو مرا

هر شب شبم درد تو بیدار کند
رحم ار که درد دل من پیرستم
ای چشم تو با دام دو دانه شسته
ای شعله آتش در سینه چشم تو

ای روی تو ماه عالم آرای همه
گر با همه کس به از منی وای بمن
شش جهت دوران زلف تو در پیچ
شش جهت دگر دردل من که اهل

بر چیزی که دیده تو من چنینم
ورزو هم طلعتیبا شبم آوردن
بتوان شوان ترا مدام آوردن
در هیات او چهره باشد بصرم
آخر کم از آن بود که در جوانان کرم

بردل نزدی عشق تو راه دیده
آه از دل و صد هزار آه از دیده
با رویش چه بند تو دعا ساید
خرم شنیدم که در کنارش آید

از دایره شرع برون ننهم پای
عیبی است که در منی آفریده است خدای
بیدار بی خبری ای دلارام چه خبر
که رنج کند که تو با زرم چه خبر

واندیشه من در دل تو کار کند
روزی بچنین شبت گرفتار کند
ارسیه و دیا دام تو جان خسته
توست که دمی ز جفا در آلبته

وصل تو شب در وز تماشای همه
در با همه کس چو منی وای همه
پیچ و گره دو بند و هم بنگنج
عشق و غم و محنت و درد و رنج

گاهم ز وصال دل ز غم فرد کند
خاصیت ای شب دارو سه من
نه چند مشغول است بامن
نه مهر و دارا بود در دل تو

گلها چو بباغ جلوه را ساز کنند
چون دید سپیدار رخت باز کنند
بر حلقه زلف تو چو راهی باشد
جز زلف تو خضر کسی نشان بی راه

از واقعه ترا جز خواهم گو
با عشق تو در رهگذر پنهان غلام شد
گوید که ماه در رمضان گشته پدید
در آخر شعبان چنان می

تا زهره و مه در آسمان گشت پدید
در حرم از باده فروشان کاشان
ای دختر رز بهچو ترا هم نشین به
با رگ که تشرده ترا هم شده به

سیماب شده هوا و زنگاری دشت
گر سبزه و داری و با یک سرو حان
از لاله فراق ای بیستان آب
چشم و دل من ز هجرت ای خونبار

بوی گل و عشق و نوای مرغان بهار

گاهم ز فراق جان پراز درد کند
خو سبزه و برویاند و چهره زرد کند
کاش که مرشته دوست از زر کاش من
با مهر ترا بود از دل حق

در غنچه بخت عشوه ناز کنند
از شرم رخت ریحش آغاز کنند
هر تار ید مست وادخواهی باشد
یکبش که دراز زرها بی باشد

دارم زاهد و حرف محضر خواهم کرد
با مهر تو شعر ز خاک بر خواهم کرد
می لوی گو باده شطان بکوید
کاندر رمضان مست بگام عشیره

چیزی بجهان کسی بر از باده ندید
بر آنکه فروشند چو خواهند خرید
وی رز که در بهای تو کم شد به
این شرکو بنا بوده زتو دم شده به

ای دوست بیا و بگذر از هر چه گذشت
ور عزم جفا داری اینک سر و طشت
بنوازم زمر از زاری شب خوب
صحرای ز تراز آلخت دو با براب

حاضر همه دو نو غاچ های زنبا یار

انجا که تو غایبی از ینهام چو خط   وانجا که تو حاضری بینهام چکار
شب قصه هجران جگر سوز کنم   روز آرزوی وصل دلفروز کنم
القصه دو روز از تو بغصه   روزی باشب آرم و شبی روز کنم

سوزی در دل ز دلفروزی دارم   رحمی رحمی که طرفه سوزی دارم
مردم گویند کس بروز تو مباد   می پندارند بهتر روزی دارم
ای دلبر عیسی نفس ترسا ها   خواهم چو مرا بخانه برترس
که چشم نرم بجستن یار ...   کز راه ... ترسا ها

ای ماه شکسته از تو کار دگران   من یار غم تو و تو یار دگران
من کرده کنار پر ز خون دیده   از بهر تو و تو در کنار دگران
وصل تو بکام غیر و دین مشکل   وز دین تو طمع زبس مشکل
کی ... که بتو وصل بر سی   محروم ... ان دلم ... مشکل

ای مرگ مرا ز یار شرمنده مکن   نومید مرا ازان گوهر ارزنده مکن
یار آمد و جان رود خدا را نفسی   مهلت ده و در رفتنم رنده مکن
گر من طلبند در هوای تو دوم   در سر خواهند در وفای تو دوم
چیزی که بکنید هم بغیر از تو ...   ان نیز اگر بود رضای تو دهم

از دور شنیدم دلت افگار شده است   وز درد دلت هزار دل زار شده است
زان درد که عمری ز تو ام در دل بود   گویا دلت امروز خبردار شده است
از ... که ... بخت   ... دردست
میکوش که ... بنجام ...   ... است

وصل تو نصیبم ای دلفروز مباد   در یاد ز ... هجر جگر سوز مباد
گفتی شبی آیم برت در روز دوم   امید که آن شب و آن روز مباد

هجر تو نصیبم ای دلفروز مباد   در جان من این آتش جان سوز مباد
ان روز که من بی تو بوام شب نشود   آن شب که در او بی تو منی روز مباد

از من ز رخ لبی ... مانده است   در صحبت خلق ... مانده است
از باده دوش ... پیش نماند   در غم ندانم که چو ... مانده است

گل خوشست که چون رخش نکو باشد نیست   چون دلبر من برنگ و بو باشد نیست
صد روی ... ام اورد ... ها   باشد که بیا چو روی او باشد نیست

عمرت بکی بخود پرستی گذرد   یا اندر غم نیستی و هستی گذرد
می خور که چنین عمر که غم در پی اوست   آن به که بخواب یا بمستی گذرد

در خاک بخفته ام ... بخواب   اندیشه معصیت مکن روز حساب
جامها که بدل ابر که گردد ... ب   باشد که شود ... بدل شود آب

گر سرو چو قدت رفتارش کو   ور غنچه چو لعلت گفتارش کو
گیرم ابر زلف تو ... سنبل   دلهای پریشان گرفتارش کو

گر قد تو سرو گویم ای ... دین   گر روی تو ماه خوانم ای زهره جبین
ناشنیده کسی سرو برآید ... م   نادیده کسی ماه درآید بزمین

۵۸۷

پیوسته از آن سلسلهٔ مو میترسم — زان خال خوش و شدی خو میترسم
نرسیدن هر که هست از چشم بد است — بیچاره من از چشم نکو میترسم

این محنت و این شفقت این بیداد — کز بهر تو هیچ میکشم ای حور نژاد
مجنون نکشید بهر لیلا هرگز — هرگز نکشید بهر شیرین فرهاد

گر درد کند پای تو ای حور نژاد — غمگین نشوی که هرگزش درد مباد
آن درد مراست دهنش رحم آمد — از بهر شفاعتم بپای تو فتاد

گر چشم گشایم بجمال تو خوش است — در دیده نهم بجای تو خوش است
هیچ از تو بجز فراق تو ناخوش نیست — آن نیز باامید وصال تو خوش است

[illegible]